كتبه دولت كليان
كاتبى
معلوم علا

٤٨٦٤

قد وقف هذه النسخة المرغوبة سلطاننا الاعظم السلطان العظام
الكرم ... الكرام السلطان ابن السلطان
الغازي محمود خان ادام الله دولته وادامه
الى اواخر الزمان وقفا ...
... مصطفى ...
... عفي عنه

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
Eski ...
K. 3944

+ ١ - دن ٢٠١ قدر ديوان كاتبي
٢٠١ - دن ٢٠٨ قدر قصائد
× ٢٠٨ - دن ٢٤٩ قدر مجموع الحميد
٢٥٠ - دن ٢٩١ قدر تجنيسات
× ٢٩١ - دن ٣٢٥ قدر كتاب ...
× ٢٢٦ - دن ٢٦٤ قدر گلشن الاسرار
٢٦٤ - دن ٢٧٩ قدر كتاب دلربا

٢٧٩

١٥

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نافه همه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه ما
ای باد عشق شعلهٔ عقل را بکش
ما را بس است روشنی برق آه ما
یا رب بحق کعبه که سنگ بتان حرص
در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما
بر شهر بند دنیی و عقبی چه اعتماد
جز در بحار فضل تو نبود شناه ما

ما را باره جون ذکر یا حواله پناز / گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما
لشکر ضعیف و معرکه بر دشمنند لیک / داریم دل قوی که تویی پادشاه ما
جز نالهٔ سپاه نداریم کاستیی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

امید برگ زیارست بی نوا یانرا / که از کریم طمعها بود گدا یانرا
بحکم عقل نه بندند دیده اهل نظر / ز محتسب بنود فکر بی نوا یانرا
شب وصال از وحال جان و دل پرسیم / که روز عید بپرسند آشنا یانرا
فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام / جز این طریق نباشد شکسته پایانرا
خبان بوصف رخش کاتبی سخن بر گفت / که آب در دهن آمد سخن سرایانرا

ای رفته بیاد از هوس موی تو سرها / وی خون شده از نافهٔ خط تو جگرها
جون دیدهٔ دریا دل ما هر که ترا دید / گریان شد و در پای تو افکند گهرها
دل خواند رخت را مه و جان دیدهٔ روشن / یکسان نبود در دم نظاره نظرها
بردی ز تن آرام و قرار از دل و دینم / جان چیز عجب گر نبری همچو دگرها
در عشق تو از خیل خرد راه به بستیم / بر لشکر بیگانه به بندند گذرها

آه جگرم را دل صد پاره رفیق است / زان گونه که با آتش سوزنده شررها
رو کاتبی از بهشت در روضه میندیش / خوش باش که آن کوی دراز همه درها

ای دل ز عقل و صبر و جان در عشق عار آید مرا / من عاشق دیوانه ام اینها چه کار آید مرا
هر دم بامید قفا پیمانه زهری کشم / خوش شربتی دارم بکف گر سازگار آید مرا
هیهات از حصار تن مرا هر آه تیر ناوکی / من از برون نالم ولی تیر از حصار آید مرا
گر قابض جان افتد بر جوب تابوتم نظر / افغان کنان از بی دوان سوی مزار آید مرا
هر روز دور از یار خود روز حسابی باشدم / طرحی که من افکنده ام زین بی شمار آید مرا
یارب که عمر باغ جان بگذرم نه بینم بی خزان / گر با وجود گل ز جان باد بهار آید مرا
چشم جو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاتبی / ای کاش خطی یا قاصدی از نزد یار آید مرا

یاد زلف تو جان ربود مرا / رفت بر باد آنچه بود مرا
نقد هستی بدان دهن بخشم / که ره نیستی نمود مرا
عشق تا بست راه روزن عقل / صد در از نو برخ گشود مرا
درد را نیست همچو من یاری / سپاطها دید و آزمود مرا

زاهدم گفت رند و بدنامی — نیکم آمد که می‌ستود مرا
بغمش جان فروختی ای دل — بود سودا ترا و سود مرا
کاتبی صبر در عدم تنها نیست — جانب او فرست زود مرا

بروز مرگ چو پرسند از نکویی ما — کفن بس است گواه سفید رویی ما
ستاده خضر بآب حیات در ره عشق — چه غم ز خم‌شکنانست و بی‌سبویی ما
خود ز سنگدلانست و عشق میگوید — که کوه را بکند باد تندخویی ما
بغیر تیغ جواب تو چارهٔ ما نیست — چه چاره چون نپذیرد چاره‌جویی ما
چو لاله خرقهٔ ما داغ می بسی دارد — فرست ابر کرم را بخرقه‌شویی ما
شد استخوان تن ما چو موی و بس عجبست — بروزگار جوانی سفیدمویی ما
گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند — چه دستها که برند از ترنج‌بویی ما

کسی که ماه رخت دید لعل میگون را — بجرعه‌ای نخرد کاسهای گردون را
دمی که تیر تو گردد ز خون من آلوده — بپردهای دلم پاک سپارد آن خون را
هزار شکر که از پاس شهر دل رستم — گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را

چه عیب اگر سگ لیلی پرستی روزی — سفیدروی کند استخوان مجنون را
برای خوش که بسی طالبان نعمت و گنج — فرو شدند و ندیدند گنج قارون را
گل جمال ترا نیست رنگ و بوی وفا — چه حاجتست بگلگونه روی گلگون را
وصال آن پری ای کاتبی نه افسانست — بخون مرغ دل خود نویس افسون را

مهر تو برد مو ز سر این تیره‌بخت را — آری خزان برد همه برگ درخت را
شد پوست چون انار مرا خشک بر بدن — تا چند نوشم این جگر لخت لخت را
هجران نگشت کم ز دل من که جای تست — بیش است زحمت از همه جا پای تخت را
گیرم دل رقیب چو آیینه روشنست — منمای چهره هر نفس آن روی سخت را
پرسید حال جان و دل کاتبی ز در — چون خانه پاک سوخت نپرسند رخت را

تا عشق فرود آمده در منظرهٔ ما — از عرش گذشتست سر کنگرهٔ ما
ای عشق درآ از چپ و از راست که با عقل — جنگید همه میمنه و میسرهٔ ما
کس نیست درین شهر خریدار رخ زرد — یارب ز چه کاسدست زر ناسرهٔ ما
شد سینهٔ ما پنجره از زخم ولیکن — صد قصر برد روشنی از پنجرهٔ ما

در مجمرهٔ سینه بجز سوز ندیدیم / خاکستر دوزخ به ازین مجمرهٔ ما
صندوق فلک کر بود یار شهیدان / چون شمع بسوزد بسر مقبرهٔ ما
ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند / یک نکتهٔ کلک تو و صد دایرهٔ ما

سودای آن پری رخ دیوانه ساخت ما را / کاری نماند با ما ای عقل و جان شما را
کردم بذوق و شادی شب با سگان کویش / صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را
ای حور قصر رضوان خشتیست از سرایت / تا آن سرا رسیدن خوش دار این سرا را
آب دهن فکندی بر خاک ما برفتن / آری نبات مصری ریزند تو تیا را
از کاتبی نیاید انکار روی نیکو / مؤمن کجا تواند منکر شدن لقا را

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما / بسوخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
دمی که از رخ چون مه نقاب بر فکنی / بود بر آمدن آفتاب دولت ما
بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی / ز باغ خلد بود روزنی بتربت ما
ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی / وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما
بکوی عشق در آ کاتبی به طبل و علم / که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

نسبت نمی کنیم بحور آن ستوده را / با دیده کس نکرد برابر شنوده را
دیوانه شد دلم که ربودش بغمزه یار / عقلی چنان بجای نباشد ربوده را
باور نیایدم بوفا وعده گر دهد / دانا نیازمود بد آزموده را
هر غم که نو رسد نوم از کهنه خوشترست / بهتر بود شراب خم ناگشوده را
تا کاتبی ز دانهٔ خالت فتاده دور / بر باد داد حاصل کشت دروده را

روز وصل آمد که می جستم بجانش سالها / غم کجا خواهد شد ای دل من ضمانش سالها
شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز / زخم خویش کرد و لی ماند نشانش سالها
کشته در سر قدم صد کشته دارد آن سوار / این ز من بشنو که بودم در عنانش سالها
عالمی را سوز دان خورشید و بهر تپشی / یک سخن بیرون نیاید از زبانش سالها
هر عزیزی کو براه کعبه زد طبل فنا / شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها
کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد سوز عشق / بر سرم با سایهٔ سرو روانش سالها

چون شفق از دور چشم سرخ مردم دیده را / نیست محرم ذره این چرخ برگردیده را

عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز
اصل صد عالم شمر یک بند عالم دیده را

یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت
از کجا معلوم کرد این حال نا پرسیده را

جرم بی او زیستن دارم ولی شادم ز وصل
غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را

کاتبی خوش نیست جز با معنی رنگین خاص
زانکه بلبل دوست دارد آن گل ناچیده را

بروی تو کردم تمام این غزل را
سراج القلوبست نام این غزل را

ز ابروت گفتم که چون سوره نون
بمحراب خواند امام این غزل را

زکوی تو بستم خیالی که چو بیند
لطیفان دار السلام این غزل را

بمهر مه روی و سودای زلفت
نویسند در صبح و شام این غزل را

ز ترکان چشم تو گفتم که گردند
غزالان هندی تمام این غزل را

سنگی که او بر من زند جمع آورم در جنگها
باشد برآرد دوستی خاک مرا زان سنگها

تا آن پری پیکر بمن کرد دست ترک آشتی
از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها

رخسار زردم دم بدم گردید سرخ از خون دل
وز یار یک رنگی نشد حاصل مرا زان رنگها

آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می برد
سیلاب چشمم میرود دنبال او فرسنگها

شیدا و عاشق گشته ام او عار میدارد زمن
من نامها دارم از او دارد از من ننگها

آهنگها زین پیشتر بودی دلم را راستی
لیکن چو دیدم ابرویت کج شد همه آهنگها

بی مهر آن مه کاتبی از زه روان شد آن
مرکب اگر گردون بود و انجم بر او چون زنگها

تو و چون

رفتی تو و چون خاک راه از پا در آوردی مرا
اندر طریق عاشقی نیکو بر آوردی مرا

گرچه سودای خط و خال کشیم در سر بود
عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی مرا

اشک من سرخست و رویم زرد تا رفتی ز چشم
از سفر کردن بسی سیم و زر آوردی مرا

کعبتین مهر تا در طاس عشق افکنده ایم
هر زمان در پیش نقشی دیگر آوردی مرا

گفته بودی کاتبی آشفته چون موی منست
آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

شمع من بنمای روی چون چراغ خویش را
باش تا من هم برافروزم چراغ خویش

هر کجا بودی دمی چون شمع جانم سوختی
تا ز تو آتش فروزم سوز و داغ خویش را

در بیابان غمت آواره و سرگشته ام
از که پرسم در چنین صحرا سراغ خویش را

زاهد ار خواهد که بوی خود پرستی بشنود
بایدش از سر بدر کردن دماغ خویش را

از بهشت رویت ار واقف شود چون کاتبی — خازن جنت گذارد دشت باغ خویش را

بر وای عقل و بدین خوب لقا بخش مرا — هستم بنده ات آخر بخدا بخش مرا
ای که از نزد خودم دور کنی بفراق — در طلب کاری خود قوت پا بخش مرا
غم و اندوه ز حد بیش کرم فرمودی — لطف فرما و کرم در دو بلا بخش مرا
در شب فرقت گیسوی تو تا کی بهجم — بنما روی صفا بخش و صفا بخش مرا
کاتبی چند بناموس و بهی کشتیم — بارها گفته امت بخش مرا بخش مرا

این کوی مغانست ز جنت دری اینجا — ساغر کش از حور نگر خوشتری اینجا
زاهد تو و فردوس من و طوبی و این حور — دیدار تو انجا طلبی دیگری اینجا
گر خاک شهیدان خدنگش بگشایند — گویند وطن داشته پیکان گری اینجا
میدان بلا این سر کوییست که بی تیغ — در هر قدمی هست فتاده سری اینجا
ای کاتبی سوخته خوش بوست لب جو — گویا که گذر انداخت پری پیکری اینجا

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را — کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

او فتم در پای آن بیگانه وش روز وصال — چون یکی کو باز یابد آشنای خویش را
چون دعا گویم رود در تاب و دشنام دهد — ای خوشا شاهی که بنوازد گدای خویش را
دل ز زلفش تا بدور افتاد دارد تاب و پیچ — در سفر دانند مردم قدر جای خویش را
کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق — در قیامت زو نجوید خونبهای خویش را

بپوشید زلف یار دو رخ گیتی گشا — بگشاد روی و گفت که ایام بینشا
میرفت تیر او و دل من بانگ زد ز پی — کین خانه جای تست کجا میروی بیا
هستم چو کوه پست قوی از صدای عشق — هر دم بگوش کاش صدا آید ازین مرا
دشمن چه غم که نیک گدایان او نگفت — گویند در عقب بدی میر و پادشا
چون آه کاتبی بفلک رفت یار گفت — آه ستاره سوخته را بین که شد کجا

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب — هوش ما بردی مکن بیهوش داروی در شراب
ای سوار عرصهٔ خوبی ز دستم شد عنان — این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب
نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را — که کهی میران بسوی ما سمند همچو آب
گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم — روی از تیغت نتابم ذره ای از آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم
در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب هر که بی تو پا در خانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی شرشک آتشینم پای خواب

کاتبی را گر برانگیزند دور از خط یار
نامهٔ اعمال را آتش زند روز حساب

حاجیان و کعبه ما و قبلهٔ روی حبیب
کعبه را هم جا به صد جا کیست بی روی حبیب

جان بیازم وز میان او ندارم دست باز
کین محب را به ز صد جانست یکموی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده ام گر در قیام
پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

همچو ترکش خویش پیوسته خواهم پر ز تیر
زانکه ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

کشتن عاشق بدست هجر و تیر مرگ نیست
این کمان فتنه نبود جز ببازوی حبیب

رشتهٔ جانرا بجای ریسمان در نامه پیچ
کاتبی هر که نویسی نامه سوی حبیب

اندر آندم که گل از گل بدمد چون سرخاب
صبح ارنه ساقی دوران مطلب جز سرخاب

بادهٔ لعل گرت هست گلی خندان روی
بندهٔ ماست بدین عیش هزاران سرخاب

ای جوان کشتهٔ این پیرزن زنگ مباش
زاستخوانیست سفید آبش و از خون سرخاب

روز رفت و شفق از پی همه راهست گذار
که سفیدست درین کوزه و گاهی سرخاب

کاتبی گفته رنگین تربت در تبریز
بیست معروف که مشهور تربت از سرخاب

زهی ز چشمهٔ نوشت تو آب روی شراب
لب تو خم شکن ساغر و سبوی شراب

حدیث مستی چشم چو نرگس تو که گفت
حباب را که برآمد جهان بروی شراب

چو خم ز باده جهانم که دور اگر شکند
ز پارهای تنم بشنوند بوی شراب

هزار تلخ شنودم ز زاهدان و بدان
نرفت از سر من شور و جست و جوی شراب

دمی که کاتبی آن لب بدید میگوید
کباب شد دل گرمم در آرزوی شراب

چو مست گردی اگر باشدت هوای کباب
دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب

ترا برای جگر سوزیم فرستادند
چو آتشی که فروزند از برای کباب

خدنگ غمزه و سوز غم تو مبتلیم
بدیدهای پر از خون و سینهای کباب

بی کباب تو کردم خیال سینه و دل
نداد جز زر رخساره ام بهای کباب

ز سوز هجر توای ترک مست آتش روی
بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

کدام سینه که از جانب تو راهی نیست
کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست

زجور دور و جفای سپهر ای ساقی
کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوش است دیدن ابروی یار همچو هلال
ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

جو خیر و شر نه بدست منست یکسر موی
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

شراب نوش و بگو کاتبی به صوفی شهر
که به ز میکدهٔ عشق خانقاهی نیست

کم زری در عشق و کم فکری دلیل بر غمیست
بی به رویت مرا بیرون ازینها صد کمیست

زخم هجرت هست و وصلت نیست این درویش را
صعبتر از فکر زخم اندیشهٔ بی مرهمیست

گر خورد خونم سپک کویش نشاید دم زدن
زانکه ما را در میان دیرینه حق همدمیست

جان نکرد ایثار پایت زاهد نا آدمی
ممسکی تا کی کند آخر نه جان آدمیست

کاتبی احرام کویت بست خواندی محرمش
وه که محرومست ازین احرام در نامردمیست

یارم بتیغ غمزه جگر پاره پاره ساخت
سر پاره را بتیر دگر پاره پاره ساخت

جون غنچه پیرهن بهوای گل رخش
خواهم ز دست باد سحر پاره پاره ساخت

در دور آفتاب رخش تیر آه من
درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت

هر خانه که عشق در و نقش غیر دید
دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت

لایق بتاج وصل از آن نیست کاتبی
کش تیغ هجر تا رک سر پاره پاره ساخت

سجده میجوید زمن دل کوی آن شاهد کجاست
ای مسلمانان نماز از دست شد شاهد کجاست

بهر قصدم قاصدی کشند می آید زیار
مژدهٔ مقصودم آمد یارب آن شاهد کجاست

در چمن خود را بدستان سرو بالا می برد
هست دستانش ولی آن دست و آن ساعد کجاست

زاهدان گریان بخلوت عارفان خندان بباغ
خندهٔ عارف کجا و گریهٔ زاهد کجاست

کاتبی شد با شهادت بهر شاهد شهید
زین شهید با شهادت یارب آن شاهد کجاست

خویش را دل جون سر زلفش خریداری نیافت
جز بد و هر کس که سودا کرد بازاری نیافت

دل ز سر تا پا همه خون گشت و رویش را ندید
رند مسکین باده بید اگر دو گلزاری نیافت

در دلم بس بود از خونریز هیچ اندیشه
غیر ازین حیرت که باری هیچ آزاری نیافت

عقل کل آندم که طاق چرخ را معمور ساخت
خوشتر از ابروی آن خورشید معماری نیافت

کشت عمری کاتبی تا دوستی آرد بچنگ
عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیافت

جانم از هاتف سحر تشریف این انعام یافت
کای خمار آلوده کام خویش جم از جام یافت

ساقیا آغاز و انجام سخن یک نکته است / هر که عیش آغاز کرد آگاهی از انجام یافت

در ذقن بستی دلم گر جویم از حسنت چه عیب / در درون چاه لقمان قوت از بادام یافت

می طلبد مرغی که ما که زخم تیری میخورد / ای عجب از غمزه او مرغ دل آرام یافت

کاتبی گر نام و ناموس جهان گم کرده بود / یافت نام اما ز سودای تو نیکو نام یافت

از خیال نخل بالای تو سر دل گو تهیست / روز دیوار بلند عمر او در کوتهیست

زیر پایت خاک در عیش است ما غافل از آن / خاک را هم پشتر از ما درین ره آگهیست

در چمن هر جا که شمشاد بلندت خیمه زد / کمترین میخ طناب خیمه‌اش سرو سهیست

ما گدای کوی یاریم وز عالم فارغیم / خاک کویش خوبتر از افسر شاهنشهیست

عاقبت در دشت و صحرا سر نهد چون کاتبی / هر کرا دل مایل آن لاله روی خرگهیست

ای روح قدس خبر بجودت همدمی نیست / کس را بحریم حرمت محرمی نیست

هم طالع خوش داری و هم کوکب روشن / چون ماه شب چارده هیچت کمی نیست

سستی بود از دست ز عهد تو بریدیم / هرچند که پیمان ترا محکمی نیست

هستم ز غم و درد تو دایم خوش و خرم / بهر من ازین به خوشی و خرمی نیست

ای کاتبی ار طاقت دستان غمت نیست / در عرصه مردی به ازین سستی نیست

با هر کسی که ذکر لب او رفیق نیست / در انجمن فراغ ورا اهل طریق نیست

با هر نفس که میکند زد گر نه یاد دوست / همچون هبا فسیست که او را رفیق نیست

ساقی برای خوش بحریفان سهیل داد / گر تربیت خوش ما زمی چون عقیق نیست

جز ساقی و شراب شفق رنگ زیر چرخ / محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست

بگذر ز آسیای فلک کاتبی چو باد / در این دقیقه جای تفکر دقیق نیست

یک سجده پیش روی تو بکر و ز طاعت غنیمت / روزی که روز حشر برش نیم سیا غنیمت

من کیستم که سجده برم پیش ابروت / انصاف گفته اند که بالای طاعت غنیمت

دارم سعادتی که بجور از تو قانعم / آری کلید گنج سعادت قناعت غنیمت

در هجر قاصد تو رهاندم از سوز / در دوزخ از رسول امید شفاعت غنیمت

جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل حیله جیست / لشکر گریخت چه جای شجاعت غنیمت

هر که ز کاتبی طلبی جان روان بری
از پادشاه حکم و ز جا کرا طاعت است

بس از رحیل درین ره هزار مرحله است / کسی کزین همه بگذشت میر قافله است
دران مقام که زد نور شعله آتش عشق / ز سوز سینه چه پروای شمع مشعله است
حدیث عشق ز رندان سوال باید کرد / فقیه شهر چه داند که این چه مسئله است
زیان نکرد کسی کاتبی که عشق خرید / تو هم بگوش که سود تو درین معامله است

هر نقش خوش که در قلم صنع صانعست / مجموع صحیفهٔ روی تو جامع است
در وادی فراق مرا سوخت مهر تو / بیچاره آنک سوختهٔ برق لامع است
دل خسته شد که از تو طمع داشت پرسشی / رنجور خاطرست مدام آنکه طامع است
آنرا که بخت هست بخورشید طلعتست / من سوختم ز طالع خود این چه طالع است
در جان کاتبی چو حبیب است ای رفیق / زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایع است

از من آن زلف برد گرچه تنم خاک درست / رشته آنجای مشو باده که بار دگرست
خوش بود حال مرا چون خبر او شنوم / وانکه زین حال ندارد خبری بیخبرست
نیست اندیشه مرا زانکه کشندم بتیغ / فکر از آنست که هجر لحظه بلعلی دگرست

یاسمین بی گل ابروی سمن جامه درد / چهره لاله هم آغشته بخون جگرست
کاتبی گفت ترا یار که صاحب نظری / آفرین باد بران یار که صاحب نظرست

اگرچه قد تو بر رسته جفا کاریست / ز سرو سرکشی از بلبلان سوادارست
دلم بپیش خدنگ تو خویشتن دارست / که مایهٔ طرب و ذوق خویشتن دارست
لب و دهان تو جان هیچ نیستاند / متاع در همه جا کم بهار بسیارست
بجست وجوی تو جانم سبک ز تن بگذشت / چو دید کافت این ره گذر گران بارست
دلا سرای عناصر گذار کز بی جان / هزار گشته درین کهنه چار دیوارست
چو دید خال و خطش کاتبی بحیرت گفت / چه نقشها که درین پردهای زنگارست

آنرا که چشم بر رخ زیبای یار نیست / گو بی امید روشنی از روزگار نیست
شد بخت یار آنکه بدو گشت بخت یار / بدطالعی نگر که مرا بخت یار نیست
در پای دار هر که بعشقش نباخت سر / ای خواجه جاه و دولت او پایدار نیست
گویند چون تو نیست یکی از هزار خوب / هر چند گفته اند یکی از هزار نیست
مقصود کاتبی ز خط و شعر وصف تست / مانند دگران غرضش یادگار نیست

آن شناسد حال اشک ما که چون افتاده است — کز میان مردمان ما که برون افتاده است
آب روی ما نمی جوید کسی در کوی یار — غیر اشک چشم ما کو گرم خون افتاده است
حال ما و خاک کوی خسرو و شیرین لبان — قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افتاده است
خانهٔ چشم و لبم را زان لب و زنخ دم (بدم) — آب در بیرون و آتش در درون افتاده است
از برای پای بوسش کاتبی مانند زلف — در گذشته از سر خویش و نگون افتاده است

دلم را

آن کو بتو دل بست کشاد دو جهان یافت — وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت
هر خسته که جان داد و بستاد ز دولت کام — مقصود دل از داد و بستاد دو جهان یافت
وانکس که به بیداد دو زلف تو رضا داد — بیداد گدا نیست که داد دو جهان یافت
در دینی و عقبی چو تو یک شاه کجا دید — درویش که مبدا و معاد دو جهان یافت
از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد — تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

اهل سخن را زبان به نسبت دهانت — موی شکافان بنافشد میانت
تشنه لب و خاکیم مسیح عنانرا — گرچه سمند نیست همچو آب دوانت

ما همه چشمیم بهر دیدن رویت — کوری چشمی که او نشد نگرانت
غمزه و ابروی دلکش ار بنمای — جان بزد هیچ دل نپرد کمانت
کاتبی خسته همچو کاغذ فرمان — کشته گراهی از آنکه یافت نشانت

ایثار کرد تن خسرو آن خاک پا نیافت — شد خواجه مفلس و جز از کیمیا نیافت
کنج مراد را خط خوبان بود طلسم — وین گنج نامه ایست که هیچ اژدها نیافت
آمد خدنگ یار و گذشت از دلم روان — پیکان نشسته بر سر هم دید و جا نیافت
سر خرده دان که جست نشان از دهان او — گم گشت آنچنان که دگر خویش را نیافت
مرد از فراق کاتبی و تیغ او ندید — مسکین غریب کشته شد و خونبها نیافت

ای حریفان بر هوای باده جام الست — کوزهٔ داریم پر دردی و خواهیمش شکست
از برای ما عزیزان قصر مصر آراستند — چند چون یوسف توان در گوشهٔ زندان نشست
جان مدار و از کف فکری که از تن وارهد — زخم ماهی خوش شود چون رفت در دریا نشست
چشم چون بوسیم ما را مرده خواند بشرط — بلکه روزی در بر وی مردمان خواهیم بست
کاتبی صد بی گریبان چاک کردی در فراق — دامنش نگذارد از کف چونکه دیر آمد بدست

ای که گفتی غم و اندوه کجا بسیارست — این متاعیست که در خانهٔ ما بسیارست
نیست سود از ده را به زبلا هیچ قماش — نفروشم بکسش گرچه مرا بسیارست
چند گویی که درین پرده نمی یابم راه — تو اگر راه روی راه نما بسیارست
گاه خاک ره آوردم که بوی بوش — این همه راه نمودن ز صبا بسیارست
او همه حسن و دل و جان همه مایل او — شهر چون صاحب خیر ند گدا بسیارست
گفته کاتبی از جور و جفا یم چونی — جور بگذار و جفا لطف شما بسیارست

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت — عقل جا نزاد داد دستوری مرا دیوانه ساخت
عشق میزد دی در دل عقل گفتا کیستی — گفت آنکو صد هزاران خانه ز او ویرانه ساخت
نیست در پیمانهٔ دل غیر خون گویا قضا — از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت
شمع ما را نیست میل خلق سوزی که بود — شمع در یکدم تواند کار صد پروانه ساخت
خال او تخم محبت دان که دهقان ازل — کشت را از هر دو عالم بهر آن یکدانه ساخت
مردمان افسانه بهر خواب سازند و مرا — خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت
هر کسی را سر نوشتی ساخت در عالم شهید — کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

باز این دل از فراق یار نالیدن گرفت — از دل خارا روان خونابه باریدن گرفت
نالهای زار من از نه فلک بگذشت دوش — چرخ از درد دل من ترک گردیدن گرفت
صبحدم باد صبا بیگان زد و گلها شکفت — غنچهٔ لعل لب دلدار خندیدن گرفت
باغبان عیش و تماشا می کند با گل صباح — بلبل بیچاره همچون مار پیچیدن گرفت
کاتبی چون دید روی ساقی مه پیکر را — توبه و تقوی شکست و باده نوشیدن

باد صبح امشب نمیدانم چرا افتاده است — غالبا چون من ز گل روبی جدا افتاده است
ای دل امشب در درون سینهٔ سوزان مباش — رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است
تا بر ابروی کج آن بیوفا افتاد چین — راستی را صد گره در کار ما افتاده است
دل که بسیاری بگرد آن زنخدان میدوید — دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است
کاتبی زان سر چه حاصل گو ندارد سوز عشق — باد ویران خانه کو بی هوا افتاده است

بدیدهٔ من بی آب نسبت الماسیست — محیط را که بهر گوشه ایش دریائیست
نظر به چشم تر خویشتن بسی دارم — که جوی گشت ولی جای سرو بالائیست

به حسن طلعت خود عالم دلم آراست — همیشه باد که خوش حسن عالم آراییست
ز کوی تو نتوان یافت هیچ جا خوشتر — مرا مدام دل آنجا کشد که خوش جاییست
دلا بهر دم نادان مباش دانش جوی — که یادگار مرا این سخن ز داناییست
لبش بدادن جان کاتبی امان دهدم — ولی ز غمزهٔ او هر دم تقاضاییست

بدان خدای که کس را بجز او خدایی نیست — که از فراق بتر در جهان بلایی نیست
مریض هجر ندارد امید بهبودی — شنیدم از حکما مرگ را دوایی نیست
چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل — که دل مبند در این خیر کش بقایی نیست
ز سیم و زر چه کنی برگشای دیدهٔ دل — که بهتر از نظر مرکیمیایی نیست
نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم — مگو بد است که این قوم را وفایی نیست

پیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست — چشمهٔ خورشید را گر آب هست این تاب نیست
هر نمک کز لعل پرشور تو گاه خنده ریخت — داند آن ابرو که در چشم این خوناب نیست
سجده گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج — زانکه در روی زمین زین خوبتر محراب نیست
پایمالم ساز تا کی غمزه را خنجر دهی — از برای مور کشتن حاجت قصاب نیست

کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب — هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست
ای صبا در دیدهٔ من خاک آن در توتیاست — خاک در زان توتیا بهتر که از وی تاب نیست
قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس — زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت — خوش وقت آنکه خانه بکوی مغان گرفت
ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب — با صد هزار تیغ مرا در زبان گرفت
میخواست خم که فاش کند سر باده را — چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت
گر نور صبح لاف نزد از صفای می — خورشیدش از چه جرم جهان در زبان گرفت
در دهر هر پیاده سوار است لیک گنج — بی نعل یار کو نه کجا بر توان گرفت
ای کاتبی چه غم بود [illegible] — چون درر کسی که جای بر این آستان گرفت

تو حوری و کوی تو مرا باغ بهشت است — آنکس نه بهشتیست که کوی تو بهشت است
گر مست دلم ز آتش عشق و می و هلت — گر جای مرا دوزخ و گر صحن بهشت است
شک نیست که بر پاکی خود داد گواهی — پاکی که ترا پاک تر از پاک سرشت است
دهقان قدر تا چمن آرای نکو بست — در باغ جهان شاخ گلی چون تو نکشتست

زآن دم که قضا در پی چرخست نشسته	یک رشته نازک چو میان تو نه رشتست
چون کاتبی سوخته دل دید خطت گفت	آیا پر خامه قدرت چه نوشتست

جان من از لب جان‌پرور جانان زندست	دل من زنده عشقیست و زجانان زندست
نوش دارو لب یارست دلم را که چو جان	زهر محنت همه دم نوشد و زینسان زندست
عشق او کشتی نوحست که در وی جانم	با چنین شورش این اشک چو طوفان زندست
باز کرد از سفرای یوسف مصری که هنوز	کوری هجر ستم دیده کنعان زندست
همه را زنده دم صبح قیامت سازد	کشته مهر شهیدیست که بی آن زندست
مشنو ای دیو خرد کم شدن خاتم عشق	دست بر دل نه و جان کن که سلیمان زندست
کاتبی نیست حیات دلش از بازی جان	دید آن ساعد سیمین و بدستان زندست

جمشید روز باده در بزم ما گداست	زین باده هر حبابی جام جهان نماست
بیگانه نیست ای تن اشکی که ذوقت در خاک	روزی که خاک گردی هر ذره آشناست
گر صد بلا نباشد جانم ندارد آرام	زین سخت جان ندیدم جان نیست این بلاست
گردند گرد عالم ذرات عشق ورزند	تنها نه من چنینم در هر سری هواست

مهر ۲

ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات	گر نشنوی سخن را لیک این سخن بجاست

دارم گمان که او بمن ناتوان خوشست	این قصه گرچه نیست یقین این گمان خوشست
پیکان زنگ خورده یار و شبک خویش	در چشم ما بسبزه و آب روان خوشست
من آشکار پیش رخش سجده می برم	هرچند گفته اند عبادت نهان خوشست
درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد	شادی و راحتی که بود جاودان خوشست
سوسن شنید ناله بلبل بزم گفت	گر عاشقی خموش که بند زبان خوشست
ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق	خوش بادت آن جهان که مرا این جهان خوشست
ای کاتبی بخون گر آورند خط	خوش بو پر آنچه نوشتند آن خوشست

در جانم از بلای تو آتش فتاده است	این آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست اینکه می طپدم در درون گرم	دیوانه میانه آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل ما غش نمیکند	پاکیم و نقد ما همه بیغش فتاده است
در دور روی یار از آن زلف تابدار	تشویش میکشم که مشوش فتاده است
ای دل کجا توان به چنین چشم دیدنش	کان یار تندخوی پریوش فتاده است

جون سپر برد به تیغ و کشد در زمین بناز
نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است

ای مه رو صف خط تو اوراق کاتبی
جون لوح سبز جرخ منقش فتاده است

در درگه یار خواب خوش نیست
این کار بهیچ باب خوش نیست

در پاش بمیرم ار جه گویند
در سایه سرو خواب خوش نیست

جشم و رخ او خوشند اگر جه
بیمار در آفتاب خوش نیست

جنگ ار جه کنند بهر آن لب
غوغا بسر شراب خوش نیست

بی سرو قد تو کاتبی را
کشت و لب جویبار خوش نیست

در کوی تو ای حور گرا یاد بهشت است
خاک سر کوی تو به از باد بهشت است

سیب ذقنت میوه فروشنده طوبیست
یاقوت شکر ریز تو قناد بهشت است

قصرت که گل و آب اساسش دل و جان شد
از سیل فنا دور جو بنیاد بهشت است

تنها نه من از وعده دیدار توام شاد
بس کس که فرحناک ز میعاد بهشت است

سرو جمنی خواند قدت را خرد اما
سرو جمنی نیست که شمشاد بهشت است

جون کاتبی آنکس که سر کوی ترا یافت
از دوزخیانست گرش یاد بهشت است

ها در سرای تو خواهم که جان من آنجاست
کراست در دو سرا این چنین ارادت و خواست

مرا مراد تویی تا ترا ارادت جیست
امید از طرف بنده کار کار خداست

هلال خود جو نمودی دعای من بشنو
که دیده ایم به نو به جشم وقت دعاست

هوای قد تو تا سرو را بکرد دو پست
بپای خویش کجا راست بر تواند خواست

جو کاتبی ز سر طنز خواندیم نادان
مرا به از تو ندانست کس خدا داناست

دل را طلب و سوز تو هر روز فزونست
دریاب که این سوخته دل ز اهل درونست

خاک قدمش تاج منست و بسرم زو
با آنکه مرا ترک ز اندازه برونست

هم زنگ سر زلف تو دل از ازل آمد
زان بسته و سودایی و مسکین و زبونست

دی دل جو مرا دید خیال تو و گفتا
آن بحر جه بحرست که آبش همه خونست

گو بیند که با صبر و سکون باش و مگو شکر
صد شکر که در دست نه صبر و نه سکونست

بندم جه دهی کاتبی این زلف سیه بین
جون مار مرا گشت جه هنگام فسونست

دل گر جه در آن کوی سقیم است مقیم است
صد شکر که دلدار حکیم است و علیم است

در مکرمت و مرحمت او چه شک آرم جون هست تغنم که کرم هست و رحیم است
اعلام جه حاجت بر او حاجت دیرین معلوم جو دارم که علیم است و مقیم است
شادی و غم من روز وصال و شب هجرش لذات و بلیات نعیم است و جحیم است
سلطانی جم مهر شدش در صف خوبان زان زلف و دهانی که جو جیم است و جو میم است
جز سیم سرشک و دل و شب هجران جون کاتبی ای خواجه نه سیم است و نه سیم است

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسمل است ای جان برای خویش که مراد تو حاصل است
باز آمد آن پری رخ و دیوانه می شد دیوانه هر که میشود امروز عاقل است
شد سرخ سوزنی که مرا چاک سینه دوخت آن سرخیش زخون نه که آن آتش دل است
چندین هزار قافله کم شد براه عشق پرسید میر قافله راکین چه منزل است
ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر بگذار این نگین که پر از زهر قاتل است
صید جهان مشو که بدور کمان چرخ بسیار صید کشته این مهره گل است
بر لوح دل خوش است خط یار کاتبی هر حجتی که این سجلش نیست باطل است

دلم که در بدن او دانه توتست و نه قوت ز درد هجر تو چون مرده ایست در تابوت

مقام جمله خوبان و منزل تو بلطف چو ملکت ملکوتست و عالم جبروت
ندانم آن لب خندان چه لعل ترکیب است که هست به بدهان از مفرح یاقوت
مگر ندید زنخدان تو کسی کو را عجب نمود بچاه او فتادن هاروت
غمت جو داشت دلم تن بخیل هجران گفت بآن محاصره کردن که شهر دارد قوت
فغان کاتبی از چرخ بر گذشت ز هجر فتاد غلغله در میانه ملکوت

دمی که درد دلی با بدم بجانان گفت رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
ز رنج کند مرا تا بدو کشادم راز جو آن گیاه سپر درون به لقمان گفت
نه دل نه دین بود آنرا که گشت کافر عشق مرا بواقعه این حال شیخ صنعان گفت
دلا گرت بنود مهر یار کافر کیش بدین عشق ترا کی توان مسلمان گفت
نگین خاتم لعل پری رخی بکف آر که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بعهد زلف جو طاوس و طوطی خط یار جو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

دیده چشن هر دو عالم در رخ او دیده است آفرین بر دیده اش بادا که نیکو دیده است
او مرا دیدست و مکو نیدش او بدم گفت بدگویان چه کار آید مرا او دیده است

آنکه گوید روی او خورشید را ماند به حسن / روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است
عیب نتوان کرد اگر آهو بصحرا رو نهاد / آنچه در روز ازل زان چشم آهو دیده است
کاتبی هر که سنجیدست نور آن دو رخ / آفتاب و ماه را سنگ ترازو دیده است

دیده بی آب حیات تو مرا نمناک است / دور از زلف تو افتاده سرم بر خاک است
در فراقت در و دیوار بمن در جنگ اند / ورنه از دست تو پیراهن من صد چاک است
ذره مهر ندیدم ز تو ای ماه ولی / این گنه جرم نجوم و ستم افلاک است
پس دلجوی روانت بر قیبان در راه / روشن اینست که همراه بد و خاشاک است
گفته کاتبی از آتش هجرانم سوخت / این هم از روشنی آینه ادراک است

رخت ماه و قدت سرو روانست / خطت جان و لبت خوشتر ز جانست
مرا گفتی که کم شد بار غم هیچ / اگر افزون نشد باری همانست
مگر خورشید رویت دید چون شمع / که در وصف تو سرتا پا زبانست
مگو ناصح بعاشق پند شیرین / مزاج گرم را حلوا زیانست
نکو دانست کارت کاتبی یار / بحمد الله که یاری کاردانست

روی تو نوربخش خورشیدست / سر زلف تو عمر جاویدست
بر کنار رخ تو زلف چو دال / ماه من همچو دال خورشیدست
ترک چشمت که قامتم خم ساخت / در کمان ساختن چو جمشیدست
گفتی از من امید چیست ترا / بتوام صد هزار امیدست
کاتبی آفتاب روی تو دید / فارغ از ماه و زهره و ناهیدست

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست / بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست
بقصد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو / ز عکس خویشتن او را نزار چوب در آبست
مساز رشته جانم ز بحر پاره همان دان / بپیش روی خود او را که رشته ز نقابست
بلای روز شمار از چه از شمار برونست / شب فراق بلای شمار در چه حسابست
بروز صلح سوال ار کنم ز لعل تو بوسی / کشی بجنگم و گویی که جنگ نیست جوابست
اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان / چرا دو نرگس مستت در و مدام بخوابست
بمن سمند عنایت دوال بار چرا گشت / بدو بگوی که آهن دلی از آن رکابست
چو کاتبی ز غمی نیم خوز ذه تو کجا هم / تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

سلطان ملک حسن خداوندگار ماست / جان باختن بعشق خداوند کار ماست
از دور ماه طلعت او شاه نه فلک / بیرون ز چار پرده کمین پرده دار ماست
واعظ که داد وعدهٔ دیدار و باغ خلد / آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست
گر بر قرار خود نشستد آن شاخ ارغوان / کش پرورش ز خون دل بیقرار ماست
ای کاتبی ز سودن رخسار و روی زرد / آن خاک آستان فلک زرنگار ماست

سوخت در آتش دلم گر یار روشن بوده است / این زمین کامروز گلخن گشت گلشن بوده است
گر مرا بر دل بسوزد جان عجب نبود که او / بیشتر زین چند روزی نیز با من بوده است
گر نمی آید غم و خون خوردنم در دور او / هر یکی را پیش ازین روزی معین بوده است
بیشتر خیزند از کویت روز حشر / سبزه افزون بر دمد جایی که خرمن بوده است
کاتبی یابد بدان در همچو قفل آخر گشاد / زانکه عمری بسته در زنجیر آهن بوده است

شاه خوبان را طمع از ما خراج و باج نیست / ما همه محتاج اوییم او بکس محتاج نیست
زاستان قصر آن مه تا بنت جان ما عروج / در سلوک عشق بالاتر ازین معراج نیست
شد سرشکم سرخ و چشم تر سپید اما چه سود / کاتفاقی زان لب لعل و بر چون عاج نیست
مات شد بر عرصه هرکس دید رخ مانند مات / شاه من زین گونه رخ بازی حد لجلاج نیست
از غمت چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ / ملک ویران گشته را اندیشه از تاراج نیست
خان و مان بگذار و از سر بگذر ای جویای فقر / زانکه شاهی پیش درویشان بتخت و تاج نیست
کاتبی منصور را بر سر انا الحق بود تاج / تاج صوفی را کنون جز پنبهٔ حلاج نیست

شب خمار سر آمد دلا شراب کجاست / دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست
فلک ز آتش من ای مسیح خواهد سوخت / بپرس چشمهٔ خورشید را که آب کجاست
میان اشک ندارم خبر ز کار سپهر / درین محیط ندانم که آن حباب کجاست
مه نو ست رکاب آن نگار شب رو را / کجاست دست من ای بخت و آن رکاب کجاست
مقربان سخن پرس بکس نمی گویند / ز داد خواه بپرسید کان جناب کجاست
به پیش روی تو آن پردها که گشته نقاب / تمام پردهٔ چشم است و دل نقاب کجاست
وطن خرابهٔ تن داشت کاتبی دل تو / درین خرابه کنون نیست آن خراب کجاست

شعاع شمع جمالت که نور دیدهٔ ماست / چراغ روشن روز بشب رسیدهٔ ماست

زکار شد دل ما و هنوز عشق ترا / هزار کار بدین جان کار دیدهٔ ماست

کراست قوت افغان و گر فغان شنوی / فغان ما نه که فریاد آب دیدهٔ ماست

هر آن نهال که برکند باد هجر از بیخ / نهال عهد تو با قامت خمیدهٔ ماست

شفیع نامهٔ اعمال کاتبی که بود / بجز خط تو که سر دفتر جریدهٔ ماست

شعلهٔ شمشیر شوق شمع درون منست / گرمی بازار عشق از تف خون منست

منزل مهر شش منم گو گنبد ذره بین / اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست

بر سر کوی فنا خانهٔ غوغا منم / باک ندارم ز دار دار ستون منست

آه درون سوز من پای برون کی نهد / همچو درونم شود آنچه برون منست

بر سر آب دو چشم بود تنم سقف دار / این غم و درد چو کوه بهر سکون منست

خانهٔ تاریک تن چیست بزنجیر عقل / بشکنم این بند ها وقت جنون منست

در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت / این همه سحر حلال بهر فسون منست

عاشقان را دار و کشتن راستی خوش دولتیست / خوش برای دل که اینها کار عالی همتیست

تا گذشتی ای شه عاشق کشان از کشتنم / بر دلم هر جو سر تیغ تو داغ حسرتیست

گر سر خاک شهیدان زیارت میکنی / زیر صندوق فلک هر سنگ لوح تربتیست

آتش شوقت ز جان سوزناکم کم مباد / زانکه هر یک شعله زین آتش نسیم رحمتیست

پرسش بیمار خواهم کرد گفتی ای طبیب / نیست ضایع رنج من گر این سخن را صحتیست

سود من این بس که جان مفلس سودائیم / بر سر بازار غم هر دم بکسب لذتیست

فارغم چون کاتبی از خلوت و بادام زهد / تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوتیست

غلامی خط ساقی سعادت ازلیست / گدای میکده را گنج نامه در بغلیست

غرور عشق نه از عاقلیست ای ساقی / تو این ترانه ادا کن که کار ما عملیست

درون میکده ای دل بجو دوای خمار / مپوش رنج که ساقی حکیم لم یزلیست

ز هجر ساقی و می کی بود امید حیات / مرا که کوه الم سنگ ساغر املیست

بیا که گر اجل من به تیغ غمزهٔ تست / اجل حیات منست و حیات من اجلیست

چنین که قافله سالار کفر چشم تو گشت / بابروت که بتان خلیل را خللیست

ز جیم زلف تو و دل که هست بستهٔ آن / من آشتی طلبم لیک حاصلم جدلیست

خوش است گفتهٔ رنگین کاتبی لیکن / فغان ز دست غزالی که فارغ از غزلیست

قضا که شمع جمال ترا همی افروخت / دل مرا تن و جان مرا جگر می سوخت

خرید عشق تو جان فروخت هستی خویش / زیان او همه شد سود ازین خرید و فروخت

هدایت تو بعشقم دلیل شد ورنی / بکسب علم لدنی نمی توان آموخت

هزار زخم که از غمزه ات رسید غم نیست / بسوزن مژه چون عافیت بخواهی دوخت

مرا ز روی تو گر دیده بر نم است چه عیب / ز آفتاب کرا شمع دیده نور اندوخت

کباب شد چو دل کاتبی هزار جگر / دمی که ز آتش می شمع عارضت افروخت

کج نگویم سرو قد او بغایت راستیست / قصهها کج باشد اما این حکایت راستیست

سایه خود چون ازین بی برگ میدارد نگاه / گر بود زان نارون قدم شکایت راستیست

ابروی همچون کمانش با دلم دارد کجی / لیک تیر غمزه اش با جان نهایت راستیست

تا رقیب کج دلش مانع شد از خون ریز من / موی چون تیرم بر اعضا زین جنایت راستیست

کاتبی از مذهب عشاق می باید نوا / ای مخالف در گذر ز راه هدایت راستیست

کوه غم ای دل همه آواز من تنها بس است / پرده پوش عیب مجنون دامن صحرا بس است

باز گرد ای عقل سرگردان که در راه فنا / عشق و بیزادی و تنها رفیق ما بس است

چون سلیمان منت مرغان دیگر کی بریم / در بیابان بر سر ما سایه عنقا بس است

همچو نرگس جام زر گر نیست ما را باک نیست / زانکه ارباب نظر را دیده بینا بس است

شمع جنت دیگران آتش دوزخ مرا / خانه دل تنگ باشد یک چراغ آنجا بس است

ای اجل شهر تن ما را به خشم ما گذار / گر پی ویرانی صد شهر این دریا بس است

کاتبی گر خط شود اوراق مهر و مه چه باک / خط اشعار تو نقش گنبد مینا بس است

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست / شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم / گویا که سنگهای ملامت حصار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم / بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ما را گرفته یار سوی دار می برد / ساقی بیار می که دم گیر و دار ماست

ای دل خوش است صحبت اهل ورع ولیک / پیر مغان بمیکده در انتظار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار / عالم معطر از قلم مشکبار ماست

ما ز سلامت نرسد غیر ملامت
در مهر رخ سنگدلان گوش کم است
ای ماه مرا دیدن روی تو تمام است
شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو محراب
دی شام صلای خوش فقد نوزد خال
ای کاتبی این پند بنا بر خوش است

ای شیخ ملامت چه کنی رو به سلامت
در پله اعمال گران روز قیامت
گفتم سخن مهر دل خویش تمامت
فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت
ما گو یا که بلال حبشی بود به قامت
رو خانه بنا کن به سر کوی ملامت

مرس ای گل خندک دیده ات جو نیست
مرا کعبه وصلت رسان که در عشق
جهانیان همه جو بیند بر رویت اما
برو رجوت تو طبیبی که مرده زنده کنی
ز عشق پند دهد واعظ و تو دل بر بی
نگار دوزخ و روز حساب دل برتید
ز کفر زلف تو زان کاتبی نپیچد سر

ز هجر لاله رویت جو کاسه خون نیست
ز ریک باد به دام درد و محنت افزون نیست
نه هر که شد متولد بمصر ذالنون نیست
هلاک گشتم و روزی نگفتیم جون نیست
ندانم آن چه فسانست و این چه افسون نیست
مرا که سوز درون از حساب بیرون نیست
هر که روی بنا بد زراه دین دون نیست

مرد بی عشق اگر جه انسان نیست
بهست از نعمت دو عالم سیر
تو اگر بحر بنگری ارکان
پر ز عشق است هر دو کون ولی
قبله عشق است پیش اهل صفا
حشمت از عشق جو که خاتم عشق
عشق گنجشک دل کند سیمرغ

نام آباد و شهر ویران نیست
هر که بر خوان عشق مهمان نیست
جوهر عشق اصل ارکان نیست
عاشقی داند اینکه پردان نیست
کعبه زیکی ازین بیابان نیست
گر بموری رسد سلیمان نیست
کاتبی این زبان مرغان نیست

مرهمی کان نه زنیر بود نیشتر است
تا ز زلفت اگر از بند بود نیست خطا
چشم ماهی و دلیلیست بغایت روشن

هر سخن کان نه زتیغ بود درد سر است
رشته زانجای شود پاره که باریکتر است
که به یکانه به از مردم خوش نظر است

تیغ اصلا

تیغ قطعا نکشی تا نتمایم رخ زرد
کار در مملکت حسن فروشان بزر است

نیست تاثیر ز ایثار دل و جان اما
نوش داروکه بد و رنج ز بیمار برند

من و ایثار تو تا از دل و جانم اثر است
در شفاخانه لعل تو یکی رنج بر است

کاتبی بار غمت داد چو بیمار شدی / گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفر است

مهرم افزون گشت چون تیغت مراد بر سر نشست / ذوق مجنون بیش شد چون کاسهٔ لیلی شکست

شد دلم صد وصله تا تیرت برون آمد ز شست / زانکه تیرت همچو جان در وصله‌ها می‌نشست

نیمه ماند از خدنگت در دل ما راستی / نیست جز تأثیر آن این نیم جان من که هست

ناوکت در سینه ام بگذاشت پیکانی درست / صد جراحت بر دلم بگذاشت یک مرهم نشست

نیست جز من سوز مهرت دردمندان را نصیب / گرمی خورشید افزون‌تر بود در جای پست

تا پرستارم رخت را تاب غم می‌سوزدم / جز تف آتش چه باشد حاصل آتش پرست

گر نبندند با هم عهد بهر قتل من / لشکر خطت بهم بهر چه آوردند دست

خواست از دل ناله چون تیر تو در تن دید گفت / در درون آ تا بکی خواهی در آن بیرون نشست

کاتبی مویش چو دیدی از غلو غم مپیچ / شب در آمد بعد ازین هنگامه بر خواهد شکست

وصله وصله گشت دل چون دید آن انگشت دست / زانکه تیر غمزه‌ات در وصلهٔ جان می‌نشست

نیمه ماند از خدنگ غمزه‌ات در دل مرا / او بپست در تن گو بیا این نیم جان من که هست

تا پرستار رخش دل شد بجز گرمی ندید / سوز نا بشد ز آتش آخر حاصل آتش پرست

یکدل لب تشنه ناید از سر کویت درست / کوزه در سر چشمه چون بسیار شد خواهد شکست

کاتبی چون دید با تیر و کمانت گفت باز / بر کهن ریش دل از تو مرهمی خواهد نشست

هر نقش خوش که در قلم صنع صانع است / مجموع را خط رخ خوب تو جامع است

در وادی فراق مرا سوخت مهر تو / بیچاره آنکه سوختهٔ برق لامع است

دل خسته شد که از تو طمع داشت پرسشی / رنجور خاطر است مدام آنکه طامع است

آنرا که بخت هست بخورشید طلعتی / من سوختم ز طالع خود این چه طالع است

ای آفتاب در قدمش خوش توان فتاد / لیکن مرا حیا و نزا آب مانع است

درمان کاتبی چه چیست ای طبیب / زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایع است

هر که مست از قدح نرگس گل رویی نیست / در گلستان حیات از طربش بویی نیست

هدف تیر قدر باد اگر چشم قضاست / دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست

دام کامی نیست بر از حادثه صحرای جهان / شیر دل آنکه دمی صید غم آهویی نیست

چهره زر ساز ز خاک ره خوبان که خاک / کیمیاییست که محتاج به دارویی نیست

راه کوی ورع زهد دراز است مپرس / قصه کوتاه به از کوی بتان کویی نیست

منم آن بی سر و پایی که سراپای مرا
بی سوادی کیسوی بتان مویی نیست

کاتبی گوشه نگیری زکمان ابرویان
زانکه در دست تراقوت بازویی نیست

هر که در روی پری چهرهٔ ما حیران نیست
کر فرشتست که در دایرهٔ انسان نیست

آسمان نیز بمهر مه ما می گردد
کیست آنکس که درین دایره سرگردان نیست

هست دل راست جو تیرم بکمان ابروی
حاصلم گر چه ز شصتت بجز از پیکان نیست

همجو نوح از غم بی مهری آن تازه پسر
نوحه و اشک مرا بین که کم از طوفان نیست

شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی
کاتبی بابت ترسابجه عشق آسان نیست

هر کرا جون تو بخلوت جمن آرایی هست
یاد نارد که برون باغی و صحرایی هست

کاشکی اهل تمنا همه را خون ریزی
تا بگویم که مرا نیز تمنایی هست

زاستان تو بجلدم طلبد واعظ شهر
نیست آگاه که نیکوتر ازین جایی هست

دل عشاق بیاراست مه رخسارت
منه الحمد کزین گونه دلارایی هست

کاتبی محنت و اندوه و بلا و غم و رنج
همه زیباست اگر جهرهٔ زیبایی هست

هزار آتش جان سوز در دلم پیداست
اگرنه لشکر عشق آمد این جه آتشهاست

برون ز کون و مکان عشق را بسی سخن است
کجاست گوش حریفان و این سخن بکجاست

جه قصها که بود شیخ شهر را فردا
که نیست واقف امروز و در غم فرداست

برون مرو ز سراپردهٔ فلک ای آه
مراد خواه که سلطان درون پرده سراست

ز شهر عقل بصحرای عشق منزل کیر
که شیر جرخ سک آهوان این صحراست

شهید میکده جون شمع بارها سر خویش
فکنده دید به تیغ و هنوز پابرجاست

برست گوش جهان از صدای نغمهٔ عشق
بپرس کاتبی از کلک خویش کین جه صداست

همین که از بر من آن سرو نازنین برخاست
ز جان سوخته صد آه آتشین برخاست

ز تاب گریه و آه دمادم دی شب
روان شد آب بر و آتش از زمین برخاست

بخنده خواست ز پیش رقیب آن گلرخ
ز خار خشک کسی دید کانگبین برخاست

گشاد زلف جو دادی جهان معطر شد
ببوی آنکه دم نافهای جین برخاست

ز بس که وصف کمالات کاتبی کردند
ز بام گنبد گردون صد آفرین برخاست

هیچ دل نیست که در زلف گره‌گیر تو نیست
هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست

سینهٔ نیست که پیکان تو از آن شکافت
جگری نیست که پرخون ز پی تیر تو نیست

آهوی چشم تو تا میل به صیادی کرد
هیچ جا شیردلی نیست که نخجیر تو نیست

قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب
خواب هر چند که خوبست چو تعبیر تو نیست

بر سر قبر شهیدان چه قدم رنجه کنی
خاک این بی کفنان لایق تکبیر تو نیست

هر شبی بر جگرم چرخ هزاران داغست
عجب ای آه جگرسوز که تاثیر تو نیست

کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی
دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث
خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشت مدرسه و درس مندرس
نجات عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست
مبحث نکر فقیه نداد دغدا بحث

چشم شمارد انجم و زان ماه دم زند
همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

خود را شمرده‌ام سگ او پیش در جناب
تا یار را بمن نبود در جواب بحث

ای کاتبی ملاف ز آهوی او بسحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

ای چو من کعبه بخاک سر کویت محتاج
لقب ساکن کویت بصفا کهف الحاج

در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست
تا چه آرم بسر خود من دیوانه مزاج

بردی از پیل بنان پنجه بچابک دستی
آفرین باد بر آن ساعد و بازوی چو عاج

در فراق تو دوای من بیمار ز چیست
آه ازان درد که آنرا نبود هیچ علاج

کاتبی بازی آن رخ نگر و حاضر باش
که شود مات درین عرصه هزاران لجلاج

زلف کز چهره فکندی شده سرتاپا کج
دود آتش که برآید برود بالا کج

عارضت راست نباید بدرون دیده
آب در جو نرود تا نکند خود را کج

غنچه را کی بدهان تو توان نسبت کرد
که چو دم میزندش میشودش لبها کج

گر حسود از تو همین زلف ببیند چه عجب
چشم کج بین بجهان هیچ ندید الا کج

کاتبی از قد او سخن و راست بگو
تا نخوانند سخنهای ترا هر جا کج

پیر میخانه چنین گفت که در دور سپنج
ساغر می بادب نوش مرنجان و مرنج

تا چو میزان دیدت زهره چپی گردد   راستی آر چنگ و عمل نکبت پنج
پیر میخانه طبیبی است بغایت حاذق   مجتبی یافت تن من که بدو بردم رنج
باید در عرصه عیان هست از آن شه نام   چون دو رخ برد کرمن عجب بازم شطرنج
تا صبا ره سوی آن زلف دوتا یافته است   چهره بیست که خالی بود از پیچ و شکنج
کاتبی خاک شو و نقد درون پنهان دار   تا مدامت چو زمین پای بود بر سر گنج

غیر اوصاف خدنگ تو جائز است علاج   مرحبه گویندم اراست بباید بمزاج
عقل در راه زجان ماند چو شد سوی قدس   همچو جبریل مقرب ز نبی در معراج
سیرم از قرص مه و مهر بدو رخ تو   چرخ دوار کرم ساخت بنانی محتاج
تن من هست بهم بر شده بی پیا عد تو   همچو آن خاک که آرند برون از وی عاج
من درویش از آن دم که گدای تو شدم   می ستانم ز سلاطین جهان باج و خراج
کاتبی بر سر کوی تو بر در راه سپر   زانکه خاک قدمت هست بفرقش چون تاج

قد و ابروی آن دلجوست نیمی راست نیمی کج   خیالم زان قد و ابروست نیمی راست نیمی کج
مرا گفتا جو نایت گر زنم چون چنگ زینو زنم   ولی هست آن حدیث دوست نیمی راست نیمی

خدنگ آه چون رمح شهاب و رخ چو ماه نو   مرا هر شب از آن مه روست نیمی راست نیمی
بدن با گردنم کج مانده چون دیوار دیرینم   فتد تا که بد بینان کوست نیمی راست نیمی کج
مژه با زلف او دیدم بخواب و گفتمش گفتا   که خواب کاتبی نیکوست نیمی راست نیمی کج

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح   بدست اگر نبود از زمین برآر قدح
مساز کاسه سر خالی از خیال شراب   که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح
ز پیر میکده آموز عیش کان خم عشق   نخورد جز بجوانان کلعذار قدح
چو خشت مجلس ما گر کشی مربع می   ربیع عنصر تن گرددت چهار قدح
کرت هواست که گردی چو آسمان سبز   ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح
ز خاک لاله ستان کمترست انکه مدام   با هوان نکشد خاصه در بهار قدح
سپهر اگر با دب نکذرد ز تربت من   درست کی برد از سنگ این مزار قدح
چو خاک لاله ستان پیخودم شمار مدام   از آن در بر من هست بی شمار قدح
چو پنج نرگس اگر دورم افکند در خاک   نهاده درون کفن باشدم هزار قدح
مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی   که از خط و قلم اوست مشکبار قدح
خیال باده مشو کاتبی ز کاسه سر   که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

خوش است جام می از دست ساقیان ملیح
لطیف تر نبود عیش ازین بکیش صحیح

درون تذکرهٔ می فروش مذکور است
که دانه دانهٔ انگور میکند تسبیح

نو آدمی گری از پاتی پری وش بین
که هست بر ملک از نیک خوبیش ترجیح

نقاب بست عرب وار دختر رز و برد
بکرم خوی نی حکمت دل افزا و فصیح

بر پسم تحفه سزد کاتبی که بفرستی
بعالمان بخاری ازین حدیث صحیح

نظر بطلعت خورشید طالع تو صباح
صلاح عین نماید مرا و عین صلاح

در وصال تو گر شد بروی من بسته
بر آستان تو دارم فغان که یا فتاح

همیشه ملتمسم روی و موی و عارض تست
زحق که عاجل لیل است و فالق الاصباح

بدور ناصح من چشم زانکه خرقهٔ عقل
ازان گذشت که باید بدوختن اصلاح

بمیر کاتبی از خویش و زنده گرد بیار
که بر تو کشف شود سر عالم ارواح

ای ز رشک قامتت فرق صنوبر شاخ شاخ
وی ز ابرویت کمان گشته بیک شاخ شاخ

سر ز تیغت نیست تنها شاخ شاخم بلکه هست
پای تا سر سر بسر موی مرا شاخ شاخ

کرده قسمت ترک چشمت بر دل و جان زان دو زلف
چون کسی کو بخش سازد سنبل تر شاخ شاخ

دیدهٔ من از درون گرم بسیار آب دیده
همچو آن بحری که آید آتش از بر شاخ شاخ

کاتبی چون وصف روی و عارضش خوانند باغ
روید از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدگر از مهر برآریم دمی چند

هم راحت دلهایی و هم شادی جانها
یاد آر ز محنت زدهٔ خود بدمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر
کز آتش عشقم مدد آمد علمی چند

شادم بتماشاهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

براه عشق تو آنها که در نمی آیند
قبول خاطر یکرا مهر نمی آیند

غم و بلای تو با آنکه کم نمی آید
بحیرتم که چرا بیشتر نمی آید

قرار و صبر ز جان و دل رمیدهٔ من
چنان شدند که گویا دگر نمی آید

پری و حور لطیفند و خوش ولی بخدا
که با وجود تو ام در نظر نمی آید

قو صبیح در همه جا رونشست این معنی / که مهر و ماه بهم با تو بر نمی آیند
در آمدن زنگویان نکوست کاتبیا / ولی بهر دم او باش در نمی آید

بری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد / چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
زمن بپرس که چون قصد کرد بر جانت / مرا انچه خواست لبان و بیک تکلم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز / بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد
ستاره بازی من در نظر کجا آرد / مهی که دامن افلاک پر ز انجم کرد
نمی توان نفسی بی بلای او بودن / بلاست آنکه کسی خوی با تنعم کرد
ز بخت چون مرا یاد من چه شد یارب / شهم و مرده ام از ضعف یا ترحم کرد
در آب میکده ای دل برآر غسل طریق / بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد
حکایت خم گردون بپرس و گردش او / بگو د سبیح می کهنه آنچه این خم کرد
نماز کاتبی راه زد گشت قبول / مگر گهی که بدان خاک پا تیمم کرد

بزن بر سینه من خنجری چند / ز راحت بر دلم بکشا دری چند
ز کوت لاله زار طلعت خود / چرا با من ننوشی ساغری چند

بگلشن تا نهادی پای آنجا / نگون غلطیده می بینم پری چند
دلانا ید و فازان چشم و غمزه / مسلمانی مجوار کافری چند
دو رخ چون کاتبی مالم بپایت / نثار مقدمت سازم زری چند

پیش یار آنها که جان آرند پیشکش جان برند / صدق پیش آورکه اینجا هر چه آرند آن برند
زهره ۲
غره در عرصه ای زاهد بفرزین بند زلف / لیک شطرنج چنین را آن دو رخ آسان برند
بعد مردن چون سپرد تابوت من در کوی دوست / مردمان زانجا بزودم سوی گورستان برند
چون شهید درد بینی و عقبی سرخ روست / هوس می باشد که مارکشته زین میدان برند
گفته دلدار چشم و ابروی او کوش دار / من ترا میخواهم این بگذا تا ایشان برند
کفر لعنت گر بباشد در هم اهل ایمان مدد / کافرم گر در دم مردن یکی ایمان برند
گفتمش بوسیده رخ مگذر ز راه کاتبی / گفت هر جا باد باشد شمع را پنهان برند

نرگسان چشم حیله گرت شاد خفته اند / از بهر خواب صید چو صیاد خفته اند
روشن دلان سوخته آتش تو گشت / در زیر خاک تیره نه از باد خفته اند
بسیار خسروان سوی شیرین شمایلان / در بیستون به پهلوی فرهاد خفته اند

ظاهر نگشته جاذبهٔ آن دهان خرد / جان کسان که در عدم آباد خفته اند
ای گل ز سیل دیده جوبای سرو تو / دیوارهای باغ ز بنیاد خفته اند
آگاه و بیخودیم دران کوی کاتبی / مرغان باغ بین که چه استاده خفته اند

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند / ز ذوق خسته دلان آب در دهان آرند
اگر به سینهٔ ارباب دل رسد تیرت / ز سینه درد دل از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر / فرشته را بگواهی ز آسمان آرند
گریزد از تو بشب آفتاب و باز افلاک / کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند
سگان بکوی تو بردند استخوان مرا / چو مرده که بتعظیمش استخوان آرند
دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند / مرا کشند و ترا نیز در میان آرند
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند / بهر عاشقیش باز ازان جهان آرند

خرم آنانکه می غالیه بو می گیرند / گاه پای خم و گه دست سبو می گیرند
هر شبی تا بسحر نوبت عشقست که ماست / کاسهٔ زر که ازین طاق فرو می گیرند
غنچهها را ز رخ ای باد بر انداز نقاب / کیست نامحرم این باغ که رو میگیرند

آن چه آهوست که در دشت جهان شیردلان / خویش را جمله شکار سگ او می گیرند
چون گریزد دل غمدیده بدزدی ز آن چشم / که سپاه مژه راه از همه سو می گیرند
همه از خوی تو در درد من بدخو را / درد اینست که با درد تو خو می گیرند
کاتبی از طرف خیل خط خوبان بنشست / زانکه آنها طرف روی نکو می گیرند

خرم آنانکه سر زلف نگاری گیرند / بیقراری بکف آرند و قراری گیرند
هنوز فکر ز صد زخم که خوبان بزنند / بیکی مرهم اگر دست نگاری گیرند
چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو بار / یکدگر را ز سر ذوق کناری گیرند
سر راه تو گرفتیم بدریوزهٔ وصل / چون گدایان که سر راه گذاری گیرند
دارم امید که در محشرم از شیردلان / گر نگیرند سگ کوی تو یاری گیرند
کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل رویان / زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

در زمان چشم مستت یاد آهو کس نکرد / پیش زلفت میل سوی نافه بکمو کس نکرد
ساعدت تا با کمان ابروان گشت آشکار / دعوی دستان و زور بازو کس نکرد
گفتمش از خون من گذشتی گفت این بینی بخواب / خواب بد را این چنین تعبیر نیکو کس نکرد

ثابت گردید خندان صد حصار دل گشاد | اینچنین شیرین بعالم جنگ با زو کس نکرد
عقل را از دل برون کردیم جهلش خواندیم | آنچه در عشق ما کردیم با او کس نکرد
کاتبی را هیچ شادی نیست با درد و غمت | این چنین در عاشقی با درد و غم خو کس نکرد

دلم چون شیشه خون بود چشمان تو بشکستند | نیارم دم زدن زان رو که ترکانند بدمستند
بیا لالا در چمن سرو و صنوبر گر چه نازانند | ولیکن پیش شمشاد قد در پایه پستند
دلت گر چیم دل ز تنهایی بتنگ آمد | بیا بر دیده ام بنشین که انجا مردمان هستند
دل و جانی بکف دارم خراج نقدی نمی بینم | سزای پای تو باد اگه اینها هر دو بر دستند
با فسونهای آن چشمان سرشکم باز استاده است | زهی جادو وشان کز ساحری آب روان بستند
خوشا ای کاتبی وقت کسانی کز سبک دستی | گرفته طره یاری ز تنگ این جهان رستند

دل ترک هوا و هوس هر دو سرا کرد | معمار شدش عشق تو کین خانه بنا کرد
شد درد و غمش جمله نصیب من درویش | بسیار کرم بود که با بنده خدا کرد
چون دام که از هر طرفش آب درآید | شمشیر بلا از همه سو روزنها کرد
جان من و آن غمزه بهم جوهر و تیغند | کز هم بتحیل شان نتوانند جدا کرد

در عشق و لا هر چه رسید شکر خدا کن | زان قصه بیندیش که با شهر سبا کرد
از خون جگر کاتبی خسته وضو ساخت | چون دید رخت طاعة یکباره قضا کرد

ذرات بهر تو ز فلک سر گذرانند | صاحب نظران از همه خوشتر گذرانند
روزی که ز بهشت گذرانند پس من | آن روز ز خورشید مرا سر گذرانند
تیری زد و چشمت طلبید این دل گستاخ | فرمان که نبخشد ازو درگذرانند
گر دو گفتم حله و من خازن فردوس | در کوی تو تابوت مرا گر گذرانند
بستان تو چون لاله بهر جای که باشند | نوشند می و عمر بساغر گذرانند
از گریه من هر دو جهانرا خبری بر | تا کشتی ازین آب سبکتر گذرانند
بدمستی زاهد بخرابات نکو نیست | وقتست کزو یکدو سه ساغر گذرانند
چون عمر نماندست تن و جان مرا کاج | کان هر به بر شوخ دلبر گذرانند
موقوف چه داری بدر چشم خود ای شیخ | شاید که ترا از در دیگر گذرانند
رو کاتبی از هجر مخور غم که ملایک | رخت تو ازین ورطه به شهپر گذرانند

رسید مژده مهری ز مهر جو بی چند | فلک رساند سلامی ز ماه رو بی چند

ز خوی تند بتان خاک گشتم اما کو　　　که خوی باز نکردم ز تند خویی چند
اگر نه گلشن فردوس را بود دیدار　　　رسیده گیر بباغی و حوض و جویی چند
دلا مکن بد و جویای نیکویی می باش　　　که یادگار تو دادم از نکویی چند
گر از خمار بمیرم گذار فکر مکن　　　نخست از پی آبم بجو سبویی چند
بغیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم　　　شکست در دل من چرخ آرزویی چند
ز کلک لاغر خود کاتبی شکسته ترست　　　سزد که قصد نویسد بمشک مویی چند

زان کمان ابرو دل من در طپیدن تیر خورد　　　همچو صیدی که بهنگام دویدن تیر خورد
بر مثال بره آهو که صیادش کشد　　　جان من زان غمزه روز آفریدن تیر خورد
از دلم پیکان خود چون جست دل زان سهم یافت　　　درد دل بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد
دیده ام خونبار شد از ماجرای عقل و عشق　　　مثل آن نظارگی کز جنگ دیدن تیر خورد
کاتبی در روز جنگ از غمزه او کشته شد　　　چون دلیری کو بوقت تیر چیدن تیر خورد

زلف و رخت چو وعده جور و جفا کنند　　　آن وعده هم خوش است چه باشد وفا کنند
اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان　　　آیند و گرد راه ترا توتیا کنند

تا خط و خالت حیله

کردند غارت دل و جان عارض و لبت　　　لیکن هنوز خال و خطت تا چها کنند
ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی　　　نیکان مدام خیر برای خدا کنند
آنکس که در سرای تو آید چو آفتاب　　　او را مگر به تیغ برون از سرا کنند

عشاق کاردان چو بعشق اقتدا کنند　　　گیرند ترک کار و دگر کارها کنند
افلاک دایم اهل نظر را چو جان و تن　　　جمع آورند با هم و دیگر جدا کنند
ای دل بهل سرای جهان را که در جنت　　　تا در بهشت بهر تو قصری بنا کنند
گر مدعی نیند کسان کامل حجشند　　　با اهل معنی این همه دعوی چرا کنند
در دور کاتبی مطلب شربت طبیب　　　کاخر بهیچ غنچه دهانان دوا کنند

عمارتی که نو در کوچه مغان سازند　　　چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند
بتان بعشوه اگر شهر دل کنند خراب　　　به شیوه دگرش خوبتر از آن سازند
مثال تو نبود نقش چین اگر بمثل　　　رخش ز حسن نگارند و تن ز جان سازند
بابروی تو کجا پی برند کج نظران　　　ز حلقه گیری اگر قد خود کمان سازند
بدور چشم کماندار تست پیکر من　　　چو آن نشانه تیری کز استخوان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی که جایزه درد
سبک امید دهند و گران گران سپارند

شمع رخسار ترا آن دم که می افروختند
همچو پروانه جهانی را بر آتش سوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
چون قبای نازکی بر قامتت می دوختند

غمزه ات را تیرها دادند و مژگان را سنان
این چنین شیوهٔ عاشق کشی آموختند

ما خریدارت بجان بودیم با رخسار زرد
پیش ازان روزی که یوسف بزر بفروختند

کاتبی چون دید رخسار تو ای شمع طراز
گفت این آتش برای جان ما افروختند

گرچه هستند درین شهر نکو ماهی چند
پیش خورشید رخت در نظر ما هیچند

پیش دیوار سرای تو بنقش آمده ایم
نقش دیوار نباشد مگر از کاهی چند

چشم ما گر برهت اشک فشاند چه عجب
بر سر ره سبب آب بود چاهی چند

ای رقیب ار کشدت یار بپیش نظرش
نرود تا نفرستند بتو همراهی چند

باز چون آینه روی نخواهد بنمود
شاید ار کاتبی خسته کشد آهی چند

مردمان بر اشک گلگونم گواهی میدهند
سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند

حاجت سوگند نبود دعوی عشق مرا
هر دو چشم همچو جیحونم گواهی میدهند

وعده های من که فرمودی و برگشتی ازان
جمله بر بخت دگرگونم گواهی میدهند

تیرهای غمزه ات بسیار تیر ما زدند
بر دل افکار اکنونم گواهی میدهند

راستی تا گفتم از قدرت سخن یا کاتبی
اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

مغان در ابروی مقصود چین نمی بینند
بلوا اهل ورع کین چنین نمی بینند

من از ثلاثهٔ غساله دیده ام سری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

شراب خوردن بسیار غصه تشبت و لیک
صلاح کار حکیمان درین نمی بینند

نگین مده از کف که انس و جن هستند
اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند

باحتیاط گذر در شکارگاه جهان
کمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

سزد که پای بدامن بود گدایان را
چو دست خیر بهیچ آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران
بگنج نامهٔ عین الیقین نمی بینند

آتش او نه همین مملکت جان می سوزد
جان همی سوزد با جان و جهان میسوزد

نه همین پرتو رویش دل پروانه بسوخت
شمع را بین که درین خانه زبان میسوزد

من برای دل سرگشته خود می سوزم
دل من خود ز برای دگران می سوزد

دل پرسوز نده درون بدن لاغر خشک
هست فانوس که شمعش بمیان می سوزد

کاتبی چهره زنج یار که شد عالم سوز
دل من خود ز برای دگران می سوزد

از تنم تا سر یکموی نشان خواهد بود
دل من بسته آن موی میان خواهد بود

آنزمان نیز که خواهم ز جهان بیرون رفت
در دلم حسرت آن جان جهان خواهد بود

یار در حشر چو دیدار عیان خواهد کرد
عشرت آنست که در باغ جنان خواهد بود

کار دارم بمیان و دهنش روز جزا
که نهان همه آنروز عیان خواهد بود

تا چو خورشید بود ذره از من باقی
آتش سینه چنین شعله زنان خواهد بود

کاتبی کامده مانند خم باده بجوش
تا ابد معتکف کوی مغان خواهد بود

از جگر تیر ترا تا بنزا سپری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید

کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا
هر کرا در صدف جان گهری می باید

پیالکانرا سر و پا سنگ ره سر د لبست
مرد این قافله بی پا و سری می باید

کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا
هر کرا در صدف جان گهری می باید

جز تو هر چیز کزین سرش زهم زد چو خلیل
همتم گفت کزین خوب تری می باید

در بیابان غمم ای کعبه ارباب صفا
کوکب بخت مرا راهبری می باید

دورم از یاد خدا ای صبر بر جان مرا
چون براه عدمت هم سفری می باید

کاتبی باید برون نیست دمی از دیده
این قدر هست که صاحب نظری می باید

اساس میکده رند خدا شناس نهاد
بعیش باد مدام آنکه این اساس نهاد

قضا ز مزرع آفاق قطع رندان خواست
که شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد

شکسته باش چو گل در سپاس یار قدیم
که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد

بمهر خود همه را یار ساخت سرگردان
کنه ز جانب نه چرخ و ده حواس نهاد

ازین خرابه تهی دست مگذر ای درویش
که شه باید در و گنج بی قیاس نهاد

مباش کاتبی اندوه گین ز کسوت فقر
که اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد

اسیر سرو قدان ناله از فلک چه کند
سماک میکشد آتش خنگ با سمک چکند

ستاره سوخته گر گشتم این نه از فلک است / ز آفتاب رخان سوختم فلک چکند
ز گنج نامهٔ حسنت توانگران دورند / کلید امال یقین پیش اهل شک چکند
اگر دو چشم تو مردم کشی پسر گیرند / کمند زلف تو با جان یک بیک چکند
زننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی / بخانه که سگ آید درو ملک چکند
اگر بگریه و بیخوابیم نه راضی / بخنده لعل تو در چشم من نمک چکند
مناب کاتبی از جور عیب جون زرد / عیار از طرف زر بود محک چکند

اگر نه دولت تیغ تو بر سرم باشد / چو گیسوی تو دل آشفته بر سرم باشد
خروس وار زد گر تو کی شوم غافل / اگر برابر مو اره بر سرم باشد
شود بسته مرا استخوان سینه هنوز / خیال آن شک در سرم باشد
چنین که پای ترا خاک می بوسد / بجای او چه خوش افتد ار سرم باشد

چو کاتبی اگرم دم بدم زنی تیغی
بخاک پای تو کان از سرم باشد

آن دیده ترا بیند گر عین صفا باشد / وان دل بتو پیوندد گز غیر جدا باشد

گفتی که کجا باشد در حسن نظیر من / تو دلبر بی مثلی مثل تو کجا باشد
بردی دل شیدا را گر میل بجان داری / من تن باجل دادم آن نیز ترا باشد
چون خامهٔ نقاشان تا پر رود دم بر تن / از فرق سرم هر مو در راه تو پا باشد
ای انکه کشی هر دم از سینه من تیر / چون نیست ز تو زحمت بگذار که تا باشد
چون کاتبیم دایم شد همدم جان ذکرت / درویش همه وقتی با یاد خدا باشد

آنرا که تیغ مهر تو قاتل نمی شود / جانش ببو ر وصل تو واصل نمی شود
عهدی که با تو بسته ام ای کعبهٔ وفا / تغییر آن به بعد منازل نمیشود
بهتر ز صد کمال معبود بی زوال / این عشق بی زوال که زایل نمیشود
لیلی پری وشیست نهانی از آن جهت / مجنون شدست عاشق و عاقل نمی
انوار علم عشق ز شمع هدایتیست / اینها بدود مدرسه حاصل نمی شود

ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار
باز آن در یتیم بساحل نمی شود

آن ماه اگر شبی خوش با این کمین بر آید / گردد فلک بکام یا رب چنین بر آید

در جست وجوی خالش جانم برآمد از تن	زانسانکه بهر دانه مور از زمین برآید
دانی که با چه ماند در لطف آستینش	با شاخ گل که او را گل ز آستین برآید
آن ساحر ار نماید دستان خویشتن را	خورشید از بیابانش ماه از زمین براید
ای کاتبی چو آید آن ماه سیمین بر ما	هم یا پس من بر آید هم با سمین براید

ای پری رخ عاشقانت تیغ پنهان میزنند	گاه بر تن گاه بر دل گاه پنهان میزنند (بر جان)
روز اول بر سرم تیغی زد و زان روز باز	طعنه را بگذار دایم بر سرم آن میزنند
طاس گردان سر کویت نه خورشید است و بس	چرخ گردان هم درین بازار دوران میزنند
ماه را بر چهره خورشید تو خنجر می کشد	تیر را بر دیده مژگان تو پیکان میزنند
کاتبی هر دل که عاشق گشت اگر یکرنگ نیست	قلب روی اندوده را مهر سلطان میزنند

آن سرو لاله رخ چو بگلزار در رود	گل باز غنچه گردد و در خار در رود
در نقش خانه که در آید نگار من	صورت شود خراب و بدیوار در رود
ای کاش تیر بر کشد و افکند بمن	تا بیشتر به سینه افگار در رود
او در درون خانه و غوغا میان شهر	فریاد از آن زمانکه ببازار در رود

خورشید ذره ذره رود در سرای او	آن زهره پیش که ببیک بار در رود
خوش رفت کاتبی بسر زلف او دلت	عیار پیشه در دهن مار در رود

آنکه رخ می پوشد و سیاغ بدشمن میزند	دیده بر می بندد و انگاه گردن میزند
در درون جا کرد و میدوزد به پیکان دیده ام	قلعه داری بر در دروازه آهن میزند
چون سپک خود را همی راند منم مقصود او	میکشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند
می برد زلفش دل و جان با وجود آن دو رخ	دزد بر دل کاروان در روز روشن میزند
می برد دل یار و می سوزد دل من در فراق	دانه بر میدارد و آتش بخرمن میزند
کاتبی خون میخورد در لاله زار درد و غم	جرم آن کو با چنین تیغی بگلشن میزند

اهل دل را لب جان بخش تو جان می بخشد	جان همی بخشد و شیرین و روان می بخشد
غمزه گفتا کشم و لعل تو گفتا بخشم	وه نه این میکشدم هیچ و نه آن می بخشد
بخشش از غمزه مجو چونکه کشد تیغ بخون	نیست کشتن بگذارش که نهان می بخشد
هیچ امانم نه بدو زلف تو شد قصه دراز	قصه سهلست اگر عمر امان می بخشد
هر که سودای تو دارد چو من بازاری	بود و نابود دو کان ترا بدو کان بخشد

کاتبی را شب عید ابروی چون ماه نوت
گر نماید ثواب رمضان می بخشد

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده که میلش به پری رویی نیست
دیو را میست اگر ملک سلیمان دارد

دلم از زلف و خط و خال بتان منفعل است
که بیک خانهٔ تنگ این همه مهمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامهٔ چاک
سنگ بر سینه زنان رو ببیابان دارد

صبح و خورشید اسیر سپه عشق شدند
این کفن بر کف و آن تیغ بدندان دارد

جان وداع دو جهان گفت دلا منت دار
که مکمل شده و روی بمیدان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقهٔ پاک
همه از رهگذر دیدهٔ گریان دارد

ای دل خیال قدش در هر سری که باشد
آید بپای بوسش هر سروری که باشد

یک ذره گر ز مهرم روشن شود بر آن مه
از برج من بتابد هر اختری که باشد

مسکینت از ره کین روزی ز در درآید
ای کاش او درآید از هر دری که باشد

شد کشتی وجودم در بحر غم شکسته
این باد بگسلاند هر لنگری که باشد

تا کاتبی نزد بالین ز آستانش
خوابش نگیرد آن شب در بستری که باشد

با تیغ اجل میرم گر یار برین باشد
این یارب شب تا کی یارب که چنین باشد

بگشا گره از ابرو ای چشم و چراغ من
بر ابروی نیکویان حیفست که چین باشد

در عشق مرا یارا انداختی و رفتی
هر جا که فتد کاری کار تو همین باشد

این سینه ز پیکانها گنجیست پر از گوهر
دردا ز پی پاس آمد غم کو که امین باشد

یک لحظه نمی آید در خانهٔ تن خوابم
ترسم که درین وادی دزدی بکمین باشد

ای دل شده ام رسوا خاکی بسرم افکن
این مرده تنم تا کی بالای زمین باشد

ای کاتبی ایمن شو یعنی ز گمان بازآ
سیمرغ دل عارف در قاف یقین باشد

بدست دوست درین عید هر که قربان بود
بکیش زنده دلان پای تا بسر جان بود

چه عید بهتر ازین عاشق بلاکش را
که پیش خنجر بران دوست قربان بود

برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار
ولی بکوشش خود سرخ روی نتوان بود

بطوف خانهٔ او هر که راه کعبه گزید
میان بادیه پابستهٔ مغیلان بود

صفای حج و همه عمره کاتبی دریافت
که صبح و شام بگلگشت کوی جانان بود

بقصدم یار تا شمشیر و خنجر بر نمی‌گیرد / دل محنت کشم عیش و طرب از سر نمی‌گیرد

ز شصت آن کمان ابرو یکی ناوک نمی‌آید / که دل تا رفتنش صد پی چو جان در بر نمی‌گیرد

بسی سر بر گرفت از تن به تیغ و خنجران قاتل / ولی سر کو پر ما را بخنجیری بر نمی‌گیرد

خوشا رندی که گر بر نیزه می‌بیند سر خود را / چو نرگس ترک مجلس گیرد و ساغر نمی‌گیرد

مزن در حلقهٔ رندان در زهد و ورع زاهد / درآ یا خویش ره در گیر کاینجا در نمی‌گیرد

شد اطباق فلک اوراق شعر کاتبی آری / چه نیت دارد آن کو فال ازین دفتر نمی‌گیرد

بیا که عمر چو باد بهار می‌گذرد / بکار باش که هنگام کار می‌گذرد

تو غافلی و شفق خون ز دیده می‌بارد / که روز میرود و روزگار می‌گذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد / که آب خضر درین جویبار می‌گذرد

نه از سپید نشاطست در کمین که عمر / مرو بخواب که چندین شکار می‌گذرد

تفرج از طلبش راه دل بکف آر / که شهسوار یار ازین رهگذار می‌گذرد

مراقد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز / خدنگ آه ز سنگ مزار می‌گذرد

زبان کاتبی از تیر غم گذشت گذشت / درین دیار ازین بی‌شمار می‌گذرد

پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد / در خانه آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم / مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد

سهلست پیش عشقت طامات کاردانی / این نکته نیک داند هر کاردان که باشد

دکان چنین یوسف گر بسته شد نو دانی / باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

بوی تو که گل آرد کامی نسیم سوسن / پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاتبی بر نفس سود است کار سودا / یک سر بگردن من زین سر زیان که باشد

نا آشنای می همه جا اجنبی بود / از شرب توبه غایت بی‌مشربی بود

تذهیب ساز نامهٔ رندی بروی زرد / کین حجت گواه نکو مذهبی بود

گر گویدت فقیه که زاهد ز ریبت پاک / بشنو که آن گواهی او مغربی بود

عاشق که او تهی نکند قالب از حیات / در قلب عاشقان سخنش قالبی بود

یوسف رخ مرا غم یعقوب خویش نیست / آری صبی صبی بود ار خود نبی بود

گر روی ترش شنیدند و بد گویدم چه باک / گفتار تلخ زینت شیرین لبی بود

تعلیمت ار دهد خط آن ماه کاتبی / صد چون دبیر چرخ ترا مکتبی بود

تا با همایون قدمم باز بیاید
مرغ طرب رفته بپرواز بیاید

یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد
او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید

هر جا که بر آید سخنی از لب شیرین
چون بشنود از نی شکر آواز بر آید

هر کس که یکی جرعه بنوشد ز شراب
چندان رود از خود که بخود باز نیاید

هر چند که آوازه شمشاد بلند ست
در معرض قد تو سرافراز نیاید

با هیچ کسی کام نزند کاتبی از تو
تا هیچ کسش غیر تو دمساز نیاید

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

به جمال تو در منزلی که خیمه زند
زمین ز رشته جانها بر از طناب شود

دلا سراچه تن چون بعیش شود معمور
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم
ز سینه شعله بر آید که سنگ آب شود

نوشته ام ز سر سوز نامه من هست
که مرغ اگر برد آن را جگر کباب شود

زخواب و واقعه لاف زاهدان لیکن
چه حاصل است ز عمری که صرف خواب

بسیار برده دل کاتبی ساقی بزم
بود که پاک پیالودن شراب شود

تیرت که جانم از تن افگار می برد
مرهم بهیچ ریساند و آزار می برد

بند اشکم ز موج غمت جان برم ولی
این سیل بند خانه ز بنیاد می برد

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند
آواز آب زحمت بیمار می برد

چون دامن وصال تو گیرم که دست من
هر دم خیال ساعدت از کار می برد

جانم که گشته پایمال دیوار قصر تو
از خیل غم پناه بدیوار می برد

در تن مرا ز غارت صد پاره فراق
جز جان نمانده بود که این بار می برد

رو کاتبی که دایره خط این نگار
صد چون ترا بگردش پرگار می برد

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود
جان نیز در نشان کند و از قفا رود

دنبال تیر تست مرا جان بزور قتل
چون وادیی که او ز پی خونبها رود

آن نیست جان خسته که ماند ز تیر تو
خواهد دوید در پی او هر کجا رود

دارد بسیر عشق ز تیر تو دلم درد
چون خسته که راه بزور عصا رود

شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی
هر کس که بشنود بدل او چها رود

جان نیست کز تیرت بر دل نشان ندارد / هر سینه کز تیغت سپر در میان ندارد
در باغ لاله چیست بر چرخ ماه تابان / آن کیست کز تو بر دل داغ نهان ندارد
در وادی فراقت گم کرده ره دل من / تا تو نخوانی او را دست از فغان ندارد
میگفت دوش سوسن در گلستان به بلبل / عاشق نباشد آنکو بند زبان ندارد
آرام جان همیشه یار است کاتبی را / یکدم اگر نه بیند آرام جان ندارد

جای مهر تو کجا هر دل ناپاک بود / ماه من منزل خورشید بر افلاک بود
زلف مشکین ترا بوی در نعبت زمن / هندو این نوع ندیدم که بامساک بود
استخوانهای ضعیفست ستون دل من / خانه بلبل نالنده ز خاشاک بود
پای بر دیده نه وا ز مژه ام باک مدار / زانکه در پا بزود خار چو نمناک بود
کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظر پاک بود

چشم تو نرگسیست کز خواب میچکد / روی آتشیست کز وآب میچکد
چون غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن / تا آنکه از لب تو می ناب می چکد

هر دم هزار قطره خون بهر ابروت / از دیده امام محراب می چکد
هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزه ات / مانند خون ز خنجر قصاب می چکد
اشک منست در هوس موی و روی تو / هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد
عیشی است کاتبی اگر از جام وصل او / یک جرعه می بساغر احباب میچکد

جنانم جان و دل در آتش جانانه می سوزد / که با دیوار اگر دم میزنم کاشانه می سوزد
گناه آسمان نبود اگر آتش بار دم بر سپهر / ز آه خویش می بینم که سقف خانه می سوزد
شد از سوز دلم هر موی بر تن شعله آتش / چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه می سوزد
مرا آن کنج چون از توجه نعل افکند در آتش / که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه می
جهان گو مست از شمع رخش مجلس که گر امشب / کند باد سحر پرواز چون پروانه می سوزد
مکن شهر تنم ای وصل پیش از غارت هجران / خود آتش زن وگرنه لشکر بیگانه می سوزد
میا در بزم من ای کاتبی گر آتش آهت / مرا دست از سفال ساغر و پیمانه می سوزد

چو آن چشم ساحر که دید او استاد / بسا جان که از ساحری او ستاد
به سنگین دلی هر که مایل شد / جماد است الحق کدامین جماد

تنم خاک گردید روز وداع	چنین روز بد روزی کس مباد
دهان و میانش مراد منند	ولیکن ندیدم از و یک مراد
امانت دلا خواستی تیر از و	ولیکن کمانش امانت نداد
چنان شد ز فکر خطش کاتبی	که چون خامه بر جای پا سر نهاد

چون نسیم سحر از کوی کسی می آید	من هوا دار ویم تا نفسی می آید
باد گو طرف چمن بوی گل آورد بمن	گفت خوش باد که از سوی کسی می آید
جز هوای قد او یا هوس رویش نیست	در دل هر که هوا و هوسی می آید
آن شکر لب بتکلف شنود نالهٔ من	زان چه فکرش که فغان مگسی می آید
اشک بارم چو رقیب سگش را بینم	زانکه در چشم بر آبم چو خسی می آید
کاتبی یار به تیغ آمد گفتی بسرم	بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

چو ما عیاره یی عیاره مارا که میداند	چو ما مکاره ئی مکاره مارا که میداند
خمار چشم مخمورش کشد مستانه مردم را	چو ما خماره ئی خماره مارا که میداند
بخواهد خورد خون ما اگر امروز اگر فردا	چو ما خونخواره یی خونخواره مارا که می داند

نکو دانیم حال و کار مجنون در غم لیلی	چو ما همکاره یی همکاره مارا که می داند
بدان مه کاتبی کمتر رسد سیل سرشک من	چو ما سیاره یی سیاره مارا که می داند

چون ترنج آن ذقن سیب جهان نبود لذیذ	از هزاران میوه یکتا آن جهان نبود لذیذ
گر رسد صد نوع نعمت هر دم از خان جهان	چون غم او نعمتی بالای خان نبود لذیذ
کشته ام بیمار آن لب شکر کام منست	غیر از نیم هیچ شربت در دهان نبود لذیذ
بی لبش گفتم ترا ای دل بها و خون بنوش	رو جگر خور کز بدندان تو آن نبود لذیذ
کاتبی چون شعر نبود پخته کی لذت دهد	وقت خامی میوهای کوهستان نبود لذیذ

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید	آب از غایت لطفم بدهن می آید
همچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم	زنده می گردم اگر بر سر من می آید
ز تو بویی مگر ای گل بچمن برد صبا	که نسیم چمن از باد چمن می آید
سخن زلف تو جایی که ز من می پرسند	هر سر موی من آنجا بسخن می آید
پرتوی بر یمن افکن که سهیلی گردد	هر سهیلی که ز اقلیم یمن می آید
شد مرا موی سفید از غم هر موی سفید	شب هجرم بنظر تار کهن می آید

چون نه از دل اثری ماند نه از جان رمقی
ناله کیست که از خانهٔ تن می آید

بر فلک بر خبر جان من ای ماه بگوی
که فلانی ز غریبی بوطن می آید

کاتبی یار تو مسکانهٔ خوبان بشکست
هشت بگذار که مسکانه شکن می آید

حدیثی از لبش گفتم دهان غنچه با هم شد
چو نام ابروش بردم ازین پشت کمان خم شد

دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او
که یک ره حال دل گفتم بدو بیمی ازو کم شد

میان مرده هجران بگرد کعبهٔ کویش
طوافی کن به پیش کابل صفا را دیده زمزم شد

هزاران گل درون روضه بشکفت از نسیم او
ببوی یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد

هر آنکس کز پی دنیای دون برخواست درراهش
بسان کاتبی او را سواداری مسلم شد

خبر عاشق از خبر نبود
از خودش هم خبر نبود

عشق دلدار دولت ابدیست
به ازین دوست تا ابد نبود

کرده اعتماد بر زلفش
دزد هرچند معتمد نبود

ده دران آستان نمی یابم
چون مرا بر درش کشش جسد نبود

کاتبی هیچ دست تا با او
هر که با او بود بخود نبود

خراب نرگس او مستی دگر دارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد

درون سینه دلم را همین بود شادی
که روز و شب غم آن پارهٔ جگر دارد

بدور نقطهٔ خالش دلم چو پرگار است
برون ز دایره شد گو بیا و دو سر دارد

به تیغ مهر سپرد آن یار روی من بر خاک
که خوش بود که سرم را ز لطف بر دارد

مدام منتظر تیر اوست سینهٔ من
چو عاشقی که دلارام در سفر دارد

بشهر عشق کجا کاتبی رسد آسان
ره ولایت ما عقبهٔ خطر دارد

خنجر آن غمزه هردم سر بنازم می برد
شاخ نخل جان به تیغ ترک تازم می برد

محتسب گر جوهری داری مفرمایم وضو
زانکه تیغ غمزهٔ خوبان نمازم می برد

نا زبار آمدم که تیغ بی نیازی میکشد
جان پستان می آید و خلق نیازم می برد

هجر زلف سرکشش چون شانه دندان تیز کرد
خوش بدندان رشتهٔ عمر درازم می برد

خونبهای کاتبی جز سر بریدن نیست گفت
سرخ رو باد که نیکو نرخ بازم می برد

خورشید جمالت که مراد نظر آید — صد شعلهٔ آتش بسرم پیشتر آید
نظارهٔ رخسار تو گر مطلب دل — شهر طلبت که خون گردد و از دیده بر آید
آنکو ز تو دور است فرو مانده بیک جا — نزدیک شود گر قدمی پیشتر آید
آهم نکند در دل بدخواه اثر هیچ — بر سنگ کجا تیر کسی کارگر آید
که تیغ بود بر سر من گاه رقیبش — ای کاتبی اینها همه روزی بسر آید

در اکه خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد — چرا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
جو روشنست که روی تو شمع خانهٔ دلست — بیا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
رخ جو ماه منور ز راه روزن دیده — نما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
جو هست خانهٔ دل روشن از لقای تو هرجا — لقا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
جو کاتبی سر و خورشید بر سپهر نشیند — زما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

در ره مصر هر آنکس که قدم پاک زند — علم کرم روی بر سر افلاک زند
پاک کردم دل و امید ز یارم نیست — که کرم تیر زند هم بدل خاک زند

شاد مانم که مدام آن مه خرگاه نشین — آید و خیمه درون دل غمناک زند
درد آنراست که در تن بدل از تن گذرد — صاحب تعزیه پیراهن خود چاک زند
تنم از جور چنان سوخت اجل گو که جو برق — آید و صاعقه در تودهٔ خاشاک زند
دیدهٔ کاتبی از خاک درت دور افتاد — جای آنست که در دیدهٔ خود خاک زند

در دلم جز صورتت نقشی نمی آید پدید — در کمال عشق لیلی بود مجنون هر چه دید
کشتهٔ تیر ترا تا باطن رنگین بود — ظاهرا صد تجربه خون باید بیکدم در کشید
کی توان آسان بدین منزل رسیدن زانکه دل — کرد بسیاری سفر از خویش تا انجا رسید
جمله را از بندگی دعویست در بازار تو — لیک تو سلطان وقتی تا کرا خواهی خرید
جان و دل در زلف و خالت ای بروی عید جهان — جون چراغ و شمع می سوزند در شبهای عید
داستان کاتبی بشنو بدر غم دیگران — قصه های دیگران تا کی خواهی شنید

در کوی نامرادی صد سر بباد باشد — ما را ز نامرادی اینجا مراد باشد
کم کرده ام جوانی داند که من چه گفتم — احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد
هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش — در پس چشم عاشق کو بین باد باشد

بودم بناله وان رخ دیدم زخویش رفتم
همچون سگی که خوابش در بامداد باشد
دردو غمم که بخشد جون کاتبی بروفقم
روز عطای سلطان درویش شاد باشد

دلا جان باختن دعوی مکن جندانکه بار آید
شود معلوم کار هر کسی جون وقت کار آید
نشستم بر سر ره تا عنانگیرش گیرم
ولی خواهد شد از دستم عنان جون آن سوار آید
نخواهم گریه پیشش مردم اما جون خشش بینم
بروی از دیده آب جشم بی اختیار آید
بهار آمد ولی خوش بر نیامد این دل بریان
نروید دانه جون بریان بود گر صد بهار آید
ازان کو دست جانم بر سر راه عدم منزل
که پیدا از عزیزان کو عزیزی زان دیار
مرا گفتی که گیرم انگهی از دار آویزم
من آندم پیش رخ رو کردم که وقت گیر و دار آ
نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و ننوسد
ازان کلکش گهر افشان و نطقش آبدار آید

دلدار جان بیرون زتنم با خاک یکسان میکند
هم می برد نقد دکان هم خانه ویران میکند
بر سینهٔ صاحب دلان صد ذوق نازل می شود
از غمزه جشم ترک او جون تیر باران میکند
آرام جانها میرود جون رو بجولان می نهد
خون ریز مردم میشود جون عزم جولان میکند
بنمود عقد مو بمن آن عید و تیغ غمزه زد
می بندد اول دست و پا انگاه قربان میکند

شد بهلوی جاه ذقن بنهاد صیاد دهن
بنگر که صید پسته را جون قصد پنهان
زاهد که تیغ زهد را دایم به پنهان میزند
جون قاتل ما میر سپه سر در کو پنهان میکند
ای کاتبی در انجمن شد روی ساقی خون جکان
می جو که آن رشک سمن از رخ گل افشان

دل که از من زلف آن نا مهربانش میکشید
گر نه در تابست از جه مو کشانش میکشید
جمله نقاشان ز دل نیکی اگر جان بر کشند
آه ازان نقاش کو شکل دهانش میکشد
گل که با رویش دم از خوبی و رعنایی زند
میزند باد و بهر جانب روانش میکشید
فاخته پیوسته میگوید دعای قد او
زان سپر سرو بهر آستانش میکشد
کاتبی از جان برآید نام خطش جون برد
از حدیث خود رگی گویی بجانش میکشد

دلم ز دوری دور شراب میسوزد
درون سوخته ام جون کباب میسوزد
ز اشک ره گذر دیده ام جنان گه بست
که گر همی گذرد پای خواب میسوزد
به پیش عارض ساقی میار شمع و جراغ
که در برابر او آفتاب می سوزد
جو گل که سوخته گردد ز شعلهٔ خورشید
دم تجلی ازان رخ نقاب میسوزد
ز هجر سوخت دل کاتبی و از بی هوشش
مگر که جامهٔ مست خراب میسوزد

دلم که دم بدهش تیغ یار زار کشد
همیشه کشته یاری بود که یار کشد

دمی که یار بقصد شکار تیغ کشد
شکار اوست دو عالم اگر شکار کشد

دلا مترس که جویای گنج معنی را
ز زخم تیر فسون گر نه زخم مار کشد

مرو بخواب ز پاس حصار تن منشین
که دزد دست ازانکشد صاحب حصار

جو بلبل از گل دولت شکفته خصم دنی
تگرگ حادثه هر روز ازین هزار کشد

نثار خصم کنم جان اگر مرا خواهد
که زیر پا بکه جیدن نثار کشد

جه خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال
که دست دست تو باشد اگر نگار کشد

دلم که تا دم جان دادن آن دهان طلبید
درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید

تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو در دام
که دانه ایست خوش آن خال لیک نتوان دید

غم تو گفت که رو دایم و کشتم شمشیر
چه اوفتاد که بسیار ماند و برکشید

بکاسه سر من تیغ زن که آن بیمار
ز هیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید

بنود غمزه ات آگه ز نیم کشتن من
هزار شکر که این قصه را تمام شنید

ز ترک چشم تو تیری توقعست مرا
با بروی جو کمان یک کرشمه گر رسید

جو یار بوسه دت ای کاتبی بباید گفت
تو این سخن ز جه گفتی ترا که می پرسید

دم بدم روی ترا زیبایی افزون میشود
قد رعنای ترا رعنایی افزون میشود

هر زمان از چمن میگردد دولت آشفته تر
نو بهارت را چمن آرایی افزون می شود

جون صبا زلف تو از هم میگشاید هر صباح
تیغ سودای من سودایی افزون میشود

جشم فتان ترا آشوب می گردد زیاد
غمزه ات را لشکر سودایی افزون میشود

میشوم جون کاتبی رسوا اگر می بینمت
ورنه می بینم بسی رسوایی افزون میشود

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد
روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود گو نسیم اجل
که ابر هستیم از پیش آفتاب برد

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل
که باز بخت منش با سر عتاب برد

اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن
مباد آنکه ترا پای از رکاب برد

مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات
بعیش اگر گذرد به که در خواب برد

بگیر دامن زاهد که گر فسرده شود
جنان ترست که بنیاد عالم آب برد

ز خط کاتبی آنکو طلسم آموزد
جه گنجها که ازین منزل خراب برد

دمی که تیغ تو در قتل اهل دید برآید
ز یک مشاهده معشوق صد شهید برآید

غنیمت است حریفان سهیل طلعت ساقی
که این ستاره به هر مدتی مدید برآید

مباش صیقلی عقل زنگ خورده هستی
عجب که کاری ازین قفل بی کلید برآید

برون ز گفت و شنیدی چون تو در نظر آیی
خروش و ولوله از گفت و از شنید برآید

جهانی واله حسن تواند نیست عجب این
کدام عقل بدین حسن بر مزید برآید

مدام نیست میسر هلال ابروی ساقی
طمع مدار که هر شب هلال عید برآید

منال کاتبی از شام غم که صبح سعادت
بیمن همت سلطان ابوسعید برآید

دمی کان غمزه صیاد بر من تیر می بارد
بدان ماند که باران بر تن نخچیر می بارد

مرا هجرت زمانی دل ز نای سینه بشکافد
چه ابروست این که گه زو تیغ و گاهی تیر می بارد

بی تدبیر درد دل کشیدم تیرم از سینه
چه تدبیرست ای جان چون ازین تدبیر می بارد

دل سودائیم بر خویش دارد گریه در زلفت
چو آن دیوانه کو اشک در زنجیر می بارد

ز عالم سوز بیت بر خلق چون خورشید روشن شد
که در آخر زمان آتش ز چرخ پیر می بارد

رخش را کاتبی که شمع خواند گاه مهر و مه
بگو تقریر کردی نور ازین تقریر می بارد

دمبدم از فکر لعلت دیده ام پر خون شود
می شود از دل چنین آخر ندانم چون شود

راستی خواهد مخالف سوختن از افغان عود
ناله عشاق امشب گر بدین قانون شود

ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خویش
زانکه از بیداد سلطان شهرها هامون شود

از زر خپ را شکم را بنا شد جا صیقلی
در زمین خواهد فرو شد گر همه قارون بود

کاتبی را از دو چشمت آید ناوکی هردم
جان اینها کجا او را ز دل بیرون شود

دو زلف یار که هر دو سیاه می پوشند
مجو طریق از ایشان که راه می پوشند

بدو دری و لبش آفتاب و آب حیات
ز غم همیشه کبود و سیاه می پوشند

سپاه زنگ خطاو که بر ذقن بود گرد
به بی گرفتن عشاق جاه می پوشند

بلاس کهنه درین ره بلاکشان پوشانند
به از قباست که خدام شاه می پوشند

مکش ز کاتبی دل شکسته دامن لطف
که مردم از بی رحمت گناه می پوشند

دوش آن شاه بهر وقت گدا آمده بود
بی سپاه و حشم از تخت تعالی آمده بود

گو برای دل و جان هر دو از نور روشن شد
عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود

مژده رحمتم آورد و رسیدم ز بلا
همچو رحمت ز پی دفع بلا آمده بود

آنکه او را بدعا جست دل بیمارم
سوی بیمار با مین و دعا آمده بود

همچو جان ساخت مرا زنده و بیرون شد باز
یکجا رفت ندانم ز کجا آمده بود

تیغ معشوق ز عاشق سر و جان مطلبد
جان من دست زنان بر سر پا آمده بود

کاتبی آن ورق عشق که امشب خواندی
آیتی بود که از پیش خدا آمده بود

دوشم از کوه کن و زاری او یاد آمد
ناله کردم که از و کوه بفریاد آمد

هر کرا پای دل افکار شد از تیشهٔ عشق
روشنش شد که چها بر سر فرهاد آمد

آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق
کشتنی دست ز جان شست چو جلاد آمد

آمد آن ماه بقتل من و از نو شاد است
چه غم قتل مرا کان مه نوشاد آمد

تا بدیدم رخش از خویش شدم بیگانه
کافرم گر دگر از خویش مرا یاد آمد

کاتبی قامت سرو قد شمشاد بخیست
هر که شد بندهٔ او از همه آزاد آمد

دیده هر که برویت نظری اندازد
حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گر دهد دست چو زلفت من سر گردان را
زیر پای تو بهر موی سری اندازد

ر

زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست
بخت کو تا بسوی ما دگری اندازد

دل من هست از آن شوخ ببنگی خشنود
که نه شاخیست کزین به ثمری اندازد

سازدم کاش بصد پاره و هر پاره از آن
بهر عبرت بسر رهگذری اندازد

کاتبی را چو قلم هست سر سلوک
هم سهی نیست که طرح سفری اندازد

روزی که چین روز علم بر کران نهاد
رازی که داشت با کمرت در میان نهاد

مجنون صفت بدور تو از خویش رفت بیرون
زانسانکه مرغ بر سر او آشیان نهاد

دل گفت خاک پای ترا جان من بهاست
در جنس خود چه دید که نرخش گران نهاد

هر جا که کرد چشم و عشق تو عزم تاختن
دلها ستاد بی سپه و رو بجان نهاد

گرد آنچه خواست با شهها چشم و ابروت
گز پین کنف ز جانب تیر و کمان نهاد

شد خوش نفس ز مدحت خال تو کاتبی
گویا که حب مشک بزیر زبان نهاد

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
جندانکه چشم کار کند اشک ما بود

گفتی دلی که فارغ و صابر بود کجاست
در دور دلبری چو تو این دل کرا بود

جا نزا بود که ثمه چشم تو در نظر
آندم که زیر خاک تنم تو تیا بود

خال تو برد دین و دل و میکشد مرا — باید ز جان گذشت چو درد آشنا بود
آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما — هر صحبتم دگر که بود با شما بود
ای کاتش رخت هستی ما را که باد برد — جایی دهید بآب که سیل فنا بود
از استخوان کشته درین راه کاتبی — هر جا قدم نهی قلم دست و پا بود

ره روا نیست که گه تند و گه آهسته رود — ره روا آنست که آهسته و پیوسته رود
در ره عشق منه پا چو علایق داری — هیچکس کم روان با قدم بسته رود
سپه عقل که بشکست مرو در پی او — چون کسی در عقب لشکر بشکسته رود
وصل یابد ز ره اشک بهجران عاشق — صحت امید بود چون عرق از خسته رود
کاتبی هر که ز زلف و رخ یار آگه شد — وقت رفتن ز غم هر دو جهان رسته رود

ز آتش چو چراغ رخت افروخته باد — داغ تو شمع درون من دلسوخته باد
باز عشق تو که صیدکش دل و جانست مدام — بر من وحشی سینه بال و بر آموخته باد
بهر خونریزی من خلعت یکتایی ناز — راست بر غمزه چون سوزن او دوخته باد
دلق کم قیمت سودا زده بازاری — بهر می خاصه که در دور تو بفروخته باد

خلعت وصل ترا جامه دران اندوزند — میبدرم جامه که این خلعتم اندوخته باد
کاتبی طبع منیرت که چراغ ازلیست — از دم خویش نهانی تا ابد افروخته باد

ز جان همیشه دلش سرو ناز میخواند — چه سرو ناز که عمر دراز میخواند
دعای اوست مرا فرض در میان نماز — چنانک فاتحه را در نماز میخواند
ز نو نیاز برم دم بدم چو ناز کند — نیاز یار من از آن نو نیاز میخواند
دران هوا که کبوتر بسینه کند پرواز — برانداز مرغ دلم را او باز میخواند
کسی ز تربت محمود دید سپید براد — که پیش فاتحه بهر ایاز میخواند
حقیقتی بنود کاتبی به تحقیقش — کسی که عشق چنین را مجاز میخواند

ز چین دلبر من رو گشاید و بندد — چو آن طبیب که دارو گشاید و بندد
گشاد و بست دو عالم از آستانه تست — در پیت اینکه مگر او گشاید و بندد
دلم جراحت تیغش ز دم بدم دیرین — مجال نیست که نیکو گشاید و بندد
گشاد تیر ز شصت و کمر بجزم ببست — همیشه کاش بدین خو گشاید و بندد
نجات و قید دل کاتبی عیان کردد — چو باد سر کش او مو گشاید و بندد

ز فکر چشم خونخوارت دلم رفت و جگر خون شد
ندادم دیگر آگاهی که آن چون رفت و آن چون شد

به پیکان دوخت جانم را خدنگت در درون دل
سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون شد

مگر زنجیر گیسو را فرو نگذاری ای لیلی
وگرنه عقل کل خواهد بسودای تو مجنون شد

بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن
چنان زد بر دهان که دامانش پر از خون شد

ندیدم همچو خار گل درین بازار همرنگی
که او را نیز رخ همچون من بخون خویش گلگون شد

مثال کاتبی بودم عقاب هجر را طعمه
چو دیدم طوطی خطت ز نو چشمم همایون شد

ز مهرویان دو رمجنس افزون یکی باشد
ستاره بی عدد خورشید بر گردون یکی باشد

ندیدم همچو خود دیوانه زنجیر زلفش را
بسی کس طالب لیلی ولی مجنون یکی باشد

اگر همچون انارم سینه بشکافد توان دیدن
دل صد پاره کش هر پارهٔ در خون یکی باشد

بدور هجرم از بند ملامت نیست آگاهی
بگوشش مرده خواه افسانه خواه افسون یکی

چنین اولی که در سر داشت کین کاتبی زلفش
دو دیگر داشت در سر پیش ازین اکنون یکی

زمانه آنچه باهل زمانه می بخشد
خزان باغ دولت از خزانه می بخشد

مبین حقیر رخ کاتبی که گنج مراد
فلک به پشتی این کنج خانه می بخشد

چه جای توسن گردون که فارس ره عشق
هزار ازین بتر تازیانه می بخشد

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر
که خون من بسبک تازیان نه می بخشد

چه مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن
ز گوشوار خودت عرش دانه می بخشد

زنده آن دل که چو بختش بوفا یاری داد
در جفا تن زد و جان را بوفاداری داد

مهر با تیغ غمت تیزترم گشت که او
دور از روی تو در کشتن من یاری داد

چون نگاهم که مرا خرمن هستی جو جو
دانهٔ خال تو بر باد ستمکاری داد

از حیاهای دو بادام خودی هر در بیش
شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد

از نهیبش روبهی دو رستم طاق سپهر
داد بخت سیهم آن خط زنگاری داد

عود زلف و می لعل تو تلافی کردند
گوشمالی که مرا پنجه هشیاری داد

کاتبی نیستی سر دهانت دریافت
عامل هستی خود را خط بیزاری داد

سالک راه تو وقتی که ز رفتن دم زد
آنچنان شد که قدم بر سر نه طارم زد

میهمان خانهٔ از بهر غم و درد تو ساخت جنت
دست تقدیر چو آب و گل ما بر هم زد

آن نسیمت که چو یعقوب مرا بینا ساخت
ای بسا خاک که در دیدهٔ نامحرم زد
ای شه حسن بعشق تو پری پیکر بود
که ملک نیز دم از بندگی آدم زد
نیست خونخوارتر از چرخ درین دور و منم
پیش شمشیر تو از خود نتوانم دم زد
کاتبی سر پر از دولت خاموشی یافت
قوت این همه کلبانگ که در عالم زد

سپاه عشق که در ملک جان فرود آید
خرد ز قلعهٔ دعوی روان فرود آید
درون باغ دلم نخل جان بر آید خوش
چو تیر آن مه ابرو کمان فرود آید
اگر نه جاذبهٔ خاک پای او باشد
چه سر بود که بدین خاکدان فرود آید
گر استخوان قتیل ترا بر افشانند
بجای خاک همه خون از آن فرود آید
ستونش ار نبود تیر آه من هم است
که خانهٔ کهن آسمان فرود آید
چو کاتبی مگر آن خاک کو به پیشم باز
که مرغ جان من ناتوان فرود آید

سحر که سنبل و گل را بهم معانقه بود
هوا معوذی نطق زبان ناطقه بود
برای روشنی کاساکنان چمن
هزار شعله هر سو ز نور صاعقه بود
میان لاله رخان غنچهای گلشن را
ز روی تنگ دهانی بهم مضایقه بود

مرا و بلبل شوریده را ز آتش گل
بهم ز اول شب تا سحر محارقه بود
نظر فتاد بران شاخ نرگسم ناگاه
که دیدن خوشش از لطفهای سابقه بود
چو دید کاتبی خسته را دعا گفت
نمود وصل ولی لیلة المفارقه بود

سخن بی یاد آن لب از زبانم بر نمی آید
نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی آید
مرا کویی بر آور جان روان از بهر ایثارم
گناه از جانب من نیست جانم بر نمی آید
قدم شد حلقه و سر در نیاورد آن دهان با من
تنم شد موی و کاری زان میانم بر نمی آید
چو نی در آتش غم بند بندم گشت خاکستر
از آن در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید
بسان برهمن آزرده ام در خدمت آن گل
دریغا کاری از دست و زبانم بر نمی آید
مکن ای کاتبی پس دهانش را سوال از من
که با این نکته ذهن خرده دانم بر نمی آید

سرو ما را سایه هر جا او فتد گل بر دمد
گل چه باشد یاسمن شمشاد و سنبل بر دمد
هر حدیثی کز زبانش افکند بر لب گذر
چون فسون ساحری باشد که بر شکر دمد
خط سبز آن بهشتی روی گویی سبزه ایست
سبزه چون شیرین نباشد گر لب کوثر دمد
در ره سودا دلم از زخم تیغش فتوح نیست
موی را چندانکه تیر اشند محکم تر دمد

کشتهٔ تیغ جدایی را نشاید زنده ساخت / صد ره اسرافیل اگر صور قیامت در دمد
گرد قوت سبزهٔ غم گرد دل و جانم دمید / چون گیاهی کز میان خاک خاکستر دمد
کاتبی دوران انجم بگذرد تلخی مکش / جاودان نبود حیاتی کز می و ساغر دمد

سرو را چه بقد دراز باشد / کی مثل تو سرفراز باشد
در کوی تو با نیاز آیم / مسجد ز پی نماز باشد
دارد دل من نوازش امید / کو یار که دل نواز باشد
چندانک نیاز خویش گویم / یار از همه بی نیاز باشد
تحقیق نمیرسد بجایی / هر عشق که از مجاز باشد
گر پاک نباخت کاتبی جان / کی عاشق پاک باز باشد

سوختم در عشق یار از آه آتش بار خود / هیچکس یارب مبادا دور از دلدار خود
در فراق نوجوانی دیده را در باختم / پیر کنعان گو کز و جویم دوای کار خود
یاد آن روزم همی سوزد که آن خورشید رو / هر دمم راندی به تیغ از سایهٔ دیوار خود
این همه دل میکند با من که وقتی دوست بود / عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن بالاین جگر خواری زبیداد دلست / خواهش کردن برون از سینهٔ افگار خود
کاتبی را خواند خاک ره چو در پاش فتاد / منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود

صبا چو برقع از آن روی تابناک کشد / هزار دل شده سر در نقاب خاک کشد
وصال او طلبند اهل دل نه حور و قصور / همیشه خاطر پاکان بعشق پاک کشد
دلی که منزل خورشید طالعی باشد / عجب نباشد اگر آه سوزناک کشد
ز بیخودی بدعا مرگ جویم از کسی / چگونه بر سر خود خنجر هلاک کشد
مرا چو کاتبی از درد سینه چاک شود / چو یار تیر خود از سینهای چاک کشد

صد قطره خون ز دیده مرا مردم اوفتد / ز ینها بیفتاد و چنینها هم اوفتد
نه صد هزار شمع فروزد چو شب شود / وانکه بجست و جوی تو در عالم اوفتد
شد غرق خون دلم چو از ناوک گذشت / مثل جراحتی که از و مرهم اوفتد
در راه عشق هر که گران جان بود چو کوه / پا در زمین بر آیدش و محکم اوفتد
با جام همچو لاله برآرد ز خاک سر / گر جرعهٔ لب تو بخاک جم اوفتد
خندان چو شمع هر نفس لب بگذرد ز جان / گر کار کاتبی همه با یکدم اوفتد

طپید مرغ دلم چون زلفش از باد وزان لرزد	بناشد مرغ را آرام هر گه آشیان لرزد
نشد از شربت تیغ تو یک نوبت گلویم خوش	مرا دایم ازین تب بند بند استخوان لرزد
چو نخجیران که او از تیر کاری افتد و لرزد	دل مجروح من ز آن غمزه صد بی آنچنان لرزد
چه غم ای خسرو خوبان ترا بر بستر عشرت	گدای در بدر گر چون سگی بر آستان افتد لرزد
دلم در شصت غم اندم که تیر آه بپیوندد	بجنبان گوشه ابرو که دستش با کمان لرزد
سرای عقل و قصر صبر نیکو محکمند اما	زلازل چون ز عشق آید همین افتد همان لرزد
بر و ای کاتبی در دل نهال دوستی پرور	که گر نخل محبت بر کنی جان و جهان لرزد

عشق کار ماست وین کار چنین مردی کند	در جهان کاری که فرد آمد مگر فردی کند
گرچه دور از یار خوارم غم ندارم زانکه دوست	هر کجا خاریست آخر همدمش وردی کند
گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز	هر که گوید ناسزایی باز آوردی کند
من که دارم سایه قدت چگویم وصف سرو	کار صحرایی کجا هر سایه پروردی کند
گرد در چشمم غبار خاک راه او صبا	کس چه دانستی که ناگاه اینچنین گردی
خوش نمی آید سخنهای رقیب او مرا	درد کی باشد حدیثی را که بی دردی کند

خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت	مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

عشق ما را دشمن دنیی و عقبی می کند	دوست در هر دیده نوعی تجلی میکند
از دو ابروی چو محرابش مگر آگاه نیست	کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند
باد صبح از آستانش میزند دم هر نفس	بیک حضرت قصه فردوس اعلی میکند
دل ز جان و تن گذشت زلف شبگونش گرفت	ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند
نیست سودی کاتبی را در فراق از وصل یار	لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد	هر چه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد
اهل دل شادند ای دل از گرانیهای خاک	غم مخور چون دامن دولت بدست آورده شد
اشک عشاق و هوای عشق بس جان پرورست	خرم آن جان کو بدین آب و هوا پرورده شد
ای که حال زخم دل می پرسی خون درون	خاک خورد آن کشته را و خونبهایم خورده شد
از برون پرده می نالید مسکین کاتبی	ناله اش بیرون نمی آید مگر در پرده شد

عشق با دردی یار می باشد	گل بماه بهار می باشد

پرسیدم دل که جان کجاست گفت
بر سر کوی یار می باشد

مستی وصل او بهجر کشید
همه می را خماری باشد

وصف تیغش دمی که میگویم
سخنم آبدار می باشد

کاتبی هست از وفاداران
عهد مرد استوار می باشد

قد او را که سرو میخوانند
راستی را شما نمی دانند

سرو او را بباغ اگر بینید
همه بر جای خود فرو مانید

بهوای لب و رخ ساقی
می بنوشید و گل برافشانید

تاب سرپنجه غمش نارید
گر چو رستم همه بدستانید

نقد جز جان ندارم ای غم و درد
نقد چیزی که هست بستانید

کاتبی جان بیاد آن نه داد
نور الله قبره خوانید

گر چشم مستت یک نظر بر چشم هشیار افکند
سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند

تا دید گل تیغش ز تر افتاد بر خاک از حیا
دزدی که بیند باغبان خود را ز دیوار افکند

کشتست چشمت ناتوان تا زرد سازد چهره ام
عیار خود را بهر زر در گوشه بیمار افکند

در راه و رسم دلبری صد عیب دارد طره ات
صیاد کو طرار شد نخجیر بسیار افکند

آمد بنوبت کاتبی در کوی تو با صد فغان
آن به که بلبل خویش را بر طرف گلزار افکند

کسی که سجده بر آن خاک آستان ببرد
فرشته طاعت او را بر آسمان ببرد

گرا حکایت آن غمزه بر زبان گذرد
که تیزی سخنش پاره از زبان ببرد

دلم که برد میانت چو جان نازک برد
بنازکی کمرت تا که از میان ببرد

دل مرا نرسد سرخ رویی از تیرت
کششش بجاذبه از تن درون جان ببرد

فرشته خوی و پری پیکری بر دل و جان
که با وجود توکس نام این و آن ببرد

براه میکده از بی منی کشم خرقه
که بی جو گم شود دم محتسب گمان ببرد

چنین که نرتو پر داز دلم برون پیکان
نسیم نیک گل از طرف بستان ببرد

گل روی سرو قامت ما را چه میشود
او گر ملول گشت صبا را چه میشود

عمر سست کاب دیدهٔ ما میرود چنین
روشن نشد مستنوز که ما را چه میشود

ما را اگر جگر شده خون از فراق تو
ای اهل روزگار شما را چه می شود

آن گل که پیش ساخت غنچهٔ من دل شکسته را
بوشیده باز شک قبا را چه می شود

نالند زآب دیدهٔ ما خلق کاتبی
این مردمان بی‌سر و پا را چه می‌شود

کوس فغان که نفس جان زلیل می‌زند
نیست فغان که از غم طبل رحیل می‌زند

فکر دلیل میشود در ره دانشم ولی
اختر بخت باژگون راه دلیل می‌زند

یا ز بعد قتل اگر تیر زند قتیل را
تیر مخوان که با اجل تیر قتیل می‌زند

گر زد و میل می‌نهم زلف بروی درکشد
چیست گنه که دیده را این همه میل می‌زند

بی رخ یوسف خودم صبر مجو که روز غم
خیمهٔ صبر (بخت) در عدم صبر جمیل می‌زند

خرقهٔ عقل گو که شد کشتی و رفت پهای جلش
زانکه شط دو دیده‌ام موج چو نیل می‌زند

کعبهٔ جان کاتبی بتکده بود از بتان
لیک کنون دم از یکی همچو خلیل می‌زند

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چو تو گلی این چنین هزار کشد

ز کشتنم چه زیان کاتشش درون مرا
نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد

خطرهٔ تنم از عشق روشن است چنان
که باد حشر مگر شمع این مزار کشد

چو بار آتش عاشق کشی برافروزد
هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد

مرا بسوی چه زره برد و در کنارم کشت
چو درد کو برد از راه و در کنار کشد

چه شکر اهل جنون را ز عقل تند عنان
که یک پیاده ازین خیل صد سوار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق ترا هم بروزگار کشد

مرا ز دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد
چنینم گاه دیدن گر نه بینم حال چون باشد

مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر ما از دل
ز دل بیرون کنم چون بنگرم در جان درون باشد

شکست از بار هجران خانهٔ تن ورنه می‌گفتم
که از تیر خدنگش هر طرف او را ستون باشد

زبون میخوانیم در عشق کو بی‌بیخودی تا کی
زبان طعن بر عاشق مکش عاشق زبون باشد

به تیغ غمزهٔ خونخوار هلاکم کن نه خنجر
که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فزون باشد

فکن ای باد خاک کوی او در چشم پرخونم
که خاکی ریختن فرصت بر جایی که خون باشد

جنون می‌خیزد از طومار شعر کاتبی دل را
اگر چه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

مرا آن غمزه غارتگر دیار از جنگ می‌رسد
چه حالست این که ده می‌بیند و فرسنگ می‌رسد

چو می‌کردم پریشان زلفش از من یادی آرد
دهان او ز من چون میشود دلتنگ می‌رسد

بود در جنگ با من غمزهٔ خونریز او دایم
لبش مردم مرا لیکن میان جنگ می‌رسد

به تصنیفم رقیب او نمی‌رسد کجا بودی
نمیدانم مقام آخر چرا آهنگ می‌رسد

وقت آن آمد

ز سودا کاتبی شد لام و جو بانست زلفش را — ببین کین رند را قد خم شد و از چنگ می بر شد

مرا هر شب مهی رخ مینماید — بزرگی سی نماید کم نیاید

اگر گوید دهانش یک حکایت — دری از غیب بر رویم گشاید

ترا هر روز افزونست خوبی — من دلخسته را جان میفزاید

دلم پیوسته از کویش زند دم — غریبی ملک خود را می‌ستاید

چو خونم ریختی جانی ز نو بخش — شجاعت را سخاوت نیز باید

رخ خود مینماید کاتبی را — نه بیند بد بسی خوش می نماید

مست تو هوای می گلرنگ ندارد — می نالد و پروای نی و چنگ ندارد

آوارهٔ صحرای تو کوه غم و درد است — آن راست نگفتند که او سنگ ندارد

جان در دل ما کیست که پهلوی تو باشد — فرما که برون آید و جا تنگ ندارد

خونین جگرم بینی و بر خاک گذاری — بگذار که با کشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دل شده مست می عشق است

اندیشهٔ ناموس و غم ننگ ندارد

مگر هم او گشاید مشکل پیمان خود — مگر آسان همو گوید حکایت از دهان خود

مگر او هم بچشم خویش آید در دم هستی — مگر او مردمی بیند ز چشم دلستان خود

مگر همدوش او گردد بدان زلف دوتا شبها — مگر هم او برآید با جهان سروروان خود

مگر ایمن دل او باشد ز تیر غمزهٔ فتان — مگر هم او کشد از ناوک اندازگان خود

چو وصف طلعت خوبش او به کس نمیگوید — تو هم لب را ببند ای کاتبی در کش زبان خود

میان یار چو موییست نقش من دارد — خیال بین که ازو نازکی بهم بارد

چه ساحریست که هاروت را چه ذقنش — بآب می برد و تشنه باز می آرد

چو التماس بدهن کرد یار و آن غمزه — کشید تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد

کسی نگشت ز بیداد او دل آزرده — خوش آن کسی که ازو هیچ کس نیازارد

بسر خریده ام آن خاک پا و هم جانش — اگر بمن ندهد خاک و پای بسپارد

مرا بس اینکه حال تو کاتبی چو نوشت — خوشم بدولت او آنچنانکه میدارد

نقش رویت چو درین چشم جهان بین گردد — دیده روشن شود و سر مژه گلچین گردد

زلستان تو اجل ساخت مرا سرگردان / وقت مردن پسر بیمار ز بالین گردد
مردم از یاد بناگوش تو ای دانه در / آب در حلقه چشم من مسکین گردد
در زمین باد فرو رفته صبا همچون باد / گر بدوران خطت گرد ریاحین گردد
دل سرگشته که دایم بهوای رخ تست / همچو مستیست که با دسته نسرین گردد
کاتبی نگذرد از عشق اگرش شه سازند / مرتدست آنکه بی سلطنت از دین گردد

نماز شام چو خورشید من روانه شود / رخم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود
چو او روانه شود عقل از سرم برود / چه جای عقل که روح از برم روانه شود
فغان ز تندی آن شهسوار تند عنان / گرو حواله درویش تازیانه شود
علاج چیست طبیبان که چون نمایم درد / دوانه بخشد و صد علتش بهانه شود
دلم با بروی خود دادی و ستادش چشم / روا مدار که مسجد شراب خانه شود
کسی که در قدم یار خویش را خواهد / چو کاتبی رود و خاک آستانه شود

هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود / تو نبادر نظر همت او خاک بود
مژده قتل خود از یار بسی می شنوم / ای خوش آن وقت که جست آید و چالاکی بود

بپاسستم و با من در و دیوار بجنگ / بنود عیب اگر پیرهنم چاک بود
تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام / نخورم می اگر از شیشه افلاک بود
کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن / این چنین صید کجا لایق فتراک بود
کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظر پاک بود

هر چند کز تلخی غم فرهاد مسکین کشته شد / او را بس است این خسروی کز بهر شیرین کشته شد
از سرور آنست آنکه او در پای دلبر باخت سر / غازیست سرگشته که اندر ره دین کشته شد
هجران مسکین کش اگر مسکین کشی ز نسیان کند / چون پرسی از مسکین خود گویند مسکین کشته
تاریک چون نبود شبم کز تندباد آه من / هم شد چراغ مه نگون هم شمع پروین کشته
ویرانه چشم چرا بی مردمست و خون فشان / هر گوشه گویا مردمش از خنجر کین کشته شد
در جنگ هجران جان و دل گفتم مدد یابم ولی / آن زخم دار آمد برون از لشکر و این کشته
ای صبر روز درد و غم می جستت این غمگین ترا / خواهی بیا خواهی میا آن آمدم که غمگین کشته
بگریخت جان و صبر و دین در قتل عقل سخت جان / ناچار بگریزد سپه سردار سنگین کشته شد

دیگر مجو ای کاتبی جان و دل از روی و خطش / آن سوخت در دیر ختن وین در ره چین کشته شد

هر صبح دود آه من آتش بگردون افگند / خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افگند
با خازن جنت بگو گر حور و غلمان فارغم / کس مهر یار خویش را بر دیگری چون افگند
روزی مراد منزلی چون خواهد افگندن اجل / اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افگند
در خانهٔ تن گر دلم فارغ شود از یاد تو / جانم گریبان گردش از خانه بیرون افگند
گر ابر رحمت نشنود از جور لیلی شمه / خود را چو باران از هوا در کوی مجنون افگند
درویش را مفلس مبین گو دم بدم زیر زمین / آتش ز آه گرم رو در گنج قارون افگند
سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زینسان رود / بر لوح هستی خط کشد دفتر بجیحون افگند

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد / جائش زیر علم سبز محمد باشد
عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم / این چه قیدست جوانمرد مقید باشد
دیده می جست ز دل ناوک او را دل گفت / بگذر ای دیده مرا کاش ازین صد باشد
سگ او با من بد روز بغایت نیک است / آن عزیز ار بشود نیک بمن بد باشد
مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند / زنده آنست که او پاک و مجرد باشد
کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص / خواجه آنست که تاجر بزر خود باشد

هر کرا دست بران بازو و ساعد باشد / دولتش بنده و اقبال مساعد باشد
گرچه با دست رسول همه آن روز مباد / که میان من و تو حاجت قاصد باشد
دعوی عشق درین محکمه آنرا شاید / که مدامش چو نی و چنگ دو شاهد باشد
رندی ظاهر ما گنج درونراست طلسم / زاهد آنست که در میکده زاهد باشد
سخن مدعیان در حق رندان مشنو / فکر مفسد همه اندیشهٔ فاسد باشد
کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو / کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

همچو شمعم همه شب رشته جان میسوزد / گر یکی آه زنم هر دو جهان می سوزد
بر حذر باش ز دود دل بر آتش من / که ز سوز دل من کون و مکان می سوزد
گر شود شمع وصال تو شبی روزی ما / هر کرا جان بود از ذوق روان می سوزد
من دلسوخته محروم و تو شمع دگران / دل مجروح من خسته ازان می سوزد
دگرانرا اگر از عشق تو سوزد دامن / کاتبی را ز غم عشق تو جان می سوزد

هیچ در آتش هجرم ز فغان باد نیاید / آری آری ز نی سوخته فریاد نیاید

پیش خسرو روم و تلخی خود بازنمایم
تا که گفتست که شیرین بر فرهاد نیاید
دلبر آید ز عدم با رخ آباد فراوان
لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید
جان چو در وصل سپردم بچه آید غم هجران
کشتنی مرد بگوئید که جلاد نیاید
کاتبی را غمزه اش کشت بهشتی آن دل
این چنین قاتلی از خنجر فولاد نیاید

یار طبیب و جان بپرسش از سر درد میرود
در طلب علاج دل با رخ زرد میرود
دور سماع او نگر قصه مهر و مه مگو
زانکه که بسماع او چرخ بگرد میرود
غمزه قاتلش بکف تیغ گرفته و سنان
جمله بآشتی و او راه نبرد میرود
گفت دلم که چون روم زود بدو سپار جان
لیک قضا چو میرسد دانش مرد میرود
در ره او قدم زدن پیشه مفردان بود
راه نبر نمی برد آنکه نه فرد میرود
وصل بجوی کاتبی ز آتش هجر غم مخور
زانکه چو ریش نیک شد سوزش و درد میرود

یار چو عمر نازنین رفت و هنوز میرود
از پی او دل حزین رفت و هنوز میرود
غمزه اش اهل درد را کشت و هنوز می کشد
خون بسی جوان ز کین رفت و هنوز میرود
آتشش آب روی من برد و هنوز می برد
اشک فتاده در زمین رفت و هنوز میرود

رفت ز دل خدنگ او گفت که باز آمدست
وعده راست را ببین رفت و هنوز میرود
هندوی زلف کافرش داد هلالی تفرقه
عقل گریز پا ببین رفت و هنوز میرود
کاتبی شکسته دل گفت که چون روم بدر
من نروم دگر چنین رفت و هنوز میرود

ای از گل جمال تو خرم بهار عمر
سرسبز تا ابد ز خطت سبزه زار عمر
خال لب تو همدم و همسایه حیات
زلف تو دست پرور دوش و کنار عمر
مشاطه که زلف ترا کج همی برد
عشاق راست راه زنی رهگذار عمر
در خانه جهان که مصور نقشها بسیست
نقشی نبست مثل تو صورت نگار عمر
در خشک سال هجر تو ای آب زندگی
گردید خشک چون لب من چشمه سار عمر
در دیده تا نمی فتد از خنجر تو عکس
آبی نمی خورد دلم از جویبار عمر
عمر ار وفا کند برسد کاتبی بتو
لیکن کجا رسد که وفا نیست کار عمر

ای سر کوی ترا هر طرفی دار دگر
بر سر هر یک از آن دار هوادار دگر
همه آفاق ترا هست خریدار ولی
با تو دارم من سودازده بازار دگر
دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز
دارد امید ز الطاف تو بسیار دگر

نور خورشید اگر نیست گریزان از تو … هر نفس از چه بود در پس دیوار دگر
ای دل ریش تو با صبر و سلامت خوش باش … گو ستمکاره مکن غیر ستم کار دگر
هر که از کاتبی اوصاف جمال تو شنید … گفت شیرین سخنی بود بگو بار دگر

از وصال تو شبانم خوش و روزان خوشتر … موی تو موسم دیدن خوش و روزان خوشتر
سجدهٔ زلف تو و خوردن غمهای رخت … از نماز شب و از روزهٔ روزان خوشتر
دل ما نسبت روی تو بخورشید نکرد … تشنه را آب بسی ز آتش سوزان خوشتر
پیش روی تو گدازیم که در مجلس خاص … سوز پروانه بر شمع فروزان خوشتر
کاتبی دوخت دل و جان بر هم ناوک او … بیکی تیر دگر دیده بدوزان خوشتر

بس که هر سو سایه‌ات می‌افتد بر رهگذر … میشود بتخانهٔ چین جمله دیوار و در
سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا … استخوانم مغز کی ماند چو ماه آید ببر
شمع خاور گشتنی گردید در دور رخت … زان چو جلادش فلک پیوسته کرده گرد سر
چشم سیم افشان بروی زردم از تنگی است … عیب نبود صورت بتهای بر روی زر
من سگ آن آستانم تا بمیرم با کسی … کی بپای خود روم زین جایگه جای دگر

گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت … چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر
دیده را گفتم که در هجران چرا بینا نهٔ … گفت نشنیدی اذا جاء القضا عمی البصر
کاتبی گفتی که خواهم برد جان از پیش یار … چون جمال یار دیدی هر چه گفتی شد بسر

دیدم بخرابات سحرگه من مخمور … خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور
سلطان خرابات بدوران شده نزدیک … نزدیک نشینان حرم صف زده از دور
ساقی همه دیدار لبش چشمهٔ کوثر … طوبی پیش رز و دوش میان از مژه حور
عیسی نفسی بود در آن منزل تجرید … بگرفته مرا دست که ای عاشق رنجور
از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی … تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور
در حشر که بی تاب شود مشعل خورشید … روشن شود آتشکدهٔ ما ز دم صور
منشور من و کاتبی آن روز نوشتند … اینک قلم و لوح گواه و خط منشور

سوی او تحفه دل و جان من ای باد ببر … نیست چیز دگرم آنچه خدا داد ببر
نیست از سوز من آن خسرو خوبان آگاه … پیش شیرین خبر تلخی فرهاد ببر
باز میگویدم این گر تو دگر نارم یاد … یارب این نوع فراموشیش از یاد ببر

یا بدان تنگ دهان باز رسانم ای بخت	یا وجودم بدیار عدم آباد ببر
کاتبی گشت غباری و ندیدان سر کو	چون بدان کوی روی باخودش ای باد ببر

هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر	مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر
شیر مردان زاهد و راهوان چشم تو	خاک شد هر استخوان در کنج صحرای دگر
گر ز تابوت شهیدت سایه افتد بر قبور	در نفس هر مرده گردد مسیحایی دگر
همچو گل پیراهن برخون دریدن سود ماست	نقد خود را در مبازای دل بکالای دگر
هر که گذشت تن هر کس ز ما که در طوفان اشک	غرقه شد هر پاره زان کشتی بدریای دگر
هر که از خود یک قدم بیرون نهد بر کار وار	بنودش حاجت که جنباند ز جا پای دگر
هر کسی دارد بروئیت روز بازاری ولی	کاتبی را هست با خط تو سودای دگر

هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر	مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر
چشم بیمارت چو جان جوید تعلل بایدش	آن تعلل باشد از بهر تقاضای دگر
خاکیان مرده دل را روح بخشد لبت	عیسی انفاس اورا دادی احیای دگر
عمرها وصلت تمنا کردم و واصل نشد	نیست جز قتل خودم اکنون تمنای دگر

کاتبی آهوی چشم شیرگیر وحشیش	هردمم سرگشته میسازد بصحرای دگر

افروخت مرا مهر مهی آتش غم باز	زد آتش من بر سر نه چرخ علم باز
شد دامن چشم چو فلک پر که از اشک	تا گردشه عشق در کنج کرم باز
بودند ز هم دور بسی آه من و اشک	المنة لله که رسیدند بهم باز
جان و تن و عقلند بتان حرم دل	ای عشق بتانرا فکن از بام حرم باز
خوش وقت عدم کو دهن یار و میانش	باشد که نمایند بما راه عدم باز
خاک قدمت بود تنم ای عدم اول	نزدیک رسیدست که آید بقدم باز
بیداری خود کاتبی ار در قلم آری	بخت تو کند ناله ز افغان قلم باز

دلا دوستدار بلایی هنوز	بدرد بلا مبتلایی هنوز
نشین نارون زانکه گر گل شوی	به آن سرو قد بر نیایی هنوز
سفر کردی ای جان ز تن سوی یار	نکو رفتی اما کجایی هنوز
جفا کار من بر نسیم خوی خوش	چه گویم همان بیوفایی هنوز
شدم از تو مستغرق خون اشک	ولی در نظر چشم مایی هنوز

ز زلفش گر دم زدی کاتبی — که عمری شد و مشک سابی هنوز

دم بدم آن آفتاب چون صف اهل نیاز — تیغ کشد گرم گرم از مژهای دراز
هر نفس آن ترک شوخ مست بسر تاز دم — دور مبادا ز سرم سایه آن ترک ناز
باخته ام نقد جان در ره عشق تو پاک — در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز
خون مرا آن دهن خورد میان واقف است — هیچ نباشد نهان در نظر اهل راز
بهر تو محراب راست پشت دو تا کرده ام — قبله تو یی واجبست بر همه عالم نماز
جان جو رود از نظر باشدم اندم هنوز — از بی نظاره ات دیده امید باز

چون قلم ای کاتبی بر سر دستت برند — گر بودت در شدن از خط خوبان جواز

ز اشک و آه مرا صد هزار جا صد راز — بجستن تو دوانست در نشیب و فراز
شد استخوان تنم از فراقت سفید و هنوز — همای وصل بسویم نمی کند پرواز
به پیش ابروی او دل نکرد سجده دریغ — که از تفرج محراب فوت گشت نماز
بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی — که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز

درون خرقه خود کعبه سنگها دارد — گدا ز شیشه هستی چو میروی بحجاز
بود درین و زمان همچو کاتبی در رقص — در آن زمان که نی کلک او کند آواز

نخل حسنی و میوه ات همه ناز — نخل بر میوه به عمر دراز
نیکوان ناوک افکندی — ای کمان ابروی نکو انداز
دایم از میان تست فغان — چنگ را بر شکمست در آواز
از خیال بتان درونم بود — بیش ازین چون دکان لعبت باز
دیدم آن زلف چون پر طاوس — مرغ جانم ز جمله آمد باز
کاتبی جمله را نباز بدوست — فرض بر جمله عالم است نماز

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس — ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس
هر شبی در هجرم ای خورشید مقدم صبح بود — آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس
جان ندارد زندگی بی نقش خالت در تنم — مرغ را دانه چو نبود زود میرد در قفس
از فغان خاموش گی کردم ز جست و جوی او — در زمانم جنبشی تا هست مانند جرس
دوش جانم گفت من با دلبر آیم غم مخور — گفتمش خاموش با دل بر نیاید هیچ کس

کاتبی هر که چو بی میوه زان نخل بلند   تا سر خود زیر پا ناری بیابی دست رس

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش   یعنی مدام در پی کسب کمال باش

خود را تمام اگر طلبی آفتاب عشق   بهر کمان ابروی او چون هلال باش

بر دوز چشم صورت اگر اهل معنی   آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش

یعقوب وار کلبهٔ احزان مده ز دست   صبر جمیل جوی محبّ جمال باش

اکنون که دل بعالم یک رنگی اوفتاد   ای چهره خواه زرد و خواه آل باش

کفرست نا امیدی درین راه کاتبی   امیدوار از کرم ذو الجلال باش

ای دل از عاشقی چو من می باش   عدوی جان و خصم تن می باش

یکدم از عاشقی مشو غایب   حاضر کار خویشتن می باش

ز بنت تن مجوی چون مردان   فارغ از نقش پیرهن می باش

از کهن خیمهٔ فلک بگذر   ورنه چون مرده در کفن می باش

هر شبی گویم آتش غم را   که مرا شمع انجمن می باش

زاهدا ترک خوشتن ست زر ره   ترک من گیر با چو من می باش

سخن کاتبی ست گفتی جان   جان من بر همین سخن می باش

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش   خون میرود از دیدهٔ ما حاضر دم باش

گر یار ره عدل رود آن کرم اوست   یا ری تو بهر حال طلبکار ستم باش

خواهی شود خاطرت از نرگس او شاد   هم کاسهٔ محنت شو و هم خانهٔ غم باش

دارند دل و جان بهم از بهر غمت جنگ   ای درد میان دل و جان آی و حکم باش

با چرخ مگو بید که از دور چه گردی   گر جرعهٔ ما میطلبی خاک قدم باش

چون کام نخواهد ز دهان و لب او یافت   گو غنچهٔ جان بر طرف باغ عدم باش

دیگر نرود کاتبی از میکده تا حشر   ای تن بشکن لوح دل ای پای قلم باش

ای هجر خون من بسبک گوی یار بخش   چون زینهار خواستمت زینهار بخش

بنما بآب چشم من ای باد بخششی   گردی ز خاک پار بدین خاکسار بخش

آن نکته دان که ساخت بغن پاره پاره ام   بگوی میکند بغبون صد هزار بخش

یاد از دم وداع که می گفتمت با شک   چون میروی مرا غم خود یادگار بخش

ما بنده ایم یار خداوندگار ماست   ای خواجه بنده را بخداوندگار بخش

رو کاتبی بخوش نفسی نو بهار باش
ور خرده ایست بست ببیک گلعذار بخش

چو خاکم میدهد بر باد زلف عنبرافشانش
در آب دیده ام آتش میزند چاه زنخدانش

مرا چون تیر او سر زد ازان غمزه پیکانی
بجا در خاک گنجم گر برم با خاک پیکانش

چو می سنجم رخ آن نجومم غرقه می سازد
برون از نازکی و لطف و رنگ آن روی خندانش

صفا دارم بغم زان رو که ذوق کعبه چون باشد
اگر چون ریگ بر سر سنگ بارد در بیابانش

طریقی داشت این درویش با خال سیه بوشت
خطت آورد برگ سبز از خاطر بردانش

گدا شد جان این بی سیم و زر در کوی عشق اما
خیال خاتم لعلت به از ملک سلیمانش

سرت را کاتبی گر می برد آن یار مشکین خط
نه پیچی چون قلم زنهار مویی سر ز فرمانش

خوش طبیبی دارم و اصل شفا می دانمش
لیک ناید بر سرم چند انکه بر سر خوانمش

سوی او گر مست غم ور شود جان نیز هم
باز کی مانم بجان وقت شدن می مانمش

روی من هنگام کشتن سوی آن قاتل کنید
زانکه مستان و قبله عشاق من قربانمش

چون غبار خاک راه آن پری آرد صبا
مردمی نبود اگر بر چشم خود بنشانمش

گر گذارم سر مکن عیبم که ریزد بار غم
شد گران زانسان که من بر داشتن نتوانمش

به بود گر بر کنم نخل خرد از دل ولی
به سرم آسیب می ریزد چو می افشانمش

گفتمش بستان به تیغ غمزه جان از کاتبی
گفت ای سرگشته کو جانی که من بستانمش

دلم که نیک نمی گشت قرعه حالش
خوش است از ورق مصحف رخت فالش

تنم که صید عدم هنوز دارد چشم
که ترک چشم تو تیر افکند ز دنبالش

دلا بکوی عدم میروی و تن انجا نیست
بهر بلا که رسی باز پرس احوالش

پر آتش است جهان از بر کبوتر عشق
مگر که نامهٔ شوق منست بر بالش

ز تیغ همچو قلم کاتبی متاب روی
اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

ز هر آب فراقیست دران غمزه چون نیشش
سر روز آن ریش درون میشود دم ریشش

پیکان تو و پنبه که او راست پی دنبال
چون مرهم و پنبه است برای جگر ریشش

مستست ستم اندیشه ولی نیست ازین فکر
محبوب نباشد که نباشد ستم اندیشش

گفتی که نمایم بتو مو و رخ نیکو
لطفی کن و این وعده مینداز پس و پیشش

که گاه نمی بند سر زلف پریشان
مگذار که آن نوع بر آید سر بیشش

از وصل تو شد کاتبی سوخته منعم
چون عید رسد کم نبود نعمت درویشش

سر عشق آن بی‌سر و پایی که گرداند فاش
گو بناخن چهره از جنگ ملامت میخراش

ای فلک تا کی نمایی جامهٔ اطلس بمن
گر گدا گشتم ولی بسیار دیدم زین قماش

دیده تا زنجیر زلفش دید دل در تاب رفت
مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش

در زبان تنها شبان تا روز می‌سوزم چو شمع
دود آه من به بین و حاضر قندیل باش

کاتبی چون نیست دنیا را بقای جاودان
از پی اخلاص باید گفت تکبیر فناش

طاق ابرویت که محرابیست از هر جانبش
هر که بیند سجده‌ها شکر گردد واجبش

مایل تیغ تو گشتم در میان شور حشر
آب جوید خسته چون گردد حرارت غالبش

کرده صد رخنه در جانم بلی این ره تراست
خانه را در آنجهان او کی که خواهد صاحبش

نیست از حلوای آن لب جز دهانت را نصیب
نام گویا از ازل کردند نخش غایبش

جان من تا رفت در دنبال آن چشم سیاه
دیگر از مستی بمستوری ندیدم راغبش

کبک رفتار من آید بدر دامن کشان
کوه را از دل جهد بهای جاذبش

هر چه انشا کرد در دور خطا و کاتبی
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

میان گر کرمت عیبم مکن بیش
میان گیری عجب بنود ز درویش

چو تیغت عاشقان را خواست بی سر
کجا عشاق را باشد سر خویش

زبیجرانم بغمزه میدهی یاد
چه زهر آلوده می‌سازی سر نیش

بد من دایما اندیشه داری
نه نیکیست اینچنین نیکو بیندیش

بقربان کمانت باد جانم
گزو دارم درون بر تیر چون کیش

میانت کاتبی در دل نهان داشت
که مو بر ناید از هر جا که شد ریش

هزار سال اگر گویمت حکایت خویش
هنوز قصهٔ من اندکی بود از بیش

زچار بالش خوشست متکای ملوک
تو تکیه بر کرم و لطف او کن ای درویش

ز پیش غمزهٔ ساقی طلب شفا ورنه
هزار نیش برارد فلک ز پهلوی ریش

کسی که پیروی پیر می‌فروش نکرد
ز طور مستی و رندی نرفت کارش پیش

دلم که همچو جگر عشق جست و خون خوردش
بدور غمزهٔ او میخورد ز پهلوی خویش

محال دان که ز می کاتبی بدارد دست
چه درد سر دهی ای زاهد محال اندیش

یا ربی جرم کشد سر که عتابی باشدش | بی گناهی میکشد یا رب عتابی باشدش
هر شبی تا روز بیدارند خلق از ناله ام | تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش
سوی من می آیه صید دلکشه را عجب نیست | گر کند بر صید کردن در خرابی باشدش
کوی خود ار کشتن ما بر صدای تیغ کن | زانکه گل زاری خوشست آوازه آبی باشدش
جند بیجد کاتبی در عقده زور حساب | عقد زلفت گیر دار با خود حسابی باشدش

ای نگارم دمنت برده دل از اهل خصوص | مهر مهر لب لعل تو بخاصان مخصوص
از جلال تو جلالیت عالم ممدود | وز کمال تو کمالیت آدم منقوص
طالب مدرسه معرفت عشق ترا | نه غم علم خصوصست نه پروای نصوص
دل محنت کش عشاق ترا در درسید | روز تخصیص که شد حصه هر کس مخصوص
کاتبی هست مقرر بر خاصان که نه فکر | خاصه را طبع خوش انگیزد و طبع تو خصوص

بیش خاصیت خاصان چو عوامی بخواص | خاص شو گر نتوانی که شوی خاص الخاص
صحبت تازه رخی جوی که تا آخر روز | جرخ گردنده بود انجمنش را رقاص

گذر از هستی و تکبیر فنا لازم دان | زانکه این فاتحه را روح بود در اخلاص
جهل کشتیست ترا تیغ کش و خونش ریز | قصه این بود که گفتم برسانش بقصاص
لله الحمد که در دولت آن زلف سیاه | نه فتادیم به بندی که بود روی خلاص

تا کی ای دل بودت فکر روایات قصص | آدمی باش که اینست سخن را مخلص
هر که خاصیت خاصان بنود همره او | در شمارش نه شمارند بر حمت مختص
مخلصی از در اخلاص همی جو که مرا | مخلصی گفت گزین ورد شدم مستخلص
قصه بگذار و بخوان وصف نگاری حسن | احسنست از همه چون سوره یوسف بقصص
بلبل جان شده نالنده که بی گل زارش | پاره پاره است تن خشک نزارم چو قفص
کاتبی علم کلام تو که آمد به عمل | چون نصوصست بحکمت شده مشتق از نص

دل فتاد از خال مشکین دهانت در غلط | زانکه حرف میم را در هیچ خط نبود نقط
دیده ام بسیار نیکی از میان نازکت | گفت پیغمبر که بنود خیر الا فی الوسط
ساعد و خط تو از اهل قلم هر کس که دید | ترک دفتر کرد و گفتا آفرین بر دست و خط
تا سوی بغداد کردی عزم ای محمل نشین | دجله چشم مرا هست آب افزونتر ز شط

در کذر دشنام دادی دی مرا حیران شدم | با منت بود این نوازش یا فتادی در غلط
کاتبی را لایق ایثار خطت مسج نیست | چون مسکین سیر سودایی دارد فقط

من بجال نزع و هجران نزاده نزاع | بو العجب راهیست این کامد مرا پیش الوداع
صبح اقبالی و در هر جا که می آیی پدید | ز آفتابت بر در و دیوار می افتد شعاع
تا چه انگیزد بدور آفتاب طلعتت | چرخ کو در خلق سوزی بود بی دف در سماع
مستمع باش از تو کی مسموع میدارد سمیع | ای که روزی ناله زاری نکردی استماع
کاتبی بادا ممتع از متاع عشق تو | زانکه عاشق را تمتع نیست الا زین متاع

هر که روی چون مهت را شمع خواند یا چراغ | دم بدم او را بیابان سر بباید کرد داغ
همچو لاله خویش را یا رب که بیند غرق خون | هر که در دور لبت یکدم نهد از کف ایاغ
روز هجران بس که از دل آه سوزان میکشم | شب که شد از روی دریا می نماید صد چراغ
چون رقیبت خاک شد سر شب زآسیب غمان | میوه تا گردد تلف هر که فتد دیوار باغ

کاتبی کر بوی آن زلف معنبر بشنود
تا بود عمرش نگیرد نافه چین در دماغ

تا بکی نالم ز خوف هجر و آوارد مصاف | یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
شد یقین کیفیت خاک کف پایش مرا | کر کف خاکی رسید زان پا مرا باشد کفاف

چون اکنون صبح روز و روزگار چین اوست
باش تا آرد برون خورشید او تیغ از غلاف

میل سرو قامتش دارم که آهنگیست راست | باد بر خنجر گذارم کر روم راه خلاف
کر تصوف خواهی ای زاهد صف رندان طلب | کر هوای صفه صوفیه کردی سینه صاف
نقش بیجا بنج زلفت کو سر کوه آمد است | هست مسکین کاتبی را دایما بر جو کاف

دلم رفت و با درد و غم شد رفیق | نکو رفتنی ابدل خوش است این طریق
اگر بر یمن عکس آن ره فتد | سهیلی شود در یمن سر عقیق
ز فکر میانت خیالی شدم | همینست حد خیال دقیق
بیا موی ژولیده من بگیر | برارم ز دریای اشک عمیق

شب هجر خورشید خود کاتبی
بی چون شفق دان ز رفتن شفیق

سهیل رخ نکو بیست آن نگار شفیق
که گشت اشک من از پرتو رخش چو عقیق

حدیث عاشقی من بدو مجازی نیست
حکایتیست که میگویم از سر تحقیق

هزار بار نماید مرا خرد لیکن
ز عشق او نتوان برد جان به هیچ طریق

چو تیر او بدلم رفت جان دگر نستاد
کجاست تند سفری چون روانه گشت رفیق

چو یار تیغ کشد کاتبی بخون ریزت
مگوی هیچ جز این کت خدا دهد توفیق

غافلان ترسند از دریای بی پایان عشق
کشتی نوح چیست گو بیمی بهر ما طوفان عشق

دانه دل را درین کشت زار خشک تن
آفتاب حسن میرو باید از باران عشق

حسن دلبر جان عشق و عشق جان عاشقست
زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق

جان من پیراهن عشق است تن گردی بران
دست اگر بودی ز گرد افشاندی دامان عشق

ساختم از تیر آه و پرده دل چتر لیک
کی در آرد سپر بچتر این گدا سلطان عشق

چون بنالد در چمن مرغی که بیند هر صباح
صد هزاران سر بخون غلطیده در میدان

کاتبی را سجده شکرست واجب چون قلم
کز سواد عقل آمد در دبستان عشق

لله الحمد که این بادیه پیمای فراق
شد بشهر عدم دوست ز صحرای فراق

دور از ان گوهر سیراب که رفت از کف من
چون صدف تشنه شدم بر لب دریای فراق

شهر تن جای فراقست ولی جان با یار
در دیاریست که آنجا نرسد پای فراق

صندل سوده ز گرد ده او می طلبم
که سرم درد گرفتست ز سودای فراق

دارم امید که بی مهری گردون گذرد
بدمد صبح وصال از شب یلدای فراق

روز غارت نبود گشتن دیوانه عجب
کشته گشتم من دیوانه به یغمای فراق

کاتبی سوخت زبان قلم و گشت سیاه
ز آتش شعر تو و شعله گرمای فراق

ای سر زلف تو در گردن جانم زده چنگ
کرده سودای تو با خویش دلم را یکرنگ

هر که آهنگ سر کوی تو پیش از همه کرد
گشت در قافله راه روان پیش آهنگ

میدهد چنگ تو یادش ز قدم در مجلس
مطربا رحمت حق باد ترا بر سر چنگ

باد در خاک فرو رفته رقیبت چون کوه
دامن تو ز پی ماست مدامش بر سنگ

کاتبی هر سخنی کز دهن یار آید
شکری بود که آوردبرونش از تنگ

ای عارض تو جون کل سیراب رنک رنک	وی شکر از دهان تو هر کوشه تنک تنک
جز اشک سرخ و خون جکر بر سر مژه	ما را نشد ازان لب یاقوت رنک رنک
کفتم نغمهٔ تو که جنکست نام تو	آشفته کشت زلف تو و کفت جنک جنک
ساقی جو زلف یار بر آتش نهاد عود	مطرب بباید آنکه کذارد ز جنک جنک
هر کس طریق نام کرفتند و کاتبی	دارد بدولت غمت از نام و ننک ننک

تا برفت آن صنم ماه لقا در کپنک	خون دل میرود از دیدهٔ ما در کپنک
نکشایند ز فردوس بروی تو دری	تا نیابی ز پدر صدق و صفا در کپنک
سر مکش از سخن مردم دانا جو کمان	تا نکردی هدف تیر بلا در کپنک
ظاهرا در کپنک باش خداجویی کن	تا نیابی همه اسرار خدا در کپنک
کاتبی زندهٔ جاوید شد از روی یقین	هر که رفت از سر تسلیم و رضا در کپنک

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنک	زانکه با اختر برکشته خود دادم جنک
بر پرم کر نشود دلنکر من پیکانها	این همه پر که تنم راست ز تیر خدنک

جون جکد مردم ازان پشنک که بر دل کوم	جای آنست کزین واقعه خون کرید سنک
کعبه دورست دلا بادیه پیما جون باد	سعی آنیست که بینی ره و بر بینی فرسنک
در ز دریای فنا جوی که این نقد بقا	کوهری نیست که ماند بکف هیج نهنک
اشک سرخ و رخ زردت ندهد منفعتی	زین همه رنک جه حاصل جو نکشتی یکرنک
کاتبی کر سخنت قند جنین افشاند	از نی کلک تو آید شکر ناب بتنک

دلا بمکتب غم جهره بمال بخاک	که حرفی از خط استاد کرددت ادراک
ز روی علم و ادب هست طفل مکتب عشق	کسی که شسته نشد نقش او ز تختهٔ خاک
کتابخانهٔ صورت غرض شناس و مکوش	که تا بری سبقی از سابقان جو هر پاک
تو یی خلیفهٔ حق ای عزیز علم طلب	و کرنه خوار شوی جون مدرس افلاک
اکر جو خاک بنشو و نما روی از جای	بباد بر دهدت روزکار جون خاشاک
بعشق کشته شو ای کاتبی که هست شهید	مبارزی که بشمشیر نفس کشت هلاک

صبر و قرار و جان و دلم برده اند پاک	آن موی رفته در هم و آن جشم خوابناک
ای نازنین تو زادهٔ روح مجردی	کردیکران ز آتش و بادند و آب و خاک

شوق قد تو دادم و اینست راه راست / عشق رخ تو دادم و اینست عشق پاک
پیوند تازه ساز به پیکان خود مرا / کز زخم شد چو تیر تنم سینه چاک چاک
خنجر کشیده و مرا جان بلب ز شوق / آبم بده که می‌شوم از تشنگی هلاک
چون کاتبی بمستی لعل تو جان دهد / از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

کشته‌ام خاک ره به سینه چاک / وه که تیرش نمی‌فتد بر خاک
ریزدم خون و هیچ باکش نیست / شوخ ازینسان ندیده‌ام بیباک
چند بی آفتاب خود سوزم / آه ازین جور گردش افلاک
وصل او پیش سوزدم از هجر / باشد از زهر تلخ تر تریاک
ناله را سوز پاک عشق کند / هست آواز خوش ز سینه پاک
کاتبی را به تیغ وصل نکشت / تا بزهر فراق گشت هلاک

کمان ابرویتا ز غمزه چندان کافکند ناوک / دل ریشم بجان گو که نصف لی و نصف لک
بخواهی برد جان گفتی ز عشق صورت خوبم / یقین است این و جان من درین معنی ندارد شک
نشان عاشقی جز خویش سوزی نیست گو عاشق / طریق زیرکی جز عشق سوزی نیست گو زیرک

شراب جام مهرت را تنم مستست لایعقل / کتاب علم عشقت را دلم جزویست لاینفک
سر مویی نمی‌تابم ز تاب آتشت لیکن / حکایت می‌کند اشعارم از سوز درون یک یک
بیا کز رای چون خورشید و تیغ تست روز و شب / صفای دیده تاریک ما را راحت تارک
نخواهد کاتبی را بود بوسش زان دهان روزی / مگر روزی که خط هستیش را دور سازد حک

تا کی ای زاهد نادان عمل قال و مقال / زین بتر حال چه باشد که نه واقف حال
نیستت شهپر پرواز منه پای به پیش / زانکه جبریل درین راه نشد فارغ بال
پایه آنست که بر پای نهی رخ مالی / بهر این پایه بنه پا بسر منصب و مال
قول بی درد سر و حسن عمل مطرب داشت / قول زاهد چه بود با عملش روز ملال
برسان ناله آواز بریشم بر چرخ / چنگی زهره چنین جوی و مکن فکر مآل
در غم مال چرا بسته دل و نادانی / ناله نی شنو و دم مزن از مال و منال
ذوق زابریشم چنگ است و میان یاران / کاتبی نیک بچنگ آمدت این چند خیال

چون تیر تو بگذشت ز دل دردم بسمل / جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل
مردیم ز نادیدن تیغ تو در آن کوی / چون قافله تشنه ز بی آبی منزل

تابوت شهیدان زبت سرخ بخون نه
گر کعبه روان خوش بود آرایش محمل

ای سینه اگر سوخته دولت خود دان
بی داغ بلایی نبود بنده مقبل

نی مفتی شهرم من مفلس نه مدرس
جوییست که از بهر منبت این همه گل

آب رخ ما کاه گل خانه تن بود
بر خاک فنا دست نشوییم ازین گل

غیر از قلم کاتبی سوخته دل نیست
شمعی که بود روشنی و گرمی محفل

جون تیر تو بگذشت مرا در دم بسمل
جان گفت که رفتی زبرم گفت نه از دل

در آرزوی سایه دیوار سرا نیست
جون کاه تنم کاست درین دایره گل

گیرم که کند دامن پاکت سر را قبل
این دست که دارد همه را دامن قاتل

ای زلف بخون ریزی من باش دلیلش
بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل

جون حاصل و محصول عمل قید طلب نیست
ای طالب این علم ز تحصیل چه حاصل

بستند بی کعبه همه محمل و رفتند
از بهر چه تا کعبه به بینید به محمل

با کاتبی ای ماه پری رخ چه کنی جنگ
کو کرد بکوی تو درین دایره منزل

زهی خدنگ تو جان پاک ستون خانه دل
مکان جوهر پیکان تو خزانه دل

برش

ز شوق دانه خال تو بر نشد صفیر
هزار طایر قدسی در آشیانه دل

مران سمند که رگهای سینه بی تو مرا
طناب گردن جانست تازیانه دل

جو مرغ وصل بسوی نمی کشد پرواز
بآب چشم چه حاصل مرا و دانه دل

سخن بسی است ولیکن خموش از آن شده ام
که سوخته ست زبان من از زبانه دل

ز گرد خاک تنم دل گرفت وقت آمد
که این غبار برویم ز آستانه دل

جو کاتبی سر راه غم بروز و شب
نشسته ام که بگویم کجاست خانه دل

مونسم در قبر مهر او بود بعد از اجل
هست روشن این مثل کالقبر صندوق العمل

خوشتر از کویش محلی نیست این بد حال را
عرضه خواهم داد حال خویش گر یابم محل

گرچه خوارم نقش رویش در درون دارم مدام
خار را پیوسته گل باشد نهانی در بغل

هست دیوانه را با زلف او امیدها
گرچه عاقل منع میفرماید از طول امل

بسته شد با او مرا راه سخن روز وداع
جون کسی را زبان گیرد شبانگاه اجل

یاد طوف کوی او عیش تمام کاتبیست
گرچه وصف العیش نصف العیش باشد در محل

یوسف نبود جون تو در نیکویی مکمل
نقاش نقش آخر خوشتر کشد از اول

عمری چو زر دل من میخواست جان گدازی
در آتش رخ تو گردید مشکلش حل

چون گل اگر گشایی اجزای دفترم را
صد جوی خون ببینی بر پر بجای جدول

آسوده شد چنینم بر خاک آستانت
این منفعت نباشد بیمار را ز صندل

یکموی من مبادا در حشر بی سلاسل
مویی اگر بپیچم هر زان خط مسلسل

در عشق کاتبی را هستی بلای جان شد
کاش این بلا برحمت کردی خدا مبدل

از دولتش گشادی می طلبیم
این گشایش ز بادی می طلبیم

کشتن نامراد جانا نیست
از خدا این مرادی می طلبیم

مستی خویش را که نیست بدید
از پی خیر بادی می طلبیم

خاک بر سر چه افکنی ای باد
ما ز دست که دادی می طلبیم

کاتبی گفته اند لوح و قلم
این سخن را سوادی می طلبیم

اگر ز تیغ کند صد دره آن پری رویم
سوم گیاه و هم از خاک آن پری رویم

ز تیر غمزهٔ او شد هزار پاره دلم
براستی که سخن را درست میگویم

مرا چه دقتش بر صد ره آب و هنوز
درون بادیهٔ عشق تشنه اویم

ز شوق ابروی او دل بپهلویم جا کرد
که داشت شکل هلال استخوان پهلویم

ز غمزهٔ سر زلفش چو یاد می آرم
هزار قطرهٔ خون میچکد ز پهلویم

پیکان یار بمن گر شوند هم زانو
ز ساق عرش ملایک زنند زانویم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن
که من در آتشم و آب رو نمی جویم

ای خوش آن روز که از ننگ تن و جان برهم
هر تعلق که بجز عشق بود زان برهم

درد سر تا بکی و زحمت سامان تا چند
ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم

چند منت کشم از هجر بی کشتن خویش
کو اجل تا من ازین منت هجران برهم

برو ای تشنه جان سوزن عیسی بکف آر
تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم

رسته ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست
جز نکویان که نخواهم که از ایشان برهم

آب چشم من گریان همه آفاق گرفت
بکن ای نوح دعایی که ز طوفان برهم

کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
ناله کن که ازین خواب پریشان برهم

ای سگ کوی ترا فخری بر آهوی حرم
پرده دار چمن روی تو گلزار ارم

قامتت سرو خرامندهٔ بستان وجود
دهنت غنچهٔ سیراب گلستان عدم

گفته بودی که نمایم بتو روزی قدمی
گرمی باشد اگر زانکه کنی رنجه قدم

عشق ورزی بتو غیر از دمش خوش نبود
طبع موزون نفروشند بدینار و درم

کاتبی گریه بیاموز که در دفتر عشق
شد سیاهی بدر از دیده گریان قلم

ای دل از عالم بیاد دلربایی میرویم
چون وفاداران بعشق بیوفایی میرویم

بی دهانش میروم زین تنگ جا سوی عدم
گوش دار این نکته از جایی بجایی میرویم

بوی گل می آید از گلزار و این بوی آشناست
در چمن چندین ببوی آشنایی میرویم

تا جرس میراند و آن مه بمحمل میرود
میکنم فریاد و دنبال درایی میرویم

کاتبی چون نیست بویی از وفا آن ماه را
بر سر کویش بامید جفایی میرویم

ای شه حسن کمین بنده مسکین توام
داغ دار کهن و خادم دیرین توام

دل خوبان جهان خیل دل تست ولی
نوکر دل نه همین لشکر مسکین توام

هست آیین تو عاشق کشی خویش همیست
عاشق رسم نو و کشته آیین توام

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع
گر بمانند شبی بر سر بالین توام

مرگ خود پیش تو هر که بدعا می طلبم
این دعا می کنم و کشته این توام

نیست چون کاتبم کاینجا شکر خدا
کین زبان داد که مشغول تحسین توام

باد اگر آرد مرا گردی ز راهت سوی چشم
تا تن من خاک گردد آن بود داروی چشم

ابروی همچو کمان بنما که از نادیدنت
مردمانرا هر مژه تیریست در پهلوی چشم

بسکه در شهر وجودم خیل عشقت قتل کرد
خون بجای آب می بینم روان در جوی چشم

شیر مردان سر یکی جویند چیزی زور چشم
من بصحرای قیامت جویم آن آهوی چشم

میکنم نظاره خوبان همی بارم سرشک
آید از چشمم خوش این خوی و گرفتم خوی چشم

از ریاضت شد چو موی ابروان در میکده
زحمت مردم دهد پیوسته همچون موی چشم

تا چرا دور از تو روشن ماند چشم کاتبی
گرم میگردد سرشک و می جهد بر روی چشم

بهر کمی درد فقر از همه عالم بیشم
پادشاهم نتوان گفت که من درویشم

چو به بیگانه و خویشم سر پیوند نماند
سخن از خویش مگویید که من بی خویشم

دادم اندیشه خلق خوش و رخسار نکو
شکر خالق که بد خلق نمی اندیشم

غمزه یار بتیزی نکند یاد از من
من ازین واقعه خونین جگر و دل ریشم

در درون نقش کمان ابروی او دادم دس
تا که قربان شده آن بت کافر کیشم

کاتبی یار چو شمشیر کشید آن اولی که بود گردن تو پیش وی و سپری در پیشم

بهار و عشق چون شیدا نباشم چه کم دارم چرا رسوا نباشم
من آن صیدم که تا خنجر کشیدن ندانم زنده باشم یا نباشم
تنم را آب رو از موج اشک است بسوزم گر درین دریا نباشم
دلم بگرفت از تنها نشستن بیا ای درد تا تنها نباشم
نبیندیشم بکش روز جدایی که باری من در آن غوغا نباشم
بدیگر کس غم و دردت نخواهم گرا باشم اگر خود را نباشم
مرا چون کاتبی خوش سر نوشتست که بی تیغ بتان قطعا نباشم

بپیکان او چون تیر صد بی گر براندازیم ز نو کوشیم تا خود را بشست او دراندازیم
بخاک کوی او خواهد روان گردید خونها گرش هر ره برانی تیغ و نشتر اندازیم
بیا در روی رنگین و لب شیرینش ای ساقی چنین اولی که گل در می شکر در مجمر اندازیم
تو فاسق خوانی ای زاهد مرا و من ترا عابد چه حاصل از چنین تهمت که ما بر یکدیگر اندازیم
طریق زاهدی آیین خلق عالمست اما برندی عاقبت این رسم از عالم براندازیم

چو پیش خاک کویش کاتبی شرمنده از اشکم همان بهتر که مشتی خاک در چشم تر اندازم

بی دهان و لب تو می میرم نیست دیگر زبان تقریرم
غمزه ات از نکوتری کش بود کشت و روزی نگفت تکبیرم
گفته یار دیگری را گیر تو مرا کشته گرا گیرم
همچو یعقوب بی تو خوابم نیست یوسفا من بگوی تعبیرم
صید ما کرم از بی شستت ور به پیکان زنند چون تیرم
با تو تدبیر کاتبی هیچ است کس نداند که چیست تدبیرم

تا ز خط بر رخ خوب تو نشان می بینم فتنه را بر طرف عالم جان می بینم
می گشایند دری بر رخم از عالم نور آفتاب رخ خوبت چو عیان می بینم
ناوک پشت نگو شاخ گل سرخ که من پاره های جگر خویش بر آن می بینم
عمر بگذشت نه شادی نه غمم می بخشی رفت سرمایه نه سود و نه زیان می بینم
دل صد پاره که می آورد اشکم همراه برگ گل ریخته در آب روان می بینم
نگر آتش شده کاتبی از سوز درون که ز سر تا قدمت جمله زبان می بینم

ناگه آن پیکانه وش ناآشنائی کردم
غم جدا هجران جدا محنت جدا می کردم

همچو هندوی که هر دم بنده گردد دیگرش
که غم و که محنت و کاهی بلائی کردم

صید دیرینم ولی بارم نمی گردد بهیچ
آن نه صیاد را این کز کجا میکردم

پای خواهم در کشیدن از بیر کنج خاک
زانکه این بس موزه شکست پائی کردم

گاهی از صحبت هجران نمی یابم حضور
ور همی خواهم که بگریزم قفائی کردم

خواستی بسمل مرا بسم الله ای یار قدیم
این چنین کشتن بود از بخشش رحمن الرحیم

یافت دل الحمد لله ره بخاک کوی تو
داد رب العالمین او را صراط مستقیم

کرد و صد سوگند خواهی خورد از مهر و وفا
کس ز تو باور نخواهد داشت بالله العظیم

نزد خوبان محترم از داغهای کهنه است
پیش شاهان حرمتی دارد نشانهای قدیم

دل بران در پیش خواهد دم بدم جور و جفا
در درون روضه سیری بنود از ناز و نعیم

چون کسی کو کعبه را باشد مجاور عمرها
گاهی در کعبه کوی تو میگردد مقیم

دستگاهی که دست هجر را تابی دهم
روی چون آتش تا دیده آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوش ترا
تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من
جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

بخت من آن دم شود بیدار کز خاک لحد
دیده بیدار خود را سر نه خوابی دهم

گرچه از تر دامنانم لیک خون آید نه آب
دامن خود گر بیفشارم و گر تابی دهم

گاهی چون طوطی گردون بگوید شکر من
گر نی کلکش دمادم شکر نابی دهم

دل پر درد را آخر علاج از تیر او کردم
قدم صد بی کمان گردید تا تدبیر او کردم

چو تیرش رفت پیکان ماند زان رفتن شدم غمگین
ولی شادم که پیکانی تراش از تیر او کردم

دل و جانم خیالش برد و میگویم وصالش را
عنان برتاب ازین صحرا که من نخجیر او کردم

شدم پامال و سرگردان سودائی و دیوانه
نظر تا در سواد زلف چون زنجیر او کردم

دل بیمار زار کاهی را در شب فرقت
نزور از خیال چشم پر تزویر او کردم

دمی که از دل گرم آه سوزناک کشم
بر آسمان و زمین خنجر هلاک کشم

درآورد بفغان پاک قدسیان را دل
صدای آه و فغان گر ز درون پاک کشم

جو دست نیست که برقع کشم ز عارض یار
بآب دیده سر اند نقاب خاک کشم

سرشک زیری و بیداری شبانم روزیست	کمینه جور گران چشم خوابناک کشم
سنان غمزه‌اش ای کاتبی چو بنمود یار	ز رمح آه چه حاصل که بر سماک کشم

رحمت عامست ما نومید از آن رحمت نه‌ایم	رحمتی فرما اگرچه قابل رحمت نه‌ایم
رفت عمر از دست از کار جز حسرت نماند	هیچست از این حسرت بسی تنها در این حسرت نه‌ایم
محرمان را نیست در ره توشه جز خون جگر	شکر میگوییم چون محروم از این نعمت نه‌ایم
دیگران را ترس ده از شربت تلخ اجل	گرچه زهرست ما ترسان از این شربت نه‌ایم
ای که ما را بی گنه راندی ز شهرستان قرب	نزد خود خوان زانکه دیگر مرد این غربت
زاهد و طوبی و باغ جنت و ما و لقا	همتی دارید ای یاران که بی همت نه‌ایم
کاتبی از ما چه پرسی شعر نوشتن خوشتن	زانکه ما واقف ز خط و نامهٔ قدرت نه‌ایم

روز وداع یار دل از غم کنده‌ام	این می کشد مرا که چنین روز زنده‌ام
طرح قرار و صبر برافکنده‌ام ز نو	این طرح بین که باز من از نو فکنده‌ام
دل پر ز درد و خنده همی آیدم ز خویش	کو گریه تا رهاندم زین درد خنده‌ام
بی آفتاب طلعتش از اختر سرشک	چون چرخ داغهاست برین کهنه ژنده‌ام

جانرا بروز واقف کردم نثار او	اینست حاصل از همه عمری که کنده‌ام
در مصر شاه بنده بود ای عزیز من	در ملک پادشهم خوان که بنده‌ام
مهجر از هلاک کاتبیم مژده داد دوش	مپسند اگرچه این سخن آید پسنده‌ام

ز فکر چشم مستت با دل غمناک می‌میرم	ولی عیشیست چون در خانهٔ خماری می‌میرم
چو دشنامم همی گویی به نام رقیب خود	مکن در شربت من زهر ورنه زار می‌میرم
اگر در روضه بی تو بردم جانی رسد کویم	چه مرگست این که من دور از دیار و یار می‌میرم
به جست و جوی لعل چون نبات و خط مشکینت	اگر جان میدهم در مشک در تاتار می‌میرم
خیالت کاتبی را شد رفیق و گفت دور از تو	بحمد الله که با ایمانم ار چه خوار می‌میرم

ز یکسو غمزه‌ات و ز یکطرف پر خون دلی دارم	بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم
دل گم کرده میجویند در کوی تو اهل دل	چه حیرانی ز کوی خود مرا من هم دلی دارم
سرم را وقت کشتن آستان یار منزل شد	بحمد الله اگر سر رفت خوش سر منزلی دارم
شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله	چه غم گر شد تنم تیره که روشن محفلی دارم
چو من مردم بکوی او روان سازید تابوتم	نمایندم ره کعبه که نیکو محملی دارم

اگر آب و گل من منزل سرو قدت سود — نیاید هرگزم در دل که آبی یا گلی دارم
نوشتی کاتبی خطی بخون بنده آن فتوی — خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم
اجل شد کاتبی را حل مشکل در غم هجران — بیا ای حل مشکلها که دیو بس مشکلی دارم

سراسر یار داند درد بسیاری که من دارم — کم افتد این چنین بسیار دان یاری که من دارم
نباید جست دل از طره اش چون رخت در دیده — نخواهد گفت هرگز هیچ طراری که من دارم
بستاند جان بنقد و بوسه را با نسیه اندازد — به بین سودای این نازک خریداری که من دارم
صبا را از سر کویش نمی بینم من خاکی — ندارد باد ره برطرف گلزاری که من دارم
بهر جا چو روز او دلم را هست بازاری — که دارد کاتبی این روز بازاری که من دارم

سمن و لاله چو در باغ در آیند بهم — گل و آن سرو که بینند ستایند بهم
شب که از عارض و زلف تو نقاب اندازد — انجم و ماه بیکبار بر آیند بهم
چون ز تیر مژه او در دلم آید پیکان — بند بند تنم از ذوق نمایند بهم
سخن خرده شناسان ز دهانش بابند — چون زبانها بلطایف بگشایند بهم
دل و جانم ببر بودند ز تیرش پیکان — چون دو عیار که نقدی بربایند بهم
کاتبی چهره زرد خود دواوار خوش دار — زانکه تا حشر زر و عمر نپایند بهم

شد تنم از عشق خاک و می بردش باد هم — با دمیشه چنین می بردش باد هم
به ز عدم نیست جا بهر من اما ز ننگ — ره عجبم گر دهند در عدم آباد هم
که منم و دشت و در گاه سر کوه سیاه — قصه مجنون مراست غصه فرهاد هم
لاله ز تو سرخوش است سرو سهی سرگران — هست بهوای تو مانده بنده و آزاد هم
تیر تو هرگز نرفت از دل ریشم خطا — بر دل پرخون فتاد آنچه بیفتاد هم
ناله چو تیر تو دید طبل بشارت نواخت — دید برا طرف دل مژده فرستاد هم
کاتبی خسته را جست سگت جان و عمر — در قدمش جانی فشاند عمر بدو داد هم

عمرم شد و از چمن تو جز ناز ندیدم — وز خواب دمی چشم ترا باز ندیدم
پنهان و منت گفت که باشم بتو دمساز — یکدم بعدم گشتم و دمساز ندیدم
گفتی که قسمت روزی و روزی نشد آن روز — خود را ز تو یک روز سرافراز ندیدم
مانند قضا شد قدر انداختنه تو — چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم
همبود بمن چشم جفاجوی تو روشن — هر غمزه گران غمزه غماز ندیدم

در عشق تو دیدم که بقا می‌شود ابنا / خود نیز فنا گشتم و ابنا زند بدم
جون کاتبی غمزده تا چشم گشادم / در ناله جو نی هیچ هم آواز ندیدم

عید کن ای دل که عزم کعبهٔ جان کرده‌ایم / بسته‌ایم احرام و جان قربان جانان کرده‌ایم
محمل تن را ز مهر و ماه برتر برده‌ایم / خاک در کاس سپهر گردون گردان کرده‌ایم
سرخی صبح و شفق خون خروس عرش دان / کشتهٔ تیر آه صبح عید قربان کرده ایم
در بیابان بس که شوراب از مژه افشانده‌ایم / زهر می بید از سر خوار مغیلان کرده
ساقی ما گشته خضر و کاسهٔ سرها قدح / ما ز مستی نقل خود ریگ بیابان کرده‌ایم
عشق میگوید خلیل است از حرم مقصود ما / گرنه بسیاری ازین بتخانه ویران کرده‌ایم
کاتبی از کعبه دلها صفا جز آنکه ما / عمرها از بهر این حج طوف ارکان کرده‌ایم

کاشم اجل آید که بپای تو بمیرم / از زندگی آن به که برای تو بمیرم
زان پیش که بهر تو کشندم سر دار / پیش رسن زلف دوتای تو بمیرم
خورشید بگردم نرسد گردم آخر / در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم
گفتی جو تو مردند فراوان بدو عالم / من هم که بمیرم بدعای تو بمیرم

ای پیک اگر آید اجلت بر سر کویش / تو زنده بمان بنده بجای تو بمیرم
جون کاتبیم زنده جاوید توان خواند / آندم که بخاک کف پای تو بمیرم

گریان بیاد آن میگون نشسته‌ایم / ای شوخ چشم بهر تو در خون نشسته‌ایم
لیلی صفت گذر بسوی ما که سالها / در راه انتظار جو مجنون نشسته‌ایم
خوش همچو آفتاب براهت فتاده‌ایم / گویا فراز سپند گردون نشسته‌ایم
ما را بپیش نقطهٔ خال تو قرب نیست / زان همچو خط ز دایره بیرون نشسته‌ایم
ای کاتبی نشست بما یار عاقبت / صد شکر جون ببخت همایون نشسته‌ایم

گرچه در راه تو افتاده جنین بیهوشم / جان همی کوشد و من نیز بجان میکوشم
طعنه کم زن که ازین بیش فغان نیست مرا / قوت ناله نماندست از آن خاموشم
همچو شب غرقهٔ سودای سر زلف توام / مهر با این همه از خلق جهان می‌پوشم
چشم مستت جو خریدار میمی بری را ببست / عهد کردم که دگر زهد بکس نفروشم

گر رود بر چرخ آه آتش آلود دلم / آب در چشم ملایک گردد از دود دلم

تا فلک آن زلف عنبربار از دستم ربود / مجمر مه را جگر می‌سوزد از بهود دلم

می‌برد جان من و اینست جانم را مراد / میکند قصد دل و اینست مقصود دلم

گر غارت چشم و زلفش خواب و آرام منست / بر در چار و دهانش بود و نابود دلم

گر کباب دل نخورد آن مست مخمور است از آنکه / زهر پیکان دارد این مرغ نمک سود دلم

نقش هستی شست سر تا پای باران سرشک / از در و دیوار این قصر زر اندود دلم

میخرد سودای خطش دل بجان چون کاتبی / گر میسر گردد این سودا زهی سود دلم

گر چو خورشید بود طالع روز افزونم / برساند بمسیحا نفسی گردونم

خرده بر عاشق دیوانه مگیر ای لیلی / کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

نبود در کفنم جز قدری خاکستر / گر گشایند چو لاله کفن پر خونم

شکر ایزد که اگر بودم ازین پس گدا / از زر چهرهٔ خود وقت خوش است اکنونم

مطربا مست شدم چنگ بقانون بنواز / تا نگویند که در مدرسه بی قانونم

استخوانیست می آلوده تن لاغر من / محتسب گو که ز مسجد نکند بیرونم

یار مشکین خط من رفت و سلامی ننوشت / کاتبی نسخ خط آن یار چه گویم چونم

ما بر آب چشم خود سرو روان پرورده‌ایم / آفرین بر چشم ما باد که جان پرورده‌ایم

ما برنج و غصه پروردیم و او با عیش و ناز / او چنین ما را و ما او را چنین پرورده‌ایم

چند تن پرورده خوانی عاشقانش را رقیب / ما ز بهر آن سگ کو استخوان پرورده‌ایم

خون ما پیوسته می‌ریزند چشم و ابروت / ما ز بهر قتل خود تیر و کمان پرورده‌ایم

کاتبی خاک درش گویی چه او در چشم / تو نیابی بهر چشم مردمان پرورده‌ایم

ما بهشت عدن کوی یار را دانسته‌ایم / دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته‌ایم

وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگوی / زانکه قد و لب دلدار را دانسته‌ایم

مردمان دارند امید لقا در روز حشر / آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته‌ایم

آنکه میگویند در تاریکی است آب حیات / در دل شبها خیال یار را دانسته‌ایم

کاتبی جز دانه خال و سر زلفش مجوی / زانکه هم تسبیح و هم زنار را دانسته‌ایم

ما سپر ناوک او را چه برابر داریم / بگذاریم سپر را و جگر پیش آریم

کاشش از پرده دلی اهل نظر پیدا یار / تا بگوییم که ما نیز دلی پرداریم

نه کنون نقطهٔ غم را دل ما گشت محیط — دور ها شد که درین دایره پرگاریم
مزرع چرخ بیک جو نخرد همت ما — تخم ازین به نتوان کاشت که ما می کاریم
غرض ما نه بهشتست ازین سیر و سلوک — دو جهان آن تو ما طالب یک دیداریم
خاطر آزاد بود جستن و آسودن جاه — خاطر خویش ازین پیش نمی آزاریم
کاتبی جاده ره راه روان بی زادیست — چون توان رفت که ما با قدم افگاریم

مدام وصل ترا از خدای میطلبیم — بدیده گردی ازان خاک پای میطلبیم
کجاست منزلتم به زپای دیوارت — من این مراد بهر دو سرای میطلبم
درون سینهٔ من صد هزار پیکانست — هنوز آن مژهٔ دلربای میطلبم
غم تو خوردن و محراب ابروان دیدن — بروزه و بنماز از خدای میطلبم
بتار زلف تو در مانده ام چنین بنمای — شبست و ره کم و من رهنمای میطلبم
چو کاتبی شب هجر وابه ام طلبست — چه وابه ایست بصد وای وای میطلبم

منم آن رند که در صومعه آتش زده ام — خاک بتخانه و خاکستر آتش کده ام
داردم عقل درین خانه بزندان لیکن — خبرش نیست که من نقب بجای زده ام

که سجود دست بتخانه مرا گاه رکوع — زیبد ار چرخ کند سجده بدین قاعده ام
چهرهٔ جان من از خاک قدم دارد گرد — گرد راه دو بنگر تا ز کجا آمده ایم
نشمارد فلک از دایرهٔ خوبش مرا — شد یقینش که من از دایره بیرون شده ام
هر شبی عربده با اختر بد مهر کنم — چهرهٔ چرخ کبودست ازین عربده ام
کاتبی عربدهٔ عقل نه از دوستی است — بسر دوست که من دشمن این عربده ام

می نماید روی مردم آتش آه از دلم — سوختم زین آتش و کس نیست آگاه از دلم
یار بر دل تیرها میزد مرا زین پیشتر — یاد آن کو یاد می آورد گه گاه از دلم
از خدنگش صد گذر دارد دل وز این ضیقت جان — تا خیالش در شدن نارد برون راه از دلم
دل فرو شد در بیابان غم و رنج و بلا — بر نخواهد آمدن تا جان بود آه از دلم
رخ نماید این بلا را دولت از نو کاتبی — گر شود در عرصهٔ عشق آگه آن شاه از دلم

نه بینم خویش را هر که رخ آن نازنین بینم — همیشه آنچنان خواهم که خود را این چنین بینم
بیا و سینه ام بشکاف تا بینم دل سوزان — اگر دل سوخت باری داغهای آتشین بینم
ز روی مردمی بنشین دمی بر چشم خونینم — که این ویرانه را دیگر (باری) مردم نشین بینم

ز بخت بد نیابم دست بر زلفش و گر یابم
رود از کار دستم تا گره بر آستین بینم
نمی‌خواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی
که چون من چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم
کجا رنجم اگر سر تا بنم زیر زمین خواهد
که گر جانی بیابد کس من از خجالت در زمین بینم
از آن چون کاتبی پیش خط و خالت بمیردم جان
که حشر خویشتن را با کرام الکاتبین بینم

نور و صفاست در دلم از منظر دو چشم
تا گشته آن دو ماه نوم بت گرد دو چشم
ماه دو هفته که پس هفت پرده بود
هر هفت کرده آمده در منظر دو چشم
ساقی بخوش آمدی که ز قند چو طوطیت
صد کوثرم روان شده در ساغر دو چشم
در انتظار سرمهٔ خاک قدوم تو
از پنبه شد سفید ترم پیکر دو چشم
بی وصف خال و خط تو حرفی نیافتم
در چارده مجلد نظم تر دو چشم
تا خوابگه خیال ترا شد دو چشم من
پر لعل و گوهرست سراسر سر دو چشم
بگشای کاتبی اگرت هست مردمی
جز بهر آمد و شد خوبان در دو چشم

اگر آیی بخط ره پس از گشتن بسوی من
ز بویت رشتهٔ جانی شود هر تار موی من
دلم را آرزو داست و خود درگشته میخواهد
چه بویم میوه چون خشکست نخل آرزوی من

سبوی زنده‌ام با چشمهٔ خورشید زد پهلو
بحمد الله که از چشمه درست آمد سبوی من
بعالم هر کرا بینی سرشتی دارد و خویی
دمی بی یاد بدخویان نیم اینست خوی من
چه گونه سر بر آرم پیش تیغ او که در سجده
ز خون گرم دیده بسته شد بر خاک روی من
بکوی خویش چشم در فشانم دید میگوید
چه صیدست این که از خون میچکد بر خاک کوی من
اگر در نامه که گاهی برد چون کاتبی نامم
علی رغم بدان این بس بود نام نکوی من

ای جرعه‌دان ساغر گلرنگ می‌باید زدن
شیشهٔ ناموس را بر سنگ می‌باید زدن
بیشتر زان دم که خاک ما رود بر باد عشق
خویش را بر آب آتش رنگ می‌باید زدن
نام و ننگ از شاهد و می باز میدارد ترا
یک قدم بر فرق نام و ننگ می‌باید زدن
کاتبی خوش وقت زآهنگ پر میکده
راه ما را هم بدین آهنگ می‌باید زدن

ای محراب دو ابرو قبلهٔ مقصود من
در سجود تست دایم روی گرد آلود من
غمزه‌ات گر خون نمی‌ریزد مرا از رحم نیست
پیش او یکسان بود بود من و نابود من
خون دل بر چهرهٔ زردم چو بیند پیشکش
سکهٔ خود عیب دان بر قلب روی اندود من
دیر دیرت التماس کشتن خود میکنم
تا نرنجی از گداییهای زود از زود من

کاش ببرد با دل خشنود خونم غمزه‌ات
تا ببرد از تنگ تن این جان ناخشنود من

عقل و زهدم عشق و رندی گشت و هستی نیستی
یافت تبدیل از تو خصلتهای نامحمود من

جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست
هرچه مطلوب تو باشد هست آن مقصود من

پای بوس دوست خواهی بایدت سر باختن
هرچه باشد خوبش از سر تا بپا در باختن

تا گرا دادی سپد از کعبتین مهر او
نرد را نتوان بدانش خوب در خور باختن

در بساط عشق جانبازی بسی کردم ولی
خواهم این شطرنج را این بار بهتر باختن

در قمار عشق تا دل برد جان هم باختم
هر کرا بود چیزی خواست دیگر باختن

غم ندادم گرچه در کویش رخ زردم شکست
زانکه در کوی بتان اندک بود زر باختن

سودها دارد اگر داند کسی ای کاتبی
جان شیرین پیش آن لعل چو شکر باختن

ای به از انگشت مرا گشتن
تا کیم میکشی بناگشتن

غیر بیگانه را نریزی خون
اینچنین تا کی آشنا گشتن

بشهیدان عشقت اندیشم
خواهم از غصه خویش گشتن

دور بودن ز شمع رخسارت
نه کم از مردنست باگشتن

من که قندیل وار می سوزم
خواهدم دم بدم صبا کشتن

کاتبی چون رسید مژده قتل
باشدم خندان چو شمع تا کشتن

بت بزاز گر شد مایه سود و زیان من
متاعی نیست در بازار او کالای جان من

برخساره و الا پس زمین تافته خود را
ازان بر چرخ اطلس می‌رود آه و فغان من

چو گز دادم ازان جنس نکو خندیدن گره بر دل
گر بفستان عمر پیمایم کجا ماند نشان من

متاع دل خرید و بار میگرداندش هردم
بگو گشتست اشکارا قصه درد نهان من

بوصف آن بت بزاز همچون کاتبی هیچی
بهر ملکی روان از جنس معنی کاروان من

لشکر کین تو تا تاخت بکین از هر سو
شد گریزان سپه عقل بدین از هر سو

جانب تست رخ خاک نشینان آری
رو سوی قبله کنند اهل زمین از هر سو

بر سر چارسوی مهر تو اهل نظری
خاک شد دیده هر گوشه نشین از هر سو

آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان
خانه می سوزد و دزدان بکمین از هر سو

در چمن پرده برانداز چو گل بر سر شاخ
بلبلی گشته و آویخته بین از هر سو

لاله‌ها را فزن آتش که غلامان تو اند
همچو ما آمده با داغ جبین از هر سو

کاتبی که بر سر ره فتد و که تقدم / هیچ جا مست نیفتاد چنین از سر سو

یار سوار می‌رود من که سرم فدای او / نعل برهنه می‌دوم از پی بادپای او

جان برضای خویشتن هست ریاض روضه را / خانه نساخت هیچ جا جز بدر سرای تو

هر که هوای سرو تو ساخته خسته خاطرش / دار شفا چه می‌کند دار بود شفای او

جای سگ تو بر درون من بر برون چه فایده / او برود بجای من من بروم بجای او

آب گذاشت سرو را در چمن و روانه شد / در طلب تو تا بکی راه رود بپای او

مرتبه سکندری دید ز عشق کاتبی / کاینه رخ تو شد جام جهان نمای او

آن گنج که جستم ز کسیان در که و بیگاه / بی منت کس یافتیم المنة لله

آگاه شو از کار جهان ای تن غافل / غافل مشو از کار جهان ای دل آگاه

چون تیر مرو دور که رفتیم و ندیدیم / سر تا سر این بادیه پیش دو کمان راه

در راه عدم توشه مخور زانکه نوان زد / هر لحظه شکاری بخدنگ الف آه

قندیل دل از شعله شوق برافروز / کز پرتو خورشید نه دلکشی ماه

در جیب فنا سر کش و دامان بقا گیر / در پوشش کم این جامه نه تنگ است نه کوتاه

بستند خط آزادی خود کاتبی از عشق / دیگر قلمی نیست برین بنده درگاه

ای بسته بر قصد دم میان بی ملالی بسته / قصد غریبی کرده نازک خیالی بسته

تا دم بدم گردد فزون مجنون زلفت را جنون / بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته

هم رو بزیر قفع بسته هم بی سخن لب راز من / در های رحمت را چرا بر خسته حالی بسته

این سرخ رویی بس بود ای دیده در فن نظر / کز خون دل بر سر مژه منشور آلی بسته

دل گفت ازان زلف و دهن چشم گشادی گفتمش / فکر خطایی کرده نقش محالی بسته

گفتم بمرغ نامه بر کاسته پر بر دست و بر / هر چند هستی تیز بر کوهی ببالی بسته

هم از پیکان در مکن گر مهر ورزی کاتبی / چون شیر مردان باش اگر دل در غزالی بسته

ای باد آن گلچهره را از آب چشم یاد ده / وی آه آتش بار من خاک مرا بر باد ده

هر دم بیاد غمزه اش هجران بریزد خون من / آیا که گفتش این چنین خنجر بدان بیداد ده

آمد اجل شادی کنان گفتم ز هجرانم رهان / خواهی که باشم شادمان کام من ناشاد ده

بیداد در عاشق کشی داد دست عاشق داد جو / فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده

دل برد و داد قصد جان آن دام زلف ناتوان / ای مرغ بگذار آشیان کام دل صیاد ده

جشم تو جون عاشق کشد از من فزاترش کند کرجه نخواهد کشتنم بازی بلطفش باد ده
خواهم که کوبم سینه را در ماتم هجران تو نی ای بخت بد سنکی بمن از تربت فرهاد ده
جون نیست غیر از هستی بنیاد هستی کاتبی بر خط هستی کش قلم تعمیر این بنیاد ده

ای ناظر جمالت صد جشم کار دیده کر این نظر نباشد ناید بکار دیده
از نیک و بد بعشقت بسیار کار دیدم وین حال را نداند جز مرد کار دیده
تیرت که هست جون جان نازقه از درونم کو با که مرغ روحم از تن برون پریده
در نقش نرد عشقت بی کعبتین بازی تن باخته سر و جان بس مهره باز جیده
از قد جون کمانم کر تیر بکذرانند ای کاتبی نیارم خود را ازو کشیده

در قصر لاجوردی خطبیست بر کتابه کای بی زران جه حاصل از کنج در خرابه
با یان کار باید از جمله دست شستن کر ماه طشت دادی ور مهر افتابه
ای دانه در در آخر بر موج نشست بحری تا جند همجو ماهی تابی بروی تابه
خمخانه درون را استانه معتکف شو تا صاف کردت دل جون باده در قرابه
ای دوست کاتبی و صلست حاجت دل بلغ دعای قلبی فی منزل الاجابه

درون جان نه نهد اهل دل خرد را راه که دزد را نتوان برد در خزانه شاه
مجب کسب کمال انکه نیست بی هنر ست بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله
هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل که یک عنایت قاضی به از هزار کواه
رخیست زرد مرا مهر زلف شبرنکت بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه
بدو ز روی تو خورشید همجو من شهر ز ضعف دست بدیوار میرود در راه
دلا بعشوه زلفش شدی اسیر ذقن بر یسمان کسان جند میروی در جاه
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم کرفت خوش سفری پیش فی امان الله

دل درون تن مرا مستیست در میخانه جان در دم دیوانه در کوشه میخانه ویرانه ۲
هر دم تنم دوز دیجان این پرده صد جاک دل لیکن جه حاجت دوختن پیراهن دیوانه
رفتی سوی شهر عدم ای صبر و من هم میروم همره من آنجا جون رسی بنیاد افکن خانه
هر لحظه تیر غمزه و خال بتان جوید دلم این مرغ را خاطر کشد هر دم بدام و دانه
ای باد جانم تازه شد افسون وصلی میدمی یا از بی خواب اجل میخوانیم افسانه
کی نامه اعمال را بیند سیه روز جزا جون کاتبی انکو نهد سر بر خط خمخانه

یارب که بینم خویش را یکشب من بی بال و پر / در پای شمعی سوخته افتاده چون پروانه

زهی ز شرم رخت سرخ چون شفق رخ ماه / بخط سبز تو خورشید کرده چشم سیاه

مراست خضر ره آن خط نخواهمش ظلمت / مراست آب حیات آن ذقن نگویم چاه

حدیث شادی وصل تو قصه‌ایست دراز / مباد دست من از دامن غمت کوتاه

خدای داشت نظرها بما که هر یک را / دو چشم داد که حسن بتان کنیم نگاه

شکار تیر بلای تو هر کجا که رود / اجل ز پی رود و خود نشان بود در راه

رسید فصل بهار ای نسیم لطفی کن / بگو بپیر و جوانان حدیث ضعف گیاه

مگو که دور زمن کاتبی چرا زدست / چو سرنوشت چنین است بنده را چه گناه

سحر جبین ز کجا میرسی شراب زده / که آب عارضت آتش در آفتاب زده

شنیده شیشه که جای بر بست بر بوت / بجای آب نهان خانه را گلاب زده

هلال ابرویت ای شهسوار دیده چرخ / فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

چگونه کنج غمت ماندم نهان که فراق / هزار نقب ز هر سو درین خراب زده

بخاکیان منفشان آستین که روز شمار / بدامنت نبود دست بیحساب زده

منال کاتبی ار زد به تیغت آن خورشید / چو روشنست که بر آتش تو آب زده

گر شود آلوده ام از خاک راه او مژه / آیدم بر چشم همچون میل پر دارو مژه

خاک پایش در درون حلقه سودائیان / هست چون چشمی که او را باشد از هر سو مژه

هیچ خونریزی نیاید چشم او را در نظر / لیک در مردم کشی پهلو زند با او مژه

حسن او هندوست و بر اطراف خیل تیره دار / چشم ما بر وصف کشیده گرد گرد او مژه

چون کمانی کش کند سیل از کنار رز و دیار / میرود با اشک خون من روان بر رو مژه

کاتبی گویند نرگس را برویش نسبت است / دیده نرگس بسی کو چشم او را کو مژه

ما را سخن بی قدمان کی برد از راه / رفتیم بمیخانه توکلت علی الله

با مست مگویید که میخانه گشادند / بسیار کسی جان دهد از شادی ناگاه

می نوش اگر طرف بهشتست مرادت / را نزوی که بر مست بگیرند سر راه

کو دردی غم را مفروشید عزیزان / کو یوسف مصرست گرفتار تنگ چاه

ای کاتبی ار پیر مغان یار نباشد
سودی ندهد آه شب و اشک سحرگاه

میسر چون نشد بر پایت ای سرو روان بوسه
دم کشتن بسر بوسیم یکایک را مکافات پا ناکه
جو نیکو دست دادم ساعدت بوسیدن اولی
اکر خواهی ستادن جان و دادن بوسه عاشق
جو خط بر صفحه روی تو خواندم آن دهن بوسیم
بوقت دادن جان کاتبی آن آستان بوسه

ز پایت هر کجا دیدم نشان دادم بدان بوسه
که روز صلح باید داد دست دوستان بوسه
کسی را دست ندهد زین نکوتر در جهان بوسه
روان اولیست دادن جان و ستادن بجان بوسه
جو فرمان خوانده شد شرطست دادن بر نشان بوسه
جو درویشی که در رفتن دهد بر آستان بوسه

از کنج و کنج نامه ای دل چه قصه خوانی
ای سالک طریقت تا چند خواب مستی
زاهد مکو که رندان کردند توبه از می
واعظ که مست کردد کوید که کوه علمم
راندیم کام دل را ما زین پس دیده
زان یارهای دل را بر جرخ بر دامم
مطرب بجان ساقی کز نهر باده نوشان

میخانه جو که هر خم کنجیست پر روانی
جنز و صبوحی کن کز کار وا نمانی
در حق نیک مردان سهلست بدکمانی
در بزم اهل معنی خوش نیست این کرانی
ای نور دیده ما را این نیست کامرانی
تا خیل و کتب ما را خواند بمهمانی
جز شعر کاتبی را منشوی و نخوانی

ای دیده به کیتی رخ مقصود ندیدی
هرکز ز جهان آرزویی دست نداد
ما را بزر و سیم جهان میل نباشد
کویند کزین پیش جهان رسم وفا داشت
اهل قلم ای کاتبی خسته جه دانند

و ز کردش کردون مرادی نرسیدی
کاخر سر انکشت بدندان نکزیدی
مردیم و نیاریم بسرخی و سفیدی
ما باور مکن از خلق جهان هر جه شنیدی
این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

ای ز سفر نو آمده مونس و یار کیستی
هر که بدید نقش تو کفت تویی نکار من
ای دل نیم جان من وحشی خون جکان من
از رخ و اشک کاتبی بر زر و سیم شد جهان

نعل بهات جان من شاهسوار کیستی
نقش بسی بود ترا تا تو نکار کیستی
سوختی استخوان من باز شکار کیستی
باز نپرسیش که تو باز کذار کیستی

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بکوشی
کشته حجر الاسود ما خال سیاهت
مروه جه بود پیش صفای تو غباری

عشاق تو در طوف بر آورده خروشی
سنک ره عشاق شده غالیه بوشی
زمزم بر جاه ذقنت آب فروشی

کوه عرفاتست مگر آن دل سنگین
کافتاده بهر گوشه از او جوش و خروشی

چون وصل تو جویم چه غم از هجر که مردم
از نیش مغیلان نبرد کعبه نیوشی

دریاد به هجر چو جرس تیز بنالید
هیهات که چون جرس نبدیم خموشی

قربان تو شد کاتبی زار که عبدیست
در بیست بدو دار در این واقعه گوشی

بتان شهر مسیحادمند گشته بسی
چه حالتست که کس را نمی‌رسد نفسی

چو آفتاب ره و رسم بنده پروردن
مده ز دست کنونت که هست دسترسی

خیال خط تو در اندرون بر پیکان
چو طوطیست که باشد در آهنین قفسی

ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه
شود ز غلغله هر سنگ کعبه چون جرسی

بسالکان بیابان شوق مژده برید
که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی

جوانی روی جان جو صبر و دل بر باد
چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

فکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق
بغیر گرم روان کس ورق نخواند کسی

بر سر دار اگر پای نهی تاج شوی
پنبه از گوش برون آر که حلاج شوی

سالها پای تو از ذوق نیاید بر زمین
روزی ار واقف سر شب معراج شوی

ره بعشق آر چه در دست خود درمانی
حاجت از اهل کرم خواه چو محتاج شوی

جان بعشق ار بسپاری بود دین و دنیا
باج شاه ار ندهی قابل تاراج شوی

کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه
مات سازندت اگر ثانی لجلاج شوی

بر هم مزن دو چشم که بیمار می‌کشی
از زلف سر مبر که گرفتار می‌کشی

گفتی بیک کرشمه ستانم هزار جان
منما متاع خود که گرفتار می‌کشی

هرگز کسی ندیده مرا شاد در جهان
تا دیده‌ام که غمزده بسیار میکشی

دور از تو هر چه هست ز جان دور مانده‌اند
نزدیک راز بر تو دیدار می‌کشی

تیغت نکرد میل بخونریز کاتبی
آخر چه کرده‌ام که چنین زار میکشی

بس از وفات که مردره ام فتد جایی
بود بمهر تو هر ذره در تماشایی

مطیع عشق تو ام تا چه کار فرماید
چرا که نیست به از عشق کار فرمایی

پی سمند تو بر خاک راه ساجد را
بود چو صورت محراب در مصلایی

ز جاز باغ عناصر چه بهره بردارد
کسی که نیست هواداد سرو بالایی

بسی نماند که زنار کفر بر بندم
جوانان مسیحا ز دست ترسایی

جو اشک دیده من کاتبی ز دنبالش — دو دیده میرود اما نمیرسد جایی

بقتل من اشارت کرد باری — بحمد الله خبر هست باری

بر تیرم میزند چون غمزه وانگاه — همی گیرد بزور از من کناری

حساب ناز او مشکل توان کرد — که نبود نعمت حق را شماری

چه پرسی حال این ره ناصح از من — ببیک سو رو که می آید سواری

تو ای زاهد بکار خویشتن باش — که کس را نیست با کار تو کاری

بسا سعد کاتبی را یار خون ریخت — خوش آن یاری که گردد دست یاری

نگاه جلوه چو دیدار خود عیان سازی — درین جهان همه را کار آن جهان سازی

چه کم شود ز نوای بهار عالم جان — که خار هجر من از وصل گلستان سازی

تو طایر چمن دیگری نه آن مرغی — که آیی و دل ویرانم آشیان سازی

چه فتنه تو که چون بی گناه گیری خشم — دو لب به بندی و از غمزه صد زبان سازی

خیالت آمده بازم بقصد کاوش مرا — هزار قاصد ازین در دمی روان سازی

فراق ساخت مرا مست کی بخویش آیم — اگر نه کحلم از خاک آستان سازی

به از خرابی تن کاتبی نخواهد بود — عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

تو خط و خال خوبان را چه دانی — رموز فاش و پنهان را چه دانی

بشهر خواجه تاشان تا نیایی — ولایتهای سلطان را چه دانی

تو باران اگر گوهر نکردی — خواص بحر عمان را چه دانی

تو موی تا ز خود چیزی نسازی — ضمیر نخل بندان را چه دانی

بموی و روی او گر ره نبردی — طریق کفر و ایمان را چه دانی

گرت چون کاتبی این نسخه نبود — کتابتهای دیوان را چه دانی

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری — ای مرگ ره بگردان کاینجا نماند کاری

با آنکه رفت جانم شادم که جان رفته — در کار دلبری شد ضایع نماند باری

گویند بر خصومت قصد شکار دارد — هر لحظه باد روزی دل را چنین شکاری

معذور نیست زاهد در دور روی ساقی — کس را چه عذر باشد پیش چنان عذاری

لیلی و باغ و لاله مجنون و کوه و صحرا — هر آهویی و دشتی هر شیر و مرغزاری

آسیب سرو قدان جان تازه دارد ای دل — زین میوه بر نیابی بر هیچ شاخساری

در حشر کاتبی را باشد سفید نامه / کو غیر نقش خطت نگذاشت یادگاری

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توی / گر جان فدا سازد کسی باری فدای چون توی

داری دریغ از من جفا آنگاه لافی از وفا / ای عمر چون بندد کسی دل در وفای چون توی

که تیغ و که خنجر کسی لیکن هر آن بخت کو / کافتد سر مجنون منی در خاک پای چون توی

چندان سگ آن آستان بخشی بعاشق جای خود / آنجا رسیدن چون توان خاصه بجای چون توی

گفتم دعا بر قتل خود می جویم ای ابروکمان / گفتا کی افتد بر هدف تیر دعای چون توی

ای سر که در بحر فنا میجویی از من تیغ او / آب حیات آرم بکف بهر بقای چون توی

گر کشته کردی کاتبی چون مور در جولانگهش / با او کرا دعوی بود از خونبهای چون توی

خوش آن وقتی که جانم را بهر دردی دوا بودی / مرا دشنام می گفتی و محراب دعا بودی

دلا جز بیوفایی پیشهٔ دیگر نمیدانی / همین آموختی عمری که با آن بیوفا بودی

اجل را دوش میگفتم که گفتی زود می آیم / شب هجران چرا دیر آمدی چندین کجا بودی

شد امشب اختر اشکم بصحرای عدم رهبر / مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی

خدنگ یار میگوید درون سینه با تیرم / که آهنگ سفر کردی مگر موقوف ما بودی

جانم

بت خود ساختی هر سنگ کان بیگانه زد ای تن / ندانستم که چون فرهاد سنگی را سزا بودی

سرای این جهان ز آه من صد بی فکند آتش / نبودی کاتبی باکی مگر در آن سرا بودی

خویشتن را بر میار از باغ ای سرو سهی / در هوای قد آن گل روی گفتم کوتهی

سالها ای اشک ره دادم ترا در چشم خود / وقت رفتن کی روا باشد که در رویم جهی

شمع در مجلس زن لاف دل افروزی بروست / گر از ینها دم زنی خود را بکشتن میدهی

ای رقیب روسیه پیوسته از ذات نگون / کنده بر پا بینم و رخ زرد مانند بهی

در چمن با سرو قدت لاف میزد شد از آن / پایمال جملهٔ مرغان سر سرو سهی

تا ترنج غبغب و سیب ذقن داری به پیش / خستهٔ شفتالویت را نیست امید بهی

هیچ آهو چشم را در شهر پروای تو نیست / کاتبی وقتست اگر رو در بیابان می نهی

درآمد دوشم از در حور عیبی / گرو شد انجمن خلد برینی

غلام آن نگار لاله رویم / که بی داغش نمی بینم جبینی

بی تسخیر زلف همچو شستش / نخست آدم برآورد آستینی

اجل نزدیک شد آه این چه مرگست / که خواهم دور ماند از نازنینی

صدای کوه مجنون این حدیث است — که آه از سوی صحرا شنیدی
خیالی از زبانش کس نه بندد — مگر چون کاتبی ماریک بینی

خوش آمدم کز صف خوبان بقصد جان من بازی — تو در شمشیر راندن ماهی و من در سر اندازی
در اول ترک ناز غمزه ام نگذاشتی خبر جان — کنون ای ترک میدانم که از بهر چه می بازی
نظرگاه خداوندست چون دل بردی از بنده — با برویت که داری گوشه از چشمش بنیدازی
مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت — توانی ساختن صد کار ازین اما نمی سازی
بگوش من صدای تیرت آمد صبحدم گفتم — مرا چون نغمهٔ نی روح می بخشی چه آوازی
بزند خویش نازد زاهد و منعم بمال و زر — تو تازک میروی ای دل بناز یار می نازی
رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم گستا — بدینسان کاتبی در عرصه تا کی قلب می بازی

خوی چکان و تند می آید دگر آن تند خوی — بنگر ای شیخ آن جوان را و هلاک خود مجوی
التفات اشک ما سقای کوی او نگرد — آب رو بر خاک آن کو کم نشست از آب جوی
گر مرا دشنام میگویی و گر بد بنده ام — حال خود گفتم تو هم هر چیز میخواهی بگوی
دل که بنود بندهٔ زلف تو گو بر خود مپیچ — سر که بنود بستهٔ موی تو گو بر خود بموی

کاتبی از نقطهٔ سر دهانش دم مزن — یا خط هستی ز لوح دل بآب زر بشوی

در انجمنم ای آفتاب صبح دمی — بنور مهر بر آور خوشم چو صبح دمی
به مغبچان قدمی از قدم دریغ مدار — که جز تو نیست در آفاق صاحب کرمی
چگونه نذر توقع نباشد از تو مرا — که هست سر طرفم راه آتشین علمی
خوش است گفتن دیر به ماجرای دو پای — ولی خرابات بنا شد در آن میان حلمی
بکیش اهل دیانت ز بت پرست کمست — کسی که نیست دلش در پرستش صنمی
ترا رسد چو قلم کاتبی ز فکر خطت — ولیک از تو نیامد نوازشش قلمی

زلف را بهر شکستن چند بر هم میزنی — جان من دیوانه شد آن به که بندش بشکنی
جان خود را دی بخاک درگهت دیدم چو گرد — گفتمش بی ما مگرد آنجا اگر جان منی
گر چو تیرم راست دل خوانی که اندازی بخاک — ای کمان ابرو مرا هر دم کجی می افکنی
در زمین جان من تیر تو نیکو رسته است — رسته خواهی دید صد بی گر ز بیخش بر کنی
میکنی لطف و وفا یعنی ندارم قصد تو — قصد من داری ولی با قصد از تنها میکنی
صحبت ار قند بساقی اتفاق ای دل ترا — نقل خود بادام چشمش دان و می آور دنی

کاتبی چندان چه داری دامن خود از اشک تر / عشق می ورزی فنا شو تا یکی تر دامنی

گدایم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی / بیا چو خیمه برون و بپر طناب گدایی
برای بردن جان گفته در آییمت از در / ز بهر دری که در آیی خوش است گاه درآیی
دلا برای چو جان خوش که پاک بینیت ز گردن / بیا داو ز جهان میروی ملول جدایی
بعکس تن که همی تیر یار جوید و پیکان / تو تیغ او طلب ای دل که او جدا تو جدایی
صبا چه تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل / سزد که خاک شهیدان عشق را بکشایی
گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی / بجاست کعبه مقصود و تو شنو ز کجایی
ببر به خنجر چون آب حلق کاتبی اما / نو پس بر کفن او ز خون کشته هایی

کشا ز صد گره زلف مشکبار یکی / ز صد مراد من ای سرو قد بر آر یکی
کهی تو وصل دهی وعده که بقبل مرا / چو شادمی که بر آید ازین دو کار یکی
همی خورد بدو بوس آستانه آتش جانم / تو رود تر بستان جانم و ببار یکی
دلم ز علم دو صد کسب فضل داشت ولی / فتاد کار و نیامد مرا بکار یکی
هزار شکر شود واجبم بهر سر موی / بدست اگر فتدم از دو زلف یار یکی

اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم / خطا مباد آنی از آن هزار یکی
فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید / چنین لطیف نیفتد ز صد شکار یکی

میروم تا حاجتی خواهم ز صاحب دولتی / دوستان خاطر بمن دارید یاران همتی
با حریفان چون روم در میکده امشب که من / لایق پیر مغان روزی نگردم خدمتی
ترک چون ماه رویان گفتن از پی دو بهشت / کی تبرک عشق گو بدهر که دارد دولتی
ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجوی / گر همی خواهی ز عمر خویش با بی لذتی
دیو خود را می نماید چون پری در چشم عشق / معنی او را نگر هر جا که بینی صورتی
سرو هرگز با قد او بر نخواهد آمدن / گفته ما یاد کش آید چون بر آید مدتی
کاتبی یکدم بمیرد تا کشد خود را چو شمع / گو نشیند بی چراغ عارضش در خلوتی

میروی ای اشک و رخ بر خاک آن پا می نهی / میکنی لطف و قدم بر دیده ما می نهی
هجر پیش خو کر مکن ای دل برو بی باز چشم / موج یاد آور چو دل بر سود دریا می نهی
ساقیا چون می بخلوت میفرستی در خمار / مرهم پنهان همی بر زخم پیدا می نهی
گفته جانبازا ضمان می باش می بین چشم من / من ضمان تا کشته بنیاد تقاضا می نهی

تا جهد انکو بنیاد داده عشقت کشید
اره بر فرق محبان بی محابا می نهی

قتل خودی چو نیت فرما یا بر و مژه
تا کی انگشت حیل بر چشم شهلا می نهی

کاتبی خاکی بگیران سرورا دامن چو گرد
باخود آ کز مایه خود پای بالا می نهی

هزار رحمت حق بر روان آن مردی
که سپست بر دلش از داغ عاشقی دردی

جریده باش که اینست شاه بیت سخن
من این دو مصرع را یاد دارم از مردی

ز راه یارم اگر آورد غباری باد
مرا از آن نبود خوبتر ره آوردی

نکو نمودی اگر ذره از آن خورشید
ز روزن دل تارم سپهری فرو کردی

درین جهان و در آن بی نیاز و بیزارست
ز هر که نیست گرفتار ناز پروردی

بعهد نوح اگر سوز کاتبی بودی
معیّنست که او آب از جگر خوردی

همچو کوی تو در آفاق ندیدم جایی
به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی

تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری
کاسه در دست ستادست چو نابینایی

عاشقان جان بغم آن لب شیرین دادند
همه مردند ندادی بکسی حلوایی

دل شد از دست و من افتاده چنین بی سر و پا
نبود همچو من دلشده ناپروایی

پایه سروری آن روز مرا دست دهد
که به سنگم سر افتاده خود در پایی

کاتبی قصه که از موی و که از روی تو گفت
همه هست چون اهل جنون سخنش از جایی

همی بینم عیان مهر رخ وی
چو نور حق تعالی در همه شی

مرا جان لعل او داد و همان بود
حباب از می بود دیگر شود می

کمان ابروئیش تا یافت شد جمع
دلم گو بود از هم کنده چون نی

اگر ره راجوا و بودی خط و خال
نگشتی نامه گر چرخ را طی

بی صوتش همه گوشیم چون عود
بدیدارش همه چشمیم چون نی

مباش ای کاتبی بی یار یکدم
که وی جانست نتوان زیست بی وی

یک شکر خنده که از لعل شکر خند کنی
چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی ژولیده برت آمده ام تا دم قتل
دست و پای من دیوانه بدان بند کنی

صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای تن
می ندانم پس از اینش بچه خرسند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوش می آید
طاعت آنست که از بهر خداوند کنی

زاهدا دوختن پیرهن ازرق چه سود
نه چنان پاره شد این خرقه که پیوند کنی

استخوانهای من ای ماه بگردون بردی
استخوان کاری صندوق فلک چند کنی
کاتبی چشم خود از خون جگر تر میدار
سرخ رو گردی اگر گوش درین بند کنی

ای دل ار خواهی که باشی در ده عزت سوار
اسب همت را بمیدان قناعت تاز تیز
تا شود واقف دلت از سر هر کاری که هست
نقد هستی سر بسر در پای اهل راز ریز
گر شود دکم جو هر حاجت جو پری خاک فقر
بگذران زین رهگذر بر دل غبار و باز بیز

ور بحق دانسته جای نشست و خواست را
خواه در ارمن نشین و خواه در انجاز خیز

ساقی بده آن باده گلرنگ مرا روح
بفزای که گر تو نفزایی که فزاید
ای بلبل خوش نغمه چو بلبل بگلستان
بسرای که گر تو نسرایی که سراید

ای غنره ملل دنیی دون تو
بطول امیدت مکن این سخن عرض

بد اختر مگر دون ز افتاده بشنو
و لله ملک السموات والارض

کاتبی چیز می و نی سر جبه در اید بنظر
راست در دیده عیشم جو جسی می آید
منم و ساغر می تا بود دور بکام
منم و ناله نی تا نفسی می آید

مطبخی را دی طلب کردم که بغرابی برد
تا شود زان آتش کار ما و مهمان ساخته
گفت در چشم نمی آید بمطبخ هیچ چیز
غیر آب دیده کش جاری غم نان ساخته
گفتم از یاران ما جو هیمه و لحم و دقیق
زانکه هستت کاربان سفر زیشان ساخته

گفت لحم و هیمه گر خواهم که خواهد داد از او
گفت انکو آسیای چرخ گردان ساخته

جهتی هست که اگر سخنم شش بیت است
بشنو این معنی و جز و جهان میشمارم
پنج بیت است مرا رسم و شش اولی
تا بدانند که شعر یکی دیبادرم

کسی کو بجان جا کر پنج وقت است
کند پنج بیت مرا تاج تارک
مبارک شمر پنج بیتم چو سنی
که قول رسول است خمس المبارک

سایل برات توشه ره گر طلب کند — بنویس کاتبی که بمعنی جواز نیست
منت منه چو توشه بسایل دهی که او — حمال توشه ره دور و دراز نیست

ای کاتبی بمجلس می در درون خم — شد تیره ذهن صاف ز دردی دن زدن
مگذار می بسیم خریدن که جاهلی است — آتش بزر خریدن و در خویشتن زدن

ما باده میخوریم بشادی و خصم ما — جز غم بزیر طاق فلک کس نمیخورد
از قصه سکندر و آب حیات خضر — معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد

در میان شهر ساری میگذشتم خار و زار — ذم آنکس را که کام هر عزیزی میدهد
گفت چیزی میدهد منت تا بمیری کاتبی — گفتمش اینجا غریبانرا که چیزی میدهد

شاعر نباشد آنکو هنگام شعر گفتن — ز اشعار اوستادان آرد خیال درهم
هر خانه که آنرا از خشت کهنه سازند — نبود چو خانه نو آنرا بناش محکم

ای که حیض الرجال میخوانی — شعر ما که هست یکسر فیض
حیض بعد از بلوغ می باشد — چون تو بالغ نه نداری حیض

گوشه گیر کرم نباشد عیب کردن زانکه شد — چون کمان از پنجه زور حریف خم پشت من
کاتبی چون حریفی بر سرش بنهید از خلق گفت — کس نخارد پشت من جز ناخن و انگشت من

چو شد شه منوچهر را قتل واقع — دلم گرد تاریخش از جان گدایی
چو بشنید جان ناله ای کرد و گفت — منوچهر دارای دوران کجایی

چشم بگشا کاتبی هر سرفرازی را ببین — از جفای گردش گردون گردان پایمال
هیچ کوری شعر سلمان را نمی آرد بچشم — هیچ گل را سر فرو ناید بدیوان کمال

لقب کاتبی دادم ای پدر اما — محمد رسید اسم از آسمانم
محمد مرا نام گشت و تو پدری — بانگشت آن تو از هم درانم

گر چنین معنی هنر ور بردنتوان منع کرد — زانکه استاد دست هنر و بلک راستادان زیاد
در معانی چنین را برد از دیوان کمال — هیچ نتوان گفتن او را دزد بر دزد و فتاد

زاهدی گفتا که مانند شفق از خون دل — من طهارت هر شبی بهر نماز شب کنم
گاه گفتش گزین گفتار آخر شرم دار — راستی کار چنین من بدست چپ کنم

ای صبا در گوش شاهنشه بگو کای نور چشم — بعد تن سهلست ما را قرب جانی بس است
گر دو عالم قلعه دار قلعهٔ عالم شوند — از پی تسخیر آن یک خنگ سلطانی بس است
گر مرا سلطان نداند خصم گو سرگردان — خیل عالم نظم را تو میدانی بس است
گر جهانبانرا جهان بی خنگ می آید بچنگ — نکته گفتیم از طور جهانبانی بس است
همچو خاقانی ببیند بس از عدو در خنگ نظم — زانکه خاقانرا ز تو یک چین به پیشانی بس است

آن قوم که در دعوی از جانب سلمانند — در معرض شعر من از بهر چه می آیند
شعر من روشن دل وانکه سخن سلمان — من هیچ نمیگویم مردم همه بینایند

با قاسم منجم گویند کای بد اختر — بر آسمان رسانده طور منبلدی را
از غیبت کلامم مشکل حضور یابی — فکر تو هست فاسد بگذار مفسدانرا
در حق بیت بنده گفتش ساجد سنت امامی — بشنو سخن نمازی جز شیخ مسجدی را

میکند فکری جلیل اجکوکه از ارباب نظم — شعر ترکی را چو من جایی سخن دانی نگفت
در سخن که میش و گاهی شبم سازد قافیه — اینچنین اشعار هرگز هیچ جوبانی نگفت

دی بزرگی بزرگ را گفتم که نه شاعر — آنکو شعر را باشد انگیختنش باید
گوید که بهر شعری او نخته ام نظمی — شعر آنکه چنین گوید آویختنش باید

لقمانی آنکه زغم حکیمان شعردان — در کاسه طبیعتش از زهر شربتیست
دارد مدام روغن بادام رایگان — گرچه طبیب نیست عجب گوز حکمتیست

سلام علی خاتم الانبیا — رسول البشیر السراج المنیرا

الهی بحق النبیین ابدی وبارک وسلم علیهم کثیرا

میر یحیی شاه گر حق گفتنش لا کمال الملت الا به
هست بر سینی که پند گویدش قل هو الرحمن آمنا به

دی ز اشعار شهنشاه سخن دان شه رضا آنکه او راهست صد دیوان کمال اهل بیت
خواند خوش خوانی و گفت ای کاتبی خوش شعرهاست گفتم او شاهست و شعرش های شاه بیت

خسروا از جور دو گوش من بیزاری کهی چون بلا شد از تو مردم ناله و افغان مرا
نیستم کعبه که در سالی دهی یک جامه ام یا نیم گردون که روزی بس بود یک نان مرا

میر عادل شاه زین فانی سرا رفت و شد دار بقایش تکیه گاه
در درون بحر انساب از کمال بود دری قیمتی آن نیند شاه

کاتبی تاریخ او دانست و گفت
میر عادل شه نماندی آه آه

ای که غیر از آستان قصر و خاک راه تو گر بصحت ور مرض بالین نبود و بسترم
بسترم خاکست و بالین خشت و من زین خاک و خشت که میان خونم و که خاک خون میخورم
گر تنم را نیست بستر جز زمین ای کاشکی زاستان جا گرانت داشتی بالین سرم
نطع بر نقش پلنگ چرخ اگر خواهم ترا همچو خور با آن فراستی متکایی از زرم
در دسر بردم سوی بالین و بستر همتی گر ز سر بالین و بستر نیز در دسرم

کاتبی کار تو ماند زبان باد بکام از لب یار که شیرین سخنانی داری
عارض و چهره ساقی نگر و باده بنوش یکدو روزی اگر از دور امانی داری

کاری فتاد ما را با زرد چهره دزدان دزدی که نقش زر را دزدد ز صحن چینی
نی سست بود و حلبیم نه در دماغ آرد آن دزد را الهی برند گوش و بینی

مثال کاتبی باری ز شاعران و سخن شناسان که نی آن قوم ورد از دل نبرد جانست محض ابیات
مغیث و قطب و شهاب و قاسم نکو شناسند شعر هم را الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات

زهی ستوده حدیثی که در شعور کلام / ندیده مثل تو از شاعران خافی خاف
بنام صافی اما چو درد تیره دلی / کجا دل تو شود چون شراب صافی صاف
اگر تقاف بود باده بوی ناخوش تو / تهی کنند روان جنبان قافی قاف
گدا ار شیوه با فندکی اگر مردی / وگرنه چون زن غر مهملی که بانی باف
برای زحمت دیرین شغانه شاف طلب / که بهر زحمت دیرین تست شافی شاف
بجهل ناف بریدند از نخست وکنون / بعلم ظاهر و باطن تراست نافی ناف
مهارت سخنت نیست ای گسسته مهار / مزن ز مرتبه چون بازمان لافی لاف
ز جمله حرف بر پشت دوتا دگردن کژ / تراز علت جنسیت است کافی کاف

حمزه را گفتم از نگار گله ست / گفت بگذار ماجرای دروغ
حمزه مصفر نگار بگذارد / آه از دست قصه‌های دروغ

اهل تغلق که در بن دامگاه / طعمه مرغان تغلق شوند
بیضه صفت از شکم جانور / چون بدر آیند بالش بوند

در ره شعر حافظ شیراز / بی تکلف لطیف میگوید
لیک به پخند شیخ کمال / با تکلف لطیف میگوید

دست ضعفی خنجر سرما فکند / حاجت سلطانیه شد چون زری
گرچه وی از شهر سمرقند بود / در خنکی دست از و برد دی

مسافرانکه از آب تکلف / بسی را آتش غم می نشاند
مراگر قدر داند نیست عیبی / مسافر را مسافر قدر داند

رسیدم دی بنزدیک مسافر / نه ماوا بس بوده نه مکانی
بدو گفتم بداری خان و مان گفت / مسافر را نباشد خان و مانی

زن و فرزند ترکان را کاد / سیجو ما در سکندر بدرای
وانکه ناکاده مانده بود ازوی / داد کادن بلشکر جغتای

بت پرستی پیشم آمد گفتم ای گم کرده راه   بی طریقی را گذار و خاطرم شاد کن
گفت من کردم فراموش از بت و بتخانه هم   گفتمش گر راست میگویی خدا را یاد کن

شیخ اسحاق دام نعمته   کرم بخت او خیال طعمه را
سفرهٔ او فکند از نعمت   بست بر خان او صلا همه را

بو سعید انحن هرزه مگو قصه مخوان   آخر کار چو دانی که بباید مردن
هر حکایت که کنی زر طلبی از مردم   بحکایت نتوان مال کسان از بردن

چو طبع یوسف نقاش از نظم   بود عبد الملک سوسته معذول
دران بحری که ایشان شعر گویند   بود اجزای انرا وزن مفعول

ایا کبیر خبابی که در بساط کمال   نبرد کس ز تو شطرنج از سفید و سیاه
نشسته ایم به کنجی مدام با رخ زرد   هنوز فیل غمان کرد میزند در راه

ترا یقین بود از دور چرخ فرزین گرد   که بازی بجهان دست میدهد ناگاه
اگر بلطف سوی ما روان کنی شطرنج   چنان بود که دهد با پیاده اسبی شاه

امین و شهرهٔ دوران کمال ملت و دین   خدایرا که مکن بیش ازین مرا ایذا
کریم باش و وفایی نما بوعدهٔ خویش   شنو که قول رسولست الکریم اذا

صاحب علت مبارک شه زبیجر   می کشد رنجوری و رنجور باد
گفتمش مرگ تو نزدیک آمدست   گفت این دورست گفتم دور باد

گویند نامردان روزی مراد یابند   مردم ز نامرادی یا رب مراد من کو
دوازده حمالش پیدا دپس کی دیدم   شب تا بروز گویم الله داد من کو

عقل بند آمد و جهان زندان   از پی طاغیان چنبر و عشق
خرمن اهل قید میسوزد   آتش شمع برق پرتو عشق
کاتبی ترک کاغذ و خط گیر   ورنه بیرون شو از قلمرو عشق

همچون پسک صید پهلوان سرخ
پهلوی دو چشم داغها سوخت
در جرگه و موجبه محترم شد
پسک بود چهار چشم هم شد

ای علا تا چند میگویی که مسکین کاتبی
کر مرا جانی کجا رنج تو خواهم در جهان
از خدا می جسبت رنج خاطر بابان من
کر نخواهم یارب آید صد بلا بر جان من

رفت آخر از جهان شمس علا
او نماند و ماند از و دیوان او
آنک که که در سحاری آمدی
هم نماندی گر بکاری آمدی

میر خسرو را علیه الرحمه شب دیدم بخواب
شعر او جو نیست کز شعر تو به شهرت گرفت
گفتمش عصمت ترا یک خوشه چین چو مسبب
گفت باکی نیست شعر او همان شعر منست

معادی میکشد از شهر تا شهر
جعل سرگین شد وین بس عجب نیست
بصد تمکین نظام الدین جعل را
چه گونه می کشد سرگین جعل را

میر شاپور چون ز عالم رفت
دو پسر ماند از و یک زن نیک
دل از و مرده بود جان مرده
لیک زن بهتر است از ان هر دو

شبی بمجلس میرزاده شیر در رفتم
از و شراب طلب داشتم من بیمار
به بنده بود یکی ظرفه بهتر از طبقی
تبش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی

سعدی اردبیلی آنک بلطف
هر کرا شربتی دهد بمرض
مثل او در جهان بشر نبود
حاجت شربت دگر نبود

گوش بنهاده معادی که خیالی شنود
همچو آن مرد تهی دست که در محفلها
تا روانش بلباس غزل آرد بیرون
مهره در گوش نهد وز بغل آرد بیرون

میان شهر نیشابور سیمین
بمشهد رفت و یزنام خودش بست
چو اشعار لطف کاتبی دید
نمک خورد و نمکدان را بدزدید

صوفی ما چون اصولی بشنود / در مقاماتش بود آهنگ سیر
ذکر الا الله گوید نرم نرم / هست این وردش نکو ذکرش بخیر

رباعیات

گر نفحهٔ رحمتت وزد سوی کنشت / از خاک کنشت آب جوشد با بهشت
ور صرصر قهرت گذرد سوی بهشت / نگذارد از آن سرا چه خشتی بر خشت

عشق از سوی شهر لامکان می آید / از بهر شکار عاشقان می آید
ای تن اگرت هزار جان هست چه سود / غارتگر صد هزار جان می آید

روزی که مرا شکسته بینی تمثال / تا ظن نبری که همچو خاکم پامال
هر مور که قوت یابد از پیکر من / مانند فرشته اش بر آید پر و بال

ای چشمهٔ پیکان تو آبشخور دل / جز بر رخ تیرت نگشایم در دل
در سایهٔ تیر تو دلم آسوده است / این سایه دمی مباد دور از سر دل

ای بسته لب تو در جهان راه عدم / بر تشنهٔ آب ذقنت چاه عدم
آن لعل لب تست که گرد دهنت / با خون منست بر گذرگاه عدم

بر حجت کینه خواهی بدگومان / جز خبث زمن گواهی بدگومان
شعر تر من آب حیات جهانهاست / خط قلم سیاهی بدگویان

پستی که بساقی معانی آویخت / از خم شکنان چو می بهر سوی گریخت
قاضی بشراب ریختن حکم مکن / با بله که شراب دائمی باید ریخت

چون مستی چشم یار روشن بینم / سرچشمهٔ یار را معین بینم
میجویم از آن لب و دهان کام ولی / این خود بجهان که دید تا من بینم

در هجر مرا نه تن نه جان می بایست / جان و تن من در آن جهان می بایست
سر ساز که هست که نای آن نتوان پرداخت / طنبور ولیست آنکه ندارد تا می

غواص بود این و شعرهاش گوهر   وآب رخ اوست از نهنگان برتر
دریا بکمش گشته و کونش کشتی   کیرش شده بادبان و خایش لنگر

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل   در چار هنر چو چار جزی کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده دماغ   چون کیر زبان دراز و چون خایه دو دل

ای پیش تو نیکوان به نیکویی هیچ   با من سخن نکو نمیگویی هیچ
گفتم که چه خوبست ترا ابد خوبی   خوبان بر نیم کنی زند خوبی هیچ

گر کشته شوی به لا شهادت اینست   سر نه بارادت که ارادت اینست
از خاک خرابات رخ خود زر ساز   در یاب که اکسیر سعادت اینست

چون خور بزوال بخت در پنجه کند   تب کنج تنم زلزله چون کنجه کند
پرسید همه کس خبر ملک الموت مرا   وقتست که او نیز قدم رنجه کند

تا بود دلم شاد ز غمهای تو بود   بر زخم دلم مرهم المهای تو بود
چندان گنهی نکردم و گر کردم   آن بامید کرمهای تو بود

هر جا که حدیث می احمر گذرد   تا حشر نسیم می احمر گذرد
هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرد   ضایع بود ار بر لب کوثر گذرد

مشک و عنبر گذرد

وقتست که آید بچمن باد بهار   گل خنده زند بیا سمن در گلزار
وز گل نکند بلبل لب تشنه کنار   چندانکه زند در آب مرغی منقار

گل برگ نشاط و بی غمی میسازد   بلبل همه ساز خرمی میسازد
نرگس چه خطا کرد که سلطان بهار   سیم و زر او را بقلبی میبازد

هر داغ که سینه سوز داری ای دل   از آتش دلفروز داری ای دل
جان پیش رخ چو روز او گر ندهی   از بهر کدام روز داری ای دل

گوبا تو ز چهره صبح دم زن گردد
چون شام شود قصه مبین گردد
با عقد سر زلف تو گر لاف شب
چون روز شود حساب روشن گردد

ای واعظ بدگوی مرا بدگویی
ور گریه تزویر بخون رخ شویی
مانند برادران یوسف تا کی
از خون دروغ سرخ رویی جویی

از زمرهٔ اهل نظم دزدی بدرا
دزدی بنود چون تو بدزدی بدرا
چون شعر نکو بشنوی از بدرایی
نشناسی نیک را ز دزدی بدرا

جمشید مدام جامی نیمه کشد
در مپسکی آن نیز سراسیمه کشد
گر بر سر آتش او رسد گرم روی
خواهد که ز نشتر تا قدش قیمه کشد

خوش هست که غنچه و طرب عارضیست
وین لطف که بینی و غضب عارضی است
ای بیکر جان حقیقت انسان را
چون ظلمت روز و نور شب عارضی است

فریاد ز دست نامهٔ قید اندود
گو زار دلم بدشمن و دوست نمود
گفتم که زبانش بُرم گنگ شود
بریدم از آن فصیح تر گشت که بود

هر دل که بد و خاتمت از آن نیست
بر ملک دلش حکم سلیمانی نیست
چشم و لب و ابروی تو تا نی دارند
اما دهنت یکیست کش ثانی نیست

چون تیر مرا افکند و بگذارد
وانگاه بابرو دل من باز آرد
مانند سواری که چو تیر اندازد
از خاک بگوشهٔ کمان بردارد

ای از همه نیکوان بحسنت ترجیح
وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز صریح
شمشیر بجا رسان که جویان تو ایم
الماء لمن طلب جاذبیت صحیح

جانم لب آن ترک چگل میخواهد
خود را او مرا نیز خجل میخواهد
چشمش چو بدید دیده دل جست ز من
هر چیز که دیده دید دل میخواهد

هرچند که ساری بحقیقت جانست
صد جان در وی به نیم بادنجانست

در مردم بو پرسش درویشان نیست
درویش برو که شهر ناپرسانست

هر کار که مرد مایل آن باشد
بسیار درو چو ماند بردان باشد

چون باده تلخ هست می نوش مدام
تا تلخی جان کندنت آسان باشد

نادیده مرا یار جفاکار شده
یا دیده مرا یار جفاکار شده

با این همه مهری و وفایی که مراست
با دیده مرا یار جفاکار شده

روزی که نه شادی و نه شیون باشد
نه دست و قلم نه جان و نه تن باشد

با خاطر دوستان دهد یاد مرا
خطی که بیادگار از من باشد

فرزند منی که هستم ارکان سخن
این بند چو جوهرست در کان سخن

من جان بسخن دادم و رفتم ز جهان
ای جان پدر جان تو و جان سخن

ای سرو ترا در چمن رو سبزه
بر روی و خط تو گو گل و گو سبزه

بر گل مایل
در گلشن دل

می جست دلم گو سر گم کرده جان
آندم که بر آمدش ز سر سو سبزه

در باغ جنت
باید مشکل

زلف و روی لیلی از تو بر سر شورست باده
چون دل مجنون اگر در حی نریزد چون کند

تو نقش سنبل خود را بپای گل بمن بنما
که من جان بازم و پیش دهانت شکر آرم

فراق یار ندارد چگونه مردم چشمم
در آرزوی سر زلف یار خون بچکاند

خو کرده ایم با قد یار و چه خرمیم
بنیاد خرمی نبود جز بقد یار

دست امید شد از کار بهجر قد یار
بنده زان روی نهاد دست بدرگاه خدای

ما به تیغ آبدار یار از جان مایلیم	گرچه تیغ آبدار او ندارد میل ما
بر کتابت بس که روی زرد خود مالیده‌ام	کس نمیداند که زاهن یا ز زرداری رکاب
دوش بر خاک درت مردم چشمم میگفت	تو سینی آمدی اینجا مگرت باد آورد
مانند بسته هست مرا دور از آن دهان	پیکان زنگ خورده فراوان در استخوان
استخوانم در پس واقعه شطرنج کنند	تا نهم رخ به بساطی که در آن شه باشد
مپوش آن رخ از من و دلم خون مکن	که از دست برگ گلی کوفته اند

تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب والسلام علی

محمد و آله اجمعین

کتاب قصاید

ای گل آدم بخمر جان مخمر ساخته
خاک ره را کیمیای مهر تو زر ساخته

حکمتت از بهر قفل هایی عقل و حواس
ابر را در چشمهٔ خورشید خنجر ساخته

ساقی فیضت که نوشد خاک آدم لاله زار
یک کف گل را هزاران جام و ساغر ساخته

بر هوای بادهٔ مهر تو چرخ شیشه رنگ
گشته رقاص و قدح از کاسهٔ سر ساخته

بهر دفع افعی اندیشه در فردوس قدس
قدرتت قصر زمرد در برابر ساخته

ابر تو نادیده دست ابر در دامان کوه
مجمری در کوه و اخگرش مقرر ساخته

تا سبیل انتقام خود کشد از کوه ابر
گردن این برکشیده دست آن بر ساخته

وحدتت در بحر کثرت کشتی اندیشه را
موج حیرت بادبان اغراق لنگر ساخته

نور لطفت تا تجلی کرده بر جسم و خرد
چشم این کر دیده کور و گوش آن کر ساخته

باز حسنت بر گل طوطی خطان افکنده ظل
بلبلان از اشک چون خون کبوتر ساخته

عطر سوز آسا نهال راز را در شوق تو
دست خلعت چوب این کردیده مجمر ساخته

صد هزاران جان در آتش سوخته عشقت چو عود
تا مشام یک تن از بوییت معطر ساخته

خامهٔ صورتگر صنع تو ز انواع جزا
قصر رنگ رنگ و بی رنگی مصور ساخته

در بنای اشتقاق ضرب حرف اسم و فعل
امر خود را ذات بی نفی تو مصدر ساخته

منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را
جلد زرکار از ادیم چرخ اخضر ساخته

بهر وعظ طالبت در خانقاه مهر دهن
واعظ معنی نطق حرف منبر ساخته

تا زده از شکر مهرت نفس طوطی صبح
باز روز او را مگس زانهار شهپر ساخته

کرده بازاری شب سودای تو روز ازل
سود آن خاک دکانش مشک و عنبر ساخته

زنگی آتش خور شب را بر آن دبرنه خان
چاشت اعطای تو شام از آتش خور ساخته

دست تقدیرت کشیده جانبی از ایمان و کفر
زان نصیب کافر و مؤمن مقدر ساخته

خواه کافر خواه مؤمن جمله را تقدیر تو
قهر و لطف ساز کارت با همه در ساخته

گر نگشتی ناب لطفت نار ابراهیم را
گلشنش چون گلخنی بودی ز اخگر ساخته

تا بگی ای دو درخت باشد غم حور و بهشت
کار آب رو نخواهد شد ز کوثر ساخته

قصر وحدت جو که طوبی را در نجار قطع
چون درخت سدره بیخ تخته در ساخته

نیست بر چرخ عروجت سیر شادی برز من
دختر آسا از پدر مانده بجا در ساخته

کی خوری آب حیوة از چشمهٔ وحدت چو خضر
زانکه ظلمت در هبت سد سکندر ساخته

روی نه در راه آن یکتا که بهر منزلت — چار طاق شش رواق هفت کشور ساخته
آنکه تا در راهش آدم دم ز عبدیت زده — بر سپاه کاینات مهر لشکر ساخته
بهر صید عاشقان شوخان آهو چشم را — چون قضا صیاد این صحرای اغبر ساخته
تا ببندد کار شستی همه دو زلف بهم — از شعاع خور رسن وز رخ چنبر ساخته
ای خداوندی که ذات جمله موجودات را — کرده ظاهر از ظهور خویش مظهر ساخته
عاشقان بی نوا را دلنوازیهای تو — راستی در پرده هر دم ساز دیگر ساخته
بهر این درهای غلطان قدرتت گر جوهریست — خانها در جوف این صندوق جوهر ساخته
برق ظلمت سوز را نور تو بی شمع و چراغ — دم بدم صحرای جانها را منور ساخته
مفلسان عشق را در وادی فقر و فنا — گنج وصلت بی زر و گوهر توانگر ساخته
گر بر دارزوی بخت ما سیاهی دور نیست — مهر تو گر سنگ را یاقوت احمر ساخته
لوحهٔ دیوان عالم ساز نام کاتبی — کان جریده نام تو فهرست دفتر ساخته
دارد امیدی بلطف کارسازت کس امید — کار و بار دنیی و عقبی میسر ساخته

سپاس و حمد ترا از مبدای محقق مطلق — که حامدند ترا مطلق مقید و مطلق
دلی که ساقی او ساغر هوای تو کرد — رواق عرش کند کرسی وز گوش مروق

ریاض لطف ترا هشت گلستان شده پر چین — حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق
سپهر بر سحری در هوای روشن مهرت — نجوم ریخته از بردهای طارم ازرق
گهی بسیم کشی نقش میوه خانهٔ اغصان — گهی بصحن چمن گل کنی طلای مورق
عقاب عقل چرخست بیضه‌اش بهوایت — همی زند چو کبوتر دمی هزار معلق
بی ثرین گل میخها بامر تو هر شب — کشند سپهر بخاکستر شب این همه زیبق
عطا و فضل ترا شکر مدح انسب و اوجه — صفات و ذات و وصف و حمد احسن و الیق
سپاه سرکش نمرود را ز پشه دو شه — بپای فیل فکندی و فتنش آن همه تعبق
عنان ز سوی تو عون ساخت جانب کیوان — غریق بحر بلا شد با سب فرعون مغرق
ز شاه و بنده درین عرصه هر که تافت رخ از تو — نهاد بر سر بسم اسب و پای پیل چو بیدق
بلطف بندهٔ غفلت ز لو هر که کشیدی — کمان کشید چو حلاج و دوست تیغ انا الحق
درون روضه اگر طوطی هوای تو نبود — در قصور موسع شود قبور مضیق
و گر بدوزخیان ذره ز مهر تو تابد — کنند رقص بر آتش چو دانه بر سر تابق
درون بحر قیامت عجیب نیست که گردد — کهن سفینهٔ گردون ز موج قهر تو مغرق
چه جای کشتی گردون که بحر قامتت را — ز لامکان نتوان ساخت هیچ تختهٔ زورق
بزرگوار خدایا بحرمت دل آنان — که پشت گوم ز بهر تو اند با تن محرق

بذات پاک تو یعنی آب و ام صدر اشیا
که اسم واصل مشتاق از امراو شده مشتق

بدان فسون که جواد در دم مسیح قیامت
ربود ز ثقل جبلی تن خیال مشتهق

بدان زمان که بید قدرتت بحکم برآورد
نجوم از فلک نیستی چو مغز فستق

بروی روی که ز نعل براق برق عنانش
فراز صفحهٔ فیروزه گشت شقه به شق

بدان اسارت خاتم که بهر حکم نبانش
شراه ابیت جو مه شهسوار توسن ابلق

بصادقی که دم عرض حال وگار رسالت
نشد معارض و از روی صدق گشت اصدق

بطاق ابروی آن نایبی که کعبه دین را
برسم خشت زدن ساخت به ز قصر خورنق

بلوح پاک دل جامع کلام که بود سبب [illegible]
به بروز نهی مطابق بهر چرخ مطبق
بدان تدفق کامل که شد ز دقت طبعش
زمین سپهر دقایق بتنهای تدقیق

بدان دو سیراب جان که با دل تشنه
شدند غرقه گرداب بحر دهر معمق

که در بوادی هجران بی مدار دلم را
مدار و دار بشهر وصال و اصل و ملحق

بغیر دیدهٔ انجم فشان چو چرخ ندارم
سرشک چون شفقم بین که هست از مه اشفق

سحاب لطف بباران که نامه سیه شد
ز برق سینه براق چون مداد مرقق

مراجه حد که نگرت ره ثنای تو پویم
اگر نه فیض تو باشد بدین طریق موفق

حدیث بنده همان به که مدح و حمد تو باشد
اگر رباعی آسان وگر قصیده مغلق

سخن که وصف کمال تو نیست نیست موزون
اگر حدیث منوچهری است ور کلام فرزدق

چو کاتبی ز تو توقیع روح جستم و ریحان
غبار لوح دلم نسخ کن بخط محقق

امیدوارم چنانم که از عطیه و لطفت
بود همیشه سر و کار من بزینت و رونق

ای یک رقم گشا به کل از کمال تو
لوح دو کون نقطهٔ چشم جمال تو

در طاس انبساط تو جز هست کعبتین
از نرد اگرچه آمده فارد خصال تو

چون چوب خاک خورده نعلین گاه پیر
طوبی و شاخ سدره شده پایمال تو
کیوان شنود بر این بخت کردگان
مردود چرخ باد صدای بلال تو

آن طایری که در چمن خوش هوای قدس
بازیست جستن طیران جز ببال تو

چرخ کبود نه طبقه نکمه ایست سبز
بر خاک ذیل خلعت خدام آل تو

بحری و بر تری ز جهان زان جهت نگشت
از ضیج گرد خاک مکدر زلال تو

این مزرع برآمده پاک دانه وار
قدر تر است خوشه شکری ز کشت زار

ای آفتاب ذرهٔ مهر جبین تو
چرخ بلند سیر به سیران زمین تو

بهر کنیزی آب کشیدی و نزد ما
هست آن کنیز عالم و آن آب دین تو

تو خاتمی چه عیب گر از سنگ پارهٔ
در لعل شد گرفته چو خاتم نگین تو

دندان ز رحمت ازلی کنده تا ابد
انکو نداشت گوش بدر ثمین تو

دست تو بود گنج سعادت بعینه
زان مار میل کرد سوی آستین تو

از جاه طبع مسیح شی منجذب نگشت
بی خد بهای موی چو حبل متین تو

آن شب که حق خزینهٔ خود بر تو عرض کرد
جبریل امان بیافت که گردد امین تو

در سینه سنگ ماز دهٔ ور نه در وجود
پیوسته سنگ بستن نهانت از چه بود

ای مکه ریگی از عرفات صفای تو
وی بیت کعبه مصرع دیوان برای تو

در خانهٔ وجود که منبیست بر کمال
آدم کمینه منبت کلی از بنای تو

در آتشیم و بادیه بی رحم رحمتی
ای آفتاب راه روان خاک پای تو

آبی مدینه را ز تو آمد بروی کار
زان معجزی که چشمه برآمد برای تو

دلهای سخت نخلهٔ اسلام از تو یافت
ای نخل رسته در دل سنگ از برای تو

بوجهل اگر بزد مگس از غرور عجز
عاجز بماند در کف معجز نمای تو

ثانی

هنگام نطق ناطقه را از لوازمست
اول سپاس ایزد و آخر ثنای تو

نخمی که بار او گل خندان بود که دید
جز دانه دانهٔ عرقت کز جبین چکید

ای آفتاب پرتو تیغ زبان تو
وی شاخ سدره سایهٔ چوب سنان تو

زان ابر را بروی فلک برکشیده اند
کو در طریق مهر شده سایه بان تو

گویند با تو برهٔ بریان حدیث گفت
این خود نواله ایست مقرر ز خوان تو

شق گشت ماه چارده بر لوح سبز چرخ
چون خامهٔ دبیر ز تیغ بیان تو

می رنجبند در ره تو خار و تا ابد
چون گل شکفته بود ز خ دستان تو

کی جان بکام دل رسد ای خسرو عرب
از عقل اعجمی که نداند زبان تو

نفکند سایه بر سر عالم که جیفه ایست
شخص همای همت عرش آشیان تو

آب حیوة و کون مکان خاک کوی تست
لیل و نهار عالم جان موی و روی تست

ای اختر مراد مه ده چهار تو
شاه فلک گدای سر رهگذار تو

آن شب که گشت قصهٔ قوسبت آشکار
شد بی خدنگ و تیغ دو عالم شکار تو

در وادی بوادی دین موج میزند
صد بحر جان ز یک گهر آبدار تو

با آنکه عقل خواند ترا خواجهٔ دو کون ‌‌ — ‌‌ در ملک جذبه فقر بود افتخار تو
خلخال ساق عرش بر ذکر کند قضا ‌‌ — ‌‌ در زیر طوق شکر طاق مزار تو
تو جان جمله عالمی و شاهد اینکه گشت ‌‌ — ‌‌ در جنگ بدر چشم شهیدان حصار تو
در طفلیت ندید کسی لوح بر کنار ‌‌ — ‌‌ بر تو ز لوح بود در آندم کنار تو
عرش التماس کرد ز نعلین تو غبار ‌‌ — ‌‌ تا خویش را چه خاک شمرد خاکسار تو

منکر سیاه رویی این خیل بیکران
ما را بسایهٔ علم سبز خویش خوان

ای بحر کن فکان در دریای جوش تو ‌‌ — ‌‌ بدر ییح لامکان ز صدای خروش تو
تو کاتب کتاب جهانی و لوح خوان ‌‌ — ‌‌ زان واقف از ضمیر قلم گشت گوش تو
کار چهار یار از آن کرم و نخبه گشت ‌‌ — ‌‌ کز آتش درون همه را بود جوش تو
صدیق را شد الم مار بایدار ‌‌ — ‌‌ کش گشت دفع ضر نیغ نوش تو
فاروق را بذره زبون شد ادیم چرخ ‌‌ — ‌‌ از بیم تیغ و خنجر کیمخت پوش تو
تا ناظم کلام بسلک تو راه یافت ‌‌ — ‌‌ دادش نظام منطق جوهر فروش تو
گردید زیر دست علی پایه علو ‌‌ — ‌‌ زاندم که پاش گشت مشرف بدوش تو

جان جهانیان که عزیزست جسم تست

هر چه آفریده گشت مسماش اسم تست

ای طاق نه رواق رواقی ز طاق تو ‌‌ — ‌‌ وی عرش و فرش کرسی صحن و وثاق تو
گفتار همچو زهر حسودان تلخ کام ‌‌ — ‌‌ از ذوق بوده همچو شکر در مذاق تو
خاک ره سگان درت قبله گاه دل ‌‌ — ‌‌ محراب جان نشانهٔ نعل براق تو
توفیق حق ندید موافق باتفاق ‌‌ — ‌‌ آن کو نگشت متفق اتفاق تو
ای تاج فرق فرقه که بادت فدا قدم ‌‌ — ‌‌ واصل بتو فرقست دلم در فراق تو
سیر چشمهٔ حیات جهان ترحمی ‌‌ — ‌‌ کین خسته را بسوخت تف اشتیاق تو
گر نطق من کاتبی مثل لعل و در بود ‌‌ — ‌‌ نبود هنوز لایق وصف نطاق تو

دریاب از آنکه تشنه دورونیم و دل اسیر
وز آب چشم ما نظر لطف وا مگیر

آمد آن مه کش فلک می حسبت با پشت دوتا ‌‌ — ‌‌ ای مه گردون دین اهلا و سهلا مرحبا
این مه هست آن که طلوع صبح می‌یابد صفا ‌‌ — ‌‌ این مه هست آن که آفتاب از نور او یابد صفا
روشن از خواهی سرای دل ازین مه خویش کن ‌‌ — ‌‌ می سپر از جان دود خواجه مرد و سرا
آمد این ماه و گذشت از کج روی چرخ کبود ‌‌ — ‌‌ زهره عود و نای و چنگ افکند از گردون فرود
دارد این دم اشک بر جای بریشم رعد رود ‌‌ — ‌‌ از سرود رود بر گردید و میگرید درود

چون درود خواجه هر دو سرا نبود درد
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

ماه رو رست و بهار ای دل چرایی مزره کار
ساز عالم را ز ابر چشم پر خون لاله زار

این جهان چون مزرعی آمد دانه اشکی ببار
در زمین آخرت از بهر خود تخمی بکار

گر گل توفیق میخواهی چو بلبل در بهار
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

کنج چون دلا فارغ ازین ویرانه باش
در سرای شرع با نور نبی هم خانه باش

بگذر از باغ و سرا گر عاقلی دیوانه باش
از پی این شمع در هر دو سرا پروانه باش

این سرا و آن سرا گر بایدت مردانه باش
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

حاصل گلزار عالم نیست غیر از خار و خس
با نسیم شرع باش ای غنچهٔ دل همنفس

باغ شرع احمدی دارد گل مقصود و بس
بر گل مقصود اگر خواهی که یابی دست رس

پیش از آن کین بلبل جان رخت بندد از قفس
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

ده روانزاده من احمد کعبهٔ عز و علاست
چار رکن کعبهٔ دین چار یار مصطفاست

کعبه زان ارکان دین دارد صفاها عمرهاست
عنصر اند آن چار و دین همچون دل و جان با صفاست

ورد ایشان هم درود خواجه هر دو سراست
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

چند یابی از جناب آل حیدر اجتنبی
اسپ تاده دلدل و تو خسته از بی کسی

شربت مردان مغنی چیست بنگر مشربی
کوری بد مذهبان گر زانکه بنگر مذهبی

همچو بلبل در سرابستان اولاد نبی
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

کاتبی لوح و دوات و کلک بشکن در هم
انجم افشان بهر آن یاران یار و انجمن

گلرخان پیرهن تن چو غنچه پاره پاره در کفن
سرو قدان همچو لاله خاک تیره در دهن

بیشتر زان دم که چون بلبل بربندت ز بین چمن
می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

پیش از آن دم که شود خاک زبانها در خاک
بگذرانیم صدای صلوات از افلاک

بفرستیم درود از حرم سینه پاک
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

هر شبا روز ملک را ز پی گفتن راز
پنج بار است سوی مسجد اقصی پرواز

کار ایشان صلوات است پس از پنج نماز
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

پیش از خلقت عقل و فلک مینا فام
کین یکی هست بمعنی حرم و آن دیگر جام

هر زمان مردم چشم دو جهان گفته سلام
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

گر چه در محکمهٔ دین بحدیث و آیات
جای ارباب گنه راز نماز است نجات

کی بود مرد نها آنکه نگوید صلوات
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

شب معراج که نه چرخ گهر می سفتند
انبیا مسجد اقصی بمژه می رفتند

قدسیان از حرم قدس ثنا می گفتند
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

ای جماعت بی اهل کنه از جرح کبود
چشم معنی بکشید و بگو بید درود

رحمت آید بدرود نبی الله فزود
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

کعبه احمد شد و اصحاب چو رکن از همه سوی
در ره کعبه دین آر بجا ارکان روی

تو همی جوی درود همه و از جان کوی
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

عمر دور از رخ سبطین حرامست حرام
دو جهان راست بی طوف حرمشان بحرام

صد سلامست و درود از حرم آن دو امام
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

کاتبی عشق نبی کار منافق نبود
عاشق دین نبی جز دل صادق نبود

کی نمازی بود آن چشم که عاشق نبود
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

وداع ماه صیام است ای دل آگاه
کبود پوش چو گردون ز فرقت این ماه

براه میرود این ماه و نیتش همراه
روانه ساز بدو مشعلی ز آتش آه

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

مهی گذشت که مثلش فلک بدید ندید
مهی گذشت که نورش بآفتاب رسید

کنون که این مه صوم و صلوات دامن چید
ثواب روزه اگر خواهی و فضیلت عید

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

گرفت این مه روزه زما کنار دریغ
دلا مدار تن خویش را زکار دریغ

دریغ و آه که بگذشت روزگار دریغ
دلا مدار تن خویش را زکار دریغ

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

شعاع این مه روشن که داشت شکل کمند
نماند و خیل شیاطین خلاص گشت زبند

حصار تو به زخشت نیاز ساز بلند
درین حصار چو دانی که خصم سنگ افکند

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

متاب سر زخط امر و نهی قول خدای
خدا طلب شو و فارغ نشین ز هر دو سرای

چو کام نیست بدندان زغصه دست بخای
دهان بشوی زهر گفته و زبان بگشای

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

دلی که ره بسراپرده محمد یافت
نجات دینی و دین و صواب سرمد یافت

تنی که از دو جهان خویش را مجرد یافت
هر آن مراد که هست از درود احمد یافت

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

بیار غار که از غایت حرارت و تف
نمود بیکرش از تار عنکبوت ز ضعف

برای شادی آن خشت زن که در دل صف
سپاه را شده سر خشت از ان هزار هدف

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

بخط و خامهٔ مشکین کاتب مصحف
که او صحیفهٔ حلم و حیا نداد ز کف

ز بهر نصرت سلطان اهل علم و شرف
امیر مکه ستان بادشاه تخت نجف

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

ز خصم آل نبی نیست خوارتر خاری
ز یار آل نبی نیست یارتر یاری

گرت بگفته آل نبیست اقراری
به از درود نبی نیست در جهان کاری

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

مه صیام شد از چشم و چشمها شد نار
نماند قدر تراویح و لذت افطار

گرت هواست که همچون جماعهٔ ابرار
بماه روزه رسی و بعید دیگر بار

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

وداع میکند ای کاتبی مه روزه (رمضان)
دوات بشکن و دفتر فکن در آب روان

رسید عید و مه صوم کرد چهره نهان
گرت توقع عیدست برگشای زبان

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

مرا غمیست شتروارها بحجرهٔ تن
شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

گریزم از شتران سپهر و حجرهٔ خاک
که حجره راست شترهای مست پیرامن

دلا مجو شتر دهر و حجرهٔ گردون
چرا که این شتر مست و حجره ایست کهن

چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمی که بود
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

اجل ز حجره ترا بار بر شتر بندد
گرت چو زنگ شتر حجره روینست و ز آهن

شتر بهرزه مران یاد کن ز حجرهٔ گور
که حجره چون شتر مست باز کرده دهن

شتر ز حجره مگر جهان جهان گو زمگر
سخن به حجره ز صلحست و بر شتر جوشن

سمر چو باد شتر گر بهای حجرهٔ خاک
شتر در آب فشاران و حجره آتش زن

مبند بر شتر حرص رخت حجرهٔ جسم
که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن

درون حجره نشین زین شتر هراس کم هست
برون حجره شتر مست و ساربان دشمن

بیام حجره شتر جسته پایهٔ زبری
پی شتر بدر حجرهٔ امیر زمن

شتر سوار عرب نقد حجرهٔ کعبه
که حجره روب شتربان اوست ویس قرن

ز حجره و شتر او روایتی بشنو
شتر مران و مشو عنکبوت حجرهٔ ظن

دمی که شه شتر عزم راند زین حجره
شدش بحجرهٔ جنت شتر ز بیت حزن

به پس حجره چو تیر آمدش شتر داری
که حجره آتش شتر و مهر بی شتر چو مجن

هم از زبان شتر کرده حجره را گل ریز — هم از کف شترش حجره را شکفت سمن

شتر به بست و درآمد بحجره بسته نقاب — بحجره از شترش برد آب و شست بدن

جو شست پیکرش از حجره برد سوی شتر — شتر ز ناله درآورد حجره را بسخن

ز پیش حجره شتر خواست تا برد کفشد — به پیش حجره شتر دار را حسین و حسن

که ناگشاده نقاب این شتر ز حجره گران — به صالح و شتر او بحجره ذوالمنن

جو بر فراز شتر پیش حجره روی گشاد — که بود شاه شتر بخش و حجره ساز فطن

زهی نشان طلب حجره ات شتر حلمی — که طور شد شترش حجره وادی ایمن

اگر شکست بیابان شتر ز مخفی به حجره بگل — شکسته بیابان شتر حجره را بلند کنن

حجره بکست شتر ز آب جو بیدار جعد — ز حجره بعد ز شتر و از نم ز حجره تن

شتر سوار سوی حجره نو آمد و برد — بحجره حرز یمانی شتر سوار یمن

ز حجره تو شتربان دشت گردون را — درون حجره شتر وار هاست در عدن

ز لشکرت که شتر داشت آب حجره بلاس — بیاده شد ز شتر کوچ حجره ارمن

شتر کشان فلک هر شبی ز حجره جوش — ز حجره ات بشتر می کشند شمع و لگن

جو سیل کوه شتر افکند و حجره تیغ تو برد — قطارهای شتر کفر و حجره های فتن

مرا است حجره دل بهر محمل شترت — جو حجره های درای شتر برای شیون

بعزم حجره من بر شتر نشین یکدم — به حجره ام ز شتر ظل رحمتی افکن

مراز کرد شتر شهر که کشش بحجره چشم — روان به حجره شتر را بمن سپار رسن

وان دمی که شتر پیش حجره ام رانی — کنم نثار شتر دار نقد حجره تن

جدا ز حجره بود چون کف شتر همه چشم — درون حجره برقص و شتر برون کف زن

جو حجره های جرس حجره با شتر بحدیث — شتر جو حجره بمن برام وداع غم تو بمن

شها ثنای توام حجره و شتر آراست — جو حجره و شتر خسروان چین و ختن

سپردم این شتر و حجره را بجا ز تو — شتر خزانه کشش نیست حجرها مخزن

جو کاتبی شتر و حجره کرده ام وقفت — سجل حجت این حجره و شتر خط من

اگر مرا شتر و حجره نیست باکی نیست — بس است این شتر و حجره بهر بیوطن

چه حجره و شتر است اینکه می درد جانرا — رزر کرایه این حجره و شتر دامن

نه فی المثل جو شتر بار حجره زنبور — شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن

نه هست جون شتر چوب و حجره طال — شتر جو حجره قوی حجره جون شتر متقن

نه آشیان شتر مرغ بلکه حجره عرش

نه استخوان شتر بلکه مغز حجره فن

دهند هر شتر و بچه را ثمن زر و سیم — در این شتر و بچه مراست ثمن
حسود این شتر و بچه آن زمان باید — کز ز بچه سوزان چو شتر از سوزن
چو سازدم شتر مست موت بچه خاک — کشاید اسب و شتر بلوم بچه را دو زن
کرم جو چشم شتر بچه تنگ و تار بود — به شمع بچه دهد شحم این شتر روغن
مرا که چون شتر از بچه کوها پشت — به بچه چه شتر خوار چه گل و سوسن
ترنجبین شتر خوار کو بچه مباش — شتر که بچه حلم است مست خار شکن
گهی بسوس بیابم به بچه بهر شتر — کهم بچه شتر یکدز چو پرویزن
تو بچه روب شتربان خویشتن خوانم — که بچه روم و جای شتر سبز و علن
شتر به آب برم بچه ات نگهدارم — شتر چرانم و این بچه باشدم مامن
مرا بلاس شتر ده به بچه تا باشد زم — از آن بلاس شتر بچه بلکه پیراهن
به بچه ز شتر لطف کن لبن چندان — که چون لبان شتر بچه او فتد ز لبن
ز بچه ام چو شتر ده نواله ام که شوم — ز بچه ات چو شتر مست تا بیابم زمن
به بچه بصرم سیل بین شتر بالا — چه جای بچه که سیلاب شد شتر گردن
تنم ز جور شتربان حار بچه طبع — ز کوه و در چو شتر کرده بچه و بکن
همیشه تا شتر خان حار بچه کنم — سپیدی شتر صبح و بچه را دو شن

مهار گیر شتربان بچه چو رخت باد — به بچه شترت ببینه دانه عقد پرن

به چشم عقل اقالیم سبعه گنج زر است — ولی چو در نگری اژدهای هفت سر است
ز لعل و زر مرو از راه و لنگری بس ار — که کوه را بس ازین سنگ پاره در کمر است
تنور تف مشو از سوزنان که هر ذره — خمیر مایه تخمیر قرص ماه و خور است
بر آسمان و هب تا تجر منزل گیر — که در زمین حشرات زمانه را حشر است
بلاد دل ز مو الید کن چو بیداران — که شهر را چو رود نقطها ز سر سهر است
بهیچ چیز نظر جز با غبار مکن — که هر چه هست بنزدیک خویش معتبر است
درون گنبد گردان بفکر کاری باش — مگر د هرزه جهان و انکه خانه بدر است
مگو اگر نکنم کار رزق بنبیت مگر — که خار خار گر جهل ازین اگر مگر است
اگر فلک بودت پرده دار و پرده سرا — به پرده داری او دل منه که پرده در است
ز ذل دایره فقر جوی دولت دین — که هر چه هست جز این دال ذال الحذر است
چو سبزه بی پر و بال طوطیان سپهر — دران ریاض که طاوس فقر جلوه گر است
مشو حریص و ز وجه سپیده باذل باش — که بذل بدرقه پیمبر نکو سیر است
رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر — ز برج بذل که ایثار را بسی اثر است

هنر سخاست دگر جمله دست افزارست | اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست

سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش تو | در یتیم محیط نجف کاب روی بحر و برست

امیر یم دل کان کف علی عالی قدر | که از سحاب علوش دو کون یک مطرست

در اصطلاح موحد بر آسمان وجود | نبی کواکب شمس آمد و ولی قمرست

بران شجر که فکند ابر همتش سایه | نهال سبز سپهرش چو دانه در ثمرست

نجوم چون شرر شمشیر چرخ سیمایش | به قطع بادیهای سلوک راهبرست

فضای باز و کبوتر از و بقطع رسید | کسی که نیست بدینها مقر چو جانورست

رسول گفت که هست او در مدینه علم | تو خواجه دو سرا این بشاه درجه درست

بدانکه زخم ما فکند بر سلیمان | نموده شد بعیب کو چه نخل بارورست

عجب مدان خبر دیو و قید او ز ولی | که در بلاد روایت هزار ازین خبرست

ز بال او طیران یافت جعفر طیار | که همچو طایر قدسش هزار زیر پرست

بدامن حجر الاسودست مولد او | چه جوهرست ندانم که مولدش حجرست

زهی همای همایون که طوطی افلاک | بجنب کوه جلال تو کم ز کبک نرست

ترا ز خان نبی در زمان مهمانی | حدیث لحمک لحمی کمینه ما حضرست

زبان بچشم تو مالید در زمان احمد | که بینش اهل بصارت بعینه بصرست

زبان رساند بچشم تو و غرض آن بود | که در حدیث زبان نیز با تو در نظرست

بر آفتاب دران عرصه حکم فرمودی | مدینه را ز تو این هم ولایت دگرست

ز بارگاه تو قانع بمهد شد جبریل | چرا که پیش کمال تو طفل شیرخورست

بدل دل تو عداوت ناصل ناپاکست | بذوالفقار تو باری زبانگی کمرست

زکان جود تو زر ارض را طبق طبق است | کمر ز تیغ تو افلاک را سپر سپرست

ندید چون تو سلاسل کشای در دوران | فلک که سلسله جنبان قلعه صورست

درون اردوی عالم نیافت چون تو سوار | قضا که معرکه آرای لشکر قدرست

شها نه حد منست انکه با شمت داعی | چرا که داعیهای چنین نه مختصرست

طریقهای چنین از طریق نسبت ولی | بشیر عفو تو داند که آدمی بشرست

مرا به پایه خود خوان که نخل سبز سپهر | مطلع البیت که عنبر عبیرش از عنبرست

هزار ترغنم هر زمان ز دل گذرد | خوشم بدین همه چون هرچه هست در گذرست

حروف نظم دلاویز خود نمیدانم | که پاره دل بر آتش است یا شررست

دوای ریش ای کاتبی ز خلق مجو | که میل مرهمشان از خواص نیشترست

بعلم کوش و ز عیب آن نترس آسیب | که جرم میوه چو بی پوست شد لطیفترست

لذیذترست

وجود جاهل اگر بر نخ و نسیج بود | چو کرم مرده شمر کو درون پیله درست

مباش غره که دارم عصای عقل بدست
که دست فتنه درازست و چوب را دو سر است

بساز مرهم کافوری سحر چیزی
که داغها چو نجوم است ز چرخ بر جگر است

مگر تو در بدری از برای خاطر نفس
که لوح تختهٔ مرد پر از خط خطر است

زمیر نخل سخن گوی تا خود گوید
که شهد معنی منحول تنگ این شکر است

سوار از زه را وصف گوی از دشمن
جوی مترس اگر پنجه زن چو شیر نر است

همیشه تا سخن از کوثر و بهشت رود
که بیشکو انزامر جار جوش آبخور است

بفرق باد مرا ظل ساقی کوثر
که طوبی نعم او بهشت منت در است

ای جان سخن بدست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

خاک عدو بباد ده از گرد دلدلش
وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن

ما بر که آن جناب گرفت انس انس گیر
وز هر چه اجتناب نمود اجتناب کن

سر چشمه گر بجز اسد الله باشدت
بشکن سبوی چشم و سفال گلاب کن

دل کس شکست در رحم از پنجه سماست
بر سنگ زن نه میل بسنگ عقاب کن

شاها در این معرکه وز گرد دلدلت
آهوی چرخ را همه تن مشک ناب کن

بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون
وان بحر را زکاسهٔ سرها حباب کن

گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو
دوزخ بباد داده و عذابش عذاب کن

در چرخ لاعب این حرکت چون اسپید
در دم رخش ز آب دهن بر لعاب کن

سر حساب تسعه و تسعین و بسمله
پنهان مدار اسم حسین را حساب کن

ای خضر بهر تشنهٔ صحرای کربلا
آب حیات در قدح آفتاب کن

ای نوح اهل بیت نبی را سفینه ساز
طوبیش تیر و گیسوی حور اطناب کن

ای باقر از نقاب نما روی همچو عید
کف الخضیب را کف عشرت خضاب کن

موسی ده و دو چشمه روان کرد در سراب
ای موسی ده و دو علاج سراب کن

ای پادشاه خیل عجم وقت کوشش است
لشکر کشای تخت عرب را انتهاب کن

عبد الله تقی ز پی دفع اهل فسق
در خطبه زان اگر مکم را خطاب کن

ای جان بیاض وجه فرح از نقی طلب
نصرت تراست ده بطریق صواب کن

ای عسکری ز لشکر عسکر فکن نقاب
وانگه بدو بگوی که قتل ذباب کن

ای شهسوار معرکه آخر الزمان
از دست معرکه پا در رکاب کن

در عرصه تاز و گرز ز رستم ستان مزور
رمح از ستون خیمهٔ افراسیاب کن

چرخ و زمین منور و سر سبز چون بهار
از تیغ برق تاب و کف چون سحاب کن

تو یوسفی نقاب تو چیست حبس غار
در جان نشین و پرده جانرا نقاب کن

در راه سالکان تهی پای دل ضعیف … این شیشهای چشم تهی پر گلاب کن

هستم چو بندهٔ تو من و جد و باب تو … این حال در نظیر وران جد و باب کن

نظم جوان و دولت پیر مرا نگر … وز روی لطف تربیت شیخ و شاب کن

ای عیسی از سپهر بکمند نزول خویش … گیسوی زهره باز و رسن از طناب کن

هم خاک را ز علت افلاک پاک ساز … هم چرخ را معالجهٔ اضطراب کن

ای خارجی ز کینهٔ ما خویش را بکش … چندین گناه هست تر اینک صواب کن

آخر ترا که گفت که آن باد صبح را … در حد شام طعمهٔ خیل غراب کن

انگور زهر کرده چو دادی امام را … میخانه قبله سازد و وضو از شراب کن

آن خس که خون موسی عمران همی خورد … گو چوب نخل وادی ایمن رباب کن

تو از کجا و دوستی بلبل و براق … ای خود دو روش روی سوی هر دو باب کن

حق با نبی که درین خانه دو در … با والیان ابن عتبه ابن عتاب

آتش بر بست مست نگوید که باده نوش … وز پارهٔ دل اسد الله کباب کن

عالم شبست کوته و ظلم تو بی حساب … اندیشه از درازی روز حساب کن

مشتبهم باز ساقی کوثر اگر دوست … ما را بی شراب طهور اجتناب کن

ای نوجوان بگوش که دم زد صباح شیب … وی پیر عذر خواهی شام شباب کن

شام شباب رفت مجو صفحهٔ جهان … با کلب نفس گوی که شام است خواب

با دوستان حضرت یکتا دو دل مباش … این یک سخن ز چار کتاب انتخاب کن

از بهر عنبرینه این نظم کاسنی … منبر طلب ز گیسوی ام الکتاب کن

این باغ نظم را که پر از حور معنویست … وقف جناب آن شه جنت مآب کن

وصف جناب عالی آل علی بگو … خود را ز روی مرتبه عالی جناب کن

همچون شفق ز فرقت خورشید روی آل … دامان چرخ پر ز عقیق مذاب کن

اوراد ما دعای رسول است و آل او … یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

این سرخی شفق که برین چرخ بیوفاست … هر شام عکس خون شهیدان کربلاست

از مرقد مرصع شه زاده لمعه ایست … صندوق آسمان که پر از در بی بهاست

ای دل محرمست اگر محرمی بنال … کز آه و ناله نه حرم چرخ پر صداست

تنها نه خضر راست چو ماهی دل طپان … کاب حیات بهر سکینه بوئی این عزاست

بر چوب چون شکوفه روا کی بود سری … کو میوهٔ دل چمن آرای مصطفاست

چرخ بلند رنگ چرا کرد رو بهی | با شیرزاده که سگش آهوی ختاست
آب حیات این حرکتهای سرد چرخ | سرگشته تر ببادیه از سنگ اسیاست
تا دید تشنه چشمهٔ خورشید شاه را | در تاب رفت موی تنش همچو تیغ خاست
رود فرات را حرکت سوی او نبود | از بس که قوت و حرکت کرده زو تکاست
زان رود فرات کرد بدین جرم باد راز | بالای ریگ و تیغ زنش خسرو سماست
آنکس که چون فرات نشد سوی او روان | امروز اگر بسنگ زند خویش را رواست
آن خس که رود بحر علی راند از آب | یک آب خوش نخورد و باو نار آشناست
حیفست کاب خوش خورد از جویبار عمر | انزا که بو سبوی جفا سنگ ماجراست
رود علیست تشنه و ما را بدای او | دریاست چشم و هر قطره برتر ز چشمهاست
ما غم نمی خوریم ز طوفان آب چشم | تو نوح وقت یابی و ما را بنو اوست
ای حا و سین نام تو ز الحمد و یا و سین | با یا ز سپلونی و نون تو از غناست
در سایه کبود تربت الحرام تست | بغداد را اگر نعتش برج اولیاست
روشن دلان تبه کحل سواد را | در دیده میل قبهٔ تو عین توتیاست
تا شد بچرخ دوده قندیل مرقدت | زان دوده کار لوح قلم شد درست و راست

بود نسیم روضه ز صندوق تو عجب | کز روضهٔ تو روز و شبها سوی آن سراست
صندوق طوبیست ز قربت برآمده | زان روزنی که سوی جنان روضهٔ تراست
داند خرد که دانهٔ تسبیح خاک تو | چون ذکر روضه رشتهٔ جانها اگر کشاست
ریگ روان که مست گران جان و سنگدل | از بهر طوف مشهد تو مرده صباست
سقای خاک راه تو شد خضر و نزد ما | زان دارد آب روی که سقای بادشاست
در پایهٔ هوای هر که دست زد | از روی پایه اش بسر عرش همان پاست
دانی که چیست چشمهٔ خورشید آسمان | بهر براق عزم تو این آب و آن گیاست
شاها غبار که شست آب روی ما | بی آب درگهی که ازین در کشش اباست
دانند دوستان خدا ملک دشمنان | کان خس که دشمن تو بود دشمن خداست
چون آب خود چه عیب اگر دشمنی کند | انزا که دل ز دوستی جد تو جداست
تو چشم احمدی که ز غم می گریست خون | ور نیست لباس تو بر خون بگو چراست
از وصف صبح روی تو ای شاه کربلا | هر بیت روشنم بمثل صفحهٔ صفاست
گفتم بآب دیده بشویم ز خاک و خون | پیراهن تو لیک بهر چشمهٔ بقاست
هر کس بمشهد تو فرستند تحفه | وان تحفه که دست دهد بنده را دعاست
حب تو حجتیست که بی سود جسته ام | این حجت از خدا و خدا هم برین گواست

خوانم که عمر مانده بدین وصف بگذرد　　ای عمر مانده این قدرم میدم از شماست

بی میل قبهٔ تو شها خون شدست چشم　　بی قبهٔ تو پیرهن جان من قباست

گر جوهرست و گر عرض ای اختر بقا　　بی عارض چو ماه تو معرض فناست

عهد تو کشت سلسله جنبان پیر چرخ　　داند دلت که جنبش هر شخص از کجاست

یک وصله ام ز کرتهٔ بر خون خویش بخش　　کان اصل سرخ رویی این بنده شماست

غیر از ثنای ایزد و نعت نبی و آل　　هر چیز کان شنیده ام و گفته ام هباست

غلمان نویسدم خط آزادی ار بحشر　　گویند کاتبی ز غلامان مرتضاست

تا هست ذکر کوفه و ری در زبان خلق　　کان هر دو شهر واسطهٔ این غم و غزاست

بغداد تن خراب مبیناد آن دلی　　کو یار شحنهٔ النجف و شاه کربلاست

وانرا که نیست کوفهٔ دل جای خاندان
چون ری خراب باد که سر تا قدم ریاست

چشم فرات باز سحران کربلاست　　جان تشنهٔ شهید بیابان کربلاست

آن نالهای زار که می آید از فرات　　فریاد آب نیست که افغان کربلاست

قصر فلک که نیست در و شادمان کسی　　ماتم سرای حضرت سلطان کربلاست

چندین هزار دیده پر آبست و دل کباب　　وین ما حضر نه در خور مهمان کربلاست

در کاسه غیر خون شفق نیست خلق را (چرخ)　　وین نیز زلهایست که از خوان کربلاست

ای خیل جن و انس چو خاتم کشید روی　　کامروز روز قتل سلیمان کربلاست

خط شفق که مهر بخون جگر نوشت　　در نامه ذکر کرد که عنوان کربلاست

شد صبح چاک چاک ز فرق امیر لیک　　فرق امیر نیست گریبان کربلاست

بر نیزهای نور سر آفتاب چیست　　او هم یکی ز خیل شهیدان کربلاست

گر دست داشتی فلک از غم بسر زدی　　هر خشت باده که در ایوان کربلاست

از تیغ دشمنان که جدا باد دستشان　　بس دست پر ز خون که بدامان کربلاست

بالای ریگ خون شهیدان بر بخشید　　وان ریگها هنوز بمیدان کربلاست

ای از تو جمع خاطر فرمان ده نجف　　سوی تو از چه روی پریشان کربلاست

هر قطره ز خون تو داغیست جان گداز　　تو شاد باش کان همه بر جان کربلاست

باید که کربلا همه تن جان بود از آن　　هر تار گیسوت رگ شریان کربلاست

دانند مهر و ماه و کواکب که قطب چرخ　　از دور دورهاست که حیران کربلاست

شخص نجف که مادر علمست همنشین　　زان دارد احترام که دربان کربلاست

ای دل ز دیده دعوی خون ریختن مکن　　کین آیت مناظره در شان کربلاست

ای جان کربلایی من بر کهای چشم — هر آب کن که موسم باران کربلاست
هر ریگ کربلا مثل سنگ پاره ایست — وان هم نثار مقدم پیکان کربلاست
یا کربلا رسی که بدندان گزید دست — آن ریگها که ریخته دندان کربلاست
شاها بحق تو مرا عهد خادمیست — وین عهد کوفه نیست که پیمان کربلاست
از کربلا اگرچه تن من ضعیف ماند — عیدش همین بس است که قربان کربلاست
شکر خدا که از کتف شحنهٔ نجف — طبعم چو اهل بصره ثناخوان کربلاست
هر حرف شعر من بخون دلست لعل — یاقوت پاره ایست که از کان کربلاست
در نوبهار حشر چه گلها نگها زند — جانم که عندلیب گلستان کربلاست
در حضرت حسین باحسان موظف است — سحبان طبع من که چو حسان کربلاست
امروز کاتبی ز دوات و قلم ملاف — دفتر بجان بشوی که دیوان کربلاست
تا شمع ماه در کف گردون بود که او — شب تا بروز مشعله گردان کربلاست

بادا جهان فروز چو قندیل آفتاب
ماه رخت که شمع شبستان کربلاست

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت — سیراب گشت و هر دو جهان از سراب یافت

از نافهٔ قبول دماغی که بوی برد — در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت
هر دل که شد ز ظلمت تن محتجب چو شمع — پروانهای نور ازو اجتناب یافت
آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را — جز جثه شکار دام عقاب عقاب یافت
از هستی آنکه در کنف نیستی گریخت — آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت
هیچ وار هر که ازین خاکدان بکند — منزل فراز خیمهٔ زرین طناب یافت
وانکو به تلخ و شور جهان ساخت هیچو — چندین نهنگ در حرم او ماب یافت
چون تیر گشتی آنکه بهر سو قماش جست — صد چوب پیش بهر تن خود در آب یافت
چون آهن آنکه ماند گران جان و سخت دل — تن را میان آتش سوزان تباب یافت
هر شهسوار روح که او دیو نفس گشت — مریخ میخ اشهب او را شهاب یافت
آنرا که عار آمد و عاری شد از جهان — گم گرد جرم جرم ثبات ثواب یافت
وانکو خیمه خلوت باطن بغیر داد — از تند باد غیرت حق اضطراب یافت
بر روی هر خسی نگشاید در زفقر — نیک اختر آن کسیست که این فتح باب یافت
هر ذره که تافت بر و لمعهٔ ز مهر — چرخش بلند مرتبه تر ز آفتاب یافت
گنجیست راه وحدت و این شاه را بود — جنسی که شیخ برد و متاعی که شاب یافت
گو در پستی مباش که در کنج این رباط — صد گشته زال چرخ چو افراسیاب یافت

ای دل ز ما سوی بتجرد عنان بتاب
زین کن چنینی که توان آن جناب یافت

عیسی که قیدره بجز از سوزنی نداشت
کارش چو رشته صد گره و پیچ و تاب یافت

نقدی درین خرابه بچنگ آر زانکه گنج
هر نا قدی که یافت بکنج خراب یافت

چشم جهان تو بهی و تراه که باز جست
در زیر هفت پرده تجلی بخواب یافت

این کسوت ملمع شب رنگ چشم را
بگذار کافتاب تو زو صد حجاب یافت

صد جامه گر چو گل بدری با چنین لباس
از شیشهای چرخ بخواهی گلاب یافت

نشنم ز خویش را بیکی حرف انکه او
چون کاتبی خبر ز کتاب و حساب یافت

چیزی بر از سعادت کسب کمال نیست
با دولت انکه دولت این اکتساب یافت

بی ذوق معرفت مدهد نفع جام عمر
گر نقل نسبت خط نتوان ز شراب یافت

از شرع هر که رفت بکبار بر شیم انحراف
هر گوشه گوشمال چو چنگ و رباب یافت

کام تن و مراد روان از رسول جوی
کان دل که یافت کام ازان کامیاب یافت

آن شهسوار کرم عنان بلند سیر
گر نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت

وان کرم رو که طایر گردون بنزم او
خود را چو باز جست بوی کباب یافت

هر دل که شد متابع اصحاب و آل او
خط خطاش کم شد و صوب صواب یافت

دارم امید انکه درون حساب گاه
خواهم ز جود او بغم بیحساب یافت

خوش آن دلی که مکان باغ لا مکان کرد
بدست جان ثمر از نخل جاودان کرد

کو از زمین و زمان چرخ خلعتش نبود
نظر بدو و زد و بر خویشتن گران کرد

ز تیغ و تیر بلا در حصار حق باشد
سپاه حادثه گر شهر کن فکان کرد

بکار جوی ز حور و قصور شوید دست
نه آب رود بهر و باده جنان گیرد

چه جای سدره و طوبی که باغ همت من
نه طایریست که خار و خس آشیان کرد

نه همچو زاهد خشکم که بهر پالوده
ز بهر صید ددان جمله چون کمان گیرد

ز چار سوی درون سود هاست جان مرا
خوش آن دلی که دران چار سو مکان کرد

تنی که او نه بسود ابود درین بازار
بهر معامله سودش خرد زیان کرد

بآفتاب حقیقت دلی که ورزد مهر
کجا قرار درین کهنه سایه بان کرد

درون ز گرد و غباری نباشدش خالی
هر انکه خانه درین تیره خاکدان گیرد

کسی بکعبه مقصود پی برد که چو من
قفای قافله سالار انس و جان کرد

ستوده صاین دنیا و دین علی که قضا
چو قاضی فلک از حکم او نشان کرد

ضمیر او بجهان گیری ار شود مایل
بجو نور صبح بیکدم نه دن جهان کرد

بآسمان سخنی ز آستانش اگر گذرد
بدست مهر زحل گوش نزجان کرد

دو رود بزمین آسمان چو کوه زمزم / اگر ز رفعت او دست آسمان گیرد
تویی که ساقی وحدت درون مجلس قدس / بجای جام میت کاسهای جان گیرد
براق فکر ترا در مکان کجا یابد / اگر نه دست وقار تو اش عنان گیرد
کهن خرابهٔ آفاق گرام گنجی / که شهر بند حفاظ تو در میان گیرد
کسی نکه نقل مکان کرده اند باز آید / بجای حجله اجل در عدم مکان گیرد
درآمدن شد خلقت دگر نخواهد دل / ز جا مهین قضا راه کاروان گیرد
زبان عقل بگوید بانس و جان که که / اگر نه پنجهٔ شیر نوالش دهان گیرد
ز جزو مصحف روی تو شمس را گردون / جو لیلی آیتی از سورهٔ دخان گیرد
به کان چه نسبت دستت کنم که طالب سیم / بگاه گاه کهی خردهٔ زکان گیرد
چنین که کوی زمین عالی از تو شد چه عجب / اگر چو تکمه گریبان لامکان گیرد
ز شاخ سدره حطب بهر مطبخ از طلبی / زحل ز گیسوی ناهید ریسمان گیرد
تو بحر فضلی و غواص عقل ذات ترا / ببین در صدف آخر الزمان گیرد
ز برگ نخل زمانت زمین بهی دارد / بمیوه چون نگرد میوه رنگ آن دارد
سخن ز شکر مدح تو تا بیاید دست / به تیغ صوت زبان قلعهٔ دهان گیرد
جهان پناها مرتن که سروری جوید / ز آستان رفعت کجا گران گیرد

12

چراغ سبز فلک کش فتیله خورشید است / همیشه روغن از این خاک آستان گیرد
ز آستان تو دوری مرا بنا کامیست / کجا بکام کسی ترک خان و مان گیرد
ز جور گردش گردون بود که ناگه مرد / بترک صحبت یاران مهربان گیرد
ز دوریی تو دل من بتن چو مجنونیست / که او بدست یکی پاره استخوان گیرد
اگر چه از مرض دوریت نمی نالم / ز بیم آنکه دلت ناگهان فغان گیرد
طبیب لطف تو داند که چیست زحمت من / چو نبض حال من زار ناتوان گیرد
ترا به بنده نظرهاست ورنه زانم حق / دو چشم من نمک آن نظر عیان گیرد
همیشه تا که موحد بیان نقطه کند / چو باطنش قلم فکر در بیان گیرد

خدای لوح دولت دارد آنچنان محفوظ
که از تو روح امین نسخهٔ امان گیرد

زهی از تو با برگ منجر شکوفه / گرفته گلت خرده با بر شکوفه
چه عیب از تو پیشتر یوسف آمد / که تو میوه وان سمنبر شکوفه
ذقن را چو در پنج انگشت گیری / نماید چو سیبی نهان در شکوفه
چمن مکتب حسنت آمد که در وی / به چوب کف پاست خوگر شکوفه

گدارا دم سرد چون بهمن آخ
که گردد ز سرما متغیر شکوفه

صبا چون برد جانب باغ نوبت
در افتد ز چو پنبه منطق شکوفه

ز باغ نو بر شاخ سنبل که دیدم
بر و عود بر گشت و عنبر شکوفه

چو مرغ کباب از نشد سنبل نو
بر سیخ از چه زد چشم لاغر شکوفه

شکستند و بسیار بر سر زدند بس
که با تو نگردد برابر شکوفه

بهی کم طمع دارم از وعدهایت
که در باغ بار دگر بر شکوفه

چو عشاق بر دار چندان برآمد
تعشق نوای نخل نو بر شکوفه

بسی خورده بر فرق شمشیر حسنت
ازان پنبها بسته بر سر شکوفه

یکی جنبه از مصحف حسنت آمد
به پنج جزو مقرر شکوفه

ز دیوان تست ای بهشت مثمن
مربع شقایق مشجر شکوفه

خلیلا کجایی که بتخانه کرده
چمن را چو بتهای آذر شکوفه

ثمر خانهای چمن را به پنبه
کهن قفل بگشاده اندر شکوفه

چو ملاح با کشتی بوز میوه
درآمد درین بحر عنبر شکوفه

ولیکن ببادی جهان بر هم آمد
که از بادبان ساخت لنگر شکوفه

بسی هیزم از خشک و از تر چو ققنس
گرفتست در زیر شهپر شکوفه

اگر نسبت ققنس بگو کز چه کرده
ز بعد فنا بچه آور شکوفه

فکندست بر شاخها کاز آسیا
بسی جامهٔ شسته تر شکوفه

بگو جامهٔ اهل باغ است کاخر
بد نیسان سپارد سراسر شکوفه

جماعت پراکنده در باغ خالی
چو میوه گدایان مضطر شکوفه

کنون آمده باز با برگ سبزی
به طور و طریق قلندر شکوفه

شد آماجگه باغ و اغصان
چو منقول کاعد بران بر شکوفه

عجب نسبت بر بال او نامه چندین
که پر پاست همچو کبوتر شکوفه

کنون تر نیست اگر غیبت باری
که آمد چنین بیضه بر در شکوفه

اگر محرم بکر میوه است نرگس
چه روپوش سازد چو معجر شکوفه

مگر از تگرگش شکسته پر و پا
که در تخته بندست اگر شکوفه

عدم گشت بهمن چو بدخواه خواجه
ازان زد بخاک افسر زر شکوفه

چمن باز پر جوشن ناخنی شد
مگر میدهد عرض لشکر شکوفه

و یا وقت وصل گل و لاله آمد
که با پنبه آورد نشتر شکوفه

سفیدست موی و در خنبیت گورش
به طفلی زنی زال صفدر شکوفه

نهند ار سر انگار در باغ چادر
ثمر بکر با عصمت و چادر شکوفه

دکان کرده دیگر سفید از پی آن | که آرد برون میوهٔ تر شکوفه
چو عمال بست از پی سر درختی | بجای یکی پنج دفتر شکوفه
بپشت آورد میوه و زنک سازد | چو بر حریص معمر شکوفه
ازان بر سر کنج میوست پاشش | که با شاخ آمد جواهر در شکوفه
عجب نبود از میوه خورشید باشد | که چون صبح آمد منور شکوفه
ز دست ارغوان بادهٔ ارغوانی | وگر پنجه چرا کرد احمر شکوفه
بباری برک آمد از چوب بیرون | همانا خضر داشت رهبر شکوفه
زر کاغذی داشت سر سور روانه | مگر بو علی راست رهبر شکوفه
تن شاخ شاخست از چوب خسته | چو بدخواه صدر مصدر شکوفه
نهال صفا صاین الدین علی | که از عطر او شد معطر شکوفه
درختی که از بحر جودش کشندم | ز بر جد بود برکش و زر شکوفه
بپالش چه زین اسپش صدفها | نماید چو بابا دصر شکوفه
زهی باغ لطف ترا بر درختان | بهاری بدین نزهت و فر شکوفه
تو بی میوه آن درختی که هستش | خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه
مگر هست از اطفال دوران عدالت | که خندان برآید ز مادر شکوفه

نسیم تو روباید از باغ عالم | اگر گل وگر یاسمن ور شکوفه
علوت در حقیقت که شاخسارش | فلک برگ سبز آمد و خور شکوفه
شکوفه ز لطفت چنان لطف جنبد | که زنبور شهد از مشهر شکوفه
بعهدت نمایافت ازینهر بنپه | چنان کز سحاب ممطر شکوفه
بسنگ ار دمد باد لطف نفس را | شود شاخ شاخ و دهد بر شکوفه
کر آید نسیم تو در باغ کانون | که هستش حطب شاخ و اخگر شکوفه
خطت زو شود شاخ سبزی وگر دد | همان دم دخان برگ و آذر شکوفه
کل خلقت از نخل جر هست برتر | بدان نوع کز شاخ اخضر شکوفه
نخواند بجز خطبهٔ قدر و جاهت | ببالای چو پنه منبر شکوفه
زند خنده یعنی که آورد سیمره | بسی از زر و سیم و زیور شکوفه
ولیکن ز نخل عطایت ندارد | بجز پنج بول محقر شکوفه
نسیم ترا در بیاض لطافت | غلامیست رومی و درخور شکوفه
کنون کاغذ بندکی کرده حاضر | بحضرت زهی خوب محضر شکوفه
دمی سبز خنک تو با چرخ خوده | چو بالای چو بین تکاور شکوفه
عجب نیست کر شد همه از خنک ابتر | که از باد کرده به بیند شکوفه

تراست از باغ بابان دیرین   درین جا ز باغ مشتهر شد شکوفه
ازان رو که چون باغبان میوهٔ نو   ربایند و شد بهر دیگر شکوفه
صبا زان سیب کاسه بر سر شکستش   که در دورت آمد بساغر شکوفه
هم از احتساب صبادان که آخر   کند ساغر خود مکرر شکوفه
بنسیمت شبی میهمان چمن شد   سمن داشت بالین بستر شکوفه
باميد کو درهست در چمن ما   همه چشم گشته چو عبهر شکوفه
ز نا بیز آن یک شبه صحبت او   چو مشکین سمن شد معنبر شکوفه
فرو رفت در خاک از شرم خلقت   چو اموات چشم مکفر شکوفه
مگر عطر سوز نسیم تو آمد   که بر جو بهالبست مجمر شکوفه
نهالیست رایت که بر شاخ اصغر   چو نرگس برگ شد سعد اکبر شکوفه
بسی داوری داشت با لشکر دی   چو عدل تو زا یافت داور شکوفه
برون آمد از حبس و بشکست کنده   بسی خنده زد بر ستمگر شکوفه
میان درختان نهان بود سپالی   چو بر وام دار تن اتبر شکوفه
بخانه ثمر دارد اکنون بکف زر   شد از نخل جودت توانگر شکوفه
بمیدان شهر چو گلزار خلعت   یکی دار بازیست اعور شکوفه

گر از بحر لطفت وزد باد بر بر   بجای مغیلان دهد بر شکوفه
ز شاخی بشاخی جهد سر دم آری   شد از صبح خلق تو دیگر شکوفه
سز پرورا در کهن باغ عالم   تو بی نخل و اولاد سرور شکوفه
بتخصیص فرزند خواجه محمد   که او نخل دین راست انور شکوفه
در حقیقت بر میوه ارزوی معنی   اگر چند هست او به پیکر شکوفه
گل باغ فضل است و به زو ندارد   کهن دوحهٔ هفت کشور شکوفه
وقار پدر دارد و هست طرفه   که چون نخل باشد موقر شکوفه
نهالی که از ساق عرش است شاخش   چنین زو عجب نیست از تر شکوفه
یکی نخل بستم که در باغ فضلت   بر و شاخ طوبیست کمتر شکوفه
بلندست و محکم چو اشجار شعرم   گواهش بذیل مطهر شکوفه
حدیثم بکاغذ قضا دید گفتا   که شد ساغر آب کوثر شکوفه
ازین نظم بحرین شاخیست کارد   بدبیسان همه در و گوهر شکوفه
بهارست و این شعر ماند بباغی   که صد لون آورد و بر در شکوفه
چنین گر نبودی نکوتر نمودی   بتکرار در شعر جاگر شکوفه
ولیکن عجب نیست در دور لطفت   که گردد بدبیسان مکرر شکوفه

جو شنید کاوصاف تست این قصیده
زراف شاند بر مدح گستر شکوفه

ببالید بر پای این شعر صد نی
رخ خویش ظاهر ز منظر شکوفه

سخن کاتبی را بمدح تو اولی
که با شهد بهتر مخمر شکوفه

ازین تر رو سبید ست و شهره
از امروز تا روز محشر شکوفه

ثمر تا دهد نخل سرسبز عالم
که میتش فلک شاخ و اختر شکوفه

ز گردون بود سبز تر نخل قدرت
که او راست از شمس اظهر شکوفه

سحر که ریخت وعط ارو عاطه در چمن گل
ببستگل سنبله مطموس شد سباسل سنبل

سپاه شرق ز اغلال رست و خسرو مغرب
گرفت غلغله تا شنود راه تغلغل

غراب جو دراج سپید باز سحر شد
شگفت گلشن صبح و خروش گشت خو بلبل

زمانه داشت شده شام لیک خسرو صبحش
به تیغ جون عدری خواجه کرد قطع تسلسل

جو تخم زارع شب شد نهان بمزرع مغرب
بران عوارض مشرق گشاد کف تناطل

عجب بدان سبلان دموع شمس که عینش
ز چرخ کحلی و کحلی ظلام دیده تکحل

نهاده از پی تسخیر خور زمانه بر آتش
درون دایره لاجورد و عنبر کاکل

جو مهر انجمن آراست صبح کرد مهیا
شده رضوئی یواقیت نجم بهر تبادل

جهان ز ظلمت شب شد بنور روز مبدل
جو جهل کردم خواجه بعلم ثابت تبدل

معین اهل صفا خواجه صاین دول و دین
که هست نقطه کلکش مدار دایره کل

ظهور آتش حال ار دهد ز تاب بذیرد
جهان ممکن و موجود را وجود تحلل

صدای سیرت محمود او گرفته جهان را
جو عشق غازی غزنین و تیغ سرکش زابل

بی ترقی قدوسیان بگاه تکلم
نزار بایه کند از مقام خویش تنزل

تویی که کرد علوم تو قطع تیغ جهالت
بذو الفقار معانی مثال صاحب دلدل

تو روح اروح از لطف الطفی به تلطف
تو نفس انفس و از عقل اعقلی به تعقل

درون سلسله دور چرخ جون تو نه بند
هزار بار اگر دور او کشد به تسلسل

جه قبله تو که تقبیل آستانه قدرت
بجان سعادت و اقبال کرده اند تقبل

وکیل ظاهر و باطن تویی وگرنه نمی شد
عدم موکل کل وجود اهل توکل

تجلیات خدا که شد دلت متحمل
نکرد طور بدین طور نیم حمله تحمل

طبیب حلم تراهر که کفته از مرض دل
دوای علت او کرده شراب تحمل تعلل

کمال حلم تو دین را به از نزار جلالت
جمال علم تو دین را به از نزار تجمل

بجز زلزله گر ارض راست حادثه جنبان
جو کوه حلم تو یارش دهد ز ثقل و تزلزل

نکات تو نه خیالست زانکه هست مکسر
رشاد عشق تو بشت هزار خیل تخیل

کنون کسی که دلش هست مستقیم صراط
شود چو آب بحشر و گذر نباشدش از پل

جهان شش جهت از بهر اختیار تسیر
چو قرعه ایست که شش بود برای تفاؤل

اگر تغافل گردون بمهر رای تو باشد
بروز حشر نه بیند چو مه خسوف تأفل

غلام تست سپهر و گرنه باست ازان دان
کش از هلال بگردن نهند سر سره غل

رسالهای تو گر تو نبی دبیر خرد بخواند
بوصف هر یکی انشا کند هزار ترسل

جهان پناها در هجر آستان تو جانها
چو چرخ داشت ز دوران چرخ تململ

چه وقت ساعت خوش بود کت رکاب همایون
ز یزد جانب این کهنه بوم کرد تمایل

تو کان نوال کزین سفر سفر که گزیدی
قوای راه روان قوت روح کرد تمائل

نتیجهٔ سفر این فتح بود کین دل آگه
منازل همه او وختی به شمع تناقل

گذشته بی تو بتعطیل عمرها همه اری
عجیب نیست ز طلاب دور عطله تعطل

ز وقت خاک رمت بعد کاتبی که مبادا
ز جور چرخ سر بعیت نی ز جور تکاسل

چو روح قدس ده مرا که شمع درون تم
کنند شاغل و گیرد ز بر تو تو بشاغل

همیشه تا کند تو عروس حجله خاور
چو دلبران مزیل صباح ترک تزیل

عروس حجله دانش بعقد بخت تو بادا
که با نتایج ابتهام عقول راست توصل

فضایل تو بماناد در جهان فضیلت
که بر افاضل آفاق افضلی متفضل

خسروا بخت بلندت تا ابد بیدار باد
خاک راهت چشم اهل اولوالابصار باد

آب روی ملک و ملت مهر تیمور گورکان
ای که بحرین دو دستت دایما دربار باد

با تو چون تیغ آن نکوکو هر که باشد درمیان
دائمش آئینه دل دور از زنگار باد

وانکه همچون نیزه با خیل تو باشد راست دل
سربلند و تیز طبع و مدعی آزار باد

وانکه گردد دل گران در رزم چون برگستوان
در درونش تیرها بنشسته تا سوفار باد

کفش از آهن بساخت تیرت و زبی بدخواه رفت
سخت کاری کرد و ریش سخت ازین کردار باد

مدعی چون ترس دارد از تو ترسان خواندش
بر کمر کاش کمندت بسته چون زنار باد

بافت معموری ز معمار عطایت قصر جاه
تا بود این طاق این معموره آن معمار باد

صرصر قهر تو کوه افکن چو باد محشر است
گر فلک گردد عدو زان باد زمین هموار باد

دشمن کج بخت که می بایدش سرا و کوفتن
کشته و بر خاک ره بجیده تن چون مار باد

انکه با خلق تو دعوی میکند مانند گل
هم رخ او غرق خون هم پای او بر خار باد

وانکه چون نرگس زند از تاجداری با تو دم
عمر او یک هفته وان یک هفته هم بیمار باد

چون شکوفه انکه خود را پیش لطفت بر کشد
جاش در باغ جهان بالای چوب دار باد

سرخ

با تو طوبی گر سوادارانه بنود بی خلاف … آب او در باغ خلد از تیشه نجار باد
وانکه در دور تو پا از دایره بیرون نهد … در ره سرگشتگی پرکار خوبر کار باد
وانکه شد از خط فرمان تو سودایی درون … مستیش را نامه در پیچیده چون طومار باد
در معانی میبایتم را منطق تعلیم گفت … کافتست این درس جان از فوت تکرار باد
اختر اقبال و صیتت بر سپهر سلطنة … ثابت و سیار همچون ثابت سیار باد
تا ز دوران کواکب بنودت اندیشه … قصر اقبالت فراز گنبد دوار باد
مرغ تیرت تا کند گور عدوی مرده دل … چون کلنگ چه کمان از آشیانش منقار باد
وانکه با تیرت نباشد راست دل در دور چرخ … سینه کژ فکرش از پیکان کین افکار باد
وانکه او از باد پایت در درون دارد غبار … غرق خون چون خاک میدان در دم پیکار باد
دشمن جاهت جو گرد و خاک وار وی گل کند … در درون حصن آن گل روی در دیوار باد
انکه او اقرار یاری کرد با اعدای تو … هر زمان او را بر آن اقرار خود انکار باد
وانکه او در روزگار شادیت غمخوار گشت … عزت آن تست او غمخوار و از غم خوار باد
وانکه از راست جانش را ز خدمت کاز بست … تا بود جانش ز جان خویشتن بیزار باد
وانکه شد یاره زبان همدستی را بام تو … پای بند باد بیمودن جو موسیقار باد
وانکه او بوی ترا شنید و تیماری نیافت … سر فرو برده ز محنت همچو نو تیمار باد

عنبر خلق ترا هر دل سیه گو نافه نیست … بند بند از هم جدا چون نافه تاتار باد
کاتبی را تا بود جان در تن و سر بر بدن … وصف تاج و تخت او را باعث گفتار باد
خسروا نظمم که وصف بحر جود دست تست … در خوش آبی و طراوت چون در شهوار باد
هر کرا شد یار بخت و دولت ز افلاس رست … با من زار گدا این بخت و دولت یار باد
شعر من هر چند کم للطفست و ذوق اما صله … چون عطا و عمر و لطف و لشکرت بسیار باد
رو به ره دارم من خاکی تن ناشاد دل … همتت همراه این آواره غمخوار باد

در صفاتت هر دعا کین داعی وصاف گفت
جمله چون ذاتت قبول حضرت جبار باد

ای بتو منصوب جاه و منصب سالار فتح … کی سپر اعدا جو که داری لشکر جرار فتح
خیل دور از کسرت و خیلست این کسری که هست … در جیوشش جوشن رفع بر از آثار فتح
کسر با ترکیب ضم بودی بنای فتح را … گر نبودی لشکر معمور تو معمار فتح
کوثر کام و دو قارت با ثبات و راستی … کرده جاری در بهشت مملکت انهار فتح
گرد حصن دولتت پیش از فلک دوران کشید … خندق اقبال و سور نصرت و اقبال
گرد خیلت کحل دولت منظر چشم قضاست … ظل چترت خال نصرت پیکر رخسار فتح

انهار

فاتح حصن ظفر سلطان ما فرشاه رخ
ای که سر تا پا فتوحست از قبولت کار فتح

فتح سودای تو دارد زانکه از شمشیر تست
جاده سوی مملکت را تیزی بازار فتح

زآفتاب رزم میدان کرم چون کرد دود بود
سایه بان خیل ترا ابر سعادت بار فتح

ساکنان کشتی افلاک بی لنگر شوند
موج خیلت چون شود پیدا در مادار فتح

لطف را پر چشمه از آب تیغ تست
جار باغ مصر دین را سبزی اشجار فتح

کاتب تقدیرش از خلقت لوح و قلم
سوی خیلت را رقم زد بر سر طومار فتح

کرد خیل هیچو دریای تو در هر گوشه
گوشها را چون صدف پر گوهر شهوار فتح

نو بنو خواهد ثمرها داد بر وجه بهی
این که نو اشجار قدرت را شکفت ازهار

خط اقبالت محیط سطح این نه دایره است
این که دیدی کمترین لطفست از پرگار فتح

نو بهار دولت آراست تو سرسبز باش
کز مرارت گل یکی بشکفته در گلزار فتح

فتح خود را پایه عالی کرد ورنه پیش ازین
بود محکم تخته بخت تو بی مسمار فتح

بیش کو ضرب گرد داره سان تیغ و تبر
کرد تختی خوش تراش از بهر تو نجار فتح

گر چه مستظهر نگشتند اهل میدان روز رزم
باطن و ظاهر بخیل تست استظهار فتح

فتح رو گردان زخاک آستانت کی شود
گر تو ندهی خاک و دشمن جان دهد در دار فتح

در میان فتح و بختش مجلس انکار نیست
فتح یار اوست مانند ظفر او یار فتح

نیست بهر فتح پیکار کسان اما چه سود
کز بی کار تو آمد بیکر و بیکار فتح

آب خور تا باغ دولت را ز شمشیرت بود
شاخ هم برگ سعادت آورد هم بار فتح

چون ترا عزم جهان گیر هست عادم کن رکاب
زین چه نیکو تر که داری مرکب رهوار فتح

در میان آور جهان زانکه از روی عیار
خیل سنگینت که چون فاقست در معیار فتح

روز هیجا آن شراری کز سم اسب تو جست
از شرف شد آفتاب گنبد دوار فتح

آنچنان کز روی خویش قندان درخشد نور حسن
می درخشد ز آفتاب رایتت انوار فتح

مرغ اقبالت عجب نبود اگر کوی زمین
با فلک چون دانه بردارد به منقار فتح

کاروان روز و شب در شهر بخت سالها
ناورد جز جنس قدرت عیش و بار فتح

چیز و اغراض وصف ز رمت تا شدم
کشت چون تیغت کنم بر گوهر شهوار فتح

هست از آرزوی اوصاف تو خیل نظم من
زان به تیغ طبع کوشیدند در پیکار فتح

فتح چون خود را اشارت کم باشد هنوز
کاتبی صد زین در نظم ار کند انبار فتح

تا شهان با سبه باشند و انبیاز ابوزم
آرزویی نبود الا دیدن دیدار فتح

رایت خیلت که آمد باغ دولت را شجر
دائما بادا ز برگ دولت و اثمار فتح

هیچ گرداری ندارد فتح الا خد منت
دور باد ادست کس از دامن و گردار فتح

فتح بر جوز ذات نیست از صبح ازل
باد تا شام ابد ذات تو بر خوردار فتح

سر برافراز که گردن بکشد از قهر شرع — بادشاهی رسیدش از مدد لشکر شرع

موسی آن نار که در وادی ایمن می جست — بود یک نور منیر از شجر اخضر شرع

خون فاسد که کند دفع بر شانی خلق — کونه فصاد شریعت بود و نشتر شرع

چرخ هر صبحدم از صبح کواکب سازد — آهک و شیشه بی بیجره منظر شرع

آنکه غساله ثلاثه است شنودی مثل — این سه حرفست که شد مایده بیکر شرع

قطع فردوس کند نخله طوبی اگرش — دسته تیشه کند اره کشان در شرع

پهلوی نفس که معلول بجنبیدن علل است — نشود در پس گوش دست دهان نشتر شرع

کشتی شرع ز دریای عدم آب خورد — گر دم صبح معاصی نشود لنگر شرع

شرع از آن ز وشده آتش کش هر دریا دل — که محیط دل دار شده آتشخور شرع

آنکه تا صرصر بدعت کش ضبطش نوزید — نومید از جب ابر ظلم اخگر شرع

آنکه گر صیقلی ذات منیرش نشود — زنگ آثام برد از دو رخ خنجر شرع

هم رخ اوست سیاهی سپه ملت را — همه نی نیزه کلکش علم کشور شرع

خون بدعت که بشمشیر مسلمانی ریخت — گشت گلگونه روی جو گل احمر شرع

ای که گر طوبی ظل برکنی از روضه دین — زآفتاب حدثان خشک شود کوثر شرع

راهبر گر تو شوی قافله ملت را — همه نی نیزه کلکش علم کشور شرع

خون بدعت که بشمشیر مسلمانی ریخت — گشت گلگونه روی جو گل احمر شرع

ای که گر طوبی ظل برکنی از روضه دین — زآفتاب حدثان خشک شود کوثر شرع

تا دم صبح قیامت عجب ار بپند چرخ — آفتابی چو تو طالع شده از خاور شرع

نطفه از پشت رود حامله بدعت را — چون مفرد ز سحاب همت تندر شرع

تا درین دست شدی حامل محصول زلل — جلد آهوی ابد شد ورق دفتر شرع

گر نه ضبط تو نهد ضابطه کاش دین — بر جوزه سنگ مخالف بشجر مثمر شرع

گر نه ضراب کمال تو زدی سکه دین علم — شدی این کهنه نه خانه تهی از زر شرع

ور بدوران تو بودی مثلا رهبین تن — پیکرش ز آتش اسلام شدی مجمر شرع

زآهن تیغ تو و سنگ و قارت دوران — ساخت افروخته در دفع ظلم آذر شرع

تا بود باد زن کاغذی احکامت — با فراغ از مگس فسق بود شکر شرع

چه روا تا تو شدی همنفس شرع رسول — خاک آتشکده ها آب شد از صرصر شرع

عرش را حجت شرع از سجل تست درست — کاهنی نیز گواهست برین محضر شرع

دعوی هست مرا با فلک دعوی دار — میشود ثابت اگر باید شود باور شرع

زخم دارد سر موی من از سنگ جفاش — داوری کن که دیت جویمش ای داور شرع

درشکایت سر ازین که جارش رگشت
چار ترکیب مرصع زبرای سر شرع

شاعر آنست که او شارع معنی گردد
تابع اهل شریعت بود و چاکر شرع

لله الحمد که تا آمدم از راه عدم
ننهادم قدمی خیره و رهبر شرع

ای بذاتت کرده نصب ایزد تعالی فتح را
عزم جزم از بهر تو در کسر اعدا فتح را

فتح را تیغ تو کرد از غیر قطع و وصل نیست
وصلت اکنون جز بتو قطعا و اصلا فتح را

فاء فکر و تاء توتیبات و حاء حلم تو
چون موالید است در تولید اجزا فتح را

نیست غیر از نقش نعل مرکب و خاک رهت
در صلوات حرب محراب و مصلا فتح را

چون سپاهت مصحف هیجا تلاوت میکند
فکر اخلاص است و ذکر انا فتحنا فتح را

فتح را دادی ترقی ورنه در دریای تیغ
آب بگذشتی ز سر صد نیزه بالا فتح را

فتح و بخت رانیت چاکر دو بس ناموفقست
زیر نصر الله بودن در اذا جا فتح را

چتر واعظم معین دین و دنیا شاهرخ
ای علوت کرده ضم با چرخ اعلا فتح را

دولت و تدبیر دادی و شجاعت با سپاه
کرده اند اسباب جاویدان مهیا فتح را

تیرباران سحاب کوه کاه لشکرت
صید ماند چون کباب از دشت و صحرا فتح را

کار فتح دفع و جرش جمله ضم کشتی نفتح
نیست پنهان گر تو شد این نام پیدا فتح را

سر علم دارد سپاهت فتح را در زیر بال
زال زر خوانند توان او را و عنقا فتح را

مرکب عزم تو دایم فتح دارد در قدم
بسته گویا بر قدم چون نعل بر پا فتح را

پیش ازین کین فتح کردی کس نبردی نام فتح
نیست پنهان گر تو شد این نام پیدا فتح را

جز بحیلت فتح هر جا پا نهد در روز رزم
فجا تا در عرصه ره گیرد مفاجا فتح را

باز چرخ آیینهٔ مهر و ثوابت را چو دید
آن نکات آموخت خواندن طوطی آسا فتح را

خنجر و تیغ تو میگویند کز ما حاصل است
آب باغ فتح و سرسبزیست از ما فتح را

آورد بیرون بضرب کاسهٔ سم مرکبت
همچو آتش از درون سنگ خارا فتح را

هر کرا چشم فراست هست در شمشیر تو
همچو جوهر میکند احساس صد جا فتح را

کشته در اعجاز میدان داری و مردی پدید
از دم روح الله تخت صد احیا فتح را

از سپاه دولت بی کبر تو یک اجره بر
گر دلش خواهد دهد صد ساله اجرا فتح را

غیر قصد کبر بدخواهان کافر نعمت
نیست مقصودی دگر در دین و دنیا فتح را

مقتضای خاطر عاطر تو تا آنا فتح شد
دم بدم هست از قضا چندین تقاضا فتح را

فتح را اکنون مسمی اسم فتحی دیگر است
ساز منضم تیزتر با آن مسما فتح را

چند او چون فتح گشت از حلقه در گوش تو
بحر گوهر کردم از بحر گهرزا فتح را

بر هوای مجلست کین چرخ اطلس پرده‌ای است
خلعتی پوشانده ام از نظم والا فتح را

دولت از نو کتاب فتح را قاری شدست
وقت مفتو چیست ای خط نو منشا فتح را

تا شهان آرند سوی عرصهٔ خیل و گاه جنگ
میل سوی اهل دولت باشد انجا فتح را

تیغ اقبالت چنان خونریز باد اکنون بزم
گرد خیل خویشتن نگذارد الا فتح را

از ازل اصل مبادی فتح را نعمال تست
زین مبادی تا ابد دوری مباد فتح را

از ناف مغرب نافه بین پیدا به پیدا ریخته
وان نافه را از نیفه بین صد چین بصحرا ریخته

پیر کهن خان فلک تا حضم کرد این کرم تا
از سفرهٔ جوعش روان سوا با ما ریخته

از روی یوسف نیل بین و رضاع دوران قیل بین
در مصر جب النیل بین اشک زلیخا ریخته

خورشید کحلی چادرش چشم مکحل بنگرش
کز غرب کحل اغبرش کحال غبرا ریخته

آن غرهٔ جو مرب کش در رحم دارد پدر
مشی رماد از سایه بر مرآة بیضا ریخته

تا کام اطفال جهان شوید از شیر فغان
انجم برین مهد روان آن مرقشبا ریخته

با دیو سد رگ درگ در حلقهٔ اهل فلک
بگسسته تسبیح فلک زو دانه مرجان ریخته

چرخ مرصع لحیه بین کو همچو فرعون لعین
از کنج شب مارلین بر خیل موسی ریخته

باز فلک زاین تبه تن تیره پوز دل سیه
چون مرغ جان خصم شه سرکنده پرها ریخته

دارا کف دشمن سنان کیخسرو خسرو نشان
کاب سنانش در جهان مرکز بیکجا ریخته

عالم پر از سیلاج شد شد دوستان تاراج شد
وز بال طوطی عاج شد صد پیل بالا ریخته

از سر طایر بر بدن بر دیده دیرین برشمن
شمشیر خور خون پرن بهر مداوا ریخته

هم کرده عمان و تل نیلوفر تر در بغل
هم گشته از بن گردان سنبل نرگس میوه دا ریخته

آن فاتح ابواب زر تا داد فتح باب زر
بر بحر و بر سیلاب زر چون خور بصحرا ریخته

صبحیست یاران الصلا کان ساقی ساغر ذکا
قدوسیان از صفا می بر مصلا ریخته

ساقی نظم محمد خان فردست دیوان امان
بر هیکل نوشان زمان زین سلک گوهر ریخته

چشم طرب با نوم بین در ابر شهر صوم بین
زو بهر ذبح قوم بین صد عید اضحی ریخته

شد روز عشرت از نو هلال جام جو
تا عیدها با بی فروزان عشرت افزا ریخته

رندی که می بودی تف بچرعه جوشش چون صدف
از جرعش اکنون هر طرف یاقوت حمرا ریخته

لیکن نغا بون کهن مابیم و اطراف چمن
بر خاک احباب آب دن چون خون اعدا ریخته

در بسته گلشن جو در ابر چرخ برده دور را
شبنم لسان النور را بر سر ثریا ریخته

مطرب عنادل خوان شده بزلف عود افشان شده
ساقی جو گل خندان شده در خنده صهبا ریخته

با مجمر خور ناصیه عودی که گشته تعبیه
خاکسترش چون غالیه در جیب حورا ریخته

خشک و تر نو روز دی بر باد داده صوب وی
در دفراغت کارمی بر دی و فردا ریخته

روح الله جان از قضا نقل مواید از سما | بی آنکه گوید ربنا انزل علینا ریخته
باران نگر خوش زمزمه کرده چو زمزم همهمه | در کعبهٔ باطن همه اصنام اغوار ریخته
جبریل مرغ انجمن وز شاخ سدره بال زن | آذر چو شمع زرلگن نور از تجلی ریخته

چنگ و بربط را بهم بنواخت والله با نغمه قرین | ریخته
واده که دیدست این چنین چشمه ز ادوار ریخته
چون نغمه زرین پنجه و زر ارده منبع منبطه ریخته
در نغمهای دایره صد در بسیار ریخته

عودی شده موسی سیر در عود و مضرابش نگر | هر گوشهٔ زان چوب نزمین بس سلوا ریخته
تنهای مریم آستین بر دم برین طرز گلشن | چون عیسی معجز قرین روح معلا ریخته
محنت حجاب افراخته عشرت نقاب انداخته | عشق از تنگ پا تاخته آب خود را ریخته

دست تحرک کرده سبک پای بزم ادوار ریخته
با فکر جامع کن حال آورده شود فی الحال حل
نقل آسمان بر خوان ما انجم شکار ریخته
دف صلوت و جام ما از نیم دی جم ان ما

مجلس شده عین نعم چون بزم شاه محترم | کش دست منعم در قدم نعمت هر فی ریخته
خضر سکندر مرتبه جمشید دارا دبدبه | که چرخ را از کوکب انجم عطایا ریخته
شه بیت دیوان ازل کز قبل از اصنافی المثل | صد درج دربار این غزل از درج انشا ریخته

دی باد زلف سر کشت آب رخ مار ریخته | خاکستر آتشت بر باد نیما ریخته
گر بخته عقل بیهوده جان در آرزو در دیگ جان | عشقت زده سر با بران وان هیچ آمار ریخته
گر دیده آمیم زان دو لب و شام ریزان چون رطب | با دی جنان بنود عجب گر نخل خرما ریخته

بیرون ز گلشن چشمها جان سیل غوغا ریخته
نی غرق طوفان بلا و ز خانهٔ دل وا ما
پای گل و بلبل شده دست گل از ادوار ریخته
عشقت در دی عبره در خانهٔ چشم آب

بی تو طلسمی شد تنم از چوب و کاغذ کرده ضم | بینی مرا دوری تو هم چون نور سیما ریخته
تا از درون مانده جدا صبر برهنه مانده وا | چشم ز جاجی ریزه را در راه عذار ریخته
تا کاتبی آن دلشده چو پای خطت آمده | چون خامه آن سودازده در سودا ریخته

هر جا که کرده ... که زلفت ز با و صبحگه ریخته
مشک مطر از ... خشک شد مشک
... آب از شمع جان گردیده ... عطر ریزان
رنگ ... غزل عنبر ... ریخته

تا یوسف خور سیم بر قصر زلیخا ریخته | نار خلیل گرم بر بر ران عیسی ریخته
مرجان دم بین در بدن گشته چو روی خشک تن | بس کاخ مرجان شکن زان منت آدا ریخته
آن ابکون باغ کهن چون نخل بردار بیخ و بن | طوفان آتش را سخن بر خاک اعدا ریخته

تاب خورستان مشتعل با روغن کرم حمل / کز تف خور کرد بید حل وز جرخ والا ریخته
تا مریم آسا از وطن زرین جلبا کرده تن / همجون مسیحا از دهن بو ساب آسا ریخته
از خانه کرده خوشه جا آن دانه زارع لقا / جون تخم مزرع را بیا جون زرع مرجا ریخته
زانجا شده سنجیده زر آن کان روشن کهر / در کفه تین سیم سوز بینا و بیرا ریخته
انکو سوی اکمه شده کحال دیگر شده / زو تیر خور آکه شده و زماه فرا ریخته
خون حوزه دان صید کهن دیده بیوسف جاه کن / جون آب از آن جه کنده در دلو درواد ریخته
از دلو شیشت انداخته در بحر ماهی تا حبشه / جون صید خود شان ساخته بر نا به تا تا ریخته
طغرا کش کار همه جون دید زر بار همه / سیمش دو معذار همه بر خط طغرا ریخته
جو مصریان خرجنک زن کردید اکنون در بدن / صد نیل تف مردم زدن بی غور بهبار ریخته
می بارد آتش از بدن این کرم رو از آمدن / کو یا که دارد در وطن نفت مهیا ریخته
آن زبده شیر فلک مرجا که باشد جون ملک / زو بر سما کشت و سمک فیض آشکارا ریخته
دریا کف والا کهر شهرخ بها درس فذر / مر صبح ما الورد فر بر سیم سیمار ریخته
جون شیر میدان و غا کو بجه ناخن فکا / محصول دیبین را بو بیرو بو نار ریخته
آن آفتاب تیغ وی جون کرده جرخ صبح طی / زاعدای اعدا همجو وی سمعا و طوغا ریخته
تا آب نی ها ز کلستان افتد نعیم را جو خزان / خاک بقای جاودان در چشمه لا ریخته

حیفش ستونهای نصار کز بار دار قضا / در خاک بند خویش رانده طاق خضرا ریخته
از تیغ آن روشن کهر جون آفتاب انجم سحر / در شام اشکال و صور از دیر مینا ریخته
در کین که قهر اندوخته آتش جو جشر افروخته / ترکیب صغری سوخته بنیاد کبری ریخته
ای از کفت در بذل زر صد کیسه کسری جبه / زینسان نشد سیم و کهر در بذل کس را ریخته
یک بیضه دان جرخ برین نا مید بر مت زا سبتین / صد بیضه در کام این جنین از بهر اوار ریخته
بس کز کفت در زرفشان اشکنجه دیده شخص کان / زر بینیت رزد آبستان کر ناخن با ریخته
شخص حسودت در بلا از غم نمی بیجد جرا / کافور از دم غالیا بر مرده اعضا ریخته
از بحر دست آسمان در دیده قبل از دفع کان / دریای دولت کش زمان بر اهل دنیا ریخته
مثلث همایون سرمدی از بطن دهر آمدی / سنک عقابی کر شدی از بهر حبلی ریخته
در بلده ات یک عقرب را الکلیل جو بد بهر ضر / بند سر سنک عقر از جرم با نا ریخته
از دزدی رایت قمر بر بده دست آید مکر / کش جرخ نیخ انکشت زرز از سیم اعوا ریخته
نو مصحفی خصم از کران بیند بر آرد دیان عیان / سبع المثانی در زمان او راز اجزا ریخته
دایم ترسش کرده جبین شخص عدوی کوزبین / بهر تخلخل حل به بین بر شخص خارا ریخته
در عهد دستت فی المثل خاک و کل و سیل و جبل / آورده پنهان در بغل رخشم دریا ریخته

عمار عمرت کش رسید جاوید بود فی رغم بد — کحل تماشای ابد در چشم شهلا ریخته

تا کشته زابر خود کفن الماس تیغت برق زن — کام فتن را از دهن دندان ایذا ریخته

از سهم نمکینت مگر کشته حیل را دل دگر — کاز زبر بلخش وی پر اطفال اسپار ریخته

از صورت نوعی بجان گر بنودت تابع جهان — پی زلزله بیند عیان طاق هیولا ریخته

گر طبع چرخ گردوش خرجا پسندت خواهد دوش — ببیند زمین در خوابگش دندان بالا ریخته

پر اژدر تیغ اح وش آن گنج کیش بحر کش — کان بود در دفع عطش نعل مصفا ریخته

از خاک در کامت مدد آرد فلک پیچیر و علد — فیاض فیض سعد زاعلا بر ادنا ریخته

افشانده فتح از لامکان بر گرد خیلت عمر و جان
جون ابن عامر کو روان بر زلف لیلا ریخته

کس خاک در عهدت بسر کی ریخته غیر از بقر — وز فربهی دان آن دگر کان بر دسوار ریخته

از تاب دستت در زمن گردیده یم مجرود تن — تلخش بدیده آب دهن کهنه زفکار ریخته

نخلیست جاهت پر ثمر تا ساق عرشش رفته بر — اثمار آن از خشک و تر بر بر و بحار ریخته

روزی که تیغ افشان شود مو بر بدن پیکان شود — وز خنجر بران خون مدار ار ریخته

گر افعی رمح ترا باید عدو دندان نما — در کام بیند جا بجا زهر مغا جار ریخته

سنا ها منم آن مهر سخن گو نظم نثرم بحر و بر — گوش جهان زاسمه ر لولوی لالا ریخته

هر معنیم کاورده سر بیرون ز خط و شعر نثر — صد صبح پرون همچو خور از شام یلدا ریخته

بیمانه گر گوید مرا بد گو بود تو لش خطا — ز بینیان که نظمم کیمیا شرفا و غبار ریخته

رسم جدل دارد دلی با هر بزرگ آرد ولی — دجال بیند ولی آب مسیحا ریخته

جنگست با کردن مرا کان جبین در ابروی خطا — نگذاشت خیلی ز جا بر جانمن یار ریخته

که خورده خون فیل غم که گنده شه از سهم — با آنکه گر ما هر دمم شخص مجزا ریخته

پیوسته چشم از طرح بیند اشارت در قدح — کو یا که از زوی قدح ابروی ایما ریخته

اکنون سخن بر دعا خون وی اولاد بریخته
گشت از شکایات قضا این شعر چون رحمت بلا

تا بهر هندستان ببیند زنبیل سیلتن — روغن مثال کرگدن در چشم بیمار ریخته

جون کرگدن خصم ترا باد ابر بیل بلا — وان بیل چشم عاج را در از منشار ریخته

ساقی ز جام باده زخ گلشن احمر است — در باب رمز را که اشارت بساغر است

بر خون لاله گشت رگ خاک و بهر دفع — فصاد باد را بکف از سبزه نشتر است

جون طفل بره دوست زمین پر گیا هاست — این کهنه گرگ چرخ که با بره همبر است

در بحث طوطیان فلک بوده دورها — این بیضه زمین که به بیضا مدور است

اکنون ندانم این همه سبز است گشته سبز	یا بچهای طوطی گردون اخضر است
بالای کوه ابر که در هم کشیده روی	طفل اسپیت اشک بار که بر دوش مادر است
از هیئات شکوفه شکفته کوش شاخ	در گوشهای باغ بر از در و گوهر است
قربان همی شود تن بلبل بزیر خار	بی گل سحر که نوبت الله و اکبر است
گل را بباغ لاله و نرگس بپا ولند	بر دوش هر دو از پی آن گوز شش بر است
مانند کودکی که بچوبی شود سوار	خندان شده شکوفه و شاخش تکاور است
بید بو هنر تن که ندارد و هنوز برگ	همچون عدوی شاه درون پر ز خنجر است
شه زاده بایسنغر عادل که قدر او	از هر چه برتر است بصد پایه برتر است
آن پاک دل که صورت اندیشهٔ قضا	صورت نبسته در دل پاکش مصور است
ای پادلی که کینه نه توی چرخ را	از بخشش تو خانه چو خورشید پر زر است
از خانهٔ تو چون خط موهوم هر نقط	خال عذار نه صحف و چار دفتر است
گردید خاک در دم رزم تو سرخ روی	روی عدو سیاه که از خاک کمتر است
سطح سرای جاه ترا لامکان زفرز	با آن محدبی چو مکس مقعر است
لطف تو روز مهر چو عیسیست روح بخش	کین تو گاه قهر چو زهر آدمی خور است
روز پیام قدر میان تو و قدر	خورشید روزنامه و گردون کبوتر است

چون نخل روح کل شجر مهر فیض تو	بر جزو جزو چرخ زمین سایه گستر است
کشتی شکسته گشت عدو از سپاه تو	چون نشکند که خیل تو دریای اخضر است
آنکس که راست نیست بحکم تو چون الف	او را چه جرم سین همه دم اره بر سر است
خورشید کز عروس جهان یافت پرورش	پیش کف عطای تو یک میوه پرور است
صحن ریاض قدر تو آن تازه گلشن است	کش سبزه مزرع فلک و شبنم اختر است
چرخ ار نه در سرای تو بودی چو آفتاب	گفتی خرد که قصر ترا حلقه در است
بر عدل و جود تست اساس و قرار ملک	کس در جهان نبود چنین این مقرر است
تف تموز قهر تو تا دید مدعی	همچون گیاه زرد ز رخ و خشک و لاغر است
خیل جوانجم تو عدو را چو بشکند	گر قلعه آسمان کند آن هم مسخر است
شاها بقای عالم و آدم بذات تست	آری بقا همیشه عرض را بجوهر است
در کار کاتبی نظری کن که آن حقیر	مانند دفتر کهن اوراق ابتر است
اهل هنر همه ز گردون فغان کنند	نالش ازو نه صنعت این زار مضطر است
آنکس که در میان جو دوانست باهمه	در خانه اش بو نیم و بر فرق افسر است
وانکو چو خانه پای زر ساخت در سکو	او را مگر نه آتش هم از سر میسر است
از آسمان امید بهی نیست بنده را	کین نخل هوا شده سنبری بر است

با اشک چشم گفته‌ام این شعر آبدار | زان عین شور آمده و در خوش و تر است

تا جان بود دعای تو گویم که بنده را | گفتن دعای جان تو با جان برابر است

هر سال تا سپاه نماید شه بهار | کز نصب خیل و کسر وشس فتحها جر است

از آب تیغ خیل تو سرسبز باد چرخ | کو نوبهار را بسوی ملک رهبر است

ای قبای لامکان بر قامت قدر تو تنگ | پای تا ز همتت را عرصهٔ افلاک زنگ

شاه اعظم بایسنغر خان که از شمشیر هست | مزرع افلاک و زرع ملک و دین را آب و رنگ

لشکر عزم تو تا شیر علم افراخته‌اند | بستر خواب آسوا از آن نیست جز نطع پلنگ

بهر قتل گور شیر از بس ازین بهرام بود | این زمان در خواب خرگوش است دور از ریو و رنگ

نوح خطت گر شود ملاح در طوفان باد | کی قیامت کشتی افلاک را گردد نهنگ

تیز تر گردد بهرت چرخ و اعدا را کشد | گر چو تیغ خویش فرمایی دهان را بسنگ

لایق بزم تو مطرب نیست در دوران مگر | زهرهٔ عقل کل شود وین چرخ خم گردیده چنگ

نزد حلم همچو کوهت در ترازوی خرد | قاف تا قاف جهان کاهی نمی‌آید بسنگ

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نگشت | خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون از کرنگ

دشمنت را دور گوید صبر کردن نیست صبر | بلکه پنهان میکند در شربت عمرش درنگ

پشت دوران بر زکوی چرخ چندین سنگ و خاک | لیک در میزان حلمت کم نمود از بار سنگ

واقعی گر باشد از بازت مدد عصفور را | نسر طایر زو چنان ترسد که از شاهین کلنگ

روز میدان چون سواران سپاه همت | سر بسر سازند کوشش را بدعوی تنگ تنگ

کاروان فتح را هستی درین کهنه رباط | گر قماش رنگ رنگ آوازه با شد تنگ تنگ

راستی در بزم خیلت مدعی چون بنگرد | نایدش در چشم تا صد میل خرپر خدنگ

بیک گردن کشش ز انجم هست چندین زنگ زرد | بر هوای آستانت هر بند دایم شلنگ

شیر گردون را بی صید از طلب داری ز مهر | افکند از جلهٔ صیدش بگردن پالهنگ

نه فلک قصر ترا یک حلقه در آمدی | گر نبودی آهن او پوست دار و عرق زنگ

گر توانستی کشیدن بار حلم و همتت | روز محشر هم نکشتی نقرهٔ خنگ چرخ لنگ

چرخ را برداشت از خاک آفتاب همتت | همچو شبنم از زمین سلطان چرخ نیم زنگ

چنبر و اداد از سپهر دل سیه کو بی خطا | پای تا سر در میم شکسته همچوان موی زنگ

گاه سازد چون رزم زح بهر سیم خسروان | گاه سوزد جانم از آتش زجان شوخ شنگ

بس گر نوو دیدم پریشانی چو زلف مه رخان | جانم از غم چون دهان تنگشان آمد به تنگ

کاتبی را نام از مداحی اقبال نیست | کوچه می‌آید تو از این مدحت مداح ننگ

تا شود شاه جهش را شب از صندوق چرخ — درج گوهر پس چون جوهرشناسان فرنگ
گوهر ذات ترا دریای صحت پای جای — چون غریو بحر اعدای جاهت درغنگ

چون بخاک پای یارم زلف همبر می‌شود — خاک عود و عود مشک و مشک عنبر می‌شود
چون همی بینم خط و روی و جبینش بردلم — شام صبح و صبح روز و روز انور می‌شود
میل مو و رو و لعلش میکنی ای دل ترا — میل مهر و مهر عشق و عشق خون خور میشود
زار زوی گرد راه او من گر بنده را — جسم چشم و چشم اشک و اشک گوهر میشود
از فراق او جان گر التهاب قهر شاه — خاک آب و آب باد و باد آذر می‌شود
شاه اعظم بایسنغرخان که او را زغم ظلم — کار عدل و عدل بخت و بخت چاکر می‌شود
زآفتاب دست سیم افشان آن کان سخا — دشت کوه و کوه در و در کان و کان زر میشود
از دم نیسان لطفش بهر گوش چاکران — ابر سیل و سیل بحر و بحر گوهر میشود
از شعاع نور رای و عکس طلعتش — مشتری کیوان و کیوان ماه و مه خور می‌شود
ای که وقت تند راندن زیر نعل توسنت — کوه ریگ و ریگ خاک و خاک صرصر میشود
زیر پای دشمنت گر می‌نهد در باغ پای — باغ زاغ و زاغ خار و خار خنجر می‌شود
گر همی جوید منجم اختر بخت ترا — عقل عرش و عرش چرخ و چرخ اختر می‌شود

بهر آن سرگشته گو چون آب جو پایت بود — بسته دشت و دشت راه و راه رهبر میشود
در دل کان از سهیل رای و مهر طلعتت — آب خاک و خاک سنگ و سنگ جوهر میشود
دشمن بدگوهری دست و پا را در مصاف — پیش تیغت جان تن و تن موی و موی سر میشود
زآتش نعل سمند تند سپهرت روز رزم — که روان دریا چو دریا جو و جو بر میشود
از بی تعجیل دوزخ دشمنت را در مصاف — پیش تیغت جان تن و تن موی و
چون کشی شمشیر روز کین برای نصرتت — بخت یار و یار فتح و فتح یاور میشود
وقت سیران مرکبت چون می‌نهد در باغ پای — خاک خشت و خشت قصر و قصر قیصر میشود
سر و را کنجی و در چشم خراب دشمنت — کینه موز و موز مار و مار اژدر میشود
کاتبی را بهر وصف و مدح دیوان تو — دست کلک و کلک لوح و لوح دفتر
تا نماید مهر گر تاب شعاع و عکس او — دهر نار و نار نور و نور انور میشود

[illegible] میشود

باد روشن مشعلت کز تاب نور شعله اش
تیر ماه و ماه مهر و مهر در خور می‌شود

به تخت باغ زجم میدهد نشان نرگس — که جام دارد و دست درم فشان نرگس
نهاده پای در آب و قدح میانه برف — چرا که گرم فراحست و نوجوان نرگس

برای تشنه لبان طرف کعبهٔ باغ / پستاده با قدح آب خضر سان نرگس
بجار سوی چمن چون فقاعی زرد بسبت / دهد بطاس زر آرایش دکان نرگس
مثال راست قلم کابتست زرین دست / که میدهد ز قلم گنج شایگان نرگس
گشاده دفتر توجیه اصل عین الملل / که بسته بود بدان سبز ریسمان نرگس
بدل نمیکند از گل رخان و ساغر باده / ندارد این همه بر سر زبان نرگس
ندانم آن قدح از شاخ زنج نی از بست / که بند نقره نهادست برکران نرگس
بلند کرد ز پی تاج مرزبانی را / به تخت زر بدر آمد چو مرزبان نرگس
سپهر دوش بافسون چه نقش بندی کرد / که قیروان شد از و تا بقیروان نرگس
چو عینه چشم نهادست بر چه بابل / چنین چراست اگر نیست سحر خوان نرگس
شدند در شب عید امهات و آبا جمع / علامت انکه شش انگشت شد عیان نرگس
ستون و جایه زر بست داشت چون کعبه / برای بام زر و کرد ناودان نرگس
چو آفتاب نباید فرود تا که حشر / که سبز خنک که دارد بزیر ران نرگس
گهی ز شاخ کشد می گهی ز ساغر زر / برسم بزم منوچهر احسان نرگس
گشاده در همه رو کاغذ از دریچه قصر / مگر که آه مراد است میهمان نرگس
بساغر گل و می خویش را ببار آید / و گرنه اعمی هست و ناتوان نرگس

که بند نقره نهادست برکران

دو کون را بیکی چشم دید و می بیند / موحد است بدین سبز طیلسان نرگس
چو در عصا زد و بینش نماند اعمی وار / گرفت کاسهٔ در بوزه شد روان نرگس
از آن سبب جنبش سیم گرد سر گرداند / که سپر بر قفس بر آورد تا کمان نرگس
شراب سرخ کشد در میان باغ سپید / فراز سبزه بپادشه جهان نرگس
گرفت روی زمین را بزیر سایهٔ خضر / مثال سایهٔ چتر خدایگان نرگس
بهار گلشن اقبال بایسنغر خان / که در وست تاج و در تخت گلستان نرگس
رسید با علم سبز پیش درگه او / رساند ماه علم را بر آسمان نرگس
اگر ز پیاغ او جرعه کشد چون خضر / شکفته ماند و سر سبز جاودان نرگس
بدور او بی نظاره فراغ زنند / مثال سبزه دمد از پی شبان نرگس
چه شد که چرخ ز جام تو پیش طاس / نخست برگ شود سبز بعد از ان نرگس
بخنجر تو فلک زنده دارد انجم را / ز آب تازه بماند در آبدان نرگس
ز بیشت گرمی مهر تو همچو صبح دوم / بکاسه ریخت برون زر ز خاکدان نرگس
بلطف اگر نگری سوی تیغ شود / چو آب خضر و جواهر دران میان نرگس
و گر بقهر نظر در چمن کنی گردد / چو مار سفت سری آتشین دهان نرگس
بچشم خصم تو زال زرست و دیو سپید / دمی که باد دهد پشتش برکران نرگس

برای زورق زرکار دشت هجر گفت | ز پرده سر خود کرد بادبان نرگس
نسیم لطف تو در باغ هر چه فرماید | کند در ار سوی چشم خود روان نرگس
قدش الف ز سخای تو بخشش ار فنگ کرد | بدان الف چمن کاف و نون چوگان نرگس
پی نثار تو سر خورده که در خور دید | ببین در قلم آورده خرده دان نرگس
اگر ز جام تو رمزی بیان کند سوسن | سر شرم سرخ برآید چو ارغوان نرگس
به چشم لطف نظر گر برین غزل فکنی | بعینه شودش هر الف روان نرگس
تراست نرگس مستی که مثل آن نرگس | نروید از چمن آخر الزمان نرگس
به چشم اهل نظر نون نرگست ابروست | که گرد بر سر و چشم خودش مکان نرگس
ز روی و چشم تو افتاده عکس بر سر باغ | شراب شد گل سرخ و حباب آن نرگس
بزخم خورده پیکان تیر غمزه تو | ز میل پنبه و مرهم دهد نشان نرگس
بخاک پای تو زان میکند نظربازی | که همچو من سر خود دید بر آستان نرگس
حدیث خط تو و روی کاتبی در باغ | بمشک و لاله نویسد بزعفران نرگس
بران سرست که همچون نفیر نوبت شاه | کند ز چشم تو شام و سحر فغان نرگس
شها بمدح تو گر نرگس ار جهان جویم | ز چشم خود بهر جا زن جهان نرگس
چه شد که شد چمن آرای اصفهانی را | شکفته از صبل دل باغ جان نرگس

اگر نسیم نشابور بر عراق وزد | چو زنده رود بگرید بر اصفهان نرگس
به آب و رنگ و بلندی چو نرگس سخنم | نروید از چمن طبع دیگران نرگس
ز هر شکوفه نه بندد بگلستان میوه | ز هر پیاز نروید به بوستان نرگس
چهار باغ عناصر عجب اگر بیند | دگر بخواب ازین دست داستان نرگس
هزار چشم کند وام از اولوا الابصار | پی تفرج این شعر دلستان نرگس
من آب دو طلبم زین قصیده و بر غم سپهر | که هر سحر دهد از کف ببوی نان نرگس
کنند بندش و پا بند افکنند در آب | ز قرض خواه مر اشد مگر ضمان نرگس
سه سال شد که بجز جان زمین گرفتارم | چو زیر خاک گل باغ در خزان نرگس
اگر حکایت جرجان بگلپستان گویم | چو آب دیده من گردد اشکریزان نرگس
مجال اگر بودش همچو من در این گلشن | به آب چشم کند حال دل بیان نرگس
زبان کشیده و میگوید الحذر سوسن | دهان گشاده و میگوید الامان نرگس
در آشیانه خود بر سر عصا بین است | ز بیم بیضه که دارد بروی خان نرگس
چو سیر پوست کند از پیاز نرگس اگر | بپاز خود نکند در زمین نهان نرگس
ز جام عدل فشان جرعه برین گلزار | که بوی آن برساند بر انس و جان نرگس
همیشه تا که بود که گشاده که سینه | مثال جام جم و جستار دوان نرگس

زفیض جام تو باغ جهان جنان بادا / که تاج خویش کند جتر فرقدان نرگس

ساقیا سبزه و گل دارد و ساغر نرگس / میکشد ساغر و کلها زده در سر نرگس

ساغرش گر نه زجیق است چرا بهر صلا / ناخن خود زند از باد بساغر نرگس

بستد از خازن جنت قدح پیروزه نهاد / آن قدح در وسط طوبی و کوثر نرگس

تشنه مایل اگر نیست چرا بر سر آب / جامها بسته ببر همچو شناور نرگس

میزند زر مل و پیاش ز قلم می ریزد / زان شکفتست بروی تختهٔ اغبر نرگس

جا در اول بدرون قدح آن گل ز چه داشت / گر نمی کرد قدح پاک بجا در نرگس

هو از بهر جه داشت

بهر پالودن می بود نه شرم انکه فکند / بر سر کاسهٔ زر گوشهٔ چادر نرگس

کرده کشتی بسر آب روان از خشکی / برگها ساخته و انداخته لنگر نرگس

بهر تحقیق که بی جرعهٔ قدح نوشید / سرنگون کرده قدح پیش صنوبر نرگس

عشق را جام شراب و سرابی کافیست / دارد این هر دو در اطراف میسر نرگس

پاره از لب کندش باد و نگر ذو پیدا / خواب مستیست که گردست اثر در نرگس

سر نهادست بپای گل و در خواب شده / مست خوابست و ندارد بسر سر نرگس

ای نسیم سحری بتشکنی کن چو خلیل / کز زر و سیم بتان ساخت چو آزر نرگس

برد بالای نشیمن ز زمین چون سیمرغ / زال زر وار بچنگال و بشهپر نرگس

نام از آن زال زرش گشت که همچون پیران / شد سفیدش مژه و گشت معمر نرگس

پر جاش ز سر خویش از آن تاج دهد / که عصا یافته از خضر پیمبر نرگس

گر چه یکسال بجز نقب زدن کار نداشت / عاقبت حصن چمن کرد مسخر نرگس

دیدن برف کند سرمه راسوزن چشم / چشم بر برف چسان دوخته یکسر نرگس

بیضه زیست نهان در دل آذر گردون / در دل بیضه نهان میکند آذر نرگس

گاه از شیشه برآرد چو مشعبد بیضه / که برد بر سر قرطاس مزعفر نرگس

هیچ جز چشم سیاهش ننماید ز سلاح / چون دهد اسلحه را عرض بلشکر زر

بر سر سیم و زر خویش چه لرزد چون باد / با وجود کرم حضرت داور نرگس

زر چرا در پس ششش برده نهان میدارد / خاصه در عهد سخای شه کشور نرگس

بالش غنچه و خنده که در گلشن او / سر پای زند افسر قیصر نرگس

آنکه در دور کف مهر مثالش نفکند / سایه بر سیم و زر چرخ مدور نرگس

وانکه از صرصر قهاری او در گلشن / زهره بر می فکند چون گل احمر نرگس

وانکه گر زو نبود نامیه را نشو نشود / در زمین از بصل خویش فراتر نرگس

ای که تا ساغر مهرت بکف آورد چو صبح / پای تا سر شده عین زر و زیور نرگس

سیم بر گردن خود می‌نهد و می‌آرد / بهر تاج تو چو مه صاحب افسر نرگس
سکه بر نام تو زد در همه جا گرچه نداشت / کوره و نایره و بوته فراخور نرگس
بر فلک لرزه ز گلگون تو ار خورشید / در چمن چون بکند لرزه ز صرصر نرگس
بهر ذکر گهر افشانی دریای کفت / بسته بر گردن خود سبحهٔ گوهر نرگس
می برد خواب دم گوش اذان می بیند / سبحه را بی سببی پاره و ابتر نرگس
در دو چار ار بنود پیکر ماه علمت / چشم خود چار کند همچو دو پیکر نرگس
خاک درگاه تو تا ساخت چو افسر اختر / افسر خود کند ار اید ز اختر نرگس
خصم جاه تو مگر دعوی فرعونی کرد / که چو موسی ز عصا می کند اژدر نرگس
بلکه بر نیل عصا هم زد و شد غرق خصم / دارد اینک بکف از نیل عصا در بر نرگس
تاج کی میطلبد خصم تو از باد سری / نخورد جز بهمین باد سکندر نرگس
هر سر تاج وری تاج نه گوشش از یافت / تاج با خویشتن آورد ز مادر نرگس
دیده در دور تو از دیدهٔ خود کج نظری / دیده از خانه بر آورد بخنجر نرگس
عرصهٔ عدل جهان بس که نعلست ز تو / که بگل گشت کند منع نگادر نرگس
هست از باغ سخن دانی و افسر بخشی / انوری سوسن آزاد و سنجر نرگس
این غزل زهره مگر بشنود در گلشن خواند / که برون برد سر از قبهٔ اخضر نرگس

14

اگر از جام لبت عکس فتد بر نرگس
جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

کاسهٔ می فتدش از کف و بر خاک فتد / گر شود با گل روی تو برابر نرگس
راستین دست بر آورده و خم کرده دیده / تا کند خاک ره از دست بر سر نرگس
پیش چشم تو چو من خواست که قربان گردد / اده سیم ازان ماند بخنجر نرگس
گشت دیوانه ز بیماری چشمت چه عجب / گر بصحرا افکند کاسهٔ مزور نرگس
باد مستست ز نرگس چه خبر پرسم ازو / زانکه چون چشم تو نگذاشت خبر بر نرگس
کاتبی وار قضا تا چه نوشتش بر سر / کاتشی از قلم افکند و بدفتر نرگس
زلفت از عنبر خلق شه دین تا دم زد / از حیا گشت ز تاب آتش مجمر نرگس
تاج بخشا چمن طبع مرا چون گردون / آفتابست گل و زهرهٔ اظهر نرگس
نقطه کز سر کلکم مترشح گردد / مردم دیده کند گر فتد آن بر نرگس
دستهٔ نرگس نو چیده ام از گلشن دل / که رگ جان منست انگبش بر نرگس
زیور و زینت این دسته گل از خود بست / بزر و سیم کسان نیست توانگر نرگس
گرچه در باغ جهان عیب نباشد کارند / در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس
عاریت جام مه از مهر بجوید قلم / بهر ساغر نکشد منت زرگر نرگس

جز بر وی سخن من نگشاید چشم
در فکر تا سخن کیست درین در نرگس

شعر برسته من نسبت ز دیوان کی
گر چه شش برگ بود در چمن اگر نرگس

نرگس شعر مرا برگ ز منصب افزون شد
مست از گلشن من تذکرهٔ از بر نرگس

بر دعای گل خلق تو کنم ختم سخن
زانکه گردید ز تکرار مکرر نرگس

بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ
از گلستان جوانی نخورد بر نرگس

تا علی زغم گل و غنچه کم کاسه کشد
در چمن ساغر سیم و قدح زر نرگس

باد عالم ز تو اندم که رساند در باغ
جام سیم و قدح زر به خور نرگس

گلشن ملک بدان پایه رساند از عدالت
که خورد آب ز سرچشمهٔ خاور نرگس

ای

ای راست دل قضا بکمان تو چون خدنگ
بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ

شه زاده بایسنغر عادل که روز رزم
از آفتاب تیغ تو افلاک خورده زنگ

هم مهچه لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

انجم برای بشکست اطلس از سپهر
بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
بر عرصه فلاخن همت هزار سنگ

بر ماه روی چهره قدر تو گاه عرض
خالیست سبز دایرهٔ چرخ نیل رنگ

جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات
طوبی ز شاخ سدره چوب طبل جنگ بود

وانجا که رخش مرکب قدر تو زین کنند
گردد ادیم حلقهٔ گردون دوال تنگ

بر چرخ اگر چکد می جام دلیریت
در دم غلاف تیغ کند زهره چوب جنگ

ور خواهی از سپهر خبر وقت کارزار
بر جلد ثور شاخ زند سدره بی درنگ

مضراب عود از پر جبریل راست قول
دارند عودیان تو در انجمن بچنگ

در صیدگاه باز تو هر دم ملک ز چرخ
آیند در نظاره به پرواز چون کلنگ

هر سال بند خصم تو ران میرود زیاد
کان سست سخت بر قدم آمد چو شاخ رنگ

در دور زنگ بیک تو گوی سپهر را
کردست پر ز پنبه انجم قضا چو زنگ

ذات تو هر کجا که زند خیمهٔ وقار
اوتاد ارض کم ز طنابی بود بسنگ

گردد سپهر بختی بخت ترا درای
گر بی صدا نباشد روشن شود ز زنگ

عدالت روانه ساخت بلا را بسوی عدم
از لام الف بگردنش افکند پالهنگ

قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست
از بار چرخ توسن و حل ز جه بست لنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که بهر پند
میگفت روز معرکه با بور خود بشنگ

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد | مرکب اگر سیاه کنند اشقر و کرنگ

دریا دلا مرا چو فکند از تو دور دور | موج حوادث از ورق شست نام و ننگ

صد بی من نزار بافغان سنگ دل | چون بیک چرخ مشرق و مغرب زدم سلنگ

بازم چو حب در کهت افکند جاذبه | مجذوب وار از بدنم رفت سنگ و منگ

گشتم بخود ملنگ و بپایان بر این طریق | تا نام پیش اهل طرب هم شود ملنگ

گر قصر و صنعت مردم نامدی شدی | در انهدام شهر تنم تیغ خور کلنگ

شعرم کمان مدح تو دارد بکف که هست | هر حرف آن بچشم عدو جبهه خدنگ

ابیات کاتبی ز دلش آید آب دار | گردند تر ز جوش خوی بند بجای تنگ

تا بهر دفع خون شفق در تنور صبح | سوزد فلک بر آتش خورشید بهر زنگ

بادا حسود جاه تو در خون دیده غرق | چون که ز مهر عارت و شنجرف از فرنگ

هر صبح دم که ساقی خمخانه صفا | سقایی زمانه کند با هزار رنگ

جامت ز کاس چرخ و شرابت ز مهر باد
زانجم فزون ز در انجمنت ساقیان شنگ

ای بهار ابر بوستان رشک باران بهار | برق چمن لامعه شمع شبستان بهار

صد دمن از دمن | تا بخندد بر طلب کاران دوران بهار

داشت سبکانها بهار از حسنت اکنون خار گل | همچو جراحان برون آورد پیکان بهار

خیل حسنت لشکر نوروز را خون ریخته است | لاله و گل نیست خون است آن بمیدان بهار

چشم بر خون من و نقش تو گلزار است و گل | یا گل و گلبرگ یا گلبرگ باران بهار

طاق ابروی تو گر دیدی فضای ساختی | صورت قوس و قزح را نقش ایوان بهار

نکهت پیراهنت گر پیر فرو بردی بجیب | دست دی کوتاه گی گشتی ز دامان بهار

شد بهار از گل فروشان گلستان رخت | زان همین لاله است و گل اخبار دکان بهار

می برد سر سبزی عشاق هجرانت بلی | سبزه ها را سبز سازد هجران بهار

ای بت گل چهره بیرون آ ب گلگشت چمن | دیر دیدن را دهان از ننگ ریحان بهار

آنکه یحیی الارض بعد الموت خوانند این دم است | آیتی از یحیی الاموات در شان بهار

بود از توقیع دیده لوح غبرا بر غبار | شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

سرشتا را کوی شد آدی ز خون آن سرشت | سرخی قوس و قزح گو مست چوگان بهار

غنچه پیشانی و گل انگشتان ز خون سرخ کرد | بلبل کم بهره گو با گشت قربان بهار

صحبت گل را غنیمت دار ای بلبل بباغ | زانکه بنود باغ را پیوسته امکان بهار

احمات و تخت بلقیس است یا شهر سبا | یا چو داود است بلبل یا سلیمان بهار

چشم گلشن بست از خشکی بدان ماند که در گشت / بر زن شیر دختران چرخ پستان بهار
برف در دریا فتاد از کوه چون دیو سفید / شد بعکس قصه کار دیو و دستان بهار
ساحران باد از آب برکه در طرف چمن / سر نفس سازند حند چین بهر خاقان بهار
بید هر دم بر هوای قتل بدخواه شاه / خنجر خود تیز تر سازد بسوهان بهار
شاه اعظم بایسنغر خان که ابر عدل او / تاج نوروزست و ظلش چتر سلطان بهار
سایه بان قدر و عدلش را ز فرط اعتدال / جسم کمتر گشته آمد تشنه جان بهار
بر بهار از او فتد تاب تموز قهر او / آب گردد همچو برف کوه ثهلان بهار
ورنه باشد خوشه چین خرمن لطفش زمان / بر فتد زین کهنه مزرع تخم باران بهار
لاله و گل تنگهای بوسعیدی میشود / مهر بذلش در دکان سکه داران بهار
ای نکو خلقی که ز انفاس نسیم خلق تست / هرچه عالم راست از پیدا و پنهان بهار
باد نتواند زدن بوی گلی بر گلستان / گر رسید پروانه عدلت بدیوان بهار
شد ز عدلت جمله عالم آنچنان خرم که کرد / خار دیوار گل افشانش گل افشان بهار
این عدالت نامه عدل تو سرنامه است / راست چون نوروز کامد خط عنوان بهار
مطبخ قدر ترا یک دسته سبزی پیش نیست / نجبه و خامی که دارد دیر طبق جان بهار
دیده اعدات در تشبیه کام بخت تو / چشم گریان سحاب و روی خندان بهار

کام سکان چمن در ابر نتوان یافتن / ابر لطفت گر نپرورد ریکان بهار
گر نه از نصرت بود خشتی مرصع جای فضل / طبع خشت آسمانی کی بود ارکان بهار
یافت از تاثیر فرمان تو سر سبزی جهان / چیست فرمان ترا تاثیر فرمان بهار
گر خود دجله بهار از ابر الطاف تو آب / همچو باران جان فرو بارد ز اغصان بهار
تا فتی چون مهر بر عالم عجب نبود اگر / لاله گردد لعل و گل یاقوت در کان بهار
حاسدت را هر نفس در باغ عمر از باد سرد / صد زمستان سر برارد از گریبان بهار
ابر بذلت داد سرسبزی بهار عدل را / آری از باران نوروزیست سامان بهار
گر نباشد بذل نبود عدل را نشو و نما / زانکه کم بارانی آمد ابر خذلان بهار
شد سرای ظلم ویران ز اعتدال عصر تو / همچو قصر عصر دی کو گشت ویران بهار
گر بهار از غنچه بی امرت گشادی یک گره / ریختی همچون تگرگ از کام دندان بهار
گر نبودی از ثناخوانان بهارت صبح و شام / کی چو بلبل کاتبی بودی ثناخوان بهار
چهره را از ابر لطف خویش آبی ده که من / سبزه بی آب را مانم به پایان بهار
در خزان چهره زرد و شتای آه سرد / از تنور فاقه بختم راست خسران بهار
هست سیل دیده ام در کوه و صحرا گو مزن / ابر اشکم گشت از افلاس خطران بهار — طوفان بهار ۲
شعر من در باغ مدحت راستی موزون گلیست / باغ ازین خوشتر نسنجد گل بمیزان بهار

گر بهار از گلشن این نظم بویی بشنود	بیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار
ز اعتدال نظم من نبود عجب گر خلق را	از زمین دل دمد چون سبزه بستان بهار
از بهار از فصلها خواهند برهان در کمال	لاله زار این سخن کافیست برهان بهار
تا سپاه نامی نام آوران نامیه	از پی رزم شتا پوشند خفتان بهار

باد خیلت بهره ور کامد نهال عدلشان
اصل و فرع میوه و باغ گلستان بهار

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل	همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل
آب گل را شیشه از قندیل عرش اولی که هست	شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سرخ گاهی سبز در فصل بهار	چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل
بهر غل عامل منصوب و نصب نامیه	ال تمغا ببست از سلطان دربار گل
می رباید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر	سرخ عیارست پنداری زهی عیار گل
سبزها پیش نظر با گل چو شد اما خوشست	با الف قدان سبز از رنگ در گلزار گل
در کسوفی گاه کس بودی نسته چشم آفتاب	تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل
در چمن هر برگ گل روی عزیزی دیگرست	ای عزیز من روا نبود که داری خار گل

بیضها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید	تا کند زان نرگس بیمار را تیمار گل
شد چمن را دیده همچون بیضه بلبل سپید	بس که دادش انتظار دیدن دیدار گل
بلبل از بهر زر فریاد و فغان گل را چه غم	همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ	همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل
مجلس آرا گشت بلبل باز و از بالش بچنگ	عود دارد باغ و از بالش و مو ستار گل
دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو بلند	غرق شبنم شد بگلشن زاب این گفتار گل
ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل	لاله ات را دوست نرگس سنبلت را یار گل
از پر سوفار تیرت بست ترک عشوه ساز	گو زده در پر پر از شوخی و در دستار گل
بو بر کوی تو بال و پرم می بارفت	باغ بلبل را قفس باشد چو شد بیمار گل
زخم رخسارم بدور چشم مستت دور نیست	جز گل می نشگفد در گلشن خمار گل
پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن	زان همی ترسم که یابد از سمن آزار گل
گشت گلشن چو باد نوبهار عدل شاه	تا درد چون غنچه از هم پرده پندار گل
آنکه در فصل دی از فر بهار لطف او	ابر می بارد بجای برف در کهسار گل
باد عدلش گر به بیگانی رسد ز نگار خورد	غنچه آسا گردد آن پیکان بزنگار گل
کرده اطباق زبرجد را پر از یاقوت روز	چون فلک تا بد نسیم او گند ایثار گل

کعبهٔ دین شاه ابرآسیم کاندر بادیه
از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل

تیر عدلش راست بر رغم کمان چرخ پیر
خار پیکان غنچه و بر بلبل و سوفار گل

بر هوای رونق قصرش که سازد جام ط
شیشهٔ رنگین بجای برگ آرد بار گل

هر زمان دست صبا دانی ورق گردان چراست
وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل

از تموز قهرش ار بر گلستان بادی وزد
همچو هیچ سبزه گردد با زمین هموار گل

ور نباشد باد لطفش اهل گلشن را طبیب
در هوای باغ چون نرگس شود بیمار گل

ای موالید از نبات باغ قدرت بگذرد برگ
وی عناصر از گلستان حمایت خوار گل

وصف خلقت گر کند افسون گران افسون مار
مار شاخ گل شود زافسون و نقش مار گل

در زمان نوبهار عدل و ابر رحمتت
باغ را چون خانهٔ چین شد در و دیوار گل

حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان
سازدش چون ریزهای شیشه پای افگار گل

رشتهٔ ابریشم دهد از عود تا وزد سهیل
بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار گل

هیچ جا نگشود بی دستور باد لطف تو
تکمهٔ زرنگاری از پیراهن گلنار گل

باد لطف گلشن خلق تو می آرد پدید
همچو پیسبان در بساط از خانهٔ بزاز گل

انچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو
خوار بستاند نداند میداد از خار در فرخار گل

در چمن باد تموز قهرت آراید خزان
همچو فصل دی به بیند از بهار آثار گل

کاکل مشکین او هم عنبر اشهب فشاند
گشت خال اشهب آن ادهم رهوار گل

دی بتوق باد با خورشید خیرت ظل فکند
وز بهار ظل سپر بر رختش بسیار گل

باد چون زاسیب قهرت در گلستان دم زند
خون براندازد ز تف چون غنچهٔ گلنار گل

سرخی گر شاخ گل در تاب قهرت بر دمید
از حساب حصهٔ خونین شمر مسمار گل

کاتبی در باغ وصلش گلشن نو تا نوشت
شد در آتش لاله و خط سنبل و طومار گل

خسروا از بهر شاخ بکر گوهر بار نظم
کرده ام منظوم همچون لولوی شهوار گل

خار این گلزار ادم و آورده ام رنگین گلی
نیست آوردن عجب ماه بهار از خار گل

کلک من آورده همچون شاخ گل گلهای تر
یک شاخ گل نیارد بار این مقدار گل

معنی رنگین نادک بین در ابیات بلند
این چنین پیوند کم گیرد با سفیدار گل

چون زند کلبانگ از الفاظ رنگین معنیم
هست گویا بلبلی کو راست در منقار گل

نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است
همچو دی از باغ دیگر گو بس سر خار گل

همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
خار صحرای نشابورم من و عطار گل

بیش ازین آهوست خواندن قصهٔ گل بل حطام
زانکه تصدیع آورد چون نافه تاتار گل

تا کشد بر خیل دی نوروز لشکر از بهار
تا بود خیل ربا چین را سپه سالار گل

گرد خیلت باد ابر نوبهاران باغ ملک / گو همی بارد بجای خاک در پیکار گل

گلشن لطف ترا کش خار بر چمن شد بهشت / سبزهٔ نخل آسمان و ثابت و سیار گل

ای رانده بر قضا و قدر ز اقتدار اسب / وی همچو توسن فلکت صد هزار اسب

آید پیاده شاهسوار فلک دوان / پیغامش ار دهی که بیا و بیار اسب

ماه نو افتادهٔ سم سمند تست / نعل افکند مر آینه در رهگذار اسب

سلطان خلیل خسرو اعظم که چون نبی / تازی بر اوج قلعهٔ نیلی حصار اسب

هر قطره کو فتد ز هوا بادپا بود / گر گویی ابر را که چو باران ببار اسب

نه نقره خنگ چرخ بتو گر شد روان / گر خواهی از سکندر گردون سوار اسب

چون نخل سخت روست عدو دان برآورد / در رزمگه بکاسهٔ سم زود مار اسب

مانند باد بگذرد و نشکند جوی / گر در رود بعهد تو در غله زار اسب

از تند پس ربوده عدو دم بدم برزم / در بیشه خواهد از تو بجان زینهار اسب

دام تو گشت اسب و ز دیگران گر بخت / زان کز سواری دگران داشت عار اسب

یک جو نداشت مهر تو زان زار شد عدو / از بیجوی چو کاه شود تن نزار اسب

ملک در عنان ۲

در عدل گوش تا بودت مملکت جهان / میل سوار نیست ترا گوش دار اسب

بالای اسب خواست عدو جای خود ولی / در شیب ران ندید که پایدار اسب

هر جا که تاختی عدوت صید رزم گشت / زین به کسی نتاخت برای شکار اسب

در پیش توسنت اسد چرخ روز کین / چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب

شاها اجازه ده که ز میدان مدحتت / تازم سوی غزل من معنی گذار اسب

آن گل که زیبدش ز نسیم بهار اسب / دیدم که داشت زیر قدم راهوار اسب

خونم بخورد توسنش آنگه ز دیده رفت / لب تشنه تیز بگذرد از جویبار اسب

آن اسب نامدار نشد جز از آن سوار / در روز کارزار شود نامدار اسب

بر نعل نراند بر تن من گفت پیر هست / رام است به پیش راه روان بر فراز اسب

گر دید آب زندگی از ظلمتم عیان / خون شد نهان ز تاختنش در غبار اسب

تندی مرکبست بعاشق تپش باد / یار است مرد را بگه کارزار اسب

در راه تاب و پیچ سمند از دو زلف اوست / از زه رمد معاینه چون دید مار اسب

شاها عنان لطف مگردان ز کاتبی / کاورد بهر پیشکشت بی شمار اسب

زین پیش بود این کره مادیان خاک / نخلی که داشتی همه سر برگ و بار اسب

گردید چون طویله حدیث رهی طویل / از بس که بستمش ز زمین و بسیار اسب

آیند توسنان معانی بلجام ریز　　گر در ردیف مدح تو هم سر از آب
هر لحظه بهر شکست سپاس قضا　　آرد و بقطره جانب من صد قطار آب
جولان این معانی کرم روان نگر　　آنکه روانه ساز بدین برقرار اسب
کاید اگر چه خرمن عمران نمار شام　　گر بهر جو کشید نفسی اضطرار اسب
آن نیز بس خوش است که چون آب میرود　　در زیر ران مرد بهر جنبه سوار اسب
باری که او کشد نکشد هیچ بار و دوست　　با آنکه دشمنست درین روزگار اسب
افتاده ام پیاده و گردیده خاک پای　　دارم امید از قدم شهریار اسب
تا پیش مرکبان که مرکب بدانش اند　　باشد ز مرکبان بشدن اختیار دست
بادت بکف عنان طرب پای در رکاب　　در زیر زین ز غاظت کردگار اسب

یارب که باد شه بجلالت خلیل باد　　در چشم ها زه بکمال کمالش جمیل باد
گفتم بنقل دوش که تا حشر گشت شاه　　بر داشت دست گفت سلطان خلیل باد
خطش که هست نقطه طغرای خسروی　　بر طرف سفت طارم نیلی چو نیل باد
هر کس که قصد کعبه اقبال او کند　　در پای نیل چو اصحاب قتیل باد
شد قبله گاه کعبه روان آستان او　　تا حشر قبله گاه شان زین قبیل باد

ای آنکه چون صحیح ز اعلال سپاهی　　هر کس که بر خلاف تو باشد علیل باد
شهر بقای ذات تو از نیل حادثات　　چون مصر بر کنار ز دریای نیل باد
آنکس که او بنور ضمیر تو دم زند　　همچون چراغدان بدنش بر فتیل باد
از گرز تو خرابی اعدا بروز رزم　　مانند شکست بتان از خلیل باد
پر زین چرخ طعمه چو دراج و کبک شد　　باز تو را که شاه پر از جبرئیل باد
وزن قصیده که بود وصف عمر تو　　مشتق ز جر و سالم و بحر طویل باد
هر دولتی که روی زمین دارد از فلک　　بخت نکو بسوی تو او را دلیل باد
چون گفته اند روضه مکان سخی بود　　حق ناشناس دست سخاوت بخیل باد
آنرا که دل بپای علم با تو راست نیست　　بر عکس نوبتش زده طبل رحیل باد
انعام تو که خان جهان را نعیم ساخت　　بر خوان رزق خازن رزقش کفیل باد
نمرود شد حسود تو لیکن بروز رزم　　هر شب اتش ز خیل تو در دیده سجیل باد
مصر زمانه چون تو عزیزی ندیده است　　خواری که عزت تو ندارد ذلیل باد
یک میل ره که از تو بود تا عدو برزم　　در چشم او ز غایت غفلت دو میل باد
از گرد اسب نیست فلک سیمه دان　　او را خیال رمح تو در دل چو میل باد
آنرا که شد قلیل ز افضال تو کثیر　　کز مقبل تو هست کثیرش قلیل باد

ذکر سپاه مدعیان و وقار تو — چون قول اهل سپاه ضعیف و ثقیل باد

شد مدعی حرام نمک شور میکند — مالش حلال بر تو و خونش سبیل باد

بیمار سوز قهر تو کافور اگر خورد — بر طبع او بخاصیت زنجبیل باد

پیوند نخل عمر بشاخ ابد تراست — مانند طوبی آبخورش سلسبیل باد

گر مدعی کند بتو دعوی ز مملکت — در دعوی از سوی تو توکل وکیل باد

تو صادقی و پیش تو باطل بود حیل — حق راعی تو از حیل هر محیل باد

دایم زبان چار طبایع بمدح تو — چون چارسوی شهر پر از قال و قیل باد

پیوسته اتصال دلم با دعای تو — چون اتصال حرف روی و دخیل باد

تا با دلی چه حاجت حاجت نمود بست — پیوسته بر گدا دل و دستت بذیل باد

تا هست از جمال و جلال و خلیل نام
ما بری ده جمال و جلالت جلیل باد

خسروا خورشید چرخ فضلی و ظل خدای — چون ترا منزل سپهر دولت آمد خوش برای

شه منوچهر بن سلطان ابن ابراهیم شاه — ای که هم مثلی به تیغ و دولت و تدبیر و رای

بر تو هر دشمن که مثل استیزه تیغی کشد — باز گشت آن تیغ و هم در سینه او کرد جای

شد سرای دولت و جاهت زمین و آسمان — پر هنر و بیست میکرد و ترا گرد سرای

هر شبی با توسنت دعوی ز رفتن کرد لیک — سم در اول منزل از وی ماند کفتا پای های پی

دشمنت در سر فرازی گر شود دیبن تنی — عاقبت پیش تو آید بسته گردن چون درای

هر هما کو استخوان دشمن جاهت خورد — چرخ خواهد زو به تیر تیز پران همای

مدعی چون نعل میزد سر سپندان بر وی نی — توسنت در چار میخ آوردش آخر زیر پای

ماند پیکان در دل بدخواه تیرت زو گذشت — اینچنین باشد بلی خاصیت آهن ربای

ای که از بحر عطایت دور افتد همچو ابر — گاه درگه گاه در در گرید او با های های

دشمنت چون جوز رو سخت است و بخت نافعش — گر نباید ما ورت جوز اشکن و بخت آزمای

هر که چون خورشید خواهد کس رسید سر بر فلک — روز تا شب کو بخاک آستانش چهره سای

با ضمیرت لاف زد خور بر فلک گردید فاش — ماه گو زین نوع گرد چرخ گو گردش برای

سر فرازانی ببندم می ستایم خویش را — گرچه شاعر پیشه باشد خود پسند و خود ستای

مینماید زین حدیث تو خیالات لطیف — آنچنان گزاف این چشم خوبان سرای

توسن گردون دون بی آرام رام من نگشت — با وجود آنکه در دوران ندارم هیچ تای

از جفاهای زمان پیوسته دارم آه آه — ور نشستهای زمین یکدم نیم بی وای وای

قصه دارم که گر از دل بیارم بر زبان — زانشم چون عود سوز دگر می آن قصه نای

نسخه کردم بنام خسرو شروان تمام
کان شود جان مرا زاینهٔ دل غم زدای

چون شدم عازم سوی شروان بخشجان بر آب
گشت آن سرچشمه را از طالع ما آب لای

بست بر گیتی در و صد گیتی محنت گشاد
بر دل هر بندهٔ آن خسرو گیتی گشای

زین عزای شاه دین پیشانی بی چین نماند
از ختن تا چین و از چین تا به پیشانی ختای

گر گذشت آن سرور شاهان ازین دیر بنه جای
قصر اقبال تو و فرزند باشد دیر پای

تا گشاید گل کف پر سیم در گلشن بهار
زو شود پر زر دهان بلبل دستان سرای

باد دایم گلشن جاهت چو جنت روح بخش
صیت عدلت همچو صوت بلبل اغصن فزای

از بد آخر زمان گردد ترا شافع رسول
ور بلای ناگهان باشد نگهدارت خدای

زاغ زلفش آشیان بالای اختر کرده است
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

کاف رقم کز منشی لوح و قلم همچون خطش
در کتاب انس و جان انشای در خور کرده است

حاضرست امروز جانم زاد از آن حور بهشت
وعدهٔ کش غیب دان فردای محشر کرده است

واعظ ما آن دو لب را دید و چون مست لقا
ترک میهای روان آسای کوثر کرده است

لعل گوهر پوش آن یاقوت لب بر چشم ما
در تبسم هر زمان افشای گوهر کرده است

می نزاشد آن خلیل از غمزه هر ساعت بتی
گوییا از نو جهان احیای آزر کرده است

درد دل بنگر که در ویرانهٔ پیر جان مرا
عشق روی آن جوان رسوای کشور کرده است

عشق غوغا جوی او هر شام در صحرای غم
با من بیجان و مان غوغای دیگر کرده است

نور می بارد ز رویش گوییا آن روشنی
وام از رای جهان آرای داور کرده است

میر رستم دل منوچهر آنکه در روز مصاف
با حسام خون فشان هیجا حیدر کرده است

سبز نشها روز عرض خیل شاهم پیدره را
از لوا و رمح کیوان پای لشکر کرده است

هست روشن اینک در دوران خورشید قدر
فخرها بر آسمان صحرای اغبر کرده است

ای فلک قدری که مریخت عدو را چون غلاف
تنگنای چشم و جان ماوای خنجر کرده است

رای تو چون عقل کل گر میر بازار قضاست
زیر انداز دکان کالای اختر کرده است

در زمان عود خلقت کاتش عنبر فروخت
دامن آخر زمان ایدای مجمر کرده است

کاتب کل در کتابتهای وصف قدر تو
صفحهای لامکان اجزای دفتر کرده است

کنده کو ز ظلم عدلت و ز بلای انتقام
آسوا نوا استخوان جای غضنفر کرده است

آسمان از بس که بر عدل تو دارد اعتماد
قطن انجم را مکان بالای آذر کرده است

باز دایم از بس در دور عدلت دوختست
موزه اندر روی عیان پای کبوتر کرده است

قصر بی همتای تو بر بر که افکندست ظل
در زمانش نی که کان همتای قیصر کرده است

مهر ننهاده بر خاک در حضرت جو چرخ
آن گدای آستان سودای افسر کرده است

ساقی عشرت که دیرینه دیرش ساغر بسست
راح دور جاودان صهبای ساغر کرده است

چون قضا جای فلک جز مخزن قدرت نکرد
عکس آن کو جرعه کان جای گوهر کرده است

باد پایت را که فرماکفته صرصر در شدن
فی المثل کوه گران فرمان صرصر کرده است

گر خجلت دیده سرخ فلک را روز کین
همچو کاس زعفران اندای عنبر کرده است

در ازل تا ترک چرخ از مردیت بشنود و صف
کسوت خود چون زمان والای احمر کرده است

کینه ات بر سر عداوت چونکه روا ورده است
نعل وحشش را روان اعدای (اعدای) بنگر کرده است

چهره واشعرم چو سهر از فر رایت رو نشست
زانکه در فکرم مدد آن رای انور کرده است

نیست کاغذ با سخن اوراق شعر کاتبی
برگ گل را در میان حلوای شکر کرده است

آه از بی مهری گردون که او از نیش خوش
تیر من چون تیر بسکا بنهای خونی خور کرده است

منشی محنت مرا در دشت غم چون خار بست
جسم و جان ناتوان منشای نشتر کرده است

تا نشان باشد از آن گوهر که دارای دو کون
از کفش خاک از دخان دریای اخضر کرده است

کشتی حکم تو در بحر جهان باد روان
کز قضا را ریسمان بپای لنگر کرده است

جناح بارش سپهر از علاکه گشت مصحح
چو قلب لشکر خسرو شد از جناح مجنح

150

ببوت چرخ که دیوان نجم بود شب اکنون
مثمنیست باسم رفیع شمس موشح

سواد شام قلم زد بیاض لوح سحر را
ولی ز لوحه خورشید دگر خطوط ملوح

ز سیر چرخ ببین جرم مهر را متحرک
مثال پرهن مورخی ز جنبش مروح

نمود مهر فلک حلقه و آستانه دارا
چو باب صبح بمفتاح مهر گشت مفتح

ز نوک اعور احشای چرخ تا شده اجرام
صحیح علت اقصم نگشت زکی قد افلح

درون مدرسه متن متین کافیه ثبت
چو ضو شارح شمسیه شد بشرح مشرح

ز نور شمس که شمس الضحی شعل عصر ست
زمانه شد چو ضمیر منیر اشرف او ضح

امیرزاده منوچهر کو بفضل و فصاحت
ز فاضلان فصیح الکلمست افضل و او ضح

بگاه موج که هر قطره گشته تیغ نهنگی
بد و دل شکر او جسته تا میان مسلح

تو یی که در دم تر جیح نظم و نثر حدیث
ز گفته دگران هست چون کلام مرجح

مطیع طاعت تست آدمی به پیکر لرزان
خشوع لازم طاعت بود بحکم قد افلح

بسیست عالم و سیاح گرد ساحت عالم
ولی بعلم تو یی و سیاحتا علم و افصح

سماک رامح اگر دوستدار رزم تو باید
شود ز رمح قضا همچو دشمن تو مرمح

برون زدی ره چو طوفان آب بنسبت عدو را
عجب مدار که باشد ز نوح نوحه گر انوح

اگر نه مه طلبد تاب از آفتاب ضمیرت
نماز شام نه بیند چو صبح چهره مصبح

کتاب چرخ که مکتوب شد ز خط جلالت   نوشت کاتب گردون چو متن شرح در انفح
بدور زهد در دیر چرخ زهره فاسق   ز رمزه صلحی در صلاح آمده اصلح
بمهر کلب تو تا گشت شیر بیشه گردون   اسد ز ثور نطاح فلک نگشت منطح
بعهد عدل تو مریخ وا ز تبش زمانرا   ز دنب بر ذنب عقرب بست مسکین مزرح
بتیر مهر تو گر مشتری درست بنا شد   هزار پاره شود پشت قوس چرخ مسطح
زحل اگر نه سیه رویی عدوی تو جوید   چو دز ز خنجر بهرام بهره جدی ملیح
صفا مجوی ز دشمن چو رفته دولتش از سر   بآب تیره بود مصنعی که گشت مترح
کسی که بغض تو ورزید گشت سخره خسران   نه ممکنست که گردد بهیچ ریح مریح
جوارح عداوت شاهدند دعوی او را   ولی شهادت مجروح باطل است و مجرح
جهان بنا ها عمر نیست گر مفرح نظمم   مذاق چرخ بدو قست و طبع دور مفرح
مگر ملاحت ملاح بحر گوهر معنی   که هست در همه بحری در کلام تو املح
برای مدحت این نظم تو قافیه جویم   نیابدم بزبان هیچ لفظ غیر منقح
همیشه تا که گلستان مهر مردم صبحی   شود ز نفخه نفاح راز دور مفلح
مشام جاه تو عنبر شمیم باد ز دوران   که از روایح ریح و نسیت روح مروح
کف سخای تو طراح طرح قصر عطا شد   ز نشر دور جنین طرح و تا بحشر مطرح

شها بهر دو جهان یاور تو داور باد   بداوری دو جهانت چو بخت یاور باد
مه سپهر عطا پادشاه سیف الدین   که خنجرت دم کین ذوالفقار حیدر باد
سپاه دولت و اقبال و فتح و نصرت را   کمین پیاده خیل تو هر لشکر باد
حصار منزلت و قلعه حکومت تو   پناه نه فلک و پشت هفت کشور باد
زمان عدل تو چون انطباق کرسی عرش   مغیر اجل و دهر آدمی خور باد
دمی که مزرع ضمیر تو چینه چین گردد   کمینه دانه اش از مزرع فلک خور باد
قضا که خیل جهان صید نیم خورد و بید   چو بازت از پی نخجیر دست پرور باد
چو جوهر خودت بنده گشت گردون گفت   گزین هزار غلامت بنام جوهر باد
جهان اگر چو عدو سر کشست تیغ تو اش   گذشته چون زحل از منعت برده سر باد
چو تیر چرخ ترا مدعیست یک منزل   تنش ز پیکر شمشیر تو دو پیکر باد
دل از درون عدو تیر تو برون آورد   یکین همیشه چنین تیر تو دلاور باد
که مقابله هر رشته ات ز خرمن عمر   به تیر چرخ و طناب ابد برابر باد
خزانه تو که چون آفتاب بر همه تافت   جهان پر از زر او واهبه برزر باد
تو قبله و همه آنکس که پشت با تو کند   به تیغ کند خطیبش فنا چو منبر باد

بخط مانه چنینت کسی که گوش نکرد … درون دیدهٔ تر کاغذین پوش باد
چو تاج اطلس تارک مرصع چرخ … سران خیل ترا صد هزار افسر باد
خود عدوی ترا دید خون گرفته چه گفت … که رگ زنش ملک الموت موت نشتر باد
اگرنه عیش تو جوید مدام ساقی چرخ … هلال وار ز دوران شکسته ساغر باد
ز کعبتین دو عالم درون طاس سپهر … بحکم هر چه مرادت بود میسر باد
ز بحر کامل نظم غریب وافر تو … بسیط خاک چو افلاک غرق گوهر باد
درون دایرهٔ چرخ داعیان ترا … نجوم طارم نیک اختری مسخر باد
ز خبث آنکه نماند براه رزم حسود … اسیر خاک چو نقش سم تکاور باد
قدر چو کرد نثار تو هر دو عالم گفت … ازین نثار هزارت فدای دیگر باد
جهان پناها نوروز آمد و دی رفت … چو سال نو شد و زورت ز نو ز هو بیشتر باد
بهار اگر نه ز خلق تو فال خود گیرد … چو دفتر ویش اوراق بیست ابتر باد
زبان کاتبی خسته همچو کلک دبیر … بوصف تیغ چو آب تو دایما تر باد
نصور آنکه کند مدحت ترا جزوی … ز جلد خویش در اشکنجه همچو دفتر باد
ز خاک راه تو دوری طریق دولت نیست … مرا زمانه بدان خاک پای رهبر باد
همیشه تا که ز آب سحاب و آتش مهر … شمال چرخ کند خاک را ابزبور باد

عدوی گلشن قدرت چو دی بفصل بهار … خراب و کم شده و بی وجود و مضطر باد
برغم دشمن کم کاسه ات محبان را … بکف چو لاله سیراب جام احمر باد

نهال جاه تو کو راست شاخ و برگ افلاک
چو نخل قوت گل تا بحشر نوبر باد

زان غمزه دارم بر جگر نیمی درون نیمی برون … مانند تیری بر سپر نیمی درون نیمی برون
تیری فکندی سوی من کردم دو نیمه در دلش … برداشتندش سنجر نیمی درون نیمی برون
عاشق کشی تا کی کنی بر گور مشتاقان گذر … و آنکه کفنها را نگر نیمی درون نیمی برون
بگذر ستم کامد بدل آن غمزه آری چون چکد … جایی که باشد نیشتر نیمی درون نیمی برون
دیدم لبان ماه کو گردد گرفتار خسوف … رو بت بزلف بر خط نیمی درون نیمی
وصف هلال ابروت در گوش آوردم ولی … دیدم ورا بار دگر نیمی درون نیمی برون
دیدم ز زلف سرکشت کش شب دوان چاک زند … داریم غنچه زیر سر نیمی درون نیمی
دودم بسر بر میرود تا دیدم آن خط ترا … در آن لب همچون شکر نیمی درون نیمی
جان نیست گویی در بدن تو اندر آستین … در دیده دل ز اهل نظر نیمی درون نیمی
با سنبل و گل نسبتی شو دخط و روی ترا … ماد سبت در آب شمر نیمی درون نیمی

با تیر خود بر کوی تا هرکه که آید بگذرد … تا بینم او را در جگر نیمی درون نیمی

سلطان اعظم مرتضی کو راز دربانان شدند
اقبال با فتح و ظفر نیمی درون نیمی برون

بدخواه او را استخوان از لاغری دیدم ز پوست … مانندهٔ چوب چپر نیمی درون نیمی برون

هرچند میکوشد عدو در زیر بار محنتیست … چون کوه برف اندر زبر نیمی درون نیمی

لرزان میان کوه غم بدخواه او بنمود رو … همچون بز از طاق کمر نیمی درون نیمی

سوز عمان بدخواه را میسوزد و می سازدش … چون همچه و کانون تر نیمی درون نیمی

در روز کین بی رحمتی تیغت نموده از غلاف … مانندهٔ تیغ بدر نیمی درون نیمی برون

دور او فکن بدخواه را از خویش چون تیر از کمان … گر خانه دارد در سپر بدر نیمی درون نیمی

وصف تو باشد در دلم مدح تو باشد بر زبان … بنو داز بنبستان خوبتر نیمی درون نیمی

شعرم را معنی بسی در ظاهر و باطن بود … باور ندارد بر شمر نیمی درون نیمی برون

نیمی درون نیمی برون در باغ چون باشد شجر … بیشک ورا باشد ثمر نیمی درون نیمی برون

در بحر فکرت مانده ام از بهر در معنوی … همچون صدف بهر مطر نیمی درون نیمی

چون در میان خانه ام هر دم نزاران قرض خود … دارند دستم در کمر نیمی درون نیمی

هر دم که بینم رویشان شادان شوم چون آن کسان … کش هست اندر کیسه زر نیمی درون نیمی

از بس که دارم تنگ جا چون سر بالین می نهم … هستم من بیخواب و خور نیمی درون نیمی

از بس که پاره پاره شد بر جامهٔ من ابره اش … بنمود از وی آستر نیمی درون نیمی

از بس دویدن موزه ام شد پاره پایم اندرو … بنموده از این ره گذر نیمی درون نیمی

انبار سحر سامری ورزیده ام اندر سخن … گر گفته بودم بیشتر نیمی درون نیمی برون

تا چند این سگین افغان کند روز و شبان … بر آستان مانند در نیمی درون نیمی برون

در تنگنای درد و غم تا چند نالد کاتبی … مانند طفل رهگذر نیمی درون نیمی برون

از فرنامت یافتم این معنی بسیار را … ورنه که گوید این قدر نیمی درون نیمی

تا روی مهر و ماه را گردون نماید از هوا … از برقع شام و سحر نیمی درون نیمی

باد از قصر سلطنت انوار شمع جاه تو
پیوسته در دور قمر نیمی درون نیمی برون

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته … وز نخلهٔ نه شاخ شد زرینه خرما ریخته

تا از کلیم مهر ید صبح تجلی کوه زد … شد کوه شام از طور خود چون طور سینا ریخته

شب را شکسته کوزه وان ساقی بر روزه بین … در ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخته

دست بروج افکنده بر از صبح عیسی دم اگر افشانده … نقد حوادیون نگرش پیش مسیحا ریخته

هم از سفیداج صبا گلگونه زد روی هوا   هم شد عروس چرخ را از دست حنا ریخته

این خلعت ساذج نگر کو مرد رو ملاریخ نگر   گلهای بابونج نگر زین کهنه دیوار ریخته

این بر که خمخانه بین وین زرفشان بتخانه بین   در کنج هر ویرانه بین صد گنج دادار ریخته

مستان مستی آورند و مشک صبوحی کرده بو   در جان غمگاه ازشبو آن شادی افزار ریخته

مجلس چو خلد هشت در گردیده روحانی ثمر   روحانیان از بام و در بهر تماشا آریخته

ناهید از مستان خجل خرطور مستی منفعل   مستان بهم بر جان دل نقل نوالار ریخته

برکنده جانها دلق را در حلقه غم خلق را   وز نحل صحبت خلق را نقل نوالار ریخته

ساقی ز رخ جان ساخته یاقوت گردان ساخته   صد چون بدخشان ساخته یکجرعه بر جا ریخته

فیض جانیست آن و مل یا فیض حق بر عقل کل   یا قطرهای آب گل بر روی زیبا ریخته

در انجمن لولوست آن یا نقل عنبر بوست آن   یا میوه مینوست آن بر سقف مینا ریخته

مجلس نعیم دوستان جنت مقیم آستان   نطع از ادیم آسمان گل تا ثریا آریخته

مالیده در خلد برین بر سر چو صندل حور عین   دردی که ساقی بر زمین از باده پالا آریخته

مشعل چو حور آتش فشان کیوان کبوتر آسمان   چون مرغ گردان جان فشان انجم ز اجزا ریخته

از مجمر بر عود ما دردی که گشته عطرها   صد چین و ماچین بی خطا زلف حور اد ریخته

آن مست تا واواش بین گل بهشت آساش بین   از صورت یکتاش بین صد لطف یکتا ریخته

سحر رهابی را نگر کز بهر ارباب نظر   از چوب خشک اثمار تر وز شیشه حلوا ریخته

با آن مجرد راهبر کز بهر ارباب نظر   موسی شده وز بار خر اعجاز عیسی ریخته

چنگ آمده رشک سماک فلک او تار وا کرده چون ملک   بر روی چون حبلی از فلک زاوش کالا ریخته

مانند نسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان   وز طره عنبر فشان عود مطرا ریخته

دف چرخ کرده جبه اش جنبان جلاجل اختر ش   وز دیده خور پیکرش بر به ثریا ریخته

شاخ نبات قندگر وان قند خیز قند خر   صد مصر شکر هر دم از قند شکرخا ریخته

هم مطرب از درج گهر در کام نی کرده شکر   هم زلف ساقی کحل تر در چشم صهبا ریخته

دل کو چو سیلابی بکف هر چند بر بزد یکطرف   بگذاشته سیر سلف بر کیش ترسا ریخته

مجلس شده عین نعم از بهر شاه محترم   گر دست منعم در قدم نعمت موفی ریخته

صبحست و خور زرنگین جبین چون بشکست اما جبین   یا جرعهای مست این بر چرخ والا ریخته

یا بس که استاد آسمان در خدمت شاه جهان   او را شفق از سرکران خونیت در پا ریخته

شاهی که گر همچون قدم کونین را خواهد عدم   گردد چو بنیان ستم ترکیب کبرا ریخته

ان نکته دانی کین غزل چون زهره خواند در عمل   بر فرق پند فی المثل رود در چو بیضا ریخته

ای هر دم از چاه ذقن آب رخ ما ریخته   بر مار زلف چون رسن صد خیل سودا ریخته

لعلت گزو جان ملک صد شور دارد بو فلک   از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها ریخته

سرو قدت چون آه من برباد داده جای من
برگ گلت در راه من صد خار غم خار ریخته

بر خاک راهت روی تر پوشاندم ای سیم بر
چون آنکه پنهان کرد زر خاکش بالا ریخته

در کوی تو سر نهم که آن کشته روان از باد وان
گو با که در باغ جنان تر میوه طوبی ریخته

تیر فراق غم رسان دور از تو خون بی کسان
بر خاک رهش کسان هر لحظه قصد از ریخته

شد تا بم از جان و جگر در وصلت تیغش بدن
تب دار را آبی سپر از مهر کوبا ریخته

از خاک راه او صبا جان داده در هجران مرا
دار و نکر بعد از فنا بر گور بسیار ریخته

ای داغ تو بر هر دلی دادی بهر مو بسملی
در راه چون تو قاتلی خون من اولی ریخته

چون کاتبی تا در لحد زمیرم بیابیت هر نظر
از خانه صدرم سپر خاک تقاضا ریخته

هر لحظه حشمت از چون خشم شاه پاک دین
از کشته در صحرای کین صد کشته تیمار ریخته

شاهی که در روز ازل حب هوایش بی خلل
در مزرع دین و دول باری تعالی ریخته

این ابر آتش بار تا باران گرما ریخته
سیلاب خوی کهسار را ابر او بحرا ریخته

تا ثور منزل کرده جوزا و رده سر با هدر
کوهی بز کوز کاو سپر بر حصن سیما ریخته

در دست سیل این زمان ثلج مجلل هست آن
خوشهاست کش کوه گران از تف گرما ریخته

کوهی که جوزا راتنه سنگ آهن آتش زنه
کاتش ز کانون بنه پیدا به پیدا ریخته

گرما زده زانسان علم کز آتش آن دم بدم
بیضا شده از ذره کم وز ذره بیضا ریخته

شود عجب گر زین هوا پیوند سموم سم لقا
همچون سمومی خویش را شخص مهرا ریخته

بستاند از که تیغ خود از برف بی در بی کم
دیوار تر بر تر نگر از سیم حیبان وار ریخته

تا خازن گنج ضیا بشکسته طلسم شیر را
آتش زدم چون اژدها هر سو بابد از ریخته

که بوده در خوشه چین که با نر از وزن امین
کاهی غبار آتشین در چشم اعمی ریخته

کاهی بزه کرده کمان بهر قلاع سند جان
تیر تش چو ترک آسمان خون بی محابا ریخته

که برده از ذوالنون کهن که گشته گرگ پیر کن
که در سرای پیر زن آتش بعمدا ریخته

آن رفت و زان طور کهن قطعا نمی آید سخن
گشت آن حصار از بیخ و بن نی خشت و بیما

بست این دم از جوزا کمر در خدمت شه چون قدر
آن شه که در بذل گهر از مهر جوزا ریخته

سرخیل شاهان مرتضی کش در ازل دست قضا
هم نقد دین در خاک پا هم جنس سودا ریخته

تا زارع با ستش ضمان نامد زما نزا جاودان
کی در زمین کن فکان شد تخم اشیا ریخته

چون او بکلی برون شود کو این دیگر کون شود
وز کینش گردون شود سیم مدار از ریخته

کیوان و بهرام از زمان گر نبود پس شک عیان
بینند ز شخص آتش و جان سه داو صفرا ریخته

در هیچ دل از غم ابر کش نداشته هم بذل
سیلاب بیرون از حرم گرنی عطا از ریخته

سیلاب خون صدبی گذشت از رزم او در کوه دشت
اما دم تیغش بگشت از قتل اعدا ریخته

میگفتم از دریا سخن ابر کفش گفتا بمن
با ما دم از دریا مزن کان نیز از ما ریخته

تا گشته چرخ از حکم او از فرحم خون شتر
دیده چو حب قطن در هر شب مهیا ریخته

گر مکه را بنود علم از جد آن باب کرم
بیند ز سهم سنگ حرم چون ریگ بطحا ریخته

روز بلا برسان جد ز ابر بلا باران بید
بر شهر بند جان بد سیل فنا جا ریخته

روبه سیر شد چون عدو مو بردش از سر تیغ او
واکنون بدان ماند که مو در ثعلب الدا ریخته

هم باغ جودش داده بر چرخ زمانه سر بسر
هم دوحه لطفش ثمر بر پیر و برنا ریخته

ای صبح اقبالت گهر بحرا و برا ریخته
وی مهر دست زر چو خور شرقا و غربا ریخته

گر باد قهرت از قضا سازد در ریاض منعنه جا
گردد ز شاخ امروز را گلبرگ فردا ریخته

ابری که از مازندران گردیده در عهدت روان
گوهر چو فیض آسمان بر دین و دنیا ریخته

مهر ز مه غم کان گشته کم در خاک ازین رو به خم
رخش تو آتش از گاس سم در کام بدرا ریخته

دستت چو مهر زرفشان بر کو مهابت گران
بگداخته از زیر بیان در حلق دریا ریخته

محموده ترا از تیغ و خون بسمل نباید خصم دون
گر خواهد آن رنج درون بیرون ز اعضا ریخته

چون خور که سازد بزمگه در اجتماع چرخ مه
ذات ترا در بزمگه نور از مصلا ریخته

چشمت بی اعدای دون از تیغ و آب گرد و خون
هر جا ز طوفان بین کنون آورده یکجا ریخته

خیلت که هست اهل ظفر چون بسته زور کین کمر
گردانده بی سنگش اگر در کوه خارا ریخته

گر منجنیقت گاه کین بر آسمان سازد کمین
گردد ز سنگ او لین نه حصن در وا ریخته

خورشید کو بر چرخ خم در تیغ راندن زد علم
تیغ تو سر صبح از شکم در باش اعدا ریخته

چرخ ار دت قیمت زمین بر کف کلاه بیوه بیین
جایی که صد یوسف جبین اشک زلیخا ریخته

حکم ار کنی در نیک و بد در فلک حس انکالبد
گردد جو از بطن اسپد در حشر عوا ریخته

عقرب چو چرخ نیش زن گر نبودت دشمن فکن
مار علم را در دهن بپند زها ریخته

گر خوانده همچون لشکرت نصر من الله کشورت
گاه از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته

باشد ز شمشیرت نگون باطل چو خصمت زبون
ناحق نشد یک قطره خون قطعا و اصلا ریخته

صد نافه آهو ستر آورده جمع از دشت و در
از شرم خلقت سر بسر آخر بصحرا ریخته

بر لامکان بی مشکلی منزل شده هر منزلی
در کار قصرت هر گلی گر دست بنا ریخته

گردانده خیل برفنت طوفان آب دشمنت
هر قطره خون گز توسنت در خاک هیجا ریخته

رخش تو آن رخشنده خدا از نیک شرار نعل خود
چون مهر و ماه و زهره صد بر چرخ اعلا ریخته

در اعتدال ارض و یم گر نامدی حکمت حکم
گشتی غبار آسا ز هم دیوار غبرا ریخته

از شمع رایت گشته ته تا خور جهد سر شامگه
کیوان بر دا بسیه از طاق خضرا ریخته

افشانده صد شمع ضیا هر روز رایت بر دکا
ز انسانکه خور نور از هوا بر فرق حربا ریخته

دستت که کانزاد ایه شد ابر جهان برمایه
گر وی بانقصی الغایه شد باران اعطار ریخته

خصمت چو طغرای امان آرد بکف بیند عیان
جبر خطایی جاودان بر خط طغرا در ریخته

سرنابیت مردم زدن در دفع خصم کوه تن
طوفان باد کوه کن از باد سرنار ریخته

در سد پاسبت سرکه رو آورده کوشا کو بکو
دستش مربزاد انکه او این رنجتم بار ریخته

این چتر و زرین علم کش مرد و کون آمد حشم
بر در کهت مرصبحدم اشک تمار ریخته

جود تو مرجا آمده بر خلق زیبا آمده
زیبندان مسمی آمده فیضی کز آسمار ریخته

شاها بی آن تا مگر آری بگوش این نظم تر
غواص طبعم صد گهر از بحر اشعار ریخته

گر گفته ام مدح کوت ور کرده وصف صفت
از بحر نظم در صفت لولوی لالار ریخته

این نظم کو مرگو گبه با خط رروی مرتبه
نظام در درج شبه یاقوت حمرا ریخته

نطمی نه از با دست این شعری به نبیاد سبت این
کو بار ز فولاد ست این لفظ و معنی ریخته

دنبال خاقانی بسی رفتند مر معنی رسی
بهتر نگفت اما کسی زان نکته آرار ریخته

ریزد صبا خاک از دهان خورشید کو ابر زبان
ورفست اما در میان از ریخته تار ریخته

مرجاه کی زمزم شود مر قطره کی قلزم شود
آن آب کی آدم شود کز باد خشی ریخته

مرشعر دان با فطن کاید سوی ملک سخن
ببیند ز مر یک حرف بس بحر گهر را ریخته

مر صبح تا کرد دعیان عنقای قاف آسمان
ورزوی شود بر بحر و کان سیم اشکار ریخته

چون قاف بادت مال و زر تا بر فرازی بال و فر
گر شهرم جودت بال و پر زرینه عنقار ریخته

ساقیا در عید گلگون طرب با زین خوشست
بیضهای دیده بی بازی زمی رنگین خوشست

خود کرم کن ساغری مشکین که بوسم ساعدت
نیکوی کردن بدست خویش با مسکین خوشست

چشم زندان بهر بر موج خون فتنه بین
فتنه را دادن میان مردمان تسکین خوشست

بست شهر آیین بعیدی ماه نو شوال را
دائمش آیینه روشن با دگین آیین خوشست

عیش ما می شد که رحمت می کشد او را چراغ
شام عید از روغن انگور بر بالین خوشست

ما بعشق جنگ و می کندیم اساس درد و غم
با محبان مهر ورزیدن با عدا کین خوشست

الوداع و مرحبا گفتند شه را صوم و عید
مرحبه آن فرمودهم بد نسبتا با این خوشست

انکه تا شخص جهان را کرده تشخیص علل
ناخوشیها رفته از دنیا برون و دین خوشست

صوت جنگ سرخوشان اکنون ز افراط علو
همچو صیت شاه دین ز اعلای علیین خوشست

نقد طاها میر اعظم مرتضی کا عداش را
موت بی ایمان و قبض روح بی بالین خوشست

ظلم بد حالیست از عدلش چو دی داد بهشت
عدل از انصافش چو باغ از فروردین خوشست

جود او چون دید چین بر روی دریا موج زن
گفت با دست در افشان ابروی بی چین

مهر و مه را چرخ گرداند که نعل جنگ اوست
چون گدای مکه کش با صورت نعلین خوشست

ای که بوی گلشن خلقت مشام دهر را
چون نسیم دلکش جان‌پرور نسرین خوشست

نیست جز نفرین اعادیت مجاز از سخن
بر محبان آفرین باد اکه این نفرین خوشست

پرسش رحمت دهد چشم عدو را ناخوشی
گرچه سلخ حیه بهر کحل عالم‌بین خوشست

عقل کل را رای محمودت ایاز خاص خواند
مهرورزی با ایاز از خسرو غزنین خوشست

گشت سجین در دوا اعدای جاهت را وطن
فاجرند ایشان بلی فجار را سجین خوشست

حلم چون کوه تو دارد مهر بکر مملکت
این چنین داماد را مهر گران کابین خوشست

کند کور خصم چرخ و هیچش از مهرت نگفت
بر سر خاک او چه خواندن مرده تلقین خوشست

گشته شاهین همچو خواهد کبوتر خویش را
بس که در عهد تو او را خاطر از شاهین خوشست

در تمکن نیست همچو آستانت آسمان
با وجود سربلندی شیوه تمکین خوشست

گو نه گردون هست از بخت تو دایم حامله
نیست بی‌طین دامنش او را چرا با طین خوشست

گلشن قدرت ز خار سیاست شد حفیظ
میوه تا محفوظ ماند باغ را پرچین خوشست

خانه خصم تو اولیتر چو چشمش عین اشک
کس نگوید اینکه برج ثور بی‌پروین خوشست

جان ز تن بستان به پیکان خصم کو شطرنج را
بیدق و پیل سپاه بندن یک فرزین خوشست

نعمت کو کرد ضایع خور نهان در بار چرخ
یوسف مصر است کش آزاده ماهین خوشست

این همه سکس خانه را گو نظم جانت مصرعیست
گر کنی در بیتی از دیوان سراطین خوشست

طوبیت کش کوثر آمد ابجور یعنی قلم
در بیاض چون روضه با اثمار مشک‌آگین خوشست

اینچنین طوبی که اطباق فلک قرطاس یافت
مجمر از خواهی زجاجی عین حور العین خوشست

خسروا آمد بی زینت بملک عید فطر
گرچه در اقلیم فطرت عید بی‌تزیین خوشست

کاتبی را بی زری این عید ناخوش ساخت لیک
بر امید عیدیت او را دل غمگین خوشست

عمر و غم شد خرج و دخل من معین از قضا
چشم دارم از تو صد لطف ار چه این تعیین

غم نمیگیرد دمی ترک دل پرسوز من
همچو کافر کش با تش خانه بر زین خوشست

بکر فکرم را رضا در عقد مدح تست و بس
نیست بر کس لیک کی محبوبه با عنین خوشست

مهر زر افشاند بر این نظم و احسنت گفت
شعر خوش را با وجود جایزه تحسین خوشست

بنده را در پاکی و پروردن اطباق سخن
بی دروغی همچو چینی کاورند از چین خوشست

چون دعا گویم ترا روح الامین آمین کند
طبع کل را هم دعا مقبول و هم آمین خوشست

تا فرستد خسرو دل از پی فرهاد صوم
عید را کو همچو حلوای لب شیرین خوشست

باد خصمت کشته چون فرهاد کز حلوای او
کام بخت عید عیش خسرو شیرین خوشست

ای از زلال چشمه تیغ تو آب فتح
وی عکس خنجرت شرف آفتاب فتح

از کنج ثقبت زرم کسی بر نمیکند
جز باد گرز و تیغ و سنانت نقاب فتح

شنجرف خون مدعی بدسواد ساخت / خیلت که هست کاتب خط کتاب فتح

تیغت که هست ساقی رزم آوران بجورد / از کاسهای فرق سران جز شراب فتح

شد همعنان لشکر منصورت از ازل / نصرت که هست تا بابد هم رکاب فتح

تو آل احمدی و عدو میکند جدال
رویش سیاه باد که نبود محب آل

ای گرد موکب سپهت توتیای فتح / ملک تو بخت نصرت و جای تو جای فتح

چون طلق آب ساخت همه کوه طالقان / خیلت که هست عین زر از کیمیای فتح

تا فتح سوی رایت مهر تو رو نهاد / از آسمان گذشت برفعت لوای فتح

دولت عدوی جاه ترا خیر باد گفت / آمد که دست داد ترا مرحبای فتح

بر بستر فناست بخواب عدم عدو / تا تکیه گاه خیل تو شد متکای فتح

صدر زمان خلاصهٔ دوران امین دین
بدر جهان امیر محمد معین دین

ای آب تیر و تیغ تو از جویبار فتح / رحمت بر استی علم زرنگار فتح

شاهان فتوح کار خود از فتح یافتند / آن شه تویی که از تو بود فتح کار فتح

کی فتح را قرار بود پیش مدعی / چون با تو بود ز اول فطرت قرار فتح

فتح انتظار رزم سپاه تو می‌کند / همچون مبارزی که کشد انتظار فتح

شد رشته از مخاطرهٔ دوست دشمنی / دشمن که بود خاطر او دوستدار فتح

جنگ تو و عدوی جهل جوی بی وقار
رزم محمدست و ابوجهل نابکار

ای در شهور ماه خیلت زبان فتح / وی در سنین بدست سپاهت عنان فتح

از آفتاب تیغ یک ذره بیش نیست / چندین هزار کوکبه بر آسمان فتح

بدخواه همچو تیر سر خود گرفت و رفت / خیل ترا چو دید ببازو کمان فتح

در دست دشمن تو نماند ملک‌کش / در ملک او چه گونه رود کاروان فتح

گوشی که حال کس عدویت شنید گفت / در گوشه نشین که ندارد نشان فتح

خورشید آسمان سعادت جناب تست
مه ذره‌ای ز روشنی آفتاب تست

ای از خروش لشکر تو های و هوی فتح / پیوسته سوی رزم کهت رای و روی فتح

از رزمگاه خیل تو هر گل که بر دمد / زو نشنود مشام قدر غیر بوی فتح

سوی تو فتح آمد و رخ تافت از بدان / این هم نشانه ایست زنام نکوی فتح

گر مدعی نیافت که خاک رهت شود / آن بی طریق راه نیابد بسوی فتح

جشم عدو محیط شد از گریه و ندید
آن آب رو که یافت سپاهت بجوی فتح

فخر جهان و سید و سادات عالمی
همچون پدر خلاصهٔ اولاد آدمی

ای بسته سپاه تو بست و گشاد فتح
از جان مرید خیل تو بودن مراد فتح

از فتح نارسیده عدوی تو باد راست
آخر بخاک گشت برابر زباد فتح

فتح از حسود ملک ستاند با تو داد
این بود روز رزم تو داد و ستاد فتح

شاها جز آستانهٔ قدرت نبود و نیست
مبداء بخت و مرکز جود و معاد فتح

تیر فلک که کاتب دیوان عالم است
مانند کاتبی بنویسد سواد فتح

گیتی ز رزم نامهٔ فتحت خجسته باد
پشت عدو چو قلب سپاهش شکسته باد

چو قوس ابروت از نوک غمزه ناوک ساخت
هزار عاشق اگر دید کار یک یک ساخت

به تندی آن گل عارض چه میکشی در هم
که خرمی نتوان از بهار در هم ساخت

فراز نون دو ابرو چو دال جبین تو دید
ز مصحف دو جهان ورد جان تبارک ساخت

ز کوی تو نبود منزلی مبارک تر
خوش آنکه خانه درین منزل مبارک ساخت

دلم بیاد نوای کبک مست در در و دشت
سرود انجمن لوزنامهٔ جکاوک ساخت

بآب دیدهٔ من رحم کن بپاش بکی
که شست هجر مرا ماهی مشبک ساخت

میان جابه تنت ترک روز را ماند
که تن ز تیر لک صبح دوم فرلک ساخت

شهیست هندوی جشمت که بهر کر نظران
ز تیغ سرمژه صد خنجر بلارک ساخت

طریق مهر تو و حب سید آنکه نیافت
ز شاه راه یقین دور ماند و با شک ساخت

علی سخای حسینی نسب که از ره راست
نشد مخالف و کار بزرگ و کوچک ساخت

امیر ملک محمد که خاک راهش چرخ
بمهر سینه چو خورشید تاج تارک ساخت

نگشت شامل او غالبا بد صناع
شمول مدرکه بالکل ز جزو مدرک ساخت

ز بخت نیک هر آن شیر دل که شد سگ او
ببیلدمش دوم اردشیر بابک ساخت

نویی که بخت تو مانند اوستاد ازل
بسی امور عجب در زمان اندک ساخت

بحجر قدر تو هر گه که لامکان رو کرد
نخست زورق این قلزم مسمک ساخت

گنت بخامه و خط داد ضبط و ربط امور
چو قاضی که قضایا بشاهد و چک ساخت

بی مطالعهٔ دفتر تو چرخ کهن
ز آبگینهٔ انجم هزار عینک ساخت

بیان نسخهٔ اجمال چون نمود زمان
ترا بدفتر تفصیل اصل فذلک ساخت

حسود جاه ترا بار باد دل و سینه
رفیق تنگ نفس بهر ضیق مسلک ساخت

تو برتری ز اعادی مثال سوره قدر
که حق ز منزلتش جای فرق لم یک ساخت

تنی که با تو درین دشت لاف شوکت زد
چو خار نیست ز نشو کش قضا مشوک ساخت

برای بندگی خدمت تو والی هند
سیاه پوش شد و نام خود مبارک ساخت

به پیش قصر علای تو کمتر از خشتیست
سران عمارت بخشش که آل برمک ساخت

چو جد خویش هر انچه گر قضا جستی
فدا میانه قدر و ز خود فدی لک ساخت

برای بنجره قدر اوستاد سپهر
نجوم جام سفید از صبح ابک ساخت

مگر تو بوعلی زانکه صد سپهر کار
دوات جنبیت از موم بهر کربک ساخت

چو ماه چارده انکس که زد بمهر تو دم
هلال وار سپهرش بدن مهنک ساخت

نشاند جود تو خورشید را به حلاقه
ز چرخ توسن و ز اعضای سدره اش حک ساخت

حسن کلام ارکان هیبت از تو
هر انکه ساخت ز تنقیح قابل الدرک ساخت

تجلیات نصوص کلام تو بدلیل
صحایف لمعات فکر کرامک ساخت

نگاه دیافت کلامت انحوان خود دو جهان
که شکل نون الف را کمان ناوک ساخت

هر انچه خر سخنت خواند کاتبی چون من
بکلک کزلکش اصلاح کرد و هم حک ساخت

یکی لک کهر سنت این قصیده لیک ز می
ورای راه تو خواهد هزار ازین لک ساخت

چنانک از قفس غم شکست بال و پرم
که چرخ دام بلا بهر مرغ زیرک ساخت

من از مهالک غم جان کجا برم که جهان
بی هلاک از من غم هزار مهلک ساخت

سپهر سر سرم گوی کرد و قد چوگان
خواص کثرت سیرش بغل کودک ساخت

ز گلستان تو دارم امید برگ بلی
مهم سعدی شیراز از اتابک ساخت

درون انجمنت باد زهره خنیاگر
که جام عیش تو کام طرب مضحک ساخت

آیینهای چرخ نگر گز سر آیینه
بی صیقلی شد آهن زنگاز سر آیینه

آیینه خانه ساخت زلیخای شب ز نجم
تا یوسف مهش نگرد از سر آیینه

هر که که امهات با با نظر کنند
بینند در سر آیینه خود را سر آیینه

بکر زمین سر آیینه گو زال چرخ جست
اندر سرای آری نامد سر آیینه

رفت انکه بنات خرابات وقت خواب
کردند امهات بزیر سر آیینه

از عیبهای زرع فلک نحس مکند
سلطان صبح بر چشم و لشکر آیینه

با انکه در نظر بد و نیک خویش نیست
فرزند را به از پدر و مادر آیینه

شد دختری بچین متولد چنانکه شد
از بهر مادر و پدر آن دختر آیینه

خاقان صبح چون بسوی روم عکس زنگ
از چین روانه ساخت پی قیصر آیینه

آمد ز دور آتش شب قرص گرم روز
روشن برون خزانه ز خاکستر آیینه

شد محو از تشعشع خورشید جرم ماه
چون پیش روی آصف دین پرور آیینه

خورشید ملک محمد که رای اوست
بهر عروس حجله زیب و فر آیینه

بر کشوری که ظل فکند برق همتش
گردند سنگ و خشت در آن کشور آیینه

دارند امهات بگاه سوارشش
هر یک ز جار نعل سم اشقر آیینه

هر صبح از آه مدعیش خضرانی چرخ
پنهان کنند در ته نه چادر آیینه

مشاطه وار ترک فلک رزم بزم او
بهر نبات نعش کند خنجر آیینه

ای آنکه گر نبود تو نبود عروس صبح
بر برق صبح خود کند خاور آیینه

تا صبح دانکشست ضمیر تو صیقلی
بودش ز زنگ چون فلک اخضر آیینه

هر هفت کرد بکر اقالیم چرخ نیست
غیر از نه ضمیر تواش درخور آیینه

گر از زلال رای تو بر باغ نم چکد
آرند همچو برگ درختان بر آیینه

هر که خطیب ذکر ضمیرت کند شود
از پایه پنج شش طرف منبر آیینه

بهر تمیز مردم آبی بعهد تو
چوب سفینه شانه شد لنگر آیینه

دم سردی عدو چه کند با ضمیر تو
کی در دهان مرده شود دیگر آیینه

نبود عجب که بر سر عمان بی گفت
در شهر دیگران شکند اکثر آیینه

خوش شانه ایست دست تو بهر عدوی ملک
کش در زبانهاست زبان آور آیینه

هر جا که آفتاب ضمیرت طلوع کرد
چون آب منجمد ز عرق شد تر آیینه

مانند شانهای مشبک عجب نیست
گر بر رخ تو باز کند صد در آیینه

حاسد ز آب خضر ضمیرت ندید نم
تا چرخ را بجاده اسکندر آیینه

گر مطربت جلاجل دف چرخ را دهد
سازد برای زهره خنیاگر آیینه

کلک سهی قدت که شد آیینه اش دوات
مشکین خطیست کرده پر از عنبر آیینه

تا حاسدت بدیده خود منم نکون بود
در دستش آب گشت بلادر تر آیینه

همچون زلال بحر حدیثت ندیده اند
خوبان آهنین دل سیمین بر آیینه

مشاطه عروس ولای نظم تو
مقراض حور زهره کند و اختر آیینه

بکر کلامت ار عرب پیش ازین شدی
دادی ز ذوالفقار خودش حیدر آیینه

فرزند حیدری تو و در دست دشمنت
هر دم خراب شود از خیبر آیینه

نه طوطی سپهر ندارند چون ملک
جز آفتاب رای تو تا محشر آیینه

تا نو عروس این غزلت گشته نام زد
دارد نه آبگینه نه منظر آیینه

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آیینه   وافکنده شمع روی تو آتش در آیینه
دارد بدور روی تو جبریل آفتاب   بیش دهان عیسی پیغمبر آیینه
عکس ار فتد بر آیینه از شکر لبت   گردد ز شکرت طبق شکر آیینه
درچین اگر ز شکر لعلت رود حدیث   طوطی صفت ز شوق برآرد پر آیینه
آیینه غیر نعل سمندت بنا شدم   گر سازدم سپهر چو مهر از زر آیینه
مجنون عشق را نبی جمازه حبیب   کافیست در بیابانه کوه و در آیینه
هر که بروی آیینه خندید لعل تو   دامان خویش دید پر از گوهر آیینه
ما با مغان خوشیم که از بهر یکدگر   هستند مؤمنان بی خیر و شر آیینه
شد همچو چشم بند پر از چشمه بس که خود   بر سینه مردم از مژه ات نشتر آیینه
ما را بجا شراب لب ساقیان نبود   در دست رند نیست بجز ساغر آیینه
پیکان یار در کف عضویست مردمم   زین به کجا دهند بیکدگر آیینه
از تیغ طعن روی تو و رای میر ملک   چون شانه شاخ شاخ شد و لاغر آیینه
دریا دلا گر آینها را هند و روی   من ساختم برای تو از گوهر آیینه
هر بیت بین گرفته چو خوبان نوعروس   بر کف نهاده بی مشاطه هم زیور آیینه
زیبد که زهره کفه میزان کند بمهر   از بهر این بنات قمر پیکر آیینه

جائی نداشت آیینه اما ز روی طبع   گردم چو روی خوب بتان جان در آیینه
آیینه ساز نه کره داند که کس بساخت   مانند من درین کره اغبر آیینه
محکم تر از سجنجل ابیات روشنم   هرگز نساخت ز آهن و روزگر آیینه
تا آنکه آیینه بر جمله روشن است   گر روشن نیست نظم من غمخور آیینه
نه هم سخن بغیر تو گر کاوی گر است   داد بی معاشش بهر ابتر آیینه
هر چند تیره روز چو خم ولیک هست   در طی پردهای دلم مضمر آیینه
سنگ اجل گرم شکند شیشه بدن   هر پاره زان بود بی یک دلبر آیینه
خون دل منست شفق در زجاج چرخ   بی عکس سرخی نبود احمر آیینه
بختم بخواب میطلبد فیض از نجوم   مانند اعمی که کند همبر آیینه
زاه بنفشه بار دلم هر کبود شد   زانسان که در برابر سیسنبر آیینه
آیینهٔ مشاهدم جز زانویم نبود   دردا که شد ز سودن رخ مضطر آیینه
گر شد ز چهره آیینه زانویم فگار   دارم ز ناخنان قدم بی مر آیینه
چرخ از درست روشنیٔ دل چه جوشن است   روشن کجا شود ز دم اژدر آیینه
از دل خیال چرخ زدودن نکوتر است   زان رو که زنگ خویش نماید بر آیینه
بهر نبات معنی دیوان کاتبست   خط کحل و خامه کحل کش و دفتر آیینه

این حرف حرف دعای ضمیر منست / زانست حرف حرف دعا کیتر آینه

تا بکر صبح را شفق غازهٔ رخ است / خاور نماید آینه دار و خور آینه

بلقیس دوروا سینهٔ چرخ را مباد / جز رای همچو اینه ات دیگر آینه

نیست ما را هادیی جز عشق الله العظیم / و هو یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

در جحیم از آتش عشق او توان یک شعله یافت / شاخ طوبی نیز خود باید ساخت بر اهل نعیم

سینهٔ خوش نیست ما را جز به عشق او چو بهشت / هر الم کز عشق بر عاشق رسد نبود الیم

هیچ عاشق رو سفید دینی و عقبی گشت / تا بدن در وادی عشقش نشد عظم رمیم

گفتم از صاحب مقاماتی مقام عشق گفت / هر مقامی را که دیدم عشق بود آنجا مقیم

عاجز آمد عقل چون وهم از خیال درک عشق / حس محدث از کجا و حس ادراک قدیم

عشق دریاییست بی پایان ولیکن قطره است / پیش موج قلزم اکرام دستور کریم

آنکه گر از طوبی لطفش فتد ظل بر سقر / در سقر چون شربت کوثر شود آب حمیم

و آنکه گر از کوثر قهرش چکد نم بر بهشت / طوبی از آسیب نارد میوه جز بار جحیم

حایط آمد میم نامش ارض را مانند قاف / ارض را بهر سکون قافست میم او نه میم

نیست از حکام کس مثلش وگر گویند هست / قول نامعقول لا طایر بود نزد حکیم

گو گذر بر بحر اندازد سحاب فیض او / تنگهای سیم گردد بول بر ماهی شیم

دوستان از بلدهٔ دل دشمنش را رانده اند / زانکه فرضست اهل دین را رجم شیطان رجیم

ای که گر بود عطارد بندهٔ کلکت بمهر / چون دو پیکر گر لگد سازد به یک ضرب دو نیم

هر که تابد از تو رو تا باز نارد رو بتو / کوکب وارونش از رجعت نگردد مستقیم

ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکنی / نقرهٔ خنگ چرخ خاکستر شود بانه کچیم

تا پلنگ آسمان سرپنجهٔ ضبط تو دید / در زمین همچون دم ثعلب اسد شد راثم دیم

نطفهٔ عبادیت از هیبت دین دار بیت / در رحم گوید بسم الله الرحمن الرحیم

گر شبیهت زهره در نقش صور بندد خیال / نطفهٔ حبلی شود کافور تا گردد عقیم

خان دیرین فلک را نیست ره در مطبخت / زانکه هست از قلعی انجم هزارش چالجیم

تکیه بر دولت ترا زیبد که بهر دولتت / متکا آنجا مقرر گشت نه نطع ادیم

خار نیز از خار گل نبود ولی از عدل تو / در چمن مردم بگل بادش دهد دست نسیم

باغ خلقت دهر مشک آورد دستاردی ازو / گرچه باشد مغتنم خاک سیه از بد غنیم

کلک تست آن و بیاض دفتر صبح آن مثال / یا بنان نه شکاف احد و دست کلیم

شمع کلکت گر شود از کرسی آرایان خط / زیبدش پروانه صد چون طایر عرش عظیم

بهر سندت ۲

مهر عالم سوز اکنون رشته تابی می‌کند
پای کس ننهد بیش در دور تو از حد گلیم

آفتاب آزاده در سایهٔ لطفت مرا
تا رسم از اختر کج گرد و گردون لئیم

طبع رعنا کی برای هر غمی سازم غمین
عقل را تا چند بهر مهمی سازم مهیم

چرخ را غیر از خصومت نیست با این مهر و زر
هیچ نیک اختر مبیناد این چنین خصم خصیم

از خم دیرین گردون چون رسد نقد مراد
زانکه نقد اندر درونش خاک می‌بینم نه سیم

خامی کار من از حلم است و زین گفته‌اند
ز آتش دل می‌پزد طباخ چرخ آش حلیم

گر من این نظم چو سحر خویش در بابل برم
جادوان سازند جا بر فرق خویشم همچو جیم

بحر لطف و مرحمت بهر غنیمت وا سر
هست این نظام اسیر و گوهر نظمش یتیم

پخته از توزیع جود تست کار خاص و عام
کار من هم پخته خواهی کرد از جود عمیم

تا سخن از عاشقی و عشق و معشوقی بود
عاشقانی را که قسمت عشق آمد از قسیم

دولت و اقبال بادا عاشق دیدار تو
چون قضا که مهر با قدر تو می‌ورزد مقیم

آنکه او فرمان برت نبود بعشق دل چو خصیم
جان ما فرمانش از سنیم اجل باشد سقیم

ای ترا بر دعوی خوبی خط و عارض گواه
حسن را حجت سجل کردی بدان خط سیاه

آستانت را جرا دارد بکلبیت رقیب
چیست او را مدعی ملک منستی ور گواه

کرد عشقت حکم بر بطلان عقل حجتی
قاضی بر حق ندارد جانب باطل نگاه

سحر جان همچو بدم اثبات بطلان او
چون وکیل جان همچو دم تو بی بی اشتباه

جان جو می‌بخشم دو ابرویت ز من بر هیچ شرع
ضمت نفس و ثبات عقل همچو بیند آه

هیچ کرده آخر اثباتت دعوی من باد هان
شرع می‌گردد بمویی وه چه باریکست راه

کشتهٔ معشوق نبود دیت در راه عشق شرع
کار شرعی کن دلا یعنی ز قاتل خون مخواه

مردم چشمش مرا گر کشت کی باشد دیت
زانکه او طفل است و شرعا طفل را نبود گناه

کشتنی خواهد مرا منظور شاهد در نظر
نیست جز الطاف صدرم این زمان امیدگاه

هر پیاده کاید از دار القضای حکم او
در بساط از پیل امرش رخ نتابد پیش شاه

گو نه بندد نه کدوی چرخ بر بن عقل کل
کی تواند کرد در دریای رای او شناه

ای فلک قدری که رایت جو خوانم آفتاب
آفتاب زر قبا بر چرخ اندازد کلاه

ظاهرت معلوم در عالم بعلم مدرسه
باطنت معروف در عرفان بعرف خانقاه

برق حکمت می‌زند در خرمن آتش فسق را
تا درین مزرع نگردد زرع دین خوشگاه

قاضی باز و کبوتر اشتبهی زان کنون
خنده بر شاهین زند چون کبک بتو قاه قاه

عنصر گردون شکل نقطهٔ خون شد عیان
یعنی از نامت جهان جز فیست با این قدر و جاه

گر نه کیوان نحس و زهره خرم بودی و خور
آن علامت آمدی از قدر وین از جاه داه

ورنه شتی از خیمهٔ بود انوار نجوم / کی کشیدی بار انجم چرخ با پشت دوتاه
در بساط قدرت ار شطرنج را بودی مجال / چرخ فرزین گشتی و چوب نهال سدره شاه
راست شد طبع جهانی در عهد عدالت انجنان / گر زمین زعم کجان همچون الف وید کیاه
چون کلیم از نطقت اید مانع میل بقر / روی از محراب عین الثور تابد جرم ماه
بندهٔ قدر تو اند افلاک تا باشد نشان / زنگی آسا داغها دارند ز انجم بر جباه
بر سر رحابی که از تشنه باد ارکنت / چون زنخدان بتان سیمین شود دیوار جاه
سرورا با من ندانم مدعای چرخ چیست / گر مرا بی حجتی شه کشته دارد سال و ماه
باوی گوینده چرخ استخوانم سرمه ساخت / ذرهٔ از چشم مهرش نیست در حالم نگاه
خوردنی در خانهٔ من جز غم و سوگند نیست / میخورم سوگند کین غم ساخت احوالم تباه
کی رهد شهر دل از یغمای خیل فاقه ام / گر نیارد داور اکرامت از اعطای سپاه
از بهار مدحت شد عقل و طبعم من فضل / در ربیع آدی بود مملو ینابیع میاه
راستی را گر مقام من حجازست از عراق / از دعایت میکنم کسب نواد از در نیحکاه
تا در احکام قضا اجرای بر جیسی بود / حاکم دار القضای کل بفرمان آله

سقف عرشت باد فرش آستان محکمه
زانکه احکام تو آمد دین و دنیا را پناه

هر می که ساقی فلک آزدن براورد / بر یاد بزم داور برفی براورد
آن مهر کف که آتش تیغش درون دی / برزین بتاب قهر برزن برآورد
آن شهسوار ملک که باد تکمنش / گرد از هزار گرد ممکن براورد
کوهیست حلم او که برای سکون ارض / صد سنگ همچو قاف بدامن براورد
در دشت کین چو شعله کشد برق تیغ او / آتش ز خود و دود ز جوشن براورد
گوش سپهر ون از شنود ذکر نسل او / اولاد سر چو مور ز نترون براورد
از گرمی سیاست او هر شب آسمان / پیش از هزار آبله بر تن براورد
گو در فرنگ بر حسب نیت غزا / تیری ز کیش آن قدر افکن براورد
هم که سوار بد عنت دمم دست کفرا / از کوش کبود گردن ارمن براورد
ای آنکه وقت رزم کهت تا بهار حشر / رو ینده را ز هیبات روین براورد
دستان صنعت تغلب سپاهی که روز نهی / انگشت عجز منبسر و منبمن براورد
مردانه آن تهن که جلد از تو روز رزم / تخمی شود که صد چو تهمتن براورد
در جنگ که در تن اعدا کنی به تیغ / پیکان ناوک تو آه من براورد
در رزم ناله نیست جکاجاک تیغ تو / از ماتم عدوست که شیون براود

لطف تو مخالفت قهر گل کند   در بر اجل نه بندد و روزن بر آورد

پیش تو خصم را نزند لاف گرز و تیغ   گر در برد نام چو قارن بر آورد

آن گرز گرز نیست که نرگس نهد بدوش   وان تیغ تیغ نیست که سوسن بر آورد

جایی که باد گرز تو همدم بخصم گشت   نگذاشتش که جز دم مردن بر آورد

وانجا که تیغ تیز تو سر جست از عدو   چندان امان نداد که گردن بر آورد

نه کاسه سپهر بیک سنگ بشکند   بیک تو دور زکین که فلاخن بر آورد

جوزا اگر نه پای تو بوسد زمانه اش   از سر کتف دو دست قفا زن بر آورد

سور است مهر را ز تو هر روز گر دمی   تا شام وجبه بذل معین بر آورد

عید است چرخ را ز تو هر شام گر بغل   تا صبح بیضهای ملون بر آورد

صبح است باطن تو که مکنون غیب را   چون خور گرفته عیب ز مکمن بر آورد

خود گو نه عاجز است ز وصف چرا زبان   گر دود من چو هر دم الکن بر آورد

از انفعال خلق تو باشد نه از بهار   رنگی که گل میانه گلشن بر آورد

رستم دلا روا نبود گر بعهد تو   جانم ز تن تعدی بهمن بر آورد

رویین تن دی از تنگ نمود مادحم   صد رخ کیو و خنجر قارن بر آورد

جز آه نیست حاصل من وانهم آسمان   هر دم بخود کشاند و از من بر آورد

هر دم ز باد سرد من خام طبع را   گیتی جهنم داند جو ارزن بر آورد

غم نیست گر فلک بیک انگشت با کنون   از چرخ مرا دو دیده روشن بر آورد

بی فیض فایض تو کجا طبع کاستی   کلبانک در علوم مبرهن بر آورد

آندم که دست عدل تو از باغ دل مرا   بیخ ستم ز زور عدو کن بر آورد

خاری که رم ز حادثه در پای بشکند   عیسی دو در چرخ و بسوزن بر آورد

گر صبح بشت گرم بنا شد ز آفتاب   در شرق و غرب کی رگ گردن بر آورد

تا رستم سحر بی افراسیاب شب   خورشید را ز چاه چو بیژن بر آورد

بادا ز خون مدعیت سرخ تا ابد   تیغی که شاه سبز نشیمن بر آورد

هر حاجتی که بوده و هست و بود ترا   بی منتی مقدر ذو المنن بر آورد

ای مهت را مشتری چون تیر و ناهید آفتاب   وی ز چشم و زلف تو بهرام و کیوان در حجاب

غبغب به غمزه تیر و زهره لب خورشید روی   چشم بهرام و جبین بر جبین و کیوان مشک ناب

چشم زهره هشت مژگان تیر و عاشق مشتری   غمزه ات بهرام و مو کیوان و ماهت آفتاب

مهر و ماه از تیر چشمت غرق خون بهرام وار   شکر لعل تو ابر جبین چون کیوان دو باب

روی تو خورشید و بر جبین است با تیر و ماه   چشم تو بهرام و کیوانست یا زهره بجواب

زهره و بهرام و مهر و ماه و تیر و مشتری / از لب و چشم و خط و رویت چو کیوان در عتاب

خنجر بهرامت از برجیس و کیوان برده تیر / زهره و مه را ز مهرت آمده در چشم آب

ماه بی بهرام مهرت همچو کیوان تیره حال / مشتری تیر آن لبانرا زهره زان چشمان خراب

ماه مهرت را و تیرت راست کیوان مشتری / چشم را بهرام و لب را زهره ما خوردن تیر آب

هست کیوان مشتری چشم ترا بهرام وار / زهره چون مه تیر چون بهرام چوپان بیحساب

تیر و ناهید و مه و بهرام و برجیس و زحل / هست چون چشمت غلام مهر رای کامیاب

هیر چقماق انکه برجیس و زحل بهرام و تیر / همچو زهره مهر و بینندش از چشم صواب

مهر کیوان قدر کین بهرام و تیر و زهره عیش / نور چشم ماه برجیس اعظم دوران شهاب

مه کمیت تیر طبع زهره عیش مهر چشم / چرخ کین بهرام و برجیس اختر و کیوان عقاب

بنده کیوان ماه فتحش دیده بان برجیس و تیر / تیغ زن بهرام و مهر و زهره اش ز اهل رباب

تیر چرخ و زهره و بهرام و برجیس و زحل / از خور رایش چو چشم مهر خان دارند تاب

ای عطارد بی خور رایت چو کیوان تیره چشم / زهره و بهرام و برجیس است مهرت در رکاب

زهره و بهرام و مه در تیر مهر آرات نسبت / چیست با برجیس پیش چشمها کیوان سحاب

ریختا ز تیر تو چون بهرام ای برجیس طبع / چشم مهر و ماه و ناهید و زحل لعل مذاب

تیر و ماه زهره با کیوان و مهر و مشتری / چشم میدارند چون بهرام چشمی زین جناب

صبح مهرت چشم برجیس و مه و زهره منیر / شام کینت تیر با بهرام و کیوان در عذاب

مهر و ما را چشم ز مهر و مشتری تیزی بیافت / و ز مه و ناهید و بهرام و زحل در پیچ و تاب

چشم چون ماتم به بهرام و خور و ناهید و مه / مشتری تیرم زند کیوان کند او را شهاب

چشم تیر و ماه و خور برجیس و بهرام و زحل / جمله با ناهید لازم دان درین دور شباب

تا برد در چشم بهرام و خور و برجیس تیر / تا بتابد زهره و کیوان ز چرخ و ماهتاب

باد ناهید و مه و بهرام و تیرت مشتری / چشم مهرت روشن و بنده چو کیوان بی حساب

پابوس آن نداردم هر روزگار دست / بوسد فلک بمهر مرا از افتخار دست

زان آرزوی جان و دلم دست بوس جاست / وین آرزو نداد مرا هیچ بار دست

تا چشم خاک بیم بر کوی او برد دست / در دامن صبا زده ام چون غبار دست

تا آن طبیب کونه که من دست گیر منت / هر مو شد دست بر تن بیمار زار دست

از بس که دست در غم هجرش بسر زدم / هم سر ز پا در آمده هم شد ز کار دست

ای دل بروز بازوی جانان بدار پای / وی جان ز دست و ساعد دلبر مدار دست

گویند دست بر دل خود نه چو بشکست دست
بر دل چه سان نهم من اختیار دست

ای آنکه سر چو باختم از پا همی بری
یکبار کی مشوی ازین خاکسار دست

جان میدهم بساعد تو وقت دستبوس
زین دست عهد میکنیم ای جان بیار دست

آنکس که تاب پنجه چون تو آورد
پولاد باشدش مگر آینه وار دست

یک جرعه خوردم از می مهر تو در ازل
میلرزدم هنوز چو بید از خمار دست

وز دست هندوی سر زلفت کجا برد (ازان)
مشاطه اش بعهد خداوندگار دست

میرک محمد آنکه بر آورده اند خلق
اندر دعای دولت او چون چنار دست

از شرم جود اوست که گردون بر نجوم
آلوده کرد چون بنه کوکنار دست

ای آنکه هر صباح بدریای رزق تو
هم مهر رو بشوید و هم روزگار دست

ابرار نه پیش جود تو لایق بسیلی است
در روز بذلش از چه کند زر نثار دست

بدخواهت ار چنین بود انگشت در دهن
از زهر ناخنش فکند بر کنار دست

بار وقارت ار بکشد فیل لامکان
گر پاره کوفت بر سر این نه حصار دست

گاهی فرو رود به گلش پای همچو کوه
گاهی چو چرخ خم شودش زیر بار دست

دوران بهر کدام بیازید دست ظلم
بر باد دادش آن چون شرار دست

بخت تو زد سنت چرخ (قدر) بینداخت چرخ را
یعنی که به بود چو بود باسوار دست

گردد زنیم ضربت دست عدو سپر
گر چون هزار پا بود او را هزار دست

آنرا که گشت بازوی قدر تو دست یار
بندد قدر به پیش وی از اقتدار دست

سایل چو دست خویش ده انگشت در دهن
ماند همی که باز کنی در نثار دست

حاسد که از تو خانهٔ عمرش خراب گشت
دارد چو ناودان بسر ره گذار دست

بر جبهتش دست تو دست ار برون کند
در هم نخایدش اسد خود شکار دست

سالها اگر نه بحر کفت یاورم شدی
کی دادی این چنین گهر آبدار دست

دست طبایع از سه نقطه تا برون کشید
تا خواستم بمدح تو از سر چهار دست

بهر نثار خاک درت کرده بر گهر
هر بیت بنده چون فلک زرنگار دست

در عقد مدحت آمد این شعر چون نگار
زن کرده از معانی رنگین نگار دست

طبع سپهر کرد مرا بوسه میدهد
خورشید پای زهره صورت نگار دست

تا خواستی تتبع نطقی که آمد است
یکسر ردیف آن گهر شاهوار دست

هر جا که بانهاد درین فکر طبع من
آمد بر حبا ز یمین و یسار دست

تا لامکان بفکر بناورد زیر پای
بر نخل مدحت نرساند این فگار دست

گر در دعای تو نبود دست یار من
چون ناخن بریده نیاید بکار دست

تا باشد از جهان ششش انگشت گرد چشم
کو شخص روح راست دم گیر و دار دست

بادت چو شخص عالم کبری زکبریا
بر هر چه هست از کرم کردگار دست

عید قربانست هر قاتل بقصد بسملی
زنده آن قربان که بیند عید روی قاتلی

کعبهٔ معنی طلب ای دل که در صحرای عشق
ره روان را نیست هر طرف زین به منزلی

خضر همره چو که در راه بیابان فنا
جا بجا بنماید سیر رود بر باد هر سو محملی

جان اگر میل صفا دارد بسعیش سعی کن
زانکه بی سعی نباشد مرد را زین حاصلی

از مغیلان استخوان ما سفید ار شد چه غم
خضر را آن شمع کافوریست در هر محفلی

بر سر خار مغیلان وصل جویی کعبه را
گر شود صد وصله پس هر وصله باشد واصلی

گر کنی خواهی نمازی بحر وحدت چو ازان
زمزم انجا نیست بهر هر معطل عاطلی

جانهٔ کعبه است این یا خیمه قدر امیر
زانکه ذیلش کرده دست آویز جان یا هر دلی

کعبهٔ ارکان ملک و دین ولی آنکس که هست
آستان با صفایش قبلهٔ هر مقبلی

آنکه خالی نیست از ذکر ثنایش ذاکری
وانکه عاری از دعایش نیست قول قایلی

از هوایش سر نپیچاند کس الا ناکسی
وز دعای او نگردد غافل الا غافلی

از ریاضش نخل سر سبز آسمان شاخ گلی
وز سرایش چار طاق عنصری هشده گلی

ای تو در دریا دلی سر چشمهٔ دریادلان
جز تو گو دریا دلی کس هست چون دریا دلی

بحر جود وافرت بحری تو هست و غریب
تا بسیط خاک هست اینها که دید از کاملی

آستانت جای اقبالست جاهل می هلد
جای اقبالست آنرا کی هلد جز جاهلی

در زمان عدل تو اصلا دلی آزرده نیست
چون تو کلک عدل هر خط بر دقط عاقلی

ابر فیض و سیل جودت گر نگردد آب یار
در کهن مزرع بنا بد آب کشت ما بلی

هر کجا کوهیست جز حلم تو دارد جبلتی
هر کجا بحریست جز دست تو دارد ساحلی

در درون قدر قدر مطبخ انعام تو
دخل هندستان برای خرج نبود فلفلی

راستی تا کرد عدلت خلق را منع از کژی
جز بسوی راستی میلی ندارد مایلی

ناقلی نقل مکان دشمنت را نقل کرد
هیچ جا نقلی نخواهد کرد به زین ناقلی

نیست چون تیغ تو آن باران که نازل می شود
فرق باشد در میان از عالی تا نازلی

موی ناخن فضله خوشند لیک از وصل خویش
نز ببینشان گر کنی سر فضله گردد فاضلی

مملکت حق تو آمد مدعی در حق تو
باطلی کز زانکه گوید گفته باشد باطلی

رایت ار خواهد میان عالم و بیضا ز شب
حیله سازد که تا محضر نگردد حایلی

آستانت قبله گاه قبلهٔ جانست گفت
قبلهٔ زین نوع باید بهر چون من مقبلی

چون دوام ملک را تو عدل کن با خلق از آنک
ملک را نبود دوامی جز بعدل شاملی

گر ضمیرت مشکل خلق این چنین آسان کند
هیچ جا در هیچ فن مشکل که ماند مشکلی

سرورا عیدت مبارک باد و ایامت شریف / از لبی قربان بجز خصمت مبادا بسملی

ملک را از عید تو هر لحظه عیدی دیگرست / عیدی ار جوید ز فضل خود مکن مروی طلی

عالمان عاملانرا عید و عیدی هر دو هست / بنده هم ای کاش بودی عالمی یا عاملی

کاتبی وارم سخن سحر حلال آمد که هست / هر نی کلکم مرا در سینه چاه بابلی

گر نه زهرت دست من گیرد جو گردم مست نظم / سازدم خم سخن هر وصله کاغذ موصلی

خصم از بدنفسی از گوید بدم جزوی بود / عقل کل را نیست فکر از طعنهٔ لایعقلی

طبع من با آنکه چندین دیگ معنی می پزد / با وجود پخته نظمان چیست خامی حاملی

کلک داعی جز دعای دولت سرباید اد / هر کجا نقشی نگارد نیست نقش زایلی

تا بود معهود عهد دین که در سالی دوبار / از ره آید عید گردد باز جون مستعجلی

دخل ملک تو گهی عید و گهی نوروز باد
خارج این نوع ملکت را مبادا داخلی

بیا که نوش که شد باز جلوه گر لاله / جو ابر مست شود جرعه ریز بر لاله

بخاک لاله پستان لعل مثل در میل است / مگر که داشت بدخشان زمین مقر لاله

سپید شد سر کوهسار دیده بر برف / در انتظار که کی آید از سفر لاله

جو عاشقان سر پر خون نهاد بر کف دست / بغرق آتش و دریای پی سپر لاله

بکوه طبل بشارت ازان نواز کبک / که یافت بر سپه شاه دی ظفر لاله

چهار سطر ز خط سبز آمد یاقوت / ز دست بر سر منجواندش زبر لاله

جو عالمان بدین نسخه دید خاک سبز / شکنجه خند خورد خون نخورد زر لاله

بباغ روضه درختان ز لعل و یاقوتند / بهشت شد چمن و نخل بارور لاله

گهی زمرد و گه لعل ساخت گاه مشک / شکفته باد که دارد بسی هنر لاله

گهی که ژاله فشانی کند سکندر ابر / ز آب خضر سیاهی دهد خبر لاله

ببوی سوخته زنگ بست راه مشام / که داشت دامن خون نگر خطر لاله

ز نور شعله خود بر و بحر روشن ساخت / جو تاب مشعله داری بحر و بر لاله

که خواند این غزل جون نبات در گلشن / که کرد جام نوشتست بشکر لاله

چمن ز خون دلم گشت سر بسر لاله / کشای نرگس و هر گوشه نگر لاله

بروز هجر تو گردابهای خونین است / اگر گل است مرا در نظر وگر لاله

بدان هوا که برد همچو من بکوه غمت / ز کبک کوه کند دام و بال و پر لاله

وگر نه چیز و چمن نخواهدش خون ریخت / جرا بخلعت سبز خست جلوه گر لاله

بهر طرف نه باد هواست جستن او / که از خدنگ غمت میکند حذر لاله

برای بستن خون جمع کرده خاک پتر
که دارد از تو بسی زخم بر جگر لاله

بکوه و در چنین خون تازه میچکدش
ز بس که تیر زده دور از تو بر جگر لاله

ز شوق نرگس مست تو گشت دیوانه
که داغ کرد ز سودائیان بسر لاله

در آرزوی تو بسیار دیگ سودا پخت
ز خام و پخته همین داشت ماحضر لاله

ز تیر رحم تو گر تیغ کوه پی گردد
فکنده خون عدو بیر دین بسپر لاله

بهار گلشن عالم ضیاء دین احمد
که ما جرعهٔ [ساغ] اوراست جرعه خور لاله

سحاب همت او تا نگشت گوهربار
نکرد حقهٔ یاقوت پر گهر لاله

غبار مشک فشان سم سمندش را
مثال سرمه کشیدست در نظر لاله

زهی ریاض ترا به گل اختران شبنم
بهار قدر ترا چرخ لاله خور لاله

زند بمیل کند چشم دشمنش انگاه
بیاورد بهمان میل در نظر لاله

سواد عدل ترا باد با نسیم بهار
سمن نکاور لطف ترا اثر لاله

زکوه حلم تو هر سنگ کعبه بصفاست
ز باغ رای سر خم چمیست چو من لاله

ببوی آنکه نسیم ترا بود منزل
ز لعل ساخته قصری چهار در لاله

گر آفتاب آعادی فرو نرفت بکوه
علامت شفق شب چراست در لاله

ز بس که سوخت سر حاسدان تیغ ترا
عمود خویش بخوناب ساخت تر لاله

دامن ۲

بزیر سایهٔ رمح تو پیکر مریخ
نموده است چو در سایهٔ شجر لاله

ز ابر حلم تو آب ار خورد عجب نبود
که تیغ کوه تو آویزد از کمر لاله

بکر ز دست تو نوشیدمی که چون نرگس
بیک پیاله ز گل شد شکفته تر لاله

سموم قهر تو گر بگذرد بدامن کوه
دگر چو برف نه پیوند زکه اند لاله

بی غزال و گوزنی که داغ تو دارد
ز کاسهٔ سر خود سازد آب خور لاله

دم شکار گذار ار کنی سوی کهسار
بکاسهٔ چشم زند آب رهگذر لاله

ز بهر خرکه صید تو گرده کوه کمر
برون ز دشت چو صحرا نشین حشر لاله

نسیم قهر تو زان کاسه بر سرش شکند
که فاسق است و دهن باز و پرده در لاله

زند بهیش وقار تو کوه لاف از حلم
چگونه باز نخندد چو کبک در لاله

حسود اگر بمثل کوه بی ستون گردد
چو کوه کن طلبد تیشه و تبر لاله

بدور کاسهٔ بزم تو چرخ را چه عجب
اگر زند بسر پا چو کاسه گر لاله

ز برق رای تو بر دست اگر فتد بر تو
چو نور مهر شود تیره بر قمر لاله

بعهد سفره جودت ندید دیده دهر
سیاه کاسه بجان زمین مگر لاله

چو کاسه تهی شده جاش تهی درین مرزغ
از آنکه نیست بیک حبه رابه لاله

بهار معتقد لاجرعهٔ ز جام شماست
درون مجلس باغ ار گلست ار لاله

از ابر باد سخا و بهار لطف تو بود
که یافت زین چمن نظم زیب و فر لاله

به یکر وصف تو تا کرد دست کاسه
نخورد لقمه بهم کاسهٔ دگر لاله

چو بکر صبح دویم بین بیان مهر و شفق
عروس نظم مرا زیر گل زبر لاله

بشر مدح تو گفتم قصیدهٔ رنگین
که کرد تاج تو شستن به آب زر لاله

ازین قصیده که پیشش برای گلشن صبح
شکفته برگ تر است از گل سحر لاله

چو میوه ایست حدیثم که در قدح تو نهی
بیافت نقل طرب به ازین ثمر لاله

گل معانی من بین بنظم همچون کوه
بکوه قاف مگر روید این قدر لاله

نخست سوسن کلکم بجز ثنای تو هیچ
زبد لا بر کند آب روی جز لاله

نجوید از دگری فیض شعر رنگینم
نیابد آب رخ از ابر بی مطر لاله

دعای بخت تو گویم که زیر طاق سپهر
ازین دعاست سرافراز و تاج ور لاله

مدام تا زنی کارزار لشکر دی
کشند سپاه هر علم او رو بدر لاله

چو تیغ مهرستان تو باد دهر آرای
زخون چون شفق خصم کوه و در لاله

نام لعلت نقش اگر سازند در چین بر دوات
نی قلم شان عکس گردد زموم و سر دوات

آهوی من وصف خطت کی توان تحریر کرد
گر نباشد شاخ سنبل خامه و عنبر دوات

گر نویسم نامه از زاری جورت بجدت
خامه ام بر نامه گرید زار و مجمر بر دوات

نقش خط ما میان دیدهٔ زار ترم
هست چون مشکین مرکب با بریشم در دوات

آب تیغت جویم و سودای باطن بس غلط
ظاهرا در دور خطت شد مرا ابکر دوات

چون من از سودای خطت شد سینه خون دررکش
زان خورد بر برگ زرقضا و قلم بر یک دوات

در خط وصف لبت کلکم سر اندازی کند
بهر او می شد مرکب گوی و ساغر دوات

خامه ام تا باد دوات اوصاف حلوای لبت
لیقه را چون رشته شیرین بافت در حنجر دوات

کشتی نوحست عالم دوانش پیش
گرچه طوفانی بود عمال را اکثر دوات

وادی ظلمست همچون دفترش از روی فیض
بیشتر جاز آن کند در جانب اسپر دوات

تیر را چرخ از بدورش خواند کاتب بیک نیست
پیش امی می نهد آری بی تسخیر دوات

چرخ می مالد زحل را بر دواتش در نهان
چیست گویا می کند روشن نگاه کشتر دوات

از پی خضر خطش کاتب حیات رو سیه نشست
می نهد دل بر سیاهی همچو اسکندر دوات

ای دو سر مانند تیغ ذوالفقارت رمح کلک
وی زحسن تو شده زیبنده چون حیدر دوات

دفتر قدر ترا گردون خط و انجم نقط
کاتب رای ترا خور خامه و خاور دوات

از برای حمزه ها کلکت سبب فیطاس را
با جل ابر لشیمین سر و رو در منظر دوات

نشتر ۲

خازن فردوس دست میل خط هر گه که کرد — گشت غلمان خط و طوبی خامه و کوثر دوات

گر نه اعجاز ید بیضات دیدی کلک یار — ور نه از جبریل کلکت یافتی یاور دوات

نی کلیم آسا زدی نوک عصا بر نیل کلک — نی خلیل آسا خلاصی یافتی ز آذر دوات

ور طبیب خامه‌ات بر سر نهیدی دستی — چون نجاتی از بلای رشته تن مضطر دوات

در دو چبر دواتت گر نه گردیدی زحل — چون قلم صدر جهان دیدش از جنبر دوات

قوس را گر حلقه بودی مشتری کندی رسم — تا بجای لیقه کردی کلکت انداز در دوات

لایق کتابت ار بودی دوات آهنین — ساختی مریخ صد بی آهن خنجر دوات

هر نماز شام باز از رشک سر و خامه‌ات — کاتب خور میزند بر تخته عنبر دوات

تیر را از مهر خطت بر فلک ز آوا ز چنگ — بر بریشم میکند تا میشد خنیاگر دوات

کاتب افلاک تا طغرانویس رای تست — از زر اینش هست مملو چون ز مهر خور دوات

با دوات سیم مه کی سر درآرد خامه‌ات — کش بعیدا بریشم از وی هست نیکوتر دوات

ور نه باشد خامه قاصر دفتر دست ترا — کی گشاید خانه او بر رخ او در دوات

چرخ اگر با یاد کلکش خانه‌ات منزل کند — مهر او در خانه از زنخ افکند بستر دوات

دور از گنجت دور چرخ اگر دوزد غلاف — کی ز شرم همتت گردد بران همبر دوات

خواست تا گردد دواتت شیشه سپهر — مهر گفتا لایق دستور نبود هر دوات

خامه‌ات را می فروزد از پی عطر مشام — زیر دامن عود و عنبر بار چون مجمر دوات

حاسد انزا آنچنان جهل مرکب حاصل است — کو نمیداند کزش میدانی از مسطر دوات

آصفا فضلیست کین ارباب خط و خامه را — آتش از سردی زند در دست چون اخگر دوات

از پی کشتی سرما دوخت بنیان ادیم — ور نه رو میدید کیمخت وجود اندر دوات

کاتبی آسا بی سیمی ندارد هیچ برگ — در شتا جز خانه سرد و دو چشم تر دوات

وصف آب موج بحر قافیه گشتی فقیر — گر نویسم گرددم چون خامه و دفتر دوات

میل کلکم می کشد در چشم بکر نظم کحل — سر بدان آمد دوات من مخوان دیگر

خرد عایبت گر نویسم چون کرام الکاتبین — جبر سلم پس زکون سازد بیک شهپر دوات

تا سجنجل سازد از قرطاس و افشاند شکر — طوطی زرین قفس کش هست از شکر دوات

کاتب قدرت اگر کش کرسی از خط آیتیست
با دو ساق عرش کلک قبه اخضر دوات

یاقوت بار شد کف گوهر فشان صبح — یاقوت آفتاب برآمد ز کان صبح

صندوق پیش از آنکه نهد زرگر سپهر — چون گل سفید ساخت بیکدم دکان صبح

صبح از سیاه زنگ فشان میدهد بمهر — زان شد دراز جانب مغرب زبان صبح

راند از نگاه خود جو فریدون تار رخ … ضحاک لیل را علم کاویان صبح

نزل کشند بر سر هر چشمه کاروان … این چشمهٔ روان نگرد کاروان صبح

در عرصه که کشتی انجم ببین نشست … خشت زرا و فکند بدیع الزمان صبح

طاوس زورش هبیر خود ساخت بادزن … شب جون مگس ز مبدر شکرستان صبح

افکند کرگ در رمه فرعون دهر را … کاه از عصا که از ید بیضا شبان صبح

شد میزبان شب بدر از خانهٔ سپهر … تا دست و پا دراز کند میهمان صبح

در دور خواجه از زر خورشید آسمان … زنجیر عدل ساخت انوشیروان صبح

اعظم معین دولت و دین انکه رای اوست … کوکب فروز کوکبهٔ آسمان صبح

فراش افتاب بدعوی برای او … با چشم و دست بسته زند سایبان صبح

طاوس بالش از نکند سایه بر سپهر … نی باز روز ماند و نی آشیان صبح

آنرا که آب و نان ز سر خان جود اوست … داند که چیست چشمهٔ خورشید و نان صبح

ای شهسوار رای تو در کبر و دار ملک … مانند آفتاب عنان بر عنان صبح

در جست جوی کعبهٔ قدرت ز دست چرخ … شد عمرها که گشت سفید استخوان صبح

هر صبح پیش از انکه بر دامنت آسمان … شوید دمی ز چشمهٔ آب روان صبح

گر آفتاب همیشه کس مطبخ تو نیست … پس چیست جنبر فلک ریسمان صبح

ور صبح نیست مژدهٔ رایت چرا سپهر … خورشید را چو نیمه نهد بر دهان صبح

صبح ادرود زسایهٔ خورشید رای او … جون قصر شب سیاه شود خان و مان صبح

جانها بخاک در که قصر تو مالیند … جون زیرها بخشت زر آسمان صبح

جون آفتاب قهر تو تابد ز شرق کین … هم شمع خود گذارد و هم شمعدان صبح

خصم تراکه همجو شب افتاد تیره روز … یا شمع آفتاب کشد یا سنان صبح

روشن دلان ز دولت مهر تو میروند … بالای کنج زمره وقتی لسان صبح

هر صبح کرد بر سر نام تو پیر فلک … وانکه فکند نقطهٔ زر در دهان صبح

بر جبیس کرد انجمنت خواند این غزل … جرخش قمیص زرد بهر و طیلسان صبح

جان از درازی شب هجران بلب رسید … ای صبح عاشقان ز که جویم نشان صبح

ما را حرام گشت بدور رخ تو خواب … خواب از کجا و اهل صفا در زمان صبح

صبح ار نسوخت آتش مهر تو در درون … از چیست داغ تازهٔ آتش فشان صبح

در دور آفتاب جمال تو دم بدم … نالد سفید مهرهٔ مهر از فغان صبح

آن شعلهای صبح نه شعلیست کز غمت … شد چاک چاک در بر خود بر زبان صبح

ازبس که داشت آتش مهر تو در درون … از چیست داغ تازهٔ آتش فشان صبح

روی تو رای مملکت آرای آصفیست … یا جام مهر یا جم گیتی ستان صبح

خورشید طالعا غرضم روی رای تست
گر شرح آفتاب کنم ور بیان صبح

شعرم که آفتاب بصد پایه زو فروتست
بر بام نه فلک شد ازین نردبان صبح

این نظم همچو حور که دیدار جو شدست
طوبی قدیست رسته ز باغ جنان صبح

بهر سواد وصف تو کان شعر نکا نیست
یک شقه کاغذیست گران تا کران صبح

خندد همیشه صبح مگر قرض دار نیست
یا رسم قرض نیست مگر در زمان صبح

هر صبح ادای قرض گمان بود بنده را
شد روزها و راست نشد این گمان صبح

زین پیش بود قرض برای کرای اسب
اسبی که بود در تک سعیدش ضمان صبح

شب دزد برد مرکب قرض گران بماند
بخت رهی بخواب هنوز از کران صبح

از تاب گرمی دل سوزان و آه سرد
بر دم شباب چو بخت جوان صبح

در دور سرخی شفق و رنگ آفتاب
پیچون دلی که دید بی نان ز خان صبح

گردیده شد سفید و رخم غرق خون چاک
من همچو صبح صادقم ابها ازان صبح

از وصف شمع رای منیرت که زنده باد
چون تیغ خور دراز شد این داستان صبح

زان شد دعای صبح مرا ورد جان که هست
اوراد جان دعای تو اوراد خوان صبح

تا زیر زین مهر بود قله سپهر
تا نقره خنگ چرخ بود زیر ران صبح

بر گستوان اسب ترا صد هزار باد
چون نقره خنگ چادر و بر گستوان صبح

گر سلیمان حبیب بهر کبر و دار انگشتری
نیست پیش جان گدازان در شمار انگشتری

از پی انگشتری در بوته باید جان گداخت
گرچه باید جان گداز از بهر کار انگشتری

قد همچو حلقه زر در نوای اهل فقر
هست از بهر یدالله زر نگار انگشتری

ما نمی جوییم مهر جم که رند از آن بس است
حلقه کعب پیاله در خمار انگشتری

خاتم جم ای دل ار داری بگو لب مهر کن
گر برای مهر دار داعتبار انگشتری

دست شوی از خاتم نفس و هوای حرص و آز
زانکه دارد در نگین زیر چهار انگشتری

لعل اشک آور نه بشت از بار شهوت حلقه ساز
کان نگین چشم من به زان هزار انگشتری

تو سلیمان زمانی و دین انگشتر نفس دیو
برکن از سر چشم دیو و گو شد انگشتری

خاتم معنی جو خواهی نفس را لاغر میاز
زانکه زود افتد ز انگشت نزار انگشتری

تن مپرور با محور غم زانکه از غارت گران
هم انگشتست چون شد استوار انگشتری

سیم شهوت بهر دل خاتم مکن گر غل نیست
ساختن زر از برای شهریار انگشتری

قبله آنرا دان که چون سایل حدیث فقر را
در نمازش پادشاه ذوالفقار انگشتری

کعبه جان جو که در دیوان سلطان کبیر
حلقه این در بود نزد کبار انگشتری

حلقه کعبه بدست آ چه از خواهی به بین
در بنان آصف جم افتد از انگشتری

آصف اعظم فصیح ملک و دین احمد که هست / همچو جم از نقش نامش نامدار انگشتری

چیست کوه قاف کو مستانه زر بر جد حلقه / دست حکمش را در انگشت وقار انگشتری

سایه دستش اگر بر مار کج افتد شود / حلقهای استخوان در جوف مار انگشتری

با وجود آنکه انگشتش چنین در زر گرفت / نیست یک انگشت او راحتی گذار انگشتری

ای وزیر بهمنی کز زر سلطان چرخ / زیبدت چون شخص عالم در یسار انگشتری

از جبار ار بشنود قمری دعای دست تو / طوق خود سازد بی دست جبار انگشتری

گر بود زین نگین فیروزه چرخت دواست / زانکه انگشت تو دارد دستیار انگشتری

رایت افزونست در انگشتری بانی ز صبح / گر فلک باور ندارد گو بر آر انگشتری

نام تو داود اگر بردی سلیمان اشدی / حلقهای درع او در اقتدار انگشتری

دیو سلیمان را بختی باز مهر مهر تو / تا بدرش بردی بدزدی عکه وار انگشتری

نام نیکت از پی دفع سپاه حادثات / ساخت از فولاد چون جوهر حصار انگشتری

گر غزای حاسدت جانت نمیدارد چرا / کنده رخسار و سیه کرده عذار انگشتری

صاحب دیوان چرخ از بنده‌ات بنود زحل / دفترش بستاند و گوید سپار انگشتری

گنبد فیروزه را در کان عهد دست تو / می گشاید از صدای افتخار انگشتری

راستی تو خاتم دورانی و انگشتریت / هست چون نامی که سازد آشکار انگشتری

رکن دین محمود آنکه از غرض وصف نام تو / مهر دارد بر دهان مشکبار انگشتری

آنکه از خورشید رای روشنش در کان دهر / گرد بیدا چون زر خالص عیار انگشتری

وانکه تا فخرش بنام اوست دارد به نام / ننگ از ملک سلیمان بلکه عار انگشتری

فی المثل تو خاتمی و اسم اعظم نام تو / باد با این نام تا روز شمار انگشتری

این غزل دوشم روان می آمد از دل بر زبان / آنچنان کز دست افتد بر کنار انگشتری

قیمتی تر نیست از لعل نگار انگشتری
قیمتی باشد ز لعل آبدار انگشتری

عارضیست آن یا دهن یا خود در آتش کرده / از برای داغ دلهای فگار انگشتری

دم بدم جوید دلم در خط سبزت آن دهن / چون کسی کو گم کند در سبزه زار انگشتری

چند خواهد جان من پیش دهانت زینهار / گشتنی را کی رسد در زینهار انگشتری

لعل خندانت بدل انگشتری می باخت گفت / این تبسم تا یکی جانم بیار انگشتری

زان میان بر دم گرو در بیستی کران دهن / گر نمه نوعی گروبه در قمار انگشتری

گر قدم چون حلقه انگشتری شد زان چه باک / چیست پیش آن بت چابک سوار انگشتری

روی بستان و دهن بازر گردون نهاد / بر کف دست وزیر کامکار انگشتری

آصفا تا جانب تخت سلیمانی شدی / او فتاد از دست دیوان دیار انگشتری

گر سلیمان داشتی در تخت جا کردی بجان
در رهت چون زر بدست خود نثار انگشتری

دست رس بر پای بوستت یافتم من چرخ وار
چون سلیمانم بدست اختیار انگشتری

این بدان ماند که رستم در چه اسفندیار
داد پیران را ز بعد انتظار انگشتری

کاتبی بگداخت نقد جان و از بهر تو ساخت
نازک و بر نقش چون لعل نگار انگشتری

نیست بلقیسی درون حجله مرغیب از زین
هر یکی را از سلیمان یادگار انگشتری

مردم آبی پی این گوهر بار اشک
ساختند از سیم ماهی در بحار انگشتری

جا زن باغ جنان بگداخت طوق حور ساخت
از پی غلمان انگشت این غلمان نهار انگشتری

ساخت چرخ از مهر لعل و حلقه سیم هلال
در خور این کوزه گردون سوار انگشتری

مانده در خجلت از این انگشتری نقراط عقل
هیچ افلاطون که گردش سر مسمار انگشتری

شاید ار پنهان در خطم بدست ترجمان
گوش گیرد بر مثال گوشوار انگشتری

دبیر زرین ساختم جانم که داعی مفلس است
کی شود بی سیم و بی زر آشکار انگشتری

تا بود ذکر سلیمان در میان انس و جن
آسمانش داد تخت و روزگار انگشتری

باد بر ملک سلیمان خانه حکمت روان
کم مبادا از دست قدرت هیچ بار انگشتری

مثل آن انگشتری کز وی سلیمان ملک یافت
باد در ملک سلیمانت هزار انگشتری

منشی دیوان کل اندم که کرد انشا قلم
از خط و خالت مرکب بود با سودا قلم

دیده ام بر راه خطت همچو کاغذ شد سفید
که گهی بهر سلامی رنجه میفرما قلم

روی تو طغرای حسن و زلف و امشاطه شد
می برد گویا که آورد دست در طغرا قلم

انجمان خوبی که جای حرمت ار باید نوشت
کم کند انجا کرام الکاتبین عمدا قلم

از دل سخت تو نتواند نوشتن نکته
گر نه از فولاد فرماید سخن پیدا قلم

گاه گریم گاه نالم گاه باشم زیر تیغ
نیست یکمو فرق بخت تو از من تا قلم

مانده ام در پنجه مهرت به چشم در فشان
چون در انگشت جناب آصف کبرا قلم

از پی تعظیم و خط و دفتر و انشای او بسیف
در کتابت انکه خیزد دم بدم از جا قلم

در بهشت عدن دستش غیرت طوبی شود
چوب خشکی را اگر پیوند سازد با قلم

در دوات شام اگر ریزد ز لل صبح را
کاتب شب نقش در بنا خن بیضا قلم

وصف جرم عزم او در مصحف اجزای کل
می نویسد تا و سبحان الذی اسرا قلم

ای خطت را مهره کاغذ زجاجی دایره
وی موالیدت بنان آدم ابنا قلم

کاتب دیوان گر گشتی گردون گرد تو
بازوی بتا و راه تیغ دست کردی با قلم

عقل کل را خواست رایت در خطار دبار کوت
نیست بر دیوانه پس مردانا قلم

گاه تحریر تو دانی چیست مقصود از صریر / می‌زند کلبانگ بر ارباب استیفا قلم

می‌رود خطی بر اعضای فلک بیجان سفید / تا ببیند آن خط پیچیده بر اعضا قلم

قطعه قطعه استخوان سر طایر سفید / همت لیکن بر انها قط نزد قطعا قلم

گر کشد از رقت سر گوی گنج حکمت اسپ (از خط) / از سیه بختی درون دفتر دنیا قلم

می‌که گردد جوی شیر آن خط بیجان سفید / در فراوس نباتت چون کند ماوا قلم

گر عطارد نیست از ضمغ مرکب در دوات / از جه فرق خود مرکب ساخت با سودا قلم

رشک دست گردد دریا را بناخن میفزود / تا ورت گر نیست اینک بر لب دریا قلم

تا دم عقد بنانت باشدش رنگ و نگار / بست دست اول ز برگ سبز در حنا قلم

لوح چون گر بحور آدم ز طوبی کلک زند (سی) / پاک اگر سازی بموی گیسوی حورا قلم

در نکوهی با شبیه خصم بی مغزت بود / از سیه رویی بیارد گرد سر بالا قلم

ور گذشتی از سیه کاری در ایامت مداد / چون کنه کاران نکردی در دو شاخ اورا قلم

گر کند قطع از تو ناید در میان قطعا دوات / روز حکمت سر کشد گردد بسر حکما قلم

از تو گر دستور یابد با در انگشت ضعیف / دست پیچد نیزه در دم نی بیجا قلم

گر قلم را دست گردی کار سان دوران شاخ / گر بعهدت بودی از تر دامنی قطعا قلم تنها

دور از کنج بنانت ز سر غم بر موش گرد / پوست زان افکند و لاغر گشت تنها را بپا

خامه در کف حاسدت را مینماید خام رنگ / گو بیا نوسر ز دست از تخته عنبرا قلم

تا نوشتی حکم عزل تیر آن مملوک را / نیست از افلاس همچون کاتبی یکتا قلم

آصفا آنی که میگوید دمادم آفرین / کرسی و عرش و خطت را لوح از جان تا قلم

تا شد فکرم ز وصف کوه حلمت قاصر بست / در کتابت نیز گردد کند بر خارا قلم

می‌نوشتم شمه از خط همچون عنبرت / شد مثال خط گل بویان عبیر افشان قلم

بنده را قبضی که بود از اشتیاق خدمت منت / شرح و بسطش کی بکاغذ راست ابدا قلم

شکر میگویم که گشتم سرفراز از دستبوس / بر جبین دولت که دارد دست بوس الا قلم

همت من گرچه بهر سیم و زر در مدح ملک / بر ثنای کس نراند از فرط استغنا قلم

باشد آشوب اینکه در شهر شما از پر زی / چون نویسم خط بیابم خوبی صحرا قلم

چون نقط صد زخم دارم بر تن لاغر مگر / سر نوشتم تیغ غم گر دست در مبدا قلم

حال کوه فاقه را سر که کتابت میکنم / بر فراز قاف دارد سیر چون عنقا قلم

تا دوات نقره کوب چرخ باشد بس نه / کش زحل شد جزو شاخ صدر در انشا قلم

خنگ سبز فلک بادا دوات حسبت / ای ترا بر دفتر کونین و ما فیها قلم

چیز کار ارباب نظر روی بصحرا دادند / چشم بر قدرت الله تعالی دارند

۱۸

نقش بندان چمن را ز قلم می‌چکد آب / وین لطافت ز صفاییست که با ما دارد

سبزها تشنه مانند بهر بادیه زانکه / ابرها آب بکف ناله چو سقا دارند

نخلها از ثمر و برگ بر اطراف چمن / سر بسر گوکبه گنبد مینا دارند

آن بخارات کزین بحر برآید ز سحاب / همگی آب شد و روی بدریا دارد

گر شکافند تن خیل شکوفه چه عجب / زانکه این قوم مقام ذکریا دارند

جز گل سرخ که پوشد چو عروسان سرخی / همه گلهای دگر مشرب والا دارند

سبزه با چرخ همی ماند و گل با خورشید / هر یکی چیزی ازین طاق معلا دارند

قطرهایی که ز بالا بزمین می‌آید / دم مبارید که اعجاز مسیحا دارند

خود فروشان سوی گلشن بروند از بازار / سودشان چیست مگر رحمت سودا دارند

در چنین فصل که اسباب مهیا اولی / ای خوش آن قوم که اسباب مهیا دارند

غنچها همجوانی که بود خلعت دوست / بر سر هم دو سه تا اطلس و کمخا دارند

روز و شب رو بسپهرند درختان چنار / دست بگشاده ندانم چه تمنا دارند

باد ازین نوع سخن خیز ز اندیشه گسست / سبزها از چه سبب روی ببالا دارند

دوش میگفت خرد با دل من وقت سحر / بلبلان از چه سبب شورش و غوغا دارند

گفت آصف بچمن مرود و اهل چمن / جمله از خانه برون سر بتماشا دارند

رکن دین حاجی اعظم که ز تعظیم و صفا / ساکنان حرمش کعبه اعلا دارند

همه گویند که داریم بدل بندگی او / نرسد هیچ قضایای بدش تا دارند

مومنانی که بخاک قدمش روی نهند / ساجدانند که افکنده مصلا دارند

ای سواری که ز خود جمله فرامش کنند / اهل میدان ز تو در رزم اگر پا دارند

کیمیا جست فلک بر سر بازار قضا / خاک در کار تو زد نعره که اینجا دارند

خشک گشتند حسودان تو چون چوب غلاف / زخمها از دم تیغ تو بر اعضا دارند

چرخ گردان و زمین راست دعای تو مدام / همه دم اهل عمارت دم تنها دارند

کرم وجود ترا خلق دو عالم بارند / خوب رویان همه جا عاشق و شیدا دارند

ناتوانان که بباطن بد و ظاهر نیکند / شکلشان نیک نه و خلعت زیبا دارند

نیستند از کله قدر تو نزدیکی نه چرخ / گرچه نه پارچه اطلس و خارا دارند

بیتهایی که بود مدح تو تکرار اولیست / که بناهای نکو خط مثنا دارند

ظلم اسیر است بیساق سپه عدل ترا / جنگ با قلعه سپه از پی یغما دارند

شاعرانی که خدا طبع نکوشان داده / بهر مدحت همه از طبع تقاضا دارند

دشمن کرم توانش شده از سوز درون / همه کس دست بران سوخته اعضا دارند

کی توانند که بر حرف تو انگشت نهند / اهل سرپنجه که بازوی توانا دارند

هست با اختر بخت تو فلک میداند
آنچه با خویش مه و مهر و ثریا دارند

جود و اکرام و سخایی که تو تنها داری
نتوانند درین دور که تنها دارند

سروران فلک از ملجاء خاک آمده اند
آستان تو وکیل همه ملجا دارند

آستانت نه سخن بنده در انداز و بس
که شهان گوش بدین لولوی لالا دارند

این سخنها چو بنا اند بترکیب همه
که همه شکل خوش و صورت زیبا دارند

سخنانم که بلندند و بمعنی شیرین
نخلها اند و بجو خوشه خرما دارند

تا نگارند نقوش تر رنگین بهار
نخل بندان که همه خانه بصحرا دارند

قصر اقبال و سرای کرمت باقی باد
که بهر گوشه نقوش همه اشیا دارند

بیا که فصل بهارست و اعتدال جهان
که هر چه زیر زمین بود یافت از نو جان

هر آنچه بود نهان گرد آشکار از خاک
بلطف خویش خداوند آشکار و نهان

شدست جوی چو کوثر درخت چون طوبی
مگر فضای چمن گشت روضه رضوان

درخت باغ چو طوبیست یا ورت گر نیست
به بین نهفته در و میوه صد هزار الوان

گل و شگوفه ببالای شاخهای درخت
برآمدند چو حوران بقصرهای جنان

بهشت باغ شد و رفت سوی او دانا
کسی ز بهری دانا نشد رهی نادان

شتا که صف خزان الحکم باطل کرد
کشید نامیه بر نام او خط بطلان

شراب پخته خور و طرف لاله زاری گیر
که تا بنگسست حدیثم بمذهب نعمان

مباش بسته سودا چو مردم بازار
که چار سوی چمن را گشاده اند دکان

چمن ز سبزه چنان سبز شد که پنداری
خضر شدست بهم گشتوان درو مهمان

بگشت دشت و پر سبزه در چنین فرصت
کسی میل ندارد کمست از حیوان

شگوفه پیرهن چاک بر فراز درخت
چو عاشقیست که بر دار رفته لب خندان

بدشمنان وزیرست برف را نسبت
گر او نه نام بماندست این زمان نه نشان

اگر نه جستن دیدار باغ می جوید
نسیم صبح بصحرا چه میکند میدان

درخت گل ز قصب جلوه گر چه طاوسیست
که طایران چمن راست سوی او طیران

درون لاله چو هندو سیه چراست اگر
نظر نداشت ز منجم فلک برو کیوان

مگر عدوی وزیرست خار گل کاکنون
ز پا قدم از غنچه هست در پیکان

بگفت سوسن آزاد یک سخن گو یا
که لال گشت ز وصف گلشن باغ زبان

ز یک تجلی حق چو طور طرف چمن
هزار پاره و هر پاره جا بجنبست روان

میان باغ چو هر گل بنی نگارینیست
مگوی باغ ازین پس بگو نگارستان

شکوفه خوش سبک آمد ورا میوه نداشت / چه اوفتاد مگر بار میوه بود گران

بکوه لاله سر سخت زد سری بر سنگ / که با وجود سمن نازکی فروخت جنان

گشادن گره غنچه گرچه دشوار است / نسیم صبح بیکدم گشایدش آسان

خطی بگرد لب جو ز سبزه روی نمود / که چشم سنبل سیراب خیره ماند در آن

خروش است طرف چمن این زمان بخوش بوی / که دیدن رخ او بجز بسا لها نتوان

نگار لاله رخ گلعذار نسرین بر / که باد سرو قد دلکشش همیشه جوان

ز پرتو رخ او سرخ شد گل سیراب / در آفتاب تحمل نیاورد مرجان

بتی که باغ بر از گل شود ز نکهت گل / چو گلبن ار بنشاید میان باغ میان

قماش حسن رخش مایه دکان بهار / متاع وجه من آرایش سرای خزان

بسوخت روغن گل در چراغدان بهار / چو بر فروخت ز شمع جمال او بستان

بدرد او دل من کرد و اطلب دارو / اسیر باد بدردی که نبودش درمان

اگر چه نی سرم از هجر او نه سامان ماند / امید هست که پیدا شود سر و سامان

در آمدم سحر آن اصل شادی از در گشت / نشسته چونی محزون بکلبه احزان

ز گرمی فلک اکنون مباش در تک و تاب / که سایه بر سرت افکند آفتاب زمان

رسید کوکبه این مه سپهر سخا / که هست خاک رهش کحل دیده اعیان

معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم / که هست کعبه اقبال او بلند ارکان

ضمیر روشن او دایما براستی آیت / اگر چه مهر بباشد همیشه در نیران

بمکرمت کف او تا فرو شده طبع / در او فتاده بحری که نیستش پایان

بهر دیار که شد صیتش و جهان از جست / شنود این که نماند این ولی نوذ بیمان

چو صبح کو ز بدا ز شب جهان کند بر زر / کمینه تاجر او چون رسد ز هندستان

تو بی که نیست بتمکین تو کسی در دهر / تمکن این بود و نیست بیش ازین امکان

ز کارخانه علوی بسوی مرکز خاک / چو ذات پاک تو ناشد اجازت از سبحان

نهاد منت بسیار بر زمانه خدای / زمانه نیز بسی داشت منت از منان

بنای حلم تو شد سد لشکر فانه / عمارتی به ازین نیست در سرای جهان

معین است چه حاجت که من کنم تعیین / که خاک راه تو گردید سر نه اعیان

خزان قهر تو سازد بیکدمش بی برگ / عدو بسان چنار ار همه شود دستان

فلک ز فقه تو گر برتر است بر تو نسبت / من بلند سخن آورم بدین برهان

ز حوشین گذر اینده چرخ را قدرت / چراکه عزت پیران نکو بود ز جوان

بدور جود تو گردند خازنان زر کار / ز ر سخای تو آخر بخاک شد یکسان

دعای خیر تو شروانیان از آن گویند
که چون تو صاحب خیری نبوده در شروان

روان مدعیت از بدن جدایی جست
بکش چو سام و ببرهان قاطعش برهان

بروز معرکه ترکش چو بر میان بندی
عدو رود چو کمانت بخانه قربان

زمین جود ترا پاسبان بود چو سپر
فلک برای تو ناوک فکن بود چو کمان

زضرب گرز تو خود میرود عدو هر سو
چو آهنی که بکوبند بر سر سندان

سنان نیزه بپیچیده چو الماست
بود چو مار که او راست زهر در دندان

فلک چو درع تو سر تا بپای دیده بشود
که تا چگونه عدو میکشی بلعب سنان

رخ سیاه عدو زرد باشد و پر چین
بخاک رزمگهت چون ترنج در گیلان

چو رزمگاه ترا چرخ خواند دار الفتح
زمانه گفت جز اینش هیچ نام مخوان

عدو ز خیل تو آندم بود کنار گریز
چو خس که اوفتد اندر لجه بیکران

هزار سال اگر گردد زمین زخون پشته
چو عهد نوح اگر روز و شب بود باران

اگر نه آینه زای است مهر خا
درون چرخ سیاه از چه شد چو آینه دان

از آن زمان که بجود تو شد جهان معمور
بغیر گنج نکردند هیچ جای ویران

جهان بنا با اقبال وجود هر دو نکوست
هزار شکر که داد ایزدت همین و همان

منورست دل مردمان ز دیدن تو
چنانکه دیده جانها بدیدن جانان

علی الخصوص من ناتوان غرقه بخون
که بوده ام هدف تیغ ناوک هجران

از آن زمان که زخاک ره تو دور شدم
نبوده هیچ مرا غیر محنت و حرمان

همیشه تا شکفد نوبهار سبزه و گل
میان گلشن و باشند بلبلان بفغان

شکفته باد گل بخت و گلشن جاهت
هزار بار به از صوت مرغ خوش الحان

فضای گلشن جاهت که رشک افلاکست
زآب رحمت حق سبز باد جاویدان

هر نفس می پرسدم پنهان خیال آن مه
این زبخت خود نبودی یکسر مویم گمان

آن دل سخت از سبک روحی چو آرد یاد من
کوه غم هر چند باشد بر دلم نبود گران

شادم از طالع که دیدم روی آن خورشید را
همچو نیکو اختران کامم بر آورد آسمان

گر نمی دیدم هلال ابروی و تیر قدش
چرخ گر رومی فرستادم بجای راستان

ور نکردی جانم آهنگ مقام کوی او
یا عراقم جای بودی یا حجاز و اصفهان

نرگس بیمارش ار بر من نیفکندی نظر
بودمی در گوشه پیوسته زار و ناتوان

روی آن ماهست زینسان روشنی بخشندهم
یا ضمیر نوربخش آفتاب انس و جان

کعبه دین خواجه حاجی آن محیط مکرمت
کش همی خوانند بحر بیکران از بیکران

هست ذات پاک او سرمایهٔ صلح و نجات ... هست قصر جاه او سرمایهٔ امن و امان

سیم زر پاشی او آورده در چشم آب بحر ... هم ز دست درفشانش خاک بر سر کرده کان

نه فلک بگذاشت عقل و قصر قدرش نابدید ... کی توان بر آسمان رفتن بنه پا نردبان

ای در دولت سرای کعبه بیت با احترام ... وی جناب باصعابت قبله خلق جهان

فضل تو مفتاح کشافست اهل علم را ... این معانی جمله میدانند با شرح و بیان

چون آنرا که باشد بر خط امر تو سر ... زیر فرمانش بود هم ترک و هم هندوستان

وانکه در پیش تو ره یابد بخدمت چون درت ... گردد از دوران چرخش بر بر شم خان و مان

وانکه نامت همچو خاتم بر دل خود نقش کرد ... اهل محنت را براحت او دهد دایم نشان

همچو دفتر آنکه دارد آب روی از خط تو ... تا حسابش حکم بر دیوانیان باشد روان

هر زبان آور که او وصف کل خلقت نگفت ... بر مثال سوسن او را در میان باشد زبان

هر که بهر سیم قفل از لب چو کیسه برگرفت ... گردد در دم دست در پاش تو اش بر در دهان

ز آتش غم سوخت مغز استخوان دشمنت ... باورت گر نیست از من بشکن او را استخوان

عدلت آنسان شد که از بهر لب نانی بدشت ... گرگ چون سگ میدود دوران بدنبال شبان

آسمانرا این چنین بخت تو بالا می برد ... شرط باشد آنکه دارد پیر را حرمت جوان

تا اید از تیشهٔ محنت نگردد پا فکار ... هر کرا مانند ذره ره دهی بر آستان

هر غباری کز سم اسب تو بر گردون رود ... سرمه داران فلک تا کرد آنرا سرمه دان

توسن اقبال باشد دایمش در زیر ران ... آنکه او را دست باشد در سوادی چون عنان

غم مخور از فتنهٔ دور زمان از وکه هست ... جا کر اول زمینت بندهٔ آخر زمان

آسمان بر خان تو تنها دو قرص مور را ... زانکه او بس خشک بود و زرد چون دیرینه نان

از برای آنکه بهر مطبخت هیزم کشد ... بافتند آتش رخان از گیسوی خود ریسمان

سرورا مهری نما با کاتبی از روی مهر ... زانکه این سرگشته از دوران چرخ آمد بجان

سالها گر قصهٔ دستان دوران گویمت ... یک سخن ناورده باشم در میان از داستان

میکشد بر فلک تیر و من سینه سپر ... جمله هر گوشه می آورم همچون کمان

هست سود جمله آفاق از الطاف تو ... لطف فرما زانکه ما را هم نمیدارد زیان

تا گلستان جهان از رنگ نقش شام و صبح ... که برنگ بید باشد که برنگ ارغوان

نخل اقبال و نهال دولتت در باغ عمر
باد چون سرو چمن ایمن ز تشویش زمان

بحر گردون که محیط است عیان مر گهرش ... میزند لعل و گهر موج ز درج دررش

تا ز مایه ز سماک و طبق از مه دارد ... زهره ناکست دل از زحمت سرنا خبرش

گر نه تی میکند آن قرص که شب خورد فلک
نسر طایر زچه در حلق فرو برد برش

بادبانهای سفید از چه ز چرخ نمود
گشت نزدیک که آید بکران فلک ازرش

سحر چرخ که بر شاخ بنجه شبنم داشت
شبنم از شاخ فرو ریخت نسیم سحرش

صبح را شد فلک و مهر کمان گره سنگ
مرغ شب حجره نشین گشت ز بیم حجرش

خبر روز بشمشیر گهربار آمد
قبه شب سپری گشت ز زرین سپرش

مهر زر میکند ایثار مگر بذل آموخت
خواجه کان کف دریا دل والاگهرش

قدر ارکان قضا مرتبه حاجی گرشاسب
گر صفا کعبه دین خوانده قضا و قدرش

آنکه گر کعبه نه زر کسب کند نقد صفا
افکند حادثه هر سنگ بر رکنی دگرش

آنکه بر چرخ اشاره زد از قهر تشن باد
آتش چرخ اثر آب شود از اثرش

آنکه گر نم چکد از چشمه لطفش بر کوه
جبلی وار سخن گوی شود جانورش

ای بزرگی که اگر چرخ نگردد گرد بت
زبر و زیر شود گر کشش زیر و زبرش

عیسی رای تو هر گه کند آهنگ نزول
قرص خاور بود از خوان فلک ما حضرش

پیش حلم تو اگر کوه دم از سنگ زند
طوطی چرخ کند مضحکه کبک دریش

هر نفر را که مقر فقر چو عسرت بود
این کهن فرش نه اقبال گذارد نه فرش

کی به بذل تو رسد صبح که در وقت سحر
چون من از بی درمی خشت بود زیر سرش

صورت نعل سمند تو نکو مهرا ببیت
چرخ عاصی شود ار سجده نیارد قمرش

خلعت بذل تو آن روز که میدوخت قضا
ابر بود آنکش خیمه کشای ابرش

ابر گوینده اگر عقل عطایت بنود
کوه دامن نزند دایه صفت بر کمرش

ورنه گلگون وقار تو بود کله کوه
سایس ابر نمالد بسرین دست ترش

خود چگویم صفت آب روان سخنت
که خضر خواند ز سرچشمه خود پاکترش

کوثر دفتر نظم تو بهشتست که هست
جاری از جوی جداول می و شیر و شکرش

آتش نظم ترت دود برارد ز ورق
گر نه در ظل نم کلک تو باشد مقرش

طایر قدس که ما تشنه دیدار وییم
بحر مواج حدیث تو نیست اخگرش

با تو آنکس که درین دایره لافد ز عروض
بی ادا جیفه شود احرم و اخرس سحرش

آقا با دل من مست می ماه رخیست
که بود ساقی نه جام فلک جرعه خورش

بهر آن گوهر پاکیزه دری خواهم سفت
که خریدار بجانم من بی سیم و زرش

آنکه لعلست دو لب در سخن و سیم برش
هست بی آب چو اشکم گهر و سیم برش

با چنین کیسه خالی که من مفلس راست
چون خورم بر ز نهالی که بود سیم برش

شمع با سیم برش دم ز دل افروزی زد
کرد العقده ز بزم آن چه و چون سیم برش

طوف کویت نگذارم بی آهنگ حجاز
گر شود ریگ زر مغربی و سیم برش

راستی قد تو با جامهٔ خواجست شبیه / زان لبت کرد قضا مشک ختا و سیم برش

مهر قدرا ز فلک چون نشوم سر گردان / که تنم کاست مه او را و دلم سوخت خورش

بر سر جاه طبیعت همه دم گردد چرخ / تا برد آب کسی کاب بود در جگرش

بر فلک هر که کند تکیه دکان دار قضا / بر فلک تازد ازین چار دکان دو درش

شاخ سبزیست فریبنده کس را بدکان / هم بدان شاخ کند شخص ز دکان بدرش

هر چه در خاطر دانا کند از چرخ خطور / ابجدی حرف بود دهره خط و خطرش

کاتبی از بره خان فلک بخشش مجوی / کان جو نقشیست که برکا کند کاسه گرش

شد مطول سخن از قصهٔ بی وقتی من / وقت آنست که سازم بدعا مختصرش

در فرا دیدن فلک تا بود این نخلهٔ زر / که چو طوبیست بهر خانه یکی شاخ درش

شجر عمر تو بادا چو فلک سبز که هست / ایمن از باد خزانست و کواکب ثمرش

آصفی کو همچو جم بر انس و جان حاکم بود / خواجه تاج الدین علی ابن بوسلم بود

آن علی نام محمد بدل کش در بزم و رزم / کنیت از فتاح ابو الفتح و ابو القاسم بود

هر بخاری کز بخار قهر او گردد جدا / کو هر سیلش چهار عزم را بادم بود

وان نسیمی کز ریاض لطف او دارد نشان / اعتدال روضهٔ موجود را راسم بود

در تبدل نقد معدن را دلش مصرف شود / در تلا در در دریا را کفش ناظم شود

ای که چون یک جزو داند حلقهٔ نه چرخ را / خامهٔ قدرت چو بهر عزم خط جازم شود

آنکه مامور تو باشد امر بر اختر کند / وانکه محکوم تو گردد بر فلک حاکم بود

طوطی افلاک جز هندوستان مخبرت / آبجو هر جا که سازد منطقی واثم بود

کاغذ حکم قضا را بر کند از سیم قدر / گر نه در دیوان بخشش خاتمت خاتم بود

مفتی الفاظ را بی شام حبر خط تو / از مصیبتهای صورت جان و دل صایم بود

از نم کلکت درون مدعی دارد گداز / منعت دریا را عجب کابی چنین هاضم بود

طوبی کلکت ترا اثمار آب کوثرست / نخلهٔ کرم جنان کی این چنین مکرم بود

هست ذاتت را ز بخت نیک دولت دایمی / جز تو نشنود دم کسی کین دولتش دایم بود

نقطهای فتنه را کردی بحیلت کوکنار / تا بعهدت چشم لاغر فتنه نایم بود

از قضا منصب بدین منصوبه بازی تا یکی / با تو در بازی کجا شطرنج او قایم بود

دشمنت را سر طرف شد کوه محنت سنگ را / در خلاص خود دگر زیر زمین عازم شود

نسبت تا جاروب طوبی خادمت بازلف حور / نسبت جاروب را هیچ و زمین لازم شود

تا بداند خویش از گرد در دانت ورا / جزو جزو کلی جرام او مجرم بود

این مسدس بیت را ارکان نگردد پنج حرف
نظم دیوان قضا را طبعت از ناظم بود

نور شمع جاهت از خاصیت اختر مبین
کی چراغ خور منیر از روغن مقیم بود

عکس سهم گروسته ابرو شود نه طاق را
گرد خنکت گر نه چون مشاطه انس راسم بود

نحنه قهر تو هر که تیغ قهاری زند
بیکر مریخ گلمتر جوهر صارم بود

ذکر خلقت خانه جود تو در صحرای غیب
جمع عریانان کتم غیب را کام بود

عقل در حرفی که ماند از حروف عالیت
کلک رایت بهر تفهیم دلیش او عاجم بود

سلم چرخ ار شود بر قصر قدرت نام زد
پایه انش را مده شد پای فنا سالم بود

جوهر شمشیر کو در بند آهن خوی کرد
تا جرا در عهد عدلت مهدم ظالم شود

عقل از عباد رایت گشت تا هنگام فرق
فضل آن و این چو فضل عابد و عالم بود

آصفا تا کی من این آتش زبان را همچو مهر
بر خلاف صبح شادی شام غم راغم بود

مرغ جانم طعمه باز عادم گشت و ندید
سفره داری گو درین دیرینه خان طاعم بود

غم که چون ریگیست دور از عزم ابر آب رو
ریگ چون بسیار باشد بحر را کی ظلم بود

بیت من شد ناقص از تضییع بر دیوان چرخ
زین خصومت گر نباشد کی بمن خاصم بود

نیست جز خونم غذا مانند طفلان در رحم
امر کن تا راحم عامت مرا راحم بود

زخم انجم عین مرهم می شناسد کاینی
هر الم کز کلک خان آید کجا آلم بود

تا عطارد گوست در ارض و سما طغرا نویس
در رقوم دخل و خرج این و آن راقم بود

خط فرمانت که طوماریست بهر دفع ظلم
نقش بازو بند این مطموره مظلم بود

آنکه سپهر بر خط فرمانت بود همچون قلم
در کمر تا بستی زر دربای کنت منعم بود

وانکه خواهد عمر بیدار البقاء خدمتت
تا دمی از عمر باقی شدنش نادم بود

تا تخت زر ان سکن سلطان خزانست
از خیل خزان خانه وده وس خزانه است

زان دم که خزان در بگشاد دست خزانه
وز زر جو خزانست چمن این چه خزانست

گفتم ز خزان در نخرد نامیه لیکن
تا کار ربد پستو خزانست خزانست

آنکو نخ و خرمی طلبد کوکب و برگ
در فصل خزان بین که نخ ابیست و خزانست

هر برگ جو طفلی که بود خاسته از مهد
دنبال گره کرده و بر خاک خزانست

عکسیست ز اوراق زر اندود گلستان
انجم که شب از قلزم نه شاخ عیانست

هر لحظه برنگی دگرست این خم نیلی
تا باد خزان زنگ زر رنگ زدانست

سیر ورق زرد سوی برگ ز اغصان
تحویل شه چرخ ببرج سرطانست

مرغان ورق چون بپرند از سر اشجار
گز قوس و قدح ابر معادن بکمانست

زان پش که بر باغ شود بسته ره تیر — نیکو پسر آنست که کارش به پدر انسبت

رزم آوری باد خزان بین که ز رزم — بی برگ و پسر دار چمن برگ سپاهانسبت

هر شاخ پر از برگ که خم میکندش باد — در عین خود شون زمین را دبیر انسبت

بر خاک از آن ریزد شود برگ که آورد — همچون عددی خواجه دم نقل مکانسبت

خورشید قمر سیر زحل کین شرف الدین
کز اختر بختش فلک پیر جوانسبت

خاک قدمش کحل کش چشم زمین را سنبت — صیت غضبش تاب ده گوش زمانسبت

دارد همه وقتی پنجاه دست گشاده — بندی که کفش راست همین بند بنانسبت

ای قاف وقاری که سراپرده قدرت — از ضربه بدان نام گرانست گرانسبت

بخت تو سوادیست که در خشش جمهش را — نه نطع جنان شکل و والی زحنانسبت

کحلیست غبار سم خنگت که سوی آن — نه باصره نه میل فلک را میلانسبت

با خنگ نو کر شیهه رعد دم از صوت — این خنده بی دربی برق از بی انسبت

تا دید گهر باری دریای کف ابر — چون منفعلان از بغلش آب روانسبت

گر دست نو دل سنده ارکان سر انگشت — سوراخ چرا آن همه پهلوی کانسبت

یم دم زده در عهد تو از علم جز ابد — زان کذب که صد بحست که خاکش بدهانسبت

بر مار وی تعظیم تو سر مهر سپهر پست — بر پنجه قهر تو سر انگشت سنانسبت

گلگشت در انگشت تو پا بار ملایک — در کنگره عرش برین در طیرانسبت

تصنیف تو داند چو قطا مطرب تقدیر — هر نقش که در دایره کون و مکانسبت

بر گاه دبا کرده فلک رشته رنگین — هر را کمر از تف ضمیرت یرقانسبت

از تاجر اکرام تو دارند عناصر — هر نقد قماشی که درین چار دکانسبت

از تربیت تست که در بزم مه و مهر — ناهید برین تازه غزل جرخ زنانسبت

بی وصل تو گر منزل من باغ جنانسبت — آن باغ جنان نیست مرا باغ جهانسبت

در هجر تو از کار منم عیش کمان بود — کار که و عیش چه که در بی کجانسبت

هر جا که شدم نیز تو آورد بی آری — در راه مرا خون دل و دیده نشانسبت

دل پیله کوه غمت را نه بجان خواست — غم نیست که دیوانه این بند گرانسبت

جنبیدن زلفت نه زبا دست که صد دل — از بیم فراق تو درو در خفقانسبت

دعوی چکند صورت چین با گل روست — خار سر دیوار نه چون لاله ستانسبت

طوبی نسبت قدت یا شجر همت خواجه — با خانه او با الف امن و امانسبت

خورشید کفا روز و شب از انجم گردون — جز سوز قرین نیست مرا این چه قرانسبت

بجرم عجبی نیست مرا در کره خاک — چون بحر مرا عمر به تلخی گذرانسبت

از غایت شیرین سخنی کاتبی آسا / در کام مرا ذایقه لبیسان لبیسانست

مریخ مرا اخگری از آتش طبع است / خورشید مرا جوهری از تیغ زبانست

فرقی که میان من و روشندل صبح است / اینست که در سفرهٔ او یک نه نانست

در سفره قرص جو خورشید ندارم / در مطبخ همت فلکم کاسه خانست

بدحالی من نزد تو محتاج بیان نیست / آنجا که عیانست چه حاجت بیانست

بی برگ‌تر از شاخ درختست وثاقم / با آنکه خزانست مرا برگ فشانست

باد از پی من می‌فکند برگ ز اشجار / کز تیر غم زخم بسی بر دل و جانست

در باغ جهان تا بود از فصل خزان نام

ایمن ز خزان همچو گلستان جنانست

ای دم خنده زیاقوت تو پیدا گوهر / نیست در بحر دو عالم چو تو یکتا گوهر

سیل بحرین دو چشم چو بسیرت بندد / بر سر راه تو آرد دستپر تنگ پا گوهر

کشته خواهم شدن از بهر تو پیدا چو صدف / که بپرورد بخون دل شیدا گوهر

مانده ام از لب و دندان تو بی کام که نیست / مشتری مفلس و شه بایع و کالا گوهر

بو سر کوی تو کز خلق به سنگم بزنند / به که بپا زنند نثارم بدل هر جا گوهر

شاه حسن تو نکو گفت که در دعوی حسن / بر بناگوش خورد از سلب ما گوهر

پیش شمشیر غمت سر چه نماید با جان / بهر ایثار رهت زر چه بود یا گوهر

مرغ قید تو صبا دفریب آزاد است / دام اگر زر کند و دانه بجدا گوهر

آنکه بر مید مدار ستم تنت نیست عرق / بهر حسن است وجود تو و انها گوهر

هر کرا مادح خواجست زبان چون دهنت / زیر گوهر بودش مادح و بالا گوهر

خواجه ملک جمال دول و دین کامد / لعبش کان کف دریادل والا گوهر

ابر نیسان عطایش چو بود در باران / از گرانی بدرد دامن صحرا گوهر

تا ز فاق قلمش فیض به نیسان نرسید / نون عمان عدم بود چو عنقا گوهر

بر زمینش ژاله کجا بارد باران ز سحاب / آنزمان کز کف جودش دم اعطا گوهر

ای به پیش خط دربار تو یاقوت غلام / وی به لفظ چو لولوی تو لالا گوهر

گر دل جوهری لطف تو خواهد سازد / مار را گنج زر و جیرهٔ اورا گوهر

ابر نیسان ازل در صدف جود نکرد / چو تو موجود خداوند تعالی گوهر

آفتابی چه عجب گر ز تو چون معدن بحر / خار یاقوت ثمین آرد و خارا گوهر

نیست چندان عجب ار در صدف حج شود / از ره فیض تو گل مهرهٔ اورا گوهر

دل مواج تو گلبانگ زند بر دریا / کف دربار تو تسبیح کند با گوهر

سبزهٔ گلشن نعتت این شجر اخضر چرخ ‌ ‌ ‌ که ثمر نعت بود اعضای وی الا گوهر
کف دریای تو بحریست که هست عظمت ‌ ‌ ‌ لا مکانش صدف و گنبد مینا گوهر
بر سر شوق قضا جوهر رای تو ببست ‌ ‌ ‌ آسمان حقهٔ فیروزه بیضا گوهر
در میان نه و رای تو که دور هست از شبه ‌ ‌ ‌ فوق هست از شبهٔ قدر و بها تا گوهر
سر ورانه تو این گوهر نظم آوردن ‌ ‌ ‌ آنچنانست که بردن سوی دریا گوهر
این دعای تو که در دست جمال ترس ‌ ‌ ‌ بست یکسر چو کمر ترکش جوزا گوهر
صفت بحر کفت نست حدیثم ز اینست ‌ ‌ ‌ کاب میکرد ازین نکتهٔ غرا گوهر
بی ایثار رمت کاتبی بی زر و سیم ‌ ‌ ‌ از ردیف سخنان کرده مهیا گوهر
بی زر و سیم و دادم که نظم بکف ‌ ‌ ‌ جوهری چونکه تو بی هم بتوان گوهر

تا درین سلک که شد نام خط موسومش
کند افلاک ز بحرین که درزا گوهر

ای عارض ز حسن جمالت جمال عید ‌ ‌ ‌ با این جمال داده تجلیت جمال عید
تو عید عاشقانی و آن زلف همچو دال ‌ ‌ ‌ بر بالای سر نهاده ترا همچو دال عید
عید تو بود عید نه عید از ازل ولی ‌ ‌ ‌ کج خوانده اند اهل قلم خط و خال عید

190

شادم من نزار ز عید جمال تو ‌ ‌ ‌ مانند روزه دار که یابد وصال عید
با عید تا تجلیات و گلستان شدی انیس ‌ ‌ ‌ بر عیش و عشرتست یمین و شمال عید
تو عین حسن و لطفی و عیدی تو بجاست ‌ ‌ ‌ بر فرق خویش عیدت اگر جا دهد رواست
جایز بود که خط تو جوید جواز عید ‌ ‌ ‌ تا گردد آخر این ره دور و دراز عید
پیش تو عید مرد و نمازش گذارد بند ‌ ‌ ‌ ای سجدهٔ بر تو به از صد نماز عید
پرورده ام از برای تو در هجر جان تو ‌ ‌ ‌ در ماه روزه شرط بود برگ و ساز عید
سالی دو عید که روزی به پیش دست ‌ ‌ ‌ قربان عید باد سرم زین نیاز عید
کی عید دلنواز جهانی شدی اگر ‌ ‌ ‌ زلف چو چنگ تو نشدی دلنواز عید

سالی دو عید پیش ندارند خلق و ما
هر که که چشم و دست تو دیدیم عید ماست

ای شاکر از لب شکر بیت زبان عید ‌ ‌ ‌ حلوای چون نبات تو کام دهان عید
ز لبین شب نمای تو نقد سرای قدر ‌ ‌ ‌ روی طرب فزای تو چه دکان عید
بنما بعاشقان لب شیرین و قرص رخ ‌ ‌ ‌ زان رو که راغبست بحلوا و نان عید
شد عیدها شکسته در ایام حسن تو ‌ ‌ ‌ چون بیضه کو شکسته شود در زمان عید
در حسن خلق خواجه و لطف جمال تو ‌ ‌ ‌ شد بر گل و سمن چمن و گلستان عید

نوروز روح پرور و عید طرب فزای
اعظم جمال دولت و دین پاک طبع راست

آن با طرب که خوش شد از روزگار عید
غیر از دعای خویش ولیکن مناسبت کار عید

عید انتظار می کشد از بهر مقدمش
مانند صائمی که کشد انتظار عید

دایم بجوش دلی گذرد صبح و شام او
لیل و نهار اوست چو لیل و نهار عید

گردون و شاخ سدره بدوران همتش
گردید راستی علم زرنگار عید

تا شر تو بدور شد افکند نی شمار
در صبح و شام اشهب و ادهم سوار عید

ای پاک منظری که جمال تو همچو عید
حوز دو بزرگ را مه عیش مسماست

ای بی خطا مخاطب خط خطاب عید
کلک تو کاتب ورقات کتاب عید

هم در طریق مهر و علا هم عنان چرخ
هم در ره صفا و طرب هم رکاب عید

بیش کتاب لطف تو نوروز و فصل او
نموده چون تمام مصابیح و باب عید

شد آز دل اشکم بر از انعام و بذل تو
چون خانه گدا از طعام و شراب عید

گر نعل مرکب تو نه پیدا شدی ز دور
صد چون هلال بر نکندی نقاب عید

ریحان کر پست پیش تو ریحان عطر سای

همچون گدای عید برت عید هم گداست

ای از اساس دین تو محکم بنای عید
وی آستان قدر تو ویران سرای عید

عید ار ربوده جا بکف تو بر جای او بمان
جایی که چون تو پی بود آنجا چه جای عید

بگرفت گوش خویش مؤذن دمی که زد
پیش صدای صیت جلالت صلای عید

گر باید از سمند تو در تاختن غبار
یکسال غیر از آن نبود توتیای عید

آنرا که سر بود همه دم زیر پای تو
دایم میان عید بود همچو پای عید

صد جان دمی که پیش تو گریان همی شود
از لطف طبع عید اگر خوانمت رواست

ای روشن از چراغ ضمیر تو شام عید
دایم بروی تست صباح و سلام عید

عیدت چو بنده گشت ز روی مبارکی
هر جا که شاد نیست روان شد غلام عید

عید از مقیم نیست به پیش نظر چه باک
چون هست ذات پاک تو قائم مقام عید

زین پیشتر ز عید بسالی فزون نبود
ذات تو ضامنست کنون بر دوام عید

تا کاتبی بمدح تو آغاز کرد شعر
از نظم پاک اوست سراسر نظام عید

روز و شب تو باد چو نوروز و عید از آنکه
نوروز را ز نکهت خلق تو عید هاست

ما کاروانیم و جهان کاروان سرا / از کاروان سرا چه کند کاروان سرا

نفس حرام لقمه سیه دل حرامیست / رو نفکند کوس دار درین وادی بلا

بستند راه خویش رفیقان راه رو / ما کار ره نساخته و مانده از قفا

این راه سر بسر عقبه است و محل جور / زنهار ازین عقوبت و فریاد ازین جفا

در حلقه که قیمت کالای ما کنند / سرمایه درد باشد و خجلت بود دوا

تا چند رفتن از سوی ما چین بشهر چین / تا کی شدن ز ملک ختن جانب خطا

راهیست پیش دور و گران بار میرویم / آه از دمی که بر نتوان داشت بار پا

بسیار راه دار درین ره نشسته اند / از بیم شرع جو خطر ره گوشته نما

یا در کند ز مال جهان با نجیر کوش / چون خواجه معظم کم گیر عطا

اعظم جمال دنیی و دین آنکه آفتاب / باشد به پیش رای منیرش کم از سها

آن خواجه که زر افشان غلام را / بر زر کند زمین و زمان چون مه سما

هر کاروان که بدرقه لطف او نداشت / در جنگ رهزنان بلا گشت مبتلا

آن ره روی که توشه ره جست او نساخت / در راه پا فگار شد از تیشه قضا

ای آنکه سدره شاخ نهال کمال تو / نخلی چنین بباغ جهان نیست منتها

تجار مایه دار عراق و حجاز هم / هم برگ راستی ز تو دارند هم نوا

در نان و خان و سفره چه سان گو میش بدو / بر خان نشست جمله آفاق را صلا

روزی چو خانه هر که برابر شود بتو / شب را زمانه بند ز بندش کند جدا

گردون کجا برفعت این آستانه بود / کی ابر آسمان شد اگر رفت بر سما

دشمن که همچو نعل به پسندان سپری ز ذی / در جای منجنیق اسب تو آورد زیر پا

در پای تو پس تو بعد باده شد عدو / چون غنچه صبح گاه ز آمد شد صبا

هر کس که دید مدعیت را ضعیف گفت / زحمت مکش که نیست چنین درد را دوا

شاه فلک که روی زمین پر زرست ازو / آمد فراضه چین سرای تو چون گدا

بر طوف ره روی چو تجلی گهی بطور / موسی در آن مقام چو بیست با عصا

دریادلا بملکت گیلان فتاده ام / جز گوهر کف تو ندارم آشنا

گیلان ز آب و لای چو سوزنده اتش نشست / بر باد داد سوزنش او آب و خاک ما

بی نشو و نماست مراد در خراسان عزم از و / ای نو بهار لطف بمن نشو را نما

اوراق دفتر شکر نیم مدح تست / چون با نغمهای شهر سمرقند دلگشا

از من هزار صد اگر بیاید دعای تست / تا در زبان من حرکت هست چون درا

بپایان اگر چه نیست صدای / گر دید وقت آن که کنم ختم بر دعا

تا آفتاب باز کند دست زرگری
هر صبح زو شود کمر شام چون طلا

باد اچو آفتاب جهان تاب صبح و شام
آینهٔ ضمیر تو جام جهان نما

چون برق براق صفا گشت صفا را
شد طوق عدم طوق شب از طاق زر اندا

گردید عیان قصر فلک راز کتابه
در بیات صحیحین خط ثلث مثنا

از مریم شب عیسی نور گشت تولد
تحقیق شد این نکته که اللیلة حبلی

بر جرم فلک عکس شفق گشت دمیده
چون بر ورق بال حواصل دم ورقا

امروز با یوان فلک صبح برآورد
آن خشت که دی روز فتاد از کف بنّا

بر دوش زمان جامهٔ شب عاریتی بود
عار آمدش از عاریه و گشت معرّا

تا مرهم کافور سحر جرح طلا یافت
اجرام جراحت شدش از جرم مطلا

کو ساقی جم جام که اقلیم حبش را
آینهٔ اسکندر رومی شده دارا

آن جام قبادی که نمودی چون مداین
بی کسری سوی طاق روان گشت چو کسرا

نساج شب تار که پود شنخ مه بود
رخ تافته از ولالی نه اطلس والا

خورشید گهربار همانا کف خواجه است
کز بذل کفش زر شده خاک همه اقصا

دریای علو خواجه کز کف در ربار
آب رخ ابنای زمانست جو ابا

آن مهر جهان گرد که از بحر کف او
هر قطره جو ابر دریای سپهرست گهرزا

وان قافله سالار که بی بدرقهٔ او
گمراه بود قافلهٔ عالم کبرا

وان مالک تجار که ارباب تجارت
بی همت او سود نیابند ز سودا

چون صبح عرب گاه بود منزل او
که بر صفت کعبه کند بادیه ماوا

ای آنکه به چشم از نگری در جبل قاف
جز نام نماند اثر از قاف چو عنقا

در خازن فردوس بر دار عقبت نام
صد شاخ شود چون سر طوبی دل جوزا

بر اطلس چرخ ار فتد از حلم تو سایه
تسکین شود اطلس نه وصله جو والا

هر صبح کند چهره خود شاهد در آت
در آینهٔ نعل سمند تو تماشا

بدخواه تو چون برق بغمری که بخندد
الماس فروزید دلش از خنده با عضا

از تند کیت چرخ فلک گر بگریزد
دو شاخه پیکر شودش پیکر خود را

ور رام کند رای تو از بهر تفرج
صد در بگشایند در امروز نفردا

برامروز زردا

بر چهرهٔ قدرت که نهد چشم زد کس
یک گوشهٔ ابرو است زند طاق معلا

بی امر تو گردون گر هی گر نگشاید
انگشت سماک افتد و دندان ثریا

از چشم سحاب آتش از آن گونه چرا جست
زد سیلی گوش کف دربار تو گویا

پیوند شده دریا زگهرباری دستت — ابر از پی آن آب زما برزخ دریا
با زاغ شب از طوطی شوق تو سویدا — از باز فلک بر بلند مرغ مسیحا
در خاتم نه چرخ قدر افکند از دستت — داند مه بدل قدر ترا انگشتری با
بر صورت منسوس سرایت شده مقصود — معماری معموری معموره دنیا
جایی که تو برخوان طلبی گرده خورشید — جبریل برنقش کند دارد از آنجا
برخاک گیاه ار کند از نفحه لطفت — آن آب خضر گردد و این کلش خضرا
هم علم تو در حی عرب محیی حمزه — هم اسم تو قاف سخن اهل چمن اسما
گر مطرب بزمت زنی دف طلبد آب — ناهید به چشم آرد و از چشمه بیضا
دوش این غزل نازک تو مطرب بزمت — میخواند با آواز دف از زهره زهرا

ای چمن قدت فتنه گر عالم بالا
زین چمن خداداد تبارک و تعالی

ارباب نظر راست تماشای تو کافی — اصحاب صفا راست وفای تو مرفا
در دور لب و چشم ای ساقی مه روی — جز شیشه افلاک تهی نیست ز صهبا
شمشیر تو گر قطع کند پیکر عاشق — عاشق نکند قطع ز شمشیر تو قطعا
در روضه اگر جام بیاد تو ننوشند — چون نشتر زنبور بود شهد مصفا

بی آهوی صیاد تو ای کبک خرامان — دست من و جیب جبل و دامن صحرا
چون کاهی اکنون شود از چشم تو بیمار — بر بستر نخواهد که کند جز به آرا
خط آینه روی تو گر انشا خواجه است — کش صفحه خورشید در انشا شده منشا
خورشید جفا تا ز فلک گرد برآورد — که ساخت تن خاکی من خاک به عمدا
نه دوستی از یار و نه یاری ز محبان — نی حب ز احبابه ز محبوب محابا
در راه مرا ابر بلا گشته ابر باد — گویا که زمین زحمت بار پست مرا
چون آتش جانم کشد از قلب زبانه — در دم گدازد تاب زبانم ز زبانها
در مسجد اگر روی بهم بو الهوسانه — صد گونه هوا گرد دم از نفس هویدا
خوش وقت مصلا که جو فارغ از اوراد — در چشم هوا خاک زد از گرد مصلا
من موسی دوران خودم گر چه مزاجش — از سفره تقدیر زمن راست و سلوی
احیا در معنیست بصورت سخنم لیک — دشمن زحری خود نشناسد دم عیسی
سلمان که سلیمان سخن بود دی از وی یافت — بلقیس معانی چو خضر خاتم ابقا
نادیده علو علم نظم مرا گفت — ای منزل ماه علمت اوج ثریا
ای نظم بکش تیغ که در فتح جهان هست — روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
حلوای حدیثم نمکی گر گذرانند — نعل به نو را فلک آرد بی حلوا

ای مه جهان تاب برین خاک فکن ظل | تا صبح سعادت دمدش از شب یلدا
دارند توقع ز تو هر قوم بنوعی | ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
زان پیش که تقدیع دهد نافه این نظم | ختمش بدعای تو و اولاد تو اولا
تا ساقی دوران زشفق هر سحر و شام | مملو کند این نه قدح از باده حمرا

جامت ز می و عیش و طرب باد لبالب
زان جام لبالب همه کام تو مهیا

دارد سر آرایش گلزار بنفشه | آراسته بادا چو خط یار بنفشه
مشکین دم و بی آهو از انست که دارد | هم سنبل و هم نافه تاتار بنفشه
از نیل عدم آمد و بر نیل عصا رفت | چون صاحب طور است در اطوار بنفشه
همچون لب خود ساخته نیلی لب جوزا | از سوزن و از نیل عجب وار بنفشه
گر نیست عجب نیل شبا ز بهر چه در دست | در دیده و آورده ببازار بنفشه
دارد چو فلک گوی زمین در خم چوگان | زانو دم که فرس راند بعصار بنفشه
شهریست برازادویه گلرا ز طبیب ابر | بیمار درو نرگس و عطار بنفشه
بر نیل زده وصله و آویخته در هم | گویا ز مدیافته آزار بنفشه

شد فرق کبود کس مگر از غایت رفعت | سر کوفته بر گنبد دوار بنفشه
بر معجز بکری که نیامست گلستان | شد پنجی مینایی زرکار بنفشه
گردون شمرد زر زکواکب که خرد نیل | زانروز که بگشاد سر بار بنفشه
نرگس چو جهان چشم بدوزد ز زر و سیم | فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه
دارد گل و می بر رخ و در راه رود کج | مستیست مگر از خم خمار بنفشه
در باغ جهان با عدوی خواجه نهانست | زانست سیه روی و نگونسار بنفشه
نه کوکبه شمس دول و دین که بر آنست | از ژاله گهر میکند ایثار بنفشه
در ظل غصون کرم و در فیض افلاک | هستند چو دامن اشجار بنفشه
اوراق از ان روی گشاد است که دارد | در درس ثنایش سر تکرار بنفشه
در بیشه جرجان ز پی سهم عدو بیت | گر دیده سیه پوش و گماندار بنفشه
ای آنکه دمادم فلک از گرد سمندت | ریزد بسپهر ثابت سیار بنفشه
در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم | لافد ز گل روی تو هموار بنفشه
بهر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم | گر دست طبق پر در شهوار بنفشه
روشن شده چون صبح که در باغچه فرز | روزت گل سرخیست و شبت تار بنفشه
در خدمت بخت برکو عست چو گردون | از خواب عدم تا شده بیدار بنفشه

گر سر سوی بالا نکند بی جهتی نیست
در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه

در ذکر خلقت شده زانگه اوقات
در حبس زمینیست گرفتار بنفشه

از باد گل عدل تو در بیت عناکب
سر دم شده بال مگس و تار بنفشه

چشم همه اعدای ترا دوخته گر نه
در سوزن خود یافته زنگار بنفشه

در جوشن زنگاری برگ از چه زند جوش
گر با عدویت نیست به پیکار بنفشه

بر قبهٔ مینایش رسیدست سر از قدر
تا یافته در بارگهت بار بنفشه

در دور تو گر تلخ بود همچو شکوفه
ببیند سر خود را به سر دار بنفشه

با نافهٔ خلق تو گل در همه مسکن
مسکینی خود میکند اظهار بنفشه

بر خاک اگر از لاله جام تو چکد می
روید همه جا سرخ چو گلنار بنفشه

پیش گل اخلاق تو این غزل تر
بر خاک نماند گل رخسار بنفشه

گلزار جمالت که شدش یار بنفشه
باغیست زمینش گل و دیوار بنفشه

دانی که بهر دسته بنفشه رسن از چیست
بست از هوس زلف تو زنار بنفشه

زان پیش که گرد چمن روی تو گردد
جست از دو صفت خاتم زنهار بنفشه

بردار ز دل بار فراق اهل چمن را
تا بشکند زیراست ازین بار بنفشه

ای سرو برون آی گل گشت که در باغ
دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه

بر سبزه نیلیست چمن راز فراقت
پنهان نه بنفشه است میندار بنفشه

تا کاتبی اوصاف رخ و خط تو بنوشت
طومار سمن شد خط طومار بنفشه

از رشک خط و خال تو چون دشمن خواجه
بر خویش بگرید همه شب زار بنفشه

پابوس کنان پیش تو سر دم به غلامی
از پیش چه جان کند اقرار بنفشه

ریزد سم گلگون تو هنگام رسیدن
افکند نخ و اطلس بسیار بنفشه

از برگ کند مردمک دیده و آید
بینش تو بی دیدن دیدار بنفشه

بی شبنم اقبال تو در بیشهٔ این ملک
رخسار نشسته ست از گل ادبار بنفشه

در کوچه و بازار ز تشویش اجل باز
جز باد نمی یافت خریدار بنفشه

امسال به چشم تو و دستار کبود است
در کوه و در از تعزیه یار بنفشه

آن رفت که از تیغ و با بود دیگر جلان
چون یار تر از لاله کهسار بنفشه

این دم بسلامت ز سفر آمده و هست
سر تا قدم برگ چو نجار بنفشه

سوزن زده در خرقه بعهد گل خلوت
کارد بدر از پای طرب خار بنفشه

اوراق از آن ساخته رنگین که تو بنوشت
در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه

ابیات مرا بین که چو حسان سمن بوی
هر یک زده در گوشهٔ دستار بنفشه

چون گل شکر روی و لب لاله رخان یافت
زین قند سخن قیمت و مقدار شکر شد

گیرد نمک این سخن چشم چو شهلا
بر دعوی من گر کند انکار شکر شد

فرمای فلک که سوی این گل اشعار
در گلشن جاوید چنین کار شکر شد

چون سوسن کلکم عجبی نیست که ابد
از شوق دعای تو شکربار شکر شد

تا هر شب ازین باغچه چیند کواکب
برگ گل و ریزند بمنقار شکر شد

با دامن کوکبه و منت را
خورشید گل شمن بار شکر شد

آصفیست این بار از تخت سلیمان آمده
چون سلیمان دلنواز جن و انسان آمده

حضرت غنیست گویا خواجه قابوس قدم
کز دم او در تن چرخ جان زمین جان آمده

خواجه شمس الدوله و دینست در قصر رفیع
پادشاه انجم سوی گردون گردان آمده

آنکه در بازار قدرش چون گدایان آسمان
بر گرفته کاسه خورشید و بر دوان آمده

پیش دست جودت ارکان بسته در خدمت کمر
کوه شخص حلم او در گرد دوران آمده

سیمه مطبخ ز شاخ سدره گر سازد روا
زان خورشیدش نمکدان و فلک خوان آمده

ای ملک شخصی که جان و دین شخص ملک را
بند دفترهای در خور جوهر بیان آمده

کاف کن کز اصل انشا بود در دیوان کل
نامه قدر ترا یک حرف عنوان آمده

کام چرخ اینست گر کار تو بگشاید گره
ورنه از سر تا بپا یکسر چه دندان آمده

گر شد دندان شکن دست سخاوت بحر را
چیست دریا کز لب دریای عمان آمده

شهر بند چشم اعدای ترا خیل اجل
کرده رخنه از پی غارت بیابان آمده

بس که در سر خورده کان از دست جودت سنگها
پاره پاره خون لعل از بینی کان آمده

کشته دار چرخ دام دانه همچون گوهر است
تا زحل شد بنده ات کش نام دهقان آمده

از دل خصم تو غم را نیست امید نجات
هست جرم او بهای خود بزندان آمده

قطره در کام خورشید از سحاب لطف ریز
کان صدف بالای بحر از بهر باران آمده

گل که میخندد در ایام بهار عدل تو
خنده اش از گریه های ابر نیسان آمده

چرخ دو به باز را از اشک رخسارت چه باک
بر سر این گرگ ازین باران فراوان آمده

ترک میدان دار گردون روز کین از سهم تو
گوش خود بگرفته و بیرون ز میدان آمده

این لغز می لغز داز آب ضمیر روشنت
گرچه آبش پای لغز صد لغزدان آمده

چیست آن طوطی که از کوثر خرامان آمده
بر کنار جوی شیر از بهر غلمان آمده

اشک یعقوبش بچشم و چاه یوسف در بدن
لیک نی از مصر و نی از شهر کنعان آمده

گر گشاده بالهای سبز همچون طوطیان
که ز منقار دهانش شکرافشان آمده

که شده چون سفره افلاک ابریشم نواز
که ببرج آفتاب از چرخ گردان آمده

گاه بوده ناسخ توریت وانجیل و زبور
گاه راوی که قرین اهل قرآن آمده

همچو مرجان سیر او کمتر بود در آفتاب
نیست مرجان لیک همچون شاخ مرجان

گاه دست خواجه را بوسیده گاهی خاتمش
گاه با دفترنویسان سوی دیوان آمده

سرورا تا باد بیرون ز جرجان اندرا
تا کسم گر باد رحمت سوی جرجان آمده

مردم مازندران او دور از دیدار تو
قلزمی هر دم ز ابر چشم گریان آمده

دامن گردون چرا سرخست از خون بعد عصر
غالبا پای شفق بر سنگ مرجان آمده

منت ایزد را که بار دیگر از دیدار تو
جانی از نو در تن مستی بر بستان آمده

خنک گردون بیگرت را نعل زیبد از هلال
کز خراسان سوی جرجان خور آسمان آمده

در دمی کاورده تشریف از شهر هرات
تن باستقبال هر کس را فراجان آمده

از پی ایثار راحت نقد نظم کاتبی
گنج آباد نیست لیک از گنج ویران آمده

هیچ جا شگفته خبر در گلشن الطاف تو
آن گل تخمین که از وی بوی احسان آمده

هر شجر کافشانده ام جز نخل اوصاف ترا
سنگ بر فرقم بسان میوه ز اغصان آمده

بر دعا اولیست کردن ختم نجر و صل ذکر تو
چند در دست ستمگر کین رفته آن آمده

تا نماید رخ عروس صبح کز باغ بهشت
فی المثل حوریست کز قصر ایوان آمده

همچو طوبی باد سرسبز از بهار جاودان
روضه جاست که رشک باغ رضوان آمده

تنم تار بریشم گشت و جوید باز ان تمغا
بلی ابریشم باریک را باشد گران تمغا

بهر کاسه شنگرف ماند مردم چشم
که بعد از مهر و جهم گوییدم انبهاستان تمغا

ستد نقد قرار و صبر گنجشک دل و جانم
ز طیارات حاصل کرد بازان دلستان تمغا

کبود و زرد چون زخم را نقد جان خواهد
عجب نبود طلب کردن ز نیل و زعفران تمغا

بدین و دل خریدم هندوی آن زلف کافر را
ببوی آنکه نرگس چشم او جوید روان تمغا

صبا چون غنچه گر یکشب بدم تنگ قماش دل
نیابد وصله کز داغ او نبود بران تمغا

ز جنس هستیم آن سنگدل تمغا گران جوید
نمیداند که بخشیدست صدر انس و جان تمغا

عزیز مصر معنی خواجه یوسف آنکه تا باشد
بنقد درجه خیران ز خط کاروان تمغا

به تمغا جی این معموره دوران قضا بینی
متاع رفعت او راست دو نیم آسمان تمغا

غلط گفتم که بینی ساکنان در حلقه گردون
قماش قدر او را هست صد یک رایگان تمغا

خریداری نیارد گرد بلبل اطلس گل را
اگر از نو بهار خلق او نبود بران تمغا

بسی اجناس کبریت احمر صفت چو مهرش / و گرنه کیمیا آسا شده وز دی نشان تمغا
زمی از یمن بابت مرکب دیده اجزا / زما و عین ز ترغیب و الف میم امان تمغا
اگر نه کلک نیل چرخ تمغا جویدت چاکر / ادا سازد قضا از نیم انجم در زمان تمغا
بس نه پرده گردد قفل تا نگشا اطلس جامه / ندارد مهر و می ترسد که جوید ناگهان تمغا
دکان دار قضا را همت درویش میباید / از آن او را نمی جوید ز اجناس دکان تمغا
ز رفعت چرخ تمغا خوانده بیت همت کو می / کند او را چه میجویی ز خاک آستان تمغا
بسوی چارسوی باغ برد ارد بدامن زر / اگر خلق تو خواهد از قماش گلستان تمغا
اگر از اختر رای تو بر کیوان فتد عکسی / کجا جوید کس از تجار در هندوستان تمغا
بزور آن شتر امید از ابریشم حکم کش / طلب میدا کشتی سر عامل مازندران تمغا
قضا از ازل مهر طینت با اصحاب سیادت / که تهمد در تبر از و تا ابد سنگ زبان تمغا قضا
کنون از بادبان و شهپر عنقای حکم تو / فتاده همچو قاف از ربع مسکون بر کران تمغا
اگر قصاب شهر آسمان گشت ادا برد / بذر تمغاجی دوران ببخشد جاودان تمغا
ز مهر چرخ بخت گر نبودی فیض تمغا را / نکردیدی بدینسان معدن زر همچو کان تمغا
بدورت گر تجار را ز الف بالا سخن گوید / الف را بر بدن با چوب ببیند بایستان تمغا

بدورت بخشت از تر فروشان چمن یک یک / خورد چوب ار بجوید میوه را باد خزان تمغا
سرافراز قماشی بیت شعر بی بهای من / ولی کردم ردیف آن بوجه امتحان تمغا
ندارم نقره و ابریشم و رختی که احسانت / ز عین مکرمت بخشد بدین زر عیان تمغا
ولی دارم توقع آنکه از تجار اکرامت / برد تمغاجی امید این اوصاف خوان تمغا
بی تحسین دمن بنده در وقت سخن گفتن / دهان میم خود را از الف سازد زبان تمغا
ز عین شعر من گویا طریق مردمی دیده / که دارد در زبان پیوسته تا ترجمان تمغا
اگرچه نقطه بنود همچو کوران عین تمغا را / ز عین مهر بر این نظم گشتی درفشان تمغا
نمی یارم دگر تمغا ردیف از کاتبی جستن / از آنکس هیچ مالی نیست کی جستن توان تمغا

قماش دولت بازار آرای جهان بادا
که کمتر وصله آن از است نقد کن دکان تمغا

دلا بسلطنت فقر گر کنی آهنگ / در بهشت شود چوب تختهٔ اورنگ
کرت مفرح یاقوت میدهد گردون / مخور فریب که یک لقمه نیستش بی سنگ
درون بحر قضا جز بر شفق دامست / که موج میزندش خون صد هزار نهنگ
جنان ز قلزم نیرنگ و آب رنگ جهان / بشوی دست که نی آب دارد و نی رنگ

چو نقش کهنه سیه شدم ابجد لوح
درین خطیره بر استخوان جسم ز زنگ

نماند جوشنوی و زنه طالب حق گوی
چرا بود ز در شام تا سحر از ننگ

زفاف جرخ مخمر بسوزن عیسی است
چرا بدعوت مهمان کشان کنم آهنگ

سر از قلاده تقلید چون کشد سگ نفس
که مور کم ز بی پابس اوست پالاهنگ

چه سود شهپر جبریلیم که طوطی جرخ
فرشته شنا سد ببال و پر زکلنک

شدم بخیمه علوی روانه و نکنم
زسایه بان وزنگ زمانه هیچ درنگ

زشاخ سدره تراسم درین سفر نعلین
که شیشه زیره گردون نشاردم بالنک

بعرش رو نهم و ساق عرش را زین ناز
قد خمیده جو خلخال دربر ابرازم تنک

ببارگاه قبول آندم که راه دهند
بهش حضرت باری بنالم از دل تنک

کنم شکایت از افلاک و شکرها گویم
ز لطف آصف جمشید جام جم فرهنگ

عزیز دنیی و عقبی جلال الدین یوسف
که هست مصر سخای مروتش سرهنگ

بجهر و رای منوجهر رای و ملک آراست
بفر و هوش فریدون فرخ هوشنگ

زنقش بندی اوصاف قصر همت او
خرد جو وهم خورد وقت نقش بستن و زنک

دران جه بحث که دیوار عرش مستغنی است
ز مهره کاری مانی و صورت از زنگ

زهی ستاره ضمیری که بر سپهر جلال
تراست منت فلک بر مثال منت اورنگ

بنیم حمله رهی میکند براق تو طی
که میل نه فلکش نسبت ثلث یک فرسنگ

نجوم نیست بافلاک داغهای کلست
کزین مراحل کل تاختن بران شبرنگ

سحاب اگر نبود لا فد فلک بقوس و قزح
کمانچها زندش بر بروت زنگار زنگ

بدور عدل تو از آهوان و گور و گوزن
کشید ناخن قلاب ناخنان پلنگ

بعهد فیض تو گر کشتنی نباشد مار
بتیغ کوه تراشد پلنک لجه زنک

اگر نه زهره ز بزم تو تربیت باید
بر آسمان شود از ضعف جون بریشم جنگ

دران زمانکه ز موج محیط تیغ دو خیل
صدای سیل دهد خون ز شانه جوی گزنک

زباد خنجر مریخ زنگ شیردلان
جو گرد به سید بلند زد سپهر برنک

نهنگ را ز تف مار رمح و اژدر تیغ
بجای خوی جکد از مهرها بشیب سر هنگ

کلید قفل جهنم نماید آهن رمح
بود جو نخله ز قوم طل تر خدنگ

جنان زمین ز سم مرکبان غزنو کند
که پردهای سپر آسمان درد زغرنک

جو میل گردن شانی گیتی گشاید جرخ
دهان شیر بدندان ماهی از خرچنگ

وگر بسوی میدان بنیکنی ز ر صلح
نهال نه گره انگشت سازد اش خدنگ

قماش کاری نه کارگاه و چار رباط
ز کوه تا دو عذر تو نیست از یک تنگ

زنام نیک تو هر حرف آن تمغا هست / ترا چه کونه بنا باید زنام تمغا ننک
نکاه چشم تو در زنک اکر کلی خندد / ز مهر زخم شود روم خال چهرهٔ زنک
بکار رکاب تو کردد دوال بازی چرخ / که زیر مرکب اسب تراست حلقهٔ تنک
سپهر قدر تو در آفتاب کردش هست / ستاره سوخته هرزه کرد دور از ننک
ازان زمان که بی مان بحثهٔ سخنم / زمان تفنک کش و خان چرخ کشت تفنک
برون ز خام دلان نام نظم من بشکست / ز بس که داشت خمیر دقیق طعم ننک
عروس معنی من پاک دامن آمد و شوخ / خوشست و صلت خوبی که پاک باشد و شنک
ز طبع سست نیاید سلوک جادهٔ نظم / که دور دست بود پای لنک و شل ز شلنک
بسوخت مجمر جبر خم جو عود اما شکر / که هست دامن مداحی تو ام در جنک
فغان ز ننک فلک کو بناج غم و درد / هزار جا کف پایم شکافت همچون زنک
مثال کانهی از سنک لاخ وادی فقر / پلنک وار بیابان بدین طریق پلنک
میار عذر که ره دور و مرکبم لنکست / که عذر راه بیارند ره روان پلنک
بسنک دهر مده دل که آن عجوزه مست / کباب کرد بسنکی دل هزار از شنک
بسنک جور سپهر چو شیشه مسکین باش / توان ازین هزار شیشه را شکست بسنک
بجرخ بخش زمین را که منفعت تو سد / لشنک قبله نمایی فرنک خر نفرنک

حمیت تا شجر سبز جابجا رسپهر / کهی شکوفه ما رادر و کهی بار زنک
رخی که نیست مرکب نجاک در کار هست / ترنج وار ز آسیب باد بر اژنک

محب جاه تو چون نار لعزبهی خندان
عدو ز طالع وارون بزنکه چون زنک

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار / چون اسب من ندید درین سبزه مرغزار
اسبی که در طویلهٔ مردان مراد رو / چون دستهٔ کیاه فرو بسته است کار
اسبی چنانکه اسب شتاق آب میخورد / از چار کاسهٔ سم او ساغی سپه بار
بد بوی چون طویله بد رنک همچو کاه / لت خور جو میخ دست جو دنبالهٔ فسار
غبار ۲
دندانهای مهرهٔ پشتش میان جل / همچون قبا به ایست نهان کشته در قطار
که بر شعیر شا شد و اینش بود شعور / که بر سواد شعر م و اینش بود شعار
بالشجه را بواسطهٔ دیر مردنش / همچون صدف سفید شده چشم انتظار
کاهی جهد بمسجد و محراب از کمین / کاهی لکد زند که زپای افکند منار
زورین تنک و جوب جفاهم رکاب حسن / ز و ننک در شکنجه و بالشجه زیر بار
هم بی دراز کرده بهر سو جو قنجغه / هم کشته مثل توبره جو کیر وقت کار

که دست و پاش پر ز گره چون دوال تنگ / گاهی بپیچ خورد چو پابند اسپ تواد

گاهی قطاس وار بگردن فتاده است / که در قفاست مانده چو قشقون خراب و زار

گاهی بپر در آمده همچون لجام خویش / که چون رکاب خورده لگدها ز هر کنار

نه آب خورده در چمن عمر نه علف / نی جو بچشم دیده و نی کاه در جوار

گاهی چو سینه بند زده دستها بهم / گاهی چو نقش نعل بمانده بره گذار

غرق عرق چنانست همه زینش آنچنان / کر همچو بنده بر زبرش نیست شرمسار

چوب جفا شکست بسی دیدار و چو من / مردم از آن شکست کند نالهای زار

داغش نمی‌کنم که چو گم گردد از نظر / نشناسمش دگر که مرا سوخت داغ وار

آواز ایلچی ار شنود اسپ تند بجای / در جستنی ایستد بود او قطره بر قطار

بهر شکست نعل زند دست بر زمین / وانهم بموضعی که بود منج بی‌شمار

جز باد مرگ هرچه برو باد تیغ و تیر / جز تازیانه هرچه خورد باد زهر مار

یارب که ایلچیان عدم را بود رسان / باشد کزین دیار برندش بدان دیار

گشتم سوار وی سحری از برای طوف / بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار

من همچو رعد ناله کنان بهر راندنش / وز ابر دست بر تن او تازیانه بار

از دست بدلجامی او دست من بدرد / وز دست پاشنه زدنش پای من فکار

در انتظار آنکه کند دست و پا دراز / گلبان شهر را شده چون نعل چشم چار

زین سوی تخته چوب که تابوت کهنه بین / زانسو فغان که کیست مجاور بدین مزار

موتاب استاده که مویش همی فروش / کیمخت روان که سر بنش همی سپار

که چپس عنان گرفته که خود را فرو فکن / گاهی خرد رکاب که خود را بدین مدار

من در میان گریه و از بهر مضحکه / گل عارضان بریده دم او نهاده خار

زاغان دشت ناله که این را بما رسان / گلبان شهر نعره که این را بما گذار

من تازیانه بر کف و جمعی بالتماس / این کار در کشیده و خلقی بزینهار

هر روز ازین بتر کند آن کارسک شمرد / هر روز ازین بتر کند آن اسب خر نبار

نه میرد و نه کم شود و نه کسش برد / ای کاش ازین دو کار یکی گردد آشکار

زین اسب بد عنان چه کنم وقت شد که من / بوسم رکاب آصف جمشید اقتدار

مصر جمال خواجهٔ دین یوسف آنکه او / بر نیل چرخ تاخته شبرنگ گیرودار

آن شهسوار عرصهٔ مردی که در فنون / چون شهسوار عرصهٔ مردیست نامدار

وان بر عنان که در قدمش آسمان رکاب / با قلهٔ جبال زند پنجهٔ وقار

او از ظل باز همایون صیت او / بی بال و پر شنید ساخته صد شهر و شهریار

ای مرتضی کفی که ز اوصاف دلت
درج جواهرست زبانم چو در قطار

خلق تو فارسیست که در عرصه زیبدش
برگستوان ز گل فرس از باد نوبهار

از بهر رایضان جناب تو بسته اند
بر پشت سبز خنگ فلک زین زرنگار

هر کس که چون رکاب ببوسد ترا قدم
بر بندش دوال عنان دست اختیار

شیران بر سمند تو کمتر ز آهو اند
هر آهوی سمند تو شیریست در شکار

یکجو بناخن ار شکند ابلق سپهر
باید ز سنگ عدل تو دندانش انکسار

پای ترا رکاب چو بوسید شد بلند
از آهن رکاب تو زر کوفت را عیار

صدر ابو الفوارس مدح ترا دعا
وین منتست و بنده بدین دارد افتخار

از مرغزار مدح تو دارد نما و نشو
هر جا که هست توسن طبعم سخن گذار

از عجز وصف فارس مدح تو بسته ام
بر پشت بادپای سخن زین اعتذار

نعل برهنه توسن طبعم چه سان رود
در سنگلاخ جور و مغیلان اقتدار

گر تازیانهٔ تو نه بیند سوار چرخ
در دم ز تازیانه برارد ز من دمار

در مرغزار خنگ جهان تا بکی مرا
بی اسب هیچ آب بود دیده جویبار

چو جوشدست خانهٔ صبر و ثبات من
از جور اسب خویشتن و طعن هر حمار

اسپی چو اسب رقعهٔ شطرنج کو بسر
از خانه پا برون ننهد جز بدستیار

دارم من شکسته مجروح از آن سمند
گاهی لگد نصیب و گهی داغ اضطرار

ای ابر فتنه بار که جز چنبت نام تو
جز سنگ ریزه بر جو و بر کاه او مبار

از کهگل جدا نه گل باشدم و نه کاه
نقش ار کنند بر گل و بر صورت جدار

گر لغزدش دو پای نیفتد مگر بجاه
ور خاردش دو چشم نخارد مگر بخار

بیطال را ز مردن او فخر بلکه نام
قصاب را ز کشتن او ننگ بلکه عار

مانند کاتبی که ز پی می کشد قدم
بر لوح خاک از قلم پاست زرنگار

هر جا که در یسار و یمین دست و پا نهد
دستار سوی یمین بود و پاش از یسار

از انحلال لک لک او مغز را خلل
وز فرفرد هاغ بادش عقل زمدار

از دست و پاش نعل بخون غرق همچو میخ
وز نعلهاش میخ گریزنده چون شرار

چون آب مرکبست ولیکن نه آب نیل
آبیست ایستاده بدزنگ و بدگوار

هر جا که رفته در روی وافشانده خوش را
مو بینه را گذاشته از سر بباد کار

مانند چوبیی که هر امید پر شکست
چوگان نم کشیده بتن زردم زرار

این اسب لایق است که گردد سوار خصم
آن روز کش حبس و گرهستی بپای دار

از من عنان مپیچ که دارم بهر سفر
وامیدم از رکاب نتوانست راه دار

یک اسب خسروانه شیرین که عاشقش
در باغ روزگار چو گلگون بود هزار

کاه وقار سپاکن و اصلی چو شاخ سرو — در تند باد عزم سبک دست چون چنار
شعرم که چون طویله طو بلبیت کی شنود — جز بر دعای رایض جاه تو اختصار
بر بسته ام طویلهٔ نظمی که بهر آن — صد بو فراس جوهر جان میکند نثار
تا در تنگ محفهٔ زرکار شاه صبح — باشد روان باد سم و بیل اشهب نهار
با محفه دار جلال تو حکم ران — بر فارسان قلهٔ این نیلگون حصار
رخش مراد و ابلق ایام زیر زین — پای تو در رکاب و نگهدار کردگار

بساز برگ بهشت ای دل از سرای غرور — ز طوبیست تماشا به سرای غرور
ستاده ساقی کوثر به کف شراب بهشت — در انتظار تو از جم کج روی مخمور
قصور روضه بهشتی برای دوزخ خاک — قصور نیست چو اینسی بعکس قصور
ز ابر آه کرام وز سایه بان نکنی — در آفتاب قیامت که دارد معذور
کشیده دار عنان بر طریق هشیاران — چرا که مستی و تندست بادپای غرور
به نیک و بد مرو از جا که ناظران سپهر — تفرج بد و نیک تو میکنند از دور
سپید مهرهٔ خورشید و کوس چرخ تراست — به طبل زیر کلیم از چه گشته مغرور
شبت زمرم نفس او فتاده در تب و رنج — وگرنه همدم عیسی چرا بود رنجور

بتاب گرمی شهوت مسوز عنبر جان — که مردیست جوانی بموی چون کافور
فضای شاه نشین دلت بشوی از غیر — که شحنه زاغ بخونست و بادشاه عصفور
تو موسی و دلت شیشه و بدن طور است — مرو بخواب که تا شیشه نشکنی بر طور
بجام باغ عناصر مجوی بادهٔ طبع — که بیخ زهر گیا هست شاخ این انگور
می بنوش که گر جرعه بر هوا ریزی — شوند شیشه نه چرخ پر شراب حضور
بدین حیات که او فانی است عاشقیش — بهیمه کنی او لی نه اطلس و سقور
دو برگی سوی جان بال نفس نیکو نیست — شهان اتاقه نسازند از پر زنبور
عروق و پیکر ایوب را که کرم بخورد — بشاخ و برگ بر او صبور باش صبور
تو نقد گنج دو کونی بکنج این ویران — ولی چه سود که مارست گنج را گنجور
گذشت از سر دیوار آفتاب حیات — تو سر زه گرد چو خفاش در شب دیجور
درین خرابه چو طفلان مباش قابل صید — که عیش خانهٔ مارست کلبهٔ عصفور
خفتنیست که عالم بر پلیست بر سر آب — مرو عبیر اقامت که لازمست عبور
بهیچ چیز جهان سر فرو میار چو چرخ — مگر بخاک در آستانهٔ دستور
نسیم لطفش اگر زایر تنور شود — در آب حرص خورد غوطه خاک حرص تنور
وگر طیور زند در بای قهرش آب خورد — بجای پر منه خنجر دمد ز بال طیور

سزد که مردم آبی بدور تقوی او / ز آب تلخ بشوید کاسهای بلور
زهی رسیده بدان پایه غرفه قدرت / که هست سلم نه قصر چرخ ازان مقصور
بلاد بخت ترا باب فتح نامعدود / حصار عمر ترا برج حصر نامحصور
بیاض لطف تو بستان حشر را دفتر / برات قدر تو دیوان حشر را منشور
ترا قلم علم سبز مصطفاست مگر / که سرخ روشده اند از سواد آن جمهور
عجب نباشد اگر خازن بهشت آرا / پی براق تو بربستان زحلقهٔ حور
غریب نبود اگر ظل طوبی لطفت / گل بهشت برارد ز دوزخ باحد حور
برای بزم تو کروبیان تیشهٔ نوح / ز شاخ سدره تراشند زهره و طنبور
سرای عمر ترا کش خضر گدای درست / شد اوستاد ازل بانی ز ابد مزدور
بهر زمین که رسید سایهٔ عماری تو / چو آسمان شود از عامر زمان معمور
سیاست تو که جیب دو کون در کف اوست / بستاند دامن آخر زمان ز دست فطور
بگنج فیض تو هر مه مگر فلک می برد / که گرد آخر مه بازگونه نعل ستور
گه مذاکره حقا که غیر ذکر تو نیست / درون تذکرهٔ ارباب ذکر را مذکور
خطر که خوف خواطر خطور او بودی / بعهد عدل تو در خاطری نکرد خطور
طبیب علم تو نظم بلاد اگر کرد / بدر برد تب لرز از بلاد نیشابور

براب کین چه کنی جوی چین پیشانی / زبون تو آب شود خاک قالب فغفور
قضا برای تو مقدور ساخت دل پرقدر / بجز تو در همه عالم کراست این مقدور
سرادق کرمت را ستون جهان عالیست / که گرد میخ طنابش نگشت گرد فتور
سرای قدر تو سازد سپهر برراز سرور / سپهر پایهٔ جاه تو دارد سرور سرور
سپهر تزاتا نظم فاخرم چون مهر / ز وصف کوکبه ات برکواکبست فخور
گذشت شعر ز شعری ولیک گردون را / بیک شعیر ندارد ازین شعار شعور
بوصف ذاتک نظمی که جوهر منظوم / وفی مدیحک نثری کالولوی منثور
معانی سپره در طی پردهای دلم / چو لشکر ملکوتیست در سرادق نور
پی قیام معنی قیامت انگیز است / صریر خامهٔ من چون صدای نفخهٔ صور
قسم بتاج قزل ارسلان که گر بودی / بدین قصیده سزدی ظهیر تخت ظهور
دلم که فاصلهٔ شرق و غرب جان و تنست / خراب گشت چو دیوار سست ابیح و تور
چو مصطرم رگ تن شد بدید و یکست تن نسبت / که نیستش خطی از سطر جز و غم مسطور
فغان ز خنجر قصاب آسمان نکنم / بعید قهر که قربان ننالد از ساطور
دعای خلق تو گویم که چرخ عودی رنگ / ز عود مجمره اش نیست جز بخار بخور
همیشه تا سپه صبح تیغ خسرو روز / دمید عرض بدین نخل سبز چون طاوور

تور

بغیر نخل جلالت که ظل خسرو نیست — مباد منظر شیرین دهر را منظور

زمان گر دید افلاطون و داد از صبح آذرگون — طحال شخص سپهری شد زبون و قلب از زبون
سپیده از خطابستان بر خویش چو سر هستان آمد — ز تذکیات هندستان ز اغصان داشت دیگرگون
جبین صبح صندل سا مصندل ساخت گیتی را — جوارحات شد تنها درخت صندل مکنون
فلک چون گنج گوهر بین دم صبح فسون گر بین — از آن پیر اثر در بین خراب افتاد بی افسون
ید بیضا که رخشان شد از و شعله چو ثعبان شد — ز بی عونی چو بابان شد تن فرعون شب هامون
بر آمد تاب تب را تا بتاب عکس کوکب سا — ربا دو دوده شب ز دانش باز در کانون
سیه شد از زر اندوزی نمودی کان فیروزی — قران اختر روزی فریبش ساخت با قارون
دم صحبت ای ساقی میاور جرعی باقی — به بین با نعل شتاقی فریبا نزاروان مقرون
شراب لعل گردان کن دو کون از جرعه چون کان کن — گل ما را گل افشان ز آب ساغر گلگون
گرفته غم چو موش پروطن در جان این غمخور — تا تب باده اش آور ز سوراخ کهن بیرون
چو سازی سرخوشم ای می مطرب گوی کاذنی — که از صوت حزین وی شوم خرم ز مخزون
بحک آن عندلیب آوا گل صد خار زخارها — ز شکل گو کنار ما بگو تا درد ها افیون
بعیش از جنگ چو نوشه بجنبانیدنش خوشه — که جنگی راست هر گوشه قصر مثلی با کانون

به بین در عود کان رسوا چو نقش جا سپید دارا — ندارد در درون قطعا خبر از باب جرم فون
غلط بود این که در روزه گرفتم راه سر دوزه — که می جستن بدریوزه نه درویشانه است اکنون
ولی بیدار معذورم که سرگردان و مخمورم — ز بیجر آب انگوردم تبر از غرقه جیحون
دلا بگذار در دادن بجان در کاس صاف تن — می مداح میر افکن که مستی بخشدت بیچون
امیر پادشه زینت فلک قدر ملک طینت — که شد در دعوت بیدت موسی است او هارون
به پیش رای آن نیکو سپهر عقل کل با او — چو پیش لیلی مه رو وقوع کاسه مجنون
زمینش حلم او و انسان جهانی دانکش از میدان — به پیش همت پیکان کم از ربعت این مسکون
جهان شش جهت شد در نهنگ همتش مضمر — مثال دار کش در بر کشیده شاهد آسیابون
دم تیغت که در هیجا محب را امید احیا — مگر روحست کش ماوا نیامد در میان خون
بزد حکم که کاهت زمین خاکیست از زاهت — درون خرمن جاهت فلک گرد است از گردون
طبیعت را اگر برد و زدا ز گلشنت صرصر — نه بیند تا ابد دیگر قران نامیه مسعون
بترکیب عناصر گر کند ز نهد تو دل دیگر — ترا شد طبع نامی پر ز نشو این کهن معجون
ز طعن رمح اژدر دم ز طاعون بلاد غم — ز زخم طعنه آدم چسود تراست تن مطعون
سپهر و خاک پای تو زمینست و سرای تو — حکیم عقل در رای تو ارسطوییست و افلاطون
دلت در عالم بالا جنان مصر بست د بن آرا — که صاحب جیب بستانا بجا یکی درویش چون ذوالنون

فلک قدرا ز دهر افغان که گردانید دردوران
بچشم همت دونان ز مهر یکدو نانم دون

جو عدالت نجم می باشد که روی خاک گیرا شد
جو از آب فتن باشد زمین جان من مفتون

دلم را غصه شد حصه بلا در ضمن آن غصه
چگویم با تو القصه جو هستی واقف مضمون

مرا گویند بی دردان که ای در درد جون مردان
ز رنج فقر رخ گردان گزین سودا شدی میمون

ازان دف سیلی هیچ خورد در انجمن بر خد
که بندد کوستی بر خود گذارد اطلس و اکسون

نه بیند ای کاتبی واقف ز قید طبع ناکا سیف
شد بندی گر جو او عارف نمودی حال شان وارون

بناشد هیچ جون نعمت خوشا طبع فرون همت
که نظم کار دون همت بود بی طبع و ناموزون

مرا این بس که در دوران ز نظم طبع بحر ارکان
نهاده خازن دیوان فراوان گوهر مخزون

بپوشن این طارم قدرش که زیر طارم اطلس
نیابد پای تا سر کس نه سر قش قطعه مجنون

زآب چشمهٔ خور تا درون دهر گرم آرد
نهال سبز گردون را بر اغصان شد تن رسون

همین باغت جنان بادا نعیمت جاودان بادا
ز آسیب خزان بادا رما چین دولت محصون

عشق آن بحریست کاتش خشک و تر را شاملست
تشنهٔ این بحر جان عاشق در باد لبست

لنگر افکن کشتی هستی چه حیرانی بباد
زانکه این گرداب جون بحر عدم بی ساحلست

کی شود این بحر وا هر خس خسیسی را بدو
زانکه جزوی قطره اش سرچشمهٔ صد کاملست

آب این دریا جو جز دیوانه را زنجیر نیست
غرقهٔ بحر جنون گردد کسی کو کاملست

تا جو غواصان زآب زندگی شستیم دست
دم بدم دردانه زین بحرها را حاصلست

آب این دریا بچشم آشنا نوش است نوش
لیک بهر قفل هر بیگانه زهر قاتلست

نیست کس بیگانه اما کی صدف گوهر شود
با وجود آنکه جوف گوهر بدریا واصلست

ابر هستی خبر بخاری نیست زین بحر عمش
گرچه بر هر قطره اش صد بحر هر دم نازلست

این چنین عمان که صد قلزم ز نایش قطره ایست
در محیط علم آصف کم ز رود نیلست

گرد سم مرکبش با چرخ گردان طالبست
سیل ابر همتش را بحر عمان سایلست

اختران آسمان را نور ماه رای او
زاول شب تا طلوع شمس شمع محفلست

مشعل هوش ز نور مشعل رای تو نیست
مشعل خورشید از انوار مشعل ناقلست

جون براق فکرتش گیرد ره سیر و سلوک
راه دور هر دو عالم پیش او یک منزلست

زود طوف کعبهٔ قدرش قضا را با قدر
لامکان صحرا و گردون اشتر و هودج محملست

ای گهر بخشی که از حلم دل و بحر کفت
کوه را بر سینه سنگ و بحر را پا در گلست

از تو آسان گشت هر مشکل که در آفاق بود
این چنین مشکل گشا بودن بغایت مشکلست

نیستند افلاک از قصر تو خارج یک منج
عرش جون کرسی درین گفتم دلا خلست

ز آستانت نیست برتر جای در روی زمین | مدعی کر بری بالد این جای بلند جاهل است
دین و دنیا هر دو حق تست گر دعوی کند | مدعی دعویش بی معنیست یعنی باطل است
هر که چون ادبار مردود تو شد از بد بتر است | وانکه چون اقبال مقبول تو آمد قابل است
میل گردون سوی قصر تست و هر راه تو جست | طبع هر جوی که هست آخر سوی گل مایل است
تا بمهرت گرم تر سازد زمین را آسمان | مردم صبح آتشش از مهر و انجم فلفل است
همچو کیوان شد بطی السیر از تمکین تو | عمر کو در منزل سیران چو مستعجل است
مرتفع سازد ز اوصاف ضمیر روشنت | هر حجابی کو میان حق و بنده حایل است
نافهای مشک را ماند ز وصف خلق تو | نقطه و حرفی که در خط و کلام قایل است
چون نویسد کاتبی اوصاف خط و دفترت | گشت بعالم چون کرام الکاتبین صد عامل است
شرح کشتی انجالت زنگ با توت دبیر | در جبال ار دیدی که صد درج گهر را قابل است
سرورا لطفی که بهر پای بوس حضرتت | عمرها شد تا که جان ره نوردم عاجل است
قصه بخت نگون بنده و گیلان زمین | صعبتر از قصه هاروت و چاه بابل است
داستانی این ملک چون صحرای عشق و دشت فقر | جنگلی پس پر نهیب و بیشه پس هایل است

گر سخن دیوانه آید زمن عیبم مکن
زانکه طبعم از شراب مدحت لایعقل است

اشک سرخ و جام می پیوسته دارم در نظر | بهر عیش جانم آن آب این شراب موصل است
تا بود بر لوح هستی نقطه رخسار تو | این موهوم کو نور و ظلم را فاصل است

بی خط خلعت مبادا دهر دنیا و دین
زانکه بی این حرف عاطل هر دو عالم عاطل است

تمت القصاید کاتبی
ملک
الی رحمة الله المستعان
فی یوم الاربعاء
سلخ رجب المرجب
سنه ثلاث
وتسعمائه
الفقیر الحقیر محمد
الخراسانی
م

مجمع البحرین

مدام از حضرت مبلغ الهام و متکلّم بر دوام الله تعالی شانه جواهر
زواهر صلوات و یواقیت مواقیت تحیات نثار روزگار
سخن گذاری باد که بیان مصحح انا افصح و کلام منتظم اوتیت جوامع
الکلم اجناس آن ذات پاک بر طبق ما عرفناک و نسق سبق بعضی

احماد بر ورق لا احصی نهاد
حمدا و تمجیدی توان گفتن

بعد از و بر آل و بر اصحاب او
بر هوا داران و بر احباب او

بر روانشان باد تا روز قیام
از همه عالم تحیت والسلام

چنین گوید منتظم این کتاب و متمم این خطاب الطالع المرالله القریب
التابع لحبیبه المجیب محمد ابن عبدالله النشابوری المعروف بکاتبی
انجح الله آماله که در مشهدی که غمز عیون عارف شکار بجهتم و رمز جبون
معارف شعار بچونه از ظواهر مظاهر کاینات و بواطن مواطن

موجودات بمقتضای اسما و صفات عظمی شعر محبوبیت و فخر
مراتب محبت بود املا کنند زبان در گوش جان فرو گرفت که در
مجالی نشستن که بعرف اصحاب علم و آیت اجمع مجمع البحرین
بآن اشعار نسبت تصورات روحانی را دخلی ده و تصرفات
عقلانی را اصلی و بنه مماثل هر معنی صورتی پیدا و مقابل هر تمنی حصری
سوبیدا پیاز بجهان تاویل تحویل کرده ام انتظام کلام و انضمام سرائر
خاطره افهام را قصه خوش پیاز زکات و ارادات را حامل
و حدیثی دلکش بر داز شعاب منصورات را شامل

گو نو در گیتی بماند یادگار
چون نسیم صبح از انفاس بهار

اگر چه در مظاهر اسرار افکار فضلای بلاغت دثار و شعرای
فصاحت شعار از جیب گریبان روزگار ید بیضای موسی نموده
باقلام اختراع و ارقام اصطناع بر صحایف لطایف آن چشم
خرده بین معنوی چهرهای بانوی گشوده اند همتی بر گمار و بساتین
نظوم حکم بر یا چین لزوم ما لا یلزم بیارای و بکاس قیاس
باده انفاس را جان در بزم گاه استیناس به بهای که از غرایب

ترکیب وخیالات ولطایف تهذیب ولزومات منظور داستان

سرابان دهر بر عصر اسی / نخلی برار تازه درین باغ بر بهار

حیران کن از لطایف وچشم خرده بین / نخلی چگونه نخل رطب خای طوطیان

کاندر بجای شاخ بود نخل عنبرین / نخلی چنانکه شان رطبهای او بود

هر آیتی که آمده در شان انگبین / مثال دیوان عجیب را اکمر امثال سته

لایق موار محب ومحبوب وموافق شاهد ناظر ومنظور بقدر الوسع لطیفه ساخته ودیباچه پرداخته شد قصار پستجمعا ماکان مفترقا قصار منتظما ماکان منتثرا وآب روان کلام در سر ابستان انتظام بنوعی رانده که هر بیت ازان بدو بحر از بحور و دو وزن از اوزان توان خواند وتیر سفینه هر بیتی را لنگر وانی از معدن قوافی ساخته صافی وصافی ساخته آمد تا بحرین مذکورین بر ماخذ اصلی که مکامین ومظاهر بحرین راحز باطن وطهارت بیانی دو قافیتین مذکورین بر تعین عاشقی که از بیقراری وسوادداری باد وبان آیین وشخص معشوقی در لنگرانی ودو بسکون

لنگر تمکین اندیشانی بود / روانی سخن بنگر که گشتیهای نمایش

بدولت لنگر که دارند در بحرین دانایی / امید وار که چون صاحبان فضایل کمال

وطالبان صنایع وخیال ترقی بر مفارج بر تطوف وتطاعی و قصاعد بر مدارج تکون وسرای این داستان دست دهد منزلت کمالات را باذیال کمال داند فرحم الله من التب بدحو لا واجبت

محدولا وابالله التوفیق

ای شده از قدرت تو ماء وطین / لوحه دیباجه دنیا ودین

دیده جان روشن از انوار تست / مخزن دل روشن از اسرار تست

راحت دل ریش تو کم راحتی / نعمت درویش تو کم نعمتی

قوت عقل همه مقبولیان / صحت نقل همه منقولیان

جبهه مقبول تو زین سجود / دیده معدوم تو عین وجود

حقه تن پر گهر از جود تست / نخله جان پر ثمر از جود تست

عارض دل را ز تو صد تاب موی / حجره گل را ز تو صد آب روی

گلشن جنت ز تو راحت نمای / گلخن دوزخ ز تو محنت فزای

قصر تو بی برگی ساز جهان / بینش تو بیدا همه راز نهان

ره دامنت دل هر باز هست / بنده حکمت شده هر جا شهی هست

ماحیِ معمورهٔ این چار در / کاتب مطمورهٔ نه کارگر
قابل اکرام تو مسجود جاه / کافر انعام تو مردود راه
بیکس مهجور تو بیمار هجر / در خور بیمار تو تیمار اجر
منزل عشاق تو عیوق عشق / عاشق مشتاق تو معشوق عشق
سیرت کوران تو میدان دیو / صورت دوران تو دیوان دیو
عاشق تو فارغ از ارکان خاک / بهر تو پاک آمده از جان پاک
طالب تو از همه دارو فراق / در شب تار از جگر آرد چراغ
شعلهٔ مهرت دل و جانها بسوخت / گرمی این آتش آنها بسوخت
مرهم افکار تو الماس تو دم / شربت بیمار تو از کاس زهر
فارغ تو رستهٔ کار فنا / باقی آسودهٔ دار بقا
مسکن عشاق تو شهر بلاست / شربت مشتاق تو زهر فناست
صحت شیدای تو رنجوریست / مشعل جویای تو دیجوریست
کاتبی افتادهٔ درگاه تست / بندهٔ دل سادهٔ گمراه تست

مرحمت امیدش و شوق و لقاست
کین همه او را ز تو ذوق و صفاست

عاصیم ای حاکم عادل توئی / با خبر از عالم و جاهل توئی
بندهٔ درایت نه تابان مدام / گنبد گردنده ات از جان غلام
نیست ز الطاف تو نعمت غریب / نیست ز اعطاف تو نعمت عجیب
بنده مسکینم و سلطان توئی / عاصی غمگینم و رحمان توئی
مفلس و سودایی و آواره‌ام / بی‌کس و بی‌جایی و بیچاره‌ام
قابض جان بزانن من گشته گاه / ایلچی غم را دل من دشته گاه
مجلس عیشم شده دریای خون / از نی جام جم و دنیای دون
بازوی من تافته چنگال آز / تهوی بختم شده پامال باز
غرقهٔ بحر من بی‌خویش کس / موجهٔ گرداب غم از پیش و پس
ظاهرم از علت افغان نحیف / باطنم از قوت عصیان ضعیف
سوختم از گرمی روز حساب / و آتش اندیشهٔ روز عقاب
رانده و افکارم و افتاده کار / مانده و بی‌یارم و افتاده بار
لشکر محنت علم افروخته / قصهٔ من با عدم اندوخته
یک و غم و اندوه تن از صد شده / محنت و اندوه من از حد شده

هست دل از بستن عهد اول / بستهٔ شیرینی شهد اجل
با من عاقل دل نا اختیار / عدل کن ای عادل آموزگار
در ره فردی همه مردان مرد / در ره فردی همه گردان فرد
ساغر اکرام تو نوشیده اند / خلعت انعام تو پوشیده اند
بر همه از رحمت خود نور بار / وز همه بار غم دل دور دار
کاتبی آیینهٔ الطاف تست / کاتب دیباچهٔ اوصاف تست
دیدهٔ او پاک کن انوار ساز / سینهٔ او محرم اسرار ساز

ای ز تو افروخته شمع قدم / وی ز تو اندوخته جمع امم
صورت تو سیرت جانرا اساس / سیرت تو صورت جانرا حراس
عامل دیوان تو خیل ملک / حاجب ایوان تو میل ملک
عقل کل از دانش تو سربلند / جاهلی از علم تو سر در کمند
زینت آرایش کل دین تو / محنت و آلایش دل کین تو
عابد آزاده عرش قدیم / ساجد سجادهٔ عرش عظیم
اختر فرخندهٔ برج صفا / گوهر درخشندهٔ درج وفا

کعبهٔ عالم بتو آراسته است / قبلهٔ آدم بتو پیراسته است
بندهٔ رایت مه تابان مدام / گنبد گردنده از جان غلام
نه فلک افتادهٔ خرگاه تو / مثل تو کس نامد در راه تو
شوکت آبادی عالم ز تست / عشرت دل شادی عالم ز تست
یافته از تو پری و آدمی / در ره دین محرم و مردمی
سرور سپهر سر دفتر سالار دین / مهتر و مه منظر و مختار دین
اعظم دورانی و صدر زمان / اعلم ایمانی و صدر جهاد
مهرهٔ مهر آمده امت کمین / خاکی و افتاده راحت زمین
شمسهٔ خور قبهٔ ایوان تو / خرمن حبهٔ بستان تو
زبدهٔ نه چرخی و ارباب خاک / رحمت حق بر تو و اصحاب پاک
صادق راه اول عمخوار کان / لوحهٔ مجموعهٔ دین تازگان
دیگری آن عادل نیکو نهاد / قلعهٔ دربستهٔ دین او گشاد
جامع آیات حق آن دیگری / جانی و وز صد دل و جان تو تری
دیگری آزادهٔ میدان ولی / صفدر کرار شه مردان علی
دم بدم آن خاتم دین تا قیام / بر تو و یاران همه از ما سلام

ای دل سرگشته بی جان ما باختی از بهر تن ایمان ما
طالب این گلشن دنیی مباش خار غم اندر ره عقبی مباش
در پی سیم و زر دوران مرو خازن این مخزن حرمان مشو
واصل انسان همه هیچست و هیچ حاصل دوران همه هیچست هیچ
آدم و غم خوردی حوا کجاست آن دم و آن زاری انها کجاست
نوحهٔ نوح و غم اقران نماند سردی آب و غم طوفان نماند
بانی بیت الله و اولاد رفت از پی و صد شه اوراد رفت
موسی آورده با عون کو دعوی بیچاره فرعون کو
کو نبی و قوت احباب کو خرمی و صحبت اصحاب کو
حاتم و آن بخشش عامش کجاست طی شده آن نامه و نامش کجاست
کو جم و آن ساغر گیتی نما وان شهی و لشکر گیتی گشا
چشمت خاقانی خاقان کجاست پایه سلطانی دستان کجاست
زنگی خون خواره دیرین رباط میکند از خون خوری کین نشاط
طالب این بقعهٔ بوکین مباش کاتب این رقعه دیرین مباش
فکرت راه عدم آباد کن خاطر خود را ز غم آباد کن

غصه و غم خانهٔ دنیا مخور رایت این کنگر بالا مبر
عاقبت این خانه و جا نیستی است دانهٔ این مزرعه ناکشتنی است
کی دهد این مرحله راه بقا ورطهٔ غم آتش جاه و بلا
خانهٔ پر محنت عالم مجوی قصهٔ این طارم اعظم مگوی
ریشهٔ این پردهٔ ششسو که یافت ره پس این پرده نه تو که یافت
سایهٔ این دایرهٔ دیر دیر این همه گشت و نشد از سیر سیر
نیک سواز گنبد گردون مپرس با دل تنگ از بد دوران مپرس
پوشش جان حلهٔ جای طلب بی سخنی تن زله زادی طلب
در ره دین رو نه پی دیو دد ره بر ایشان شو و بر دیو دد
آب رخ آور بکف از جست و جوی کاتش غم را دهد آن جست و جوی
شامل خاصیت محمود باش واصل معبودی موجود باش
نسخهٔ این عالم کل را بمان نامهٔ بیچ و خم دل را بخوان
ساکن این مرحله ره کی برد تاجر این قافله کی شود
دل خوش و این قافله ناخوش بود پرتو این شعله آتش بود
ناوک این سابقه دلدوز دان آتش این صاعقه دلسوز دان

دلسوزدان

بادهٔ این مصطبه قهرست و بس   شربت این شربه زهرست و بس

کامل این مدرسه جاهل بود   جاهل این وسوسه عاقل بود

ناظر این روزنه رنجور به   دیدهٔ این ناخنه بی نور به

غنچهٔ این کافیه جز غنج نیست   لازم این قافیه خرزنج نیست

حاصل این مائدهٔ غمخوار سیت   غایت این فایده کم بار سپیت

درگذر از دینی و اموال او   جو خبر از عقبی و احوال او

مسکن دیرینهٔ خود باز جوی   بابت بیشینهٔ خود راز گوی

مایهٔ هر بهره دین مایه دان   پایهٔ عالی همه این پایه دان

چون شه خور مجمر زر بر فروخت   عنبر شب ز آتش مجمر بسوخت

پنجرهٔ این پنجره بگشاده شد   آتش این مجمره افتاده شد

خسرو خور با کف کافی رسید   لشکر خاور صف صافی رسید

موج رو از ساحل دریای چرخ   گوهر روشن دل یکتای چرخ

از دم تیغ شه مهراب طشت   قلعهٔ شب قلعی در ناب گشت

مرکز شش سایره شد آشکار   نقطهٔ نه دایره شد زرنگار

رسته شد از بوتهٔ نیرنگ سوز   نکهت پیراهن گل رنگ روز

برقع شب دور شد از چهر صبح   ظلمت شب نور شد از نور صبح

بندهٔ خوان خواره در اندم خراب   ز آتش غم سینه و دل هم کباب

عود دل از آتش جان سوخته   دامن تن دیده بران دوخته

قصهٔ رسوایی دل بر مراد   غصه و غمخواری جان در کشاد

سینه ام از آتش دل ویل خیز   دیده ام از گرمی تن سیل ریز

کاتب دیوانی غم خامه داد   ایلچی دیوانهٔ غم نامه داد

ملک از غارت دوران خراب   فلک تن از آتش هجران در آب

ناخوشی و غم خوری و مفلسی   عاشقی و بی زری و بی کسی

هر نفس از گنبد گردون دو غمی   هر نظر از دیدهٔ گریان نمی

ناگهم اندیشهٔ دل در کشاد   پردهٔ تنهایی تن بر فتاد

برقع پر دور شد از روی عقل   رهبر من شد بسوی کوی عقل

گفت غم گردش گردون مخور   کم گری و پردهٔ جیحون مدر

مایهٔ رسوایی سودا غم است   رفته دانایی دانا غم است

مزرع بی خرمن دونان مخواه   در غم این دانه حرمان نگاه

دولت ده روزهٔ او هیچ دان / وین زر و فیروزهٔ او هیچ دان

سختی و اندوه جگر آرد بدرد / قلهٔ این کوه شد ادد بدرد

جان که غم افزوز شد آسوده نیست / آنکه کم اندوز شد آسوده نیست

گر همه سیم و زر عالم تراست / آن همه بی تو دم ماتم هباست

سرخوش و آسوده و معمور باش / نی که غم آلوده و مخمور باش

راحت دل قوت جان میدهد / محنت این زحمت آن میدهد

گفتمش ای مایهٔ علم و کمال / پایه بپیرایهٔ حلم و جلال

رشتهٔ عمر من دل خون بجور / پاره شد از چرخهٔ گردون بدر

غم خور و بیچاره و یاریم ده / بی سر و آواره و کاریم ده

در کف لشکر محنت اسیر / بر سر تخت و غم و محنت

خانهٔ دل رفتهٔ خاروب کرد / دانهٔ دل سفته و آشوب کرد

بی سر و بی افسر و بی حاصلی / بی ره و بی رهبر و بی منزلی

نی اثر از اسم و نی از زوان / نی خبر از جسم و نی از جهان

گفت گر این گفتهٔ تو بشنوی / با غم و اندیشهٔ تن بگروی

نسخهٔ انگیز کن از جان پاک / بر بسوی زبدهٔ ارکان خاک

مشعل پردانی این جمع اوست / پرتو نورانی این شمع اوست

چونکه در آن حضرت اعلا رسی / در خوشی و دولت والا رسی

صد چو تو هستند در آنجا مدام / ازره دین و زره دنیا تمام

نعمت هر منعم از انعام اوست / بخشش هر مکرم از اکرام اوست

مادح او را فلک از راعیان / داعی او را ملک از داعیان

خدمت او بر همه ذرات فرض / طاعت او در همه اوقات فرض

حاصلش از باغچهٔ گوی کمین / بخشش او حاصل روی زمین

سرور با شوکت با معرفت / صفدر با دولت با مرحمت

منبع دریاچهٔ مردانگی / مطلع دیباچهٔ فرزانگی

ناظم منظومهٔ سلک وفا / کاتب سرنامهٔ کلک صفا

زو پی الله شده راضی و آل / واقف مستقبل ماضی و حال

عاقد دیرینهٔ عقد جهان / ناقد گنجینهٔ نقد زمان

کاشف مستعجل هر مشکلی / واقف حال دل هر سایلی

با زوی دین دل قوی از عصر او / بازوی دین را نوی قصر او

قطره از چشمه اش اجرام یم — جرعه از ساغر او جام جم

قصه خلق خوش او عقد گل — بنده بردانی او عقل کل

عالم اقدس رگ گلزار او — طارم اطلس تک دیوار او

رایت او چون برد از فرش رای — کرسی او را بود از عرش پای

ناوک او را اجل از یاوران — سندوی او را زحل از چاکران

یافته خور زافسر او سروری — تافته از اختر او مشتری

نیزه او را شده خور سیخ دار — خنجر او را شده مریخ یار

ملزم پستاری او مشک ناب — چاکر زرباری او آفتاب

زهره خنیاگر بالانشین — مطرب خوش نغمه او را کمین

کاتب نه قبه خضرا ادام — عامل دیوانی او را غلام

مشتعل خاور ضو دیوار او — منفعل به پرتو دیدار او

رشحه از پایه تختش فلک — لمعه از پایه تختش ملک

خازن کانها همه در کار اوست — گوهر آنها همه ایثار اوست

درگه او مامن اهل درون — خرگه او مسکن اهل درون

بچه او را شده دریا مطر — لولوی او را شده لالا گهر

گل رخ دریا کف دولت مآب — فاضل عادل دل جنت جناب

شکر او واصف دین رابطه — دینی و دین را کف او واسطه

کرده خور آمد بر خان او — آیت خود آمد در شان او

تا دم محشر کف او را زیاد — قایم خیل وصفا و شاد باد

سایه آن سرور با احترام — چون قمر او بر سر ما مستدام

چون خرد از نقشه ام کاه بپاخت — سوسن طبعم سوی این راه تاخت

دفتر اندیشه رنگین [illegible] — روی سوی پیشه بنشین نهاد

بعد بس اندیشه و فکر گران — و زپی صد زاری و فکر نهان

ناظم این گوهر مکنون شدم — ساقی این ساغر گلگون شدم

نسخه پر صنعت من بیحد است — دفتر با زینت من بیحد است

نسخه خوب دگر انگیختم — با گل و نسرین شکر آمیختم

اسم خود این مجمع البحرین یافت — واخترش از مطلع کونین یافت

عامر این معموره معمور باد — ناظر این منظره منظور باد

صورت او انجمن آرای دهر — معنی او مردوزن آرای شهر

از همه بد منظر و مهجور باد — طالب عیبش ردو رنجور باد

تیرم این اختر گردون اساس	ناظم این گوهر گردون لباس
منشی این آتشی رو در صفا	منشأ این نشأ خوب وفا
عالم این سکهٔ سالم عیار	عام این گلشن دایم بهار
بلبل رنگین گل این گلستان	ساقی گلگونهٔ این داستان
گفت اگر آید غمی از غم فراز	گر فلک آرد کمی از کم مباز
هیچ به از بی غمی و شوق نیست	عیش به از خرمی و ذوق نیست
آتش و آب گل دوران غمست	دشمن جان و دل انسان غمست
غم مبر از گردش گردون دون	غم مخور از خوشش چیچون خون
تا کی ازین گریهٔ این دیر گرد	عشرت و عیشی طلب ای مرد مرد
عشرت دل کو همت از بی بری	عاشق ساقی شوی و می خوری
عاشقی از کف مده ار صادقی	این قدح از کف منه گر عاشقی
انکه نه صادق بود از مرد نیست	وانکه نه عاشق بود از مرد نیست
عاشقی آنرا که دل از دست برد	از می او خرم و سرمست مرد
مایل عشقیم از عیش است دور	سایل عشق از کم و بیش است دور
درگه و بیگه نظر او بخشدش	در ره و بی ره گذر او بخشدت

جگان

گر شود گوش از غم او تا بداد	چشمه چشم از چه او ابداد
بر همه تن خنجر روشن روان	بر همه تن ساغر خمش روان
مکنت او بر بر از اموال عقل	محنت او خوشتر از اقبال عقل
آتش او خرمی و نور تن	ماتم او بی غمی و سور تن
کیست کش از عشق پر آلوده نیست	در ره او خاک در آسوده نیست
عاشقی از صد دل و جان خوشتر است	چیست دل این دیگر و آن دیگر است
در دل من آرزوی عاشقی است	منزل من جار سوی عاشقی است
این همه تخم من ره رو خیال	تا بورت ار نامد این نو خیال

آرایش

بود در آرایش جبین خسروی	ور زرخش آرایش جبین پرتوی
دولت او مملکت آرای بود	محنت او سلطنت افزای بود
ناوک او را دل دوران اسیر	جاگه او بر همه پیران امیر
خانه جوع از کف او در فراز	نخلهٔ جود از صف او سرفراز
رایت او در صف فردی بلند	تربه و مهرش که فردی کمند
بر دل اعدا زدی از حمله نیش	در صف کین آمدی از جمله پیش

غمخور دلشادی او شاد بود — غصه از آبادی او باد بود

درگه او قبلهٔ اصحاب بود — خرگه او ملجأ ارباب جاه

حضرت او مبدی سر نصرتی — دولت او منشی سر دولتی

پایهٔ تختش شده برجمهر — قبه انس آتش زده در جوهر

داشتی او با همه اصحاب جود — در شهی او را همه اسباب بود

خسرو با عزت و خاقان بنام — بندهٔ او را جم و دستان غلام

نو گلی از گلشن او رو نمود — وز بنی عبدش به ابرو گشود

غنچهٔ از گلشن عیشش دمید — میوهٔ از نخلهٔ عیشش رسید

دیدن او راحت دل می نمود — دوری او محنت جان می فزود

انجم او انجمن آرای خاک — پاکی او فایض جانهای پاک

از گل او چشمت بستان به گل — وز لب او چشمهٔ حیوان خجل

غارت جان گرمی بازار او — آفت دل نرمی رفتار او

پردهٔ دل گیسوی او بافتی — ساعد جان بازوی او تافتی

نرگس او ره زن خواب بصر — سرو قدش چه کن آب جگر

غنچه چون شکر او دلربای — غمزهٔ جان پرور او دلگشای

چون خند خود طینت زیباش بود — چون قد خود همت والاش بود

یاسمن از لالهٔ او نام ور — نسترن از ژالهٔ او جامه در

طرهٔ او آفت سر سرکشی — غمزهٔ او محنت سر سرخوشی

درگه کین معرکه آرای رزم — در دم عیش انجمن آرای بزم

خوبی او آلت ارکان حسن — خال و خطش آیت احسان حسن

اختر او طلعت خورشید داشت — پیا عنبر او دولت جمشید داشت

خطهٔ چین از خط او بر خطر — حجرهٔ لعل از لب او در حجر

غنچهٔ او بر گل تر خنده زن — شاخ از گل از شوخی او کنده کن

از قد او جا بکی آوازه — وز خند او نارنجکی آوازه

شکر او در خور جان کام ده — عنبر او در ره او دام نه

شعلهٔ نور رخ او روز شمع — مشعل مهتر او سوز جمع

مهروی از آفت دوران بدود — از نه او گنبد گردان بنور

غنچهٔ او برده دل میبرد — وز مل او قطرهٔ گل میبرد

جبههٔ او آتش سوزان سوز — زبدهٔ قرص خور او جان روز

آهوی شیر افکن او سیر شیر — غمزهٔ بی آهوی او شیر گیر

پنجهٔ جنبش کرم آلوده بود　　روز شه و خیل و خدم آسوده بود
چهرهٔ خوش خصلت زیباش بود　　خوبی خد قامت رعناش بود
چیست از انسان ره و روی نکو　　چهرهٔ همچون مه و خوی نکو
خوبی و خوش خویی مردم سهلیست　　بندهٔ این خو فلک انجم رهیست
طینت خوش خصلت زیبا طلب　　دولت دین زینت عقبی طلب
آدمی از خصلت خوش سرورست　　خوی خوش از طلعت خوش خوشترست

باعث این مبحث ابکار فکر　　باعث این مبعث افکار فکر
مالک این روضهٔ رضوان مثال　　خازن این جنت جانان جمال
ساعی این مجمع عشرت بجوز　　داعی این جنت کشور سرور
این مثل آن رهبر فرزانه گفت　　وین گهر آن جوهر یکدانه سفت
کز فلک آسایش و غمخوار کی　　نیست جز آلایش و بیچار کی
در ره این معرکه کسب گشاد　　نیست جز افکندگی اسب مراد
با همه تن محنت حرمان سپرد　　هیچ تن از خنجر او جان نبرد
خرمن عالم همه بادست بار　　گلشن آدم همه خارست خار

گرچه بی او خم بسیار نیست　　خانهٔ بی نم دیوار نیست
از دل خلق آمده در سال و ماه　　ز آفت بی مهری چرخ آه آه
هیچ دل از زهرهٔ زهرش نجست　　هیچ سر از دشنهٔ دشنش نرست
دردی دردش ره مستان زده　　گردی گردش چه مردان زده
شیوهٔ این بیوهٔ مکاره بین　　سوزهٔ پر شیوهٔ عباره بین
باری ز افلاک اهل آسایش است　　بر سر این خاک آسایش است
باده دل بندهٔ دین نوش کن　　قصهٔ شهزاده چنین گوش کن

روزی از آرایش چین شاهزاد　　شد بسوی دشت دل از جاه شاه
همره او ارشد و درویش و کی　　لشکری آراسته از پیش و پی
لالهٔ پر ژاله آتش فشان　　ژالهٔ آن لاله اش آتش فشان
نافهٔ او عنبر تر بیخته　　بستهٔ او قند شکر ریخته
سنبلش افتاده بر اطراف روی　　سوسنش استاده در اوصاف موی
نرگس او مایل هجران شده　　غنچهٔ او قاتل پنهان شده
سنبل گل دامن او پشت تاب　　آهوی شیرافکن او مست خواب

گلشن باغ رخ او لاله زار لاله نورسته او ژاله بار
گفتن او مایهٔ اصل حیات رفتن او مایهٔ اصل ممات
خلعت او زینت دیبای چین بر قد او خلعت یکتای چین
نرگس مست از مل او شادتن سنبل نو بر گل او بادزن
نرگس او با فتن آمیخته سنبل تر از سمن انگیخته
نسخهٔ سجادهٔ دل جوی او ابجدی از جادهٔ جادوی او
نازکی از طلعت او فرصتی چابکی از قامت او قسمتی
تازی او غیرت صرصر شده تیزی او زینت پیکر شده
بادهٔ سرمستی مستان او زادهٔ تردستی دستان او
سنبل نسرین بر او بند ریز غنچهٔ گل شکر او قند ریز بیز
خسروی از کشور او حصهٔ نیکوی از دفتر او قصهٔ
ساغر مل نسخهٔ از بوی او دفتر گل صفحهٔ از روی او
در ره صحرا رخ آن سر بلند آتشی افروخته بهر سپند
دشنهٔ او بر کف خون ناب داشت تشنهٔ او از کف خوناب داشت
کاکل او آفت مردان دین غمزهٔ او آلت میدان کین

نرگس او بابل خواب صباح لاله او تشنهٔ آب صلاح
محتشم از پیکر او نقد جان منعقد از گوهر او عقد کان
هم خط چون طوطی او بار جوی هم لب او مای زر راز جوی

مرکب او در ره جولان سوار در سم او بر سر تابان غبار
قلهٔ گوه از تک او تیه گوی گرد تک گرم از سم او پهنه جوی
جوز نبیر از خوشهٔ او دم می نمود ماه و خور از گوشهٔ هم می نمود
سنبله در جو خور او برگ راه خرمن جوزا بر او برگ کاه
از دم او گیسوی شب تیره تاب در سم او چشمهٔ خور تیره آب
توسن اندک خور بسیار دو قلهٔ بازی گر کسی بسیار دو
تیههٔ او راکبی نوبت چسود شیههٔ او ناقض صوت عود
بستن او مطرق فندق جهان جستن او آتش برق جهان
ساخته بهر صف میدان خروش ناوکش از تیزی و پیکان گوش
چرخ و خور از وی شده مات عروج مه بر او مهرهٔ ضمان بروج

قاتل اعدا شه خنجر گذار	کشته بدان مرکب خون خور سوار
موسم عیش و دم نوروز بود	طارم گل عالم فیروز بود
خوش بود آری دم فصل بهار	وصلت شاخ گل و وصل بهار
سرت مل انجمن آرای بود	صورت گل یاسمن آسای بود
بلبل خوش خوانی گوی چمن	نرگس نظاره روی سمن
جام گل افروخته گلنار چهر	از می ناب و خم زر کار مهر
بیبکر هر بلبلی از ناله نال	منطق هر سوسنی از لاله لال
لاله نو رسته گلزار باغ	چون دل من خونی و انگار داغ
نیزه خار از لب جو تیغ زن	پنجه گل از گل غم بیخ کن
گل شده جانانه جانان فعال	حجره او خانه جانان بمال
صحبت خاص گل و بلبل بهم	کوزه کاس مل و غلغل بهم
دفتر گل نافل شنگرف بود	در خط او از دل من حرف بود
مملوی گنج زر خود کاج گل	غنچه ز غنچ بر خود شاخ گل
نیلی ابدالت افسون سیل	لیلی روز آفت مجنون لیل
دید با تشنی شده سیر سراب	آمده در تشنه شیر شراب
مرتع آهو شده ماوای کلب	کلبه آتش شده صحرای قلب
بلبله هم پایه بلبل بگشت	سنبله هم سایه سنبل بدشت
نافه به چین را بر گل لاف خشک	نیفه او نافی صد نافه مشک
رسته دل از غصه افغان زاغ	طوطی خوش قصه اغصان باغ
باغ خط قمطی خطاط بود	قمری او طوطی وطواط بود
مجمع مل جامع غلغل شده	مسمع گل پا مع بلبل شده
نرگس ساقی وش اطراف باغ	لاله ساغر وش اکناف باغ
گلشن و صحرا شده کاخ نبات	شکر و قند آمده شاخ نبات
بتبره نی ریزه راز فلک	رنزه وی بیزه خار و خسک
شخص وی از لاله و گل کشته بود	پشت که از لاله و گل پشته بود
عامل گل دفتر خورشید داشت	خازن مل ساغر جمشید داشت
در دل دریا شده باران گهر	رحمت باری شده باران در
خنجر نی دره ایام بود	مهره وی بهره بهرام بود
زخم خور از ضربت مضراب رود	دیده تر از سهی سیلاب رود

لاله خون‌خواره و اخراج بر / نرگس بیچاره کی و تاج زر
ناله نی ولوله انگیز بود / غلغل می غلغله آمیز بود
ابر در از لاله تر می‌فشاند / بار گل از باره بر می دماند
هدهدی شد، ققنس بال / قمری عنبر شده، طاوس بال
حارب نی با صف دین حرب داشت / نارنی از حربه نی ضرب داشت
خنجر گل از تف گل تاب داشت / خنجر گل از کف گل آب داشت
دیدن گل آتش سوز هزار / چیدن گل شمره روز شمار
لشکر صحرا شده از پیش پس / پیکر عنبر شده از رشه ریش
نغمه چنگ و نی آزاده نام / ساغر لعل و می بیجاده فام
دامن دشت از گل بستان نسیم / طرف گل از لاله نعمان نعیم
آنکه به از خاطر معمور داشت / دیده جان ناظر منظور داشت
لشکر شهزاده عالی نسب / داشتی از دولت والی طرب
تازی او سایر هر کوی بود / آهوی سایر هر موی بود
بر تو رخ ناقل تصویر داشت / می شد و دل مایل نخجیر داشت
از سوی دشت ادهم آن دوربوی / جانب که ناگهی آورد روی

بر سر که آهوی استاده دید / قاتل او هر سوی استاده دید
تاخت سوی آهوی تیهو جبل / تیره شد از تیه آهو جبل
تازی او تیز شد از ترک تاز / وز پی آهو سگ او گرگ ساز
آهو از اندیشه او گرد خیز / شد تن چون صرصر او گرد ریز
فکرت شه با بصر انباز شد / وز پی آهو نظر انداز شد
شد بدر از لشکر و هر سو شتافت / و آگهی از رفتن آهو نیافت
چون نشد از کشتن آهو گشاد / باز سوی لشکر خود رو نهاد
می شد و چشمش نظر انگیز بود / برده چشمش خطر آمیز بود
دیده شه مرکبی از دور دید / راکب آن کوکبی از نور دید
مایل راکب شد و مرکب دواند / ادهم خود را بر اشهب رساند
صورتی از سیرت ارواح دید / سیرتی از قدرت ارواح دید
برقع آتش رخ او برق عین / غرقه زین از تن او عرق زین
از خد او جنت اعلی خجل / وز قد او طینت طوبی بگل
مشعل ماه از رخ او نوریاب / شعله مهر رخ او دور تاب
وصلت او دایه پنهان روح / هجرت او مایه طوفان نوح

غمزهٔ او منشی روح بشر / عارض او فتنهٔ دور قمر
رشحهٔ از نکهت کویش چمن / نکهتی از گلشن رویش سمن
خواهش جان خواسته از خد او / راستی آراسته از قد او
طوطی جنت بر او یاوه گوی / طوبی خلدش شده نوباوه جوی
حاجب او را شده جوزا زدار / طوطی او را گل تر باز دار
ساغر وصل لب او جام جاه / طرهٔ همچون شب او دام راه
بلبله از بلبل او بوش بین / سنبله از سنبل او خوشه چین
ناوک عشق قد او کارگر / عاشق نخل بر او بار و بر
اختر او طلعت تابنده داشت / چاکر او دولت پاینده داشت
واله او عاشق مست ازل / کشتهٔ او رستهٔ سختی اجل
غمزهٔ او خنجر ساطور گوش / کاکل او کافر کافور پوش
ماه نواز ابروی او پر بلند / مشک تر از گیسوی او در کمند
هم رخ عرصهٔ شطرنج ناز / هم لب او غنچه بر غنچ راز
خستهٔ او صد دل بیدار جان / بستهٔ او دیدهٔ صد کاردان
صد دل و جان خستهٔ ابروش بود / صد تن و سر بستهٔ گیسوش بود

شربت لعل لب او چاره بار / ناوک سخت غم او چاره خوار
طوطی جان از رخش آیینه بین / قمریش از مزرع جان حبه چین
سایهٔ نخل قد او دلکشای / گلبن باغ خد او دلربای
فکرت مهر مه او فکر ذوق / قصهٔ عشق رخ ذکر شوق
از گل او سنبل تر تاب داشت / وز رخ و موش گر جار داشت
خندهٔ او خنده خورشید بود / کشتهٔ او زنده جاوید بود
غمزهٔ آن شه سر سکار داشت / وز مه و خور دیده خوراب داشت
عاشق رخسارهٔ آن ماه شد / بندهٔ نظارهٔ آن شاه شد
حاصل عمر و دلش از دست رفت / هم دل و هم حاصلش از دست رفت
میل دل آخر به شکر ریز کرد / طوطی شاکر شکر تیز کرد
دیده او آب شد از بحر سیل / سینهٔ او خشک شد از تاب دل
از غم او خسته و غمخواره گشت / عاشق دل بستهٔ بیچاره گشت
حاصلش از حیرت او هیچ بود / منطقش از هیبت او هیچ بود
همدم دام ره خود گشت شاه / سایل نام نه خود گشت شاه
آن گل نو چون سخن از شه شنود / بر سخن از غنچهٔ خود در گشود

طوطی خود با شکر انباز کرد ‌ ‌ قصهٔ سوز جگر آغاز کرد
گفت کز اندیشهٔ من در گذر ‌ ‌ دارد دل از پرسش من بر حذر
قصهٔ من محنت قایل بود ‌ ‌ پرسش من آفت سایل بود
خلقت چشم شده از اصفهان ‌ ‌ ناظرم اشک آمده از آسمان
از من و از قصهٔ من دم مزن ‌ ‌ بردهٔ صبر دلم از هم فزن
هم تنم افسردهٔ تیغ جفاست ‌ ‌ هم دلم آزردهٔ رنج و بلاست
هم تن جان همدم هم سینه ام ‌ ‌ هم غم دل محرم دیرینه ام
تا بکی از گردش گردون جفا ‌ ‌ مرگ به از زندگی اکنون مرا
عامل غم حاصل من پاک باخت ‌ ‌ وآتش غربت گل من خاک ساخت
دیدهٔ من بزم بیدار نیست ‌ ‌ سینهٔ من بز غم افکار نیست
از غم کم بود پرافتاده ام ‌ ‌ بستری پشته افتاده ام
چند غم از گردش گردون برم ‌ ‌ تا بکی از خنجر غم خون خورم
محنت و بیمارگی و جور بخت ‌ ‌ غربت و آوارگی و هجر بخت
شاهی من با غم غربت بباخت ‌ ‌ لشکر غم رایت محنت فراخت
از غم این گنبد گردم مکان ‌ ‌ دیده عیشم شده انجم فشان

هایهٔ این کیسهٔ دوران جفاست ‌ ‌ بادهٔ این کاسهٔ گردون بلاست
خازن این مخزنه جز سم نداشت ‌ ‌ زارع این مزرعه جز غم نکاشت
مدت عمریست کز آغاز دور ‌ ‌ آمدن بختم شده مرآت جور
گشته ام آوارهٔ شهر و دیار ‌ ‌ زآفت بی مهری مهر نگار
شد دل من منفعل از بار تن ‌ ‌ نیست کس آگاه دل از کار من
همچو من افسرده دم کس مباد ‌ ‌ همچو من آزردهٔ غم کس مباد
دیدهٔ منظور شد از غم حباب ‌ ‌ هم همه هم جگر از غم کباب
سینه اش از غصهٔ او ریش شد ‌ ‌ غصه اش از قصهٔ او بیش شد
گفتنش از افکاری فکرت مرنج ‌ ‌ وانده سنگینی محنت مسنج
اختر دیدار تو روز منست ‌ ‌ گرمی گفتار تو سوز منست
روز من از قصهٔ خود راز گوی ‌ ‌ قصهٔ بر غصهٔ خود باز گوی
غنچهٔ گل خند تو لب بسته است ‌ ‌ نرگست از گریهٔ شب خسته است
خاطر نیکوی تو غمگین چراست ‌ ‌ ساحر بدخوی تو کم کین چراست
طرهٔ طرار تو غمگین ز چیست ‌ ‌ ابروی مکار تو پرچین ز چیست
عنبر زلف تو بر آتش که بیخت ‌ ‌ در رهت این آتش نرگس که ریخت

آهوی طناز تو محزون کیست — غمزهٔ غماز تو مفتون کیست
تلخی گفتار تو زهر منست — وین همه آزار تو بهر منست
پرده ستور سر از روی کش — ناخوشی و محنت خود گوی خوش
همدم و دم ساز کم افتد چو من — محرم و همراز کم افتد چو من
قصهٔ خود از من بیخود مپوش — کز تف تو خون من آمد بجوش

چون شه چین پرسش بسیار کرد — وز پی ناظر غم بسیار خورد
ناظر از آزار دل آزرده بود — بر حک او غم بجل آورده بود
با غم و غم خوردن خود در فتاد — خانهٔ راز دل خود در گشاد
گفت کرا آگهی ولی از هوش مثال — گوش کن این قصهٔ آتش مثال
بیشتر از محنت سخت فراق — بودمی آسوده تخت عراق
حضرت با دفعت نوشیروان — داشتی از مملکت آخر زمان
مرحمت از طور من آموختی — معدلت از دور من اندوختی
گنج خور از مایهٔ من سود داشت — شمع من از سایهٔ من بود داشت
ساکن ملکم ز غم آزاده بود — مسکن غم در عدم آماده بود

عاقبت از شاهی ملک عراق — شد تن من لجهٔ غرق فراق
روزی از آبادی طبع مطیع — ورزه دل شادی بخت رفیع
جست دل از من ره سیر شکار — از پی معموری جنیر دیار
نی ز رو قول دل دانا شدم — با می و نی مایل صحرا شدم
همره من لشکر دور از دیار — با زر و با زیور غیر از شمار
کیسه بجستم زر توفید داشت — آهوی بجستم سر نخجیر داشت

لشکر من چون ره صحرا گرفت — بیشه و هامون شه غوغا گرفت
هر کسی از سوی نخجیر خویش — هر طرف آهوی تدبیر خویش
باروی گردان شد، مینع هوا — قطرهٔ آن ناوک تیغ بلا
بیشکر تیر از تنگ او کورگن — وز پی شیران تنگ او گورگن
آهو تاران شده شیر از جبات — روبه کلبان شده شیر از حمات
دیده آهو سبل انگیز بود — خفتن خرگوش اجل آمیز بود
دشت ز اسبان شده که غبار — دشتی و که دایکی آمد هزار
ناوک هر قاتل بدخو نسیق — آیت قتل و تن آهو ورق

وحشی و طایر شده با هم بدل
آمده جان لاغر و بر دم اجل

کشتی و افکندن آهوی مست
بازی بازان شده از روی دست

سگ شده شیر از سگی شیر سگ
واهو از اندیشهٔ جان دیر تک

شخص که از رمه صحرا شده پست
کبک در از قهقهه تنها شده پست

نیزه و خنجر سوی خود کام جوی
ناوک و پیکان سوی او دام جوی

هر دو از آزردن مصروف پیش
مجتنب از مسکن مألوف خویش

زآفت قهاری یک موی قهر
سرخ شد از لشکر من بوی قهر

آن غلو آوازه از شر بود
وآن خطر آوازهٔ از حشر بود

تا کی آن عشرت ماند محن
همدم و هم صحبت ماند فتن

پارهٔ ابری چو شب آمد پدید
درع خیل شب خورشید کشید

بحر شد از کوه سیلاب دشت
اوج که از موجهٔ سیلاب گشت

لشکر ابر قلزم مواج بود
تندی سیل و دم تاراج بود

چشمهٔ ابر آلت طوفان به آب
آتش برق آفت عمان بتاب

جنگی سیل اجل بود جرم
صیحهٔ رعد اول صور دوم

دیدهٔ دریادل ابر اشک ریز
بر سپهر دریا کف او رشک بیز

باعث ابر آمده خشم خدا
مبعث باران شده چشم هوا

چتر و سیل و سپه از پی دوان
لشکر سنگین که از پی دوان

خندهٔ برق آتش جان سوز بود
گریهٔ ابر آفت آن روز بود

لشکر من جان کن آزار زدگی
بی سپر و افسر من از افسردگی

هیچ شد آن راحت جان پروری
هیچ شد آن عشرت جان گستری

سربسر آواره و بزمان شدم
کمره و آواره و حیران شدم

شد تهی و لشکر من خوار و زار
وان سپری و افسر من تار تار

بی دل و بی مونس و رسوا شدم
غمخور و تن مفلس و شیدا شدم

ره گل و منزل نه و یاران بسر
وز همه این دیدهٔ گریان بتر

عاقبت از غم دلم افکار گشت
وز غم دل حاصلم آزار گشت

چون شدم از لشکر بسیار فرد
فکرت شاهی دلم افکار کرد

با لب خشک و رخ تر در مثل
خواند از آزار دل این نو غزل

میکشم از دیدهٔ گریان شراب
میخورم از سینهٔ بریان کباب

گر نه از اشکم مدد آید شود
زآتش من قلزم و عمان سراب

ناله چون عود من از بشنود
سوز نارد دیگر افغان رباب

از زر و گوهر من گنج بود
وه که شد از شدت دوران خراب

ضربت این ناوک غم تا رسید
شد رخم از تیزی پیکان خضاب

روضه رضوان دل اکنون دگر
گشت از دوزخ هجران عذاب

محنت و رنج تو تن و دل بگذرد
از پی رفتن مکن ای جان شتاب

داشتم از ظلمت سودا ظلام
تا که شد آن روز و شب آسا تمام

زان شب تارم غم دل بیش شد
هر سر مو بر تن من نیش شد

شب بود آتش زن روز غریب
گرمی او کلخن سوز غریب

چونکه شد از شب شه خاور نگون
وان همه تیغ آور لشکر زبون

شمع خور از کوکبه تاریک گشت
چهره شب چون سیه تاریک گشت

هندوی شب بر شه گردون دواند
خنجرش از خنجر او خون فشاند

هدهد شب بیضه بیضا شکست
باز خور از بازی او رانشست

عنبر تر چرخ بر آفاق بیخت
گوهر خود پاک بر ابطاق ریخت

من تن تنها دل و از غم خراب
وز تف جان دیده به نم در آب

نرگس من بر گل تر لاله بار
سوسن و بلبل هم از ناله زار

چشمه چشم تر از رود آب
نی ره بیداری و نی روی خواب

هم تنم از زاری افغان نزار
هم رخم از ناخن دستان فکار

توشه من خوشه خواری شده
مسکن من گوشه غاری شده

دیده روشن دلم از غار تیر
صامتی المایم و گشاد بر

صورت بدزاده سنگ خیال
شارع و در جاده تنگ خیال

زان شب غم دیده من تار بود
تا دم روزم غم تن یار بود

چونکه شد از آتش سلطان بام
سوخته لشکر خاقان شام

شد دگر از خنجر شاه فلک
غرقه خون پیکر ماه فلک

زنگی شب دیده انجم فشان
شد چو جن از دیده مردم نهان

عنبر شب خام شد از سیب مهر
وابی می بخت در آسیب جهر

چونکه شد افکنده میدان سوز
خیل شب از گرمی سلطان روز

بر در غار آمدم ارزده حال
طوطی جان بی پر و پژمرده حال

دیدم از آب آدم عالم خراب
وآتش خور از دم آمدم بتاب

گشتم از آنجا سوی صحرا روان / بانم چشم تر دریا فشان
بودم از اندیشهٔ تشویر دور / بستهٔ دیوانهٔ زنجیر حور
می شدم این سان ملول اندیشه زاد / با تن چون کاه سوی کوهسار
نالهٔ از کهسار آمد بگوش / کز تف آن تن تهم آمد بجوش
سوخته چون لاله دیوین شدم / وز پی آن نالهٔ خونین شدم
گوش بر آوازهٔ آواز بود / دیدهٔ بر ناظر انداز بود
می شدم این نوع دل از ناله زار / وز نم غم دیدهٔ دردانه بار
منزلی افراشته ناگه نمود / بر رهی از شادی جان ره گشود
بودن آن واقعه گشت استوار / صاحب آن صومعه گشت آشکار
بود دل آزردهٔ آنجا مقیم / ذاکری نادمی او را ندیم
صورت او گلشن انوار بود / سیرت او مخزن اسرار بود
بیکر بیمار دل از درد تنگ / دیدهٔ پر سرخی و رخ زرد رنگ
با خبر از آتش هر کسوتی / بهره بر از معنی هر صورتی
بی تن و جان ساکن کوی امید / چهره زرد از غم موی سفید
رسته دل از مشرب ناخواستن / غرقهٔ بی آبی جان کاستن

جامه در از کسوت غوغای عشق / دیده تر از شوکت دریای عشق
ظاهر او مصدر انوار ذوق / باطن او مظهر اسرار ذوق
بیکرش از غلغله خاموش بود / سیرتش از ولوله با جوش بود
قصد دل آن فرقه رفتم تمام / جانب او رفتم و گفتم سلام
کرد سوی من رخ و گفتا جواب / یافتش از من دل دانا جواب
صابری و ذاکری انباز کرد / در دل خود ساحری آغاز کرد
رفتم و در صومعه کردم مکان / تا دهد از محنت و دردم امان
پرسش من لازم صورت نداشت / بر دل من صورت فرقت گماشت
گفتمش ای سالک رو در صفا / ره ده و در سلک خود آورم
چند غم از خواری دنیا خورم / از ره دنیا سوی عقبی برم
ملکت دنیا همه بیم است و رنج / ملکت عقبی همه سیم است و گنج
هر که شد آزادهٔ مولاشناس / باشدش از آزاده دینی هراس
سینهٔ آیینهٔ رنج و وفا / آمده گنجینهٔ گنج صفا
در ره دین رهبر این راز باش / وز دل و جان غمخور این کار باش
گفت من آوارهٔ تر از بیدلم / خسته و بیچاره تر از قایلم

درچه دنیا بپر افتاده ام   وز ره عقبی بدر افتاده ام
صورت من سیرت تقوی نیافت   سیرت من صورت معنی نیافت
زندگی از دشنهٔ بران مجوی   واب رخ از تشنهٔ عمان مجوی
گفتمش ای صوفی صافی ضمیر   کم مکن از جانب ما نظر
بر تن خود جامه دراز غفلتم   سایه افکن پیر از رحمتم
جون غرض از مردم آگه صفاست   در ره دین مثل تو همره کجاست
طوطی جان ناقل اسرار سیاحت   بلبل جان مایل گفتار بپاخت
گفت گر انفاس تو جان می وزد   وز شهی و پاس تو جان می سوزد
در گل تن دانه اسلام باش   نی سنی کفر و غم دل دام باش
شاهی و رفعت گرت از دست رفت   ملکت کسری و گر از دست رفت
در پی سلطانی دوران مپوی   جان ده و جز صحبت جانان مجوی
صحبت جانان ادب افزایدت   جان برا و از طرب افزایدت
در گل باغ شهی ار بار ریخت   بایدت اندر تن غم خار ریخت
غنچهٔ دل بستهٔ بستان مدار   بر گل تر لالهٔ نعمان مبار
زحمت خود با من مسکین مگوی   داروی درد از من غمگین مجوی

قصه سودا بر آن سنی ادب   خواندم و گفتم غم دل تا بشب
جونکه شب آمد در خلوت ببست   بر سر سجادهٔ طاعت نشست
خار غم از گلشن رایم بکند   پهلوی آن صومعه جایم فکند
پرسش او صحت بیمار داد   صحبت او لذت بسیار داد
از قم غم از در دریا گذشت   در دم غم همدم دانا چو نشست
غم برد از مردم عاقل خرد   طالب آن شو که غم از دل برد
جون شه شب رایت خاور فکند   هر طرف انداخت از اختر کمند
پاک شد از پیکر مریخ سوز   خاک شد از آز شب کنج روز
نشتر روز از رگ ماه او فتاد   بیژن خور در تک چاه او فتاد
شد دگر این شانه خنجر زبان   از خط شب در شط عنبر نهان
طوبی گردون ثمر افزای گشت   میوهٔ انجم شجر آرای گشت
جون نظر از گلشن ضو بسته شد   نرگس من غنچهٔ نو رسته شد
همدم بیضا شد و همراز بوم   بیضهٔ کبک نظر از بار بوم
سایر طاهر سوی باطل دواند   مسکن سیر آنکه ساکن نشاند
مخزن تن مسکن افلاس شد   مسکن جان مخزن وسواس شد

همدم صبا شد سحر از بوم / بیضهٔ کبک نظر از بار بوم

سایر طایر سوی باطل دواند / مسکن و سیر آنکه ساکن نشاند

مخزن تن مسکن افلاک شد / مخزن جان مسکن وسواس شد

بر سر من تاختن آورد خواب / شد رگ چشم از یک او گرد یاب

چون شدم آسوده و خوابم ربود / دیدن خواب رخ تابم گشود

دیدم از اول من در خون قدم / گلشنی آراسته همچون ارم

گلبن او صورت طاوس داشت / بلبل او کسوت سندس داشت

لالهٔ او چون گل خوبان نکو / سنبل او چون گل جانان بو

غنچهٔ او با لب پرخنده بود / شبنم او دیدهٔ در گنده بود

جنبش بادش دل و جان شاد داشت / معجز عیسی دل آن باد داشت

لالهٔ ساغر زده مل بار بود / خار گل از خوبی گل خوار بود

صورت گل غیرت روی نگار / نکهت مل زینت بوی بهار

رنگ گل از سایهٔ خورشید بید / باده کش از ساغر جمشید شید

قمری دیوانهٔ گردون به طوق / همچو من از بلبل گلشن بذوق

ساغر مل آفت جمشید و جاه / غنچهٔ گل با شخ خورشید و ماه

۲۳۰

بلبل دلسوخته رنجور باغ / نرگس و گل ناظر و منظور باغ

قاری چون شاطبی آسا شده / کاتب بو کاتبی آسا شده

گلشن شدادی عبهر نسیم / شمهٔ آن روضهٔ عنبر شمیم

شبنم او غارت رحت عدن / خشی او آفت بخت ختن

ساغ گلشن عرق از ژاله داشت / دامن گردون شفق از لاله داشت

نکهت گل صرصر سنبل شکن / سایر جو بلبل طوطی سخن

نرگس تر همدم و همراز خواب / سبزهٔ جو مایل او بود از آب

نافهٔ چین نکهت و ماچین تمام / نکهتی از سنبل مشکین خیام

بلبل نالنده کاخ چمن / نعره زن از شوخی شاخ سمن

خسرو گل در تنگ گلگون قبا / نشتر خار از رگ او خون گشا

غلغل مل زیور خان بهار / خندهٔ گل خون خور جان هزار

چون تن بیحاصل او شیشت گل / از گل باد و بهی آسیب دل

چشم مل از نوحهٔ بلبل باشک / لوح گل از لوحهٔ سنبل پر شک

خوشهٔ سنبل شده کاکل کشان / کاکل ریحان شده سنبل فشان

ساحر مل دلبر ماروت بود | نسخهٔ گل دفتر یاقوت بود
نرگس وسمن رویی خواب گران | سبزه و دلجویی وآب روان
سوسن و مداحی صحن چمن | گلشن و طراحی طرح سمن
بیسکر خارا اطلس خارا بر | ناوک دارا فر دارا سپر
غنچه پیدا آفت شمشیر خور | کره باو ماده تر از شیر نر
عاشق شیرین دل پیرین بود | دیدن گل حاصل کوبین بود
در نظر آن گلشن عنبر سرشت | بود از او فزونی زیور بهشت
پستن از حلهٔ منصب پنهان | یاسمن از غالیه غالب نشان
برلب جویش زده شاهی سریر | ماهی آن حوض شده ماه منیر
کرده خوش سرو گل آرا بناز | برلب جوهای گل آبها دراز
آخته چون شعلهٔ گلها پر آب | ریخته در ساغر مینا شراب
سوسن وار ناله نی در فغان | نرگسش از ساغر می سرگران
گلشنش افروخته از تاب مل | لاله اش آمیخته با آب گل
کاکل خم در خم آن سپر فراز | آفت درافت دل در بناز
عشوهٔ دم بردم آن نارون | راحت دل راحت جان یابدن

جام مل از شکر او شکرین | شاخ گل از عنبر او عنبرین
سنبل او انجمن آرای چهر | عارض او عارضه افزای مهر
ناوک خونخوارهٔ او سینه دوز | آتش رخسارهٔ او سینه سوز
عنبر او نافهٔ چین را لپاس | زیور او دینی و دین را لپاس
قامت او روضهٔ دل را نهال | سنبل او گلشن جان را نهال
ساعد جان بستهٔ گیسوی او | پنجهٔ دل بستهٔ بازوی او
بسته او با شکر آمیخته | شکر او از گهر انگیخته
از رخ او چون گل و چون ارغوان | عرقه و آمیخته چون ضیمران
مشتری از منصب او در نقاب | ماه نو از حاجب او در حجاب
عقل و دل از ابروی او گوشه گیر | جان و سپر از گیسوی او توشه گیر
صورت او معنی فتوی شناس | دعوی با معنی او بی قیاس
نارون اسالب جو کرده جا | شاهد آتش بر آورده پا
از لب لعلش شده سرخوش شراب | واخر روبش زده آتش در آب
مایل آن قامت موزون شدم | عاشق آن طلعت بیچون شدم
در دل من کاتش مهرش برافروخت | سینه ام از گرمی مهرش بسوخت

بندهٔ من مانی استاد گشت / سینهٔ من ثانی فرهاد گشت
نرگس او قوت و خوابم ربود / وابروی او طاقت و طاقم زدود
محنت جانرا دلم افسرده ساخت / خانهٔ غم را دلم اندوده ساخت
شد تن من خستهٔ او بی تعب / شد دل من بستهٔ او بی سبب
ناگهش افتاد سوی من نظر / شد دل و جانم بهم از تن بدر
دید که افگار بی تن درهمم / سوختش از تفرقهٔ دل غمم
صحبت آن گل خند و مادر گرفت / گوشد و زانو زد و ساغر گرفت
خواستم آن ساغر می در کشم / تا شود از گرمی آن پر خوشم
شکر ببداریم از گریه تاخت / مزرع خوابم تهی از خوشه ساخت
خواب شد از دیده و تابم نماند / دیده در آن تاب و تب آبم نماند
شد دل صد پارهٔ من ریش تر / شد نم رخسارهٔ من بیشتر
دیدهٔ من صنعت طوفان گرفت / دامن من صورت عمان گرفت
داشتم از گرمی دل تا بروز / شمع تن آن شب من شیدا بسوز

چون گل خور انجمن آرای گشت / سنبل شب یاسمن آسای گشت

چرخ نه گلشن نیلوفری / رسته شد از گلخن خاکستری
شد شه خور فایق و منصب گرفت / لشکر او شرق و مغرب گرفت
انجم شب گشت زاو انجمن / خاتم خود جم ستد از اهرمن
بشته زر خیز شد از زرنثار / طارم فیروزهٔ گوهر نگار
چون شه شب مرده شد از صور سوز / زد ید مهرش ید کافور سوز
بار سوی صومعه بریان شدم / وز غم دل واقعه گویان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد دگر / شد شبم از پاسخ عابد سحر
ساختم آگه دلش از خواب شب / سینهٔ او سوختم از تاب تب
گفتمش ای همدم دانا درون / غرقه ام از خنجر سودا بخون
چارهٔ کارم کن و تدبیر جوی / واقف خوابم شو و تعبیر گوی
گفت رخ ار واقعه بر چین مدار / خون دل از دیدهٔ خونین ببار
فقر تو از مکنت بسیار به / خواب تو از دولت بیدار به
وصف تو آسایش تقریر ماست / خواب تو آرایش تعبیر ماست
گلشن و آن یاسمن آرایش است / ملکت چین دان و تن آسایش است
وان شه شکرلب فغفور کام / خسرو چین گش شده منظور نام

وانکه می از ساغر خوبیت مدام
چه حب در دل خوبیت نگاشت

از میش از حب تو می یابد موش
محنت و غم را چو تو می یافت گوش

خون شد از ساغر آن مست سود
یا پیش اما رود از دست زود

وز پی ان پر غم و محنت کشی
تا بری از شادی و محنت خوشی

حکمت تدبیر تو چیست و بس
قصهٔ تعبیر تو اینست و بس

از پی رفتن چو رخ آری براه
یار خراباتی یاری مخواه

در شدن از تبت و ماچین بگو
طالب چین باش خرا ز چین مجو

دلبر مستور خود انجا طلب
منظر و منظور خود انجا طلب

غم مخور از دوری راه دراز
سفرهٔ صبرت بس و راه نیاز

عاقبت آن رنج ره آید بسر
یوسف بختت ز چه آید بدر

جانب جنت کشد از سوی خار
جذبهٔ نیکوی گلبوی یار

از ره او کار تو روشن شود
وز گل او خار تو گلشن شود

گفتهٔ ازپای من ازجا برد
عقل از بادیه و دریا مرد

همتی از حضرت او خواستم
رنج خود از خدمت او خواستم

رفتم ازانجای من مسکین درون
با دل و با دیدهٔ خونین برون

آتش غربت دگر افروختم
مایهٔ سوز جگر اندوختم

طالب ان جادوی دانا شدم
وحشی آن آهوی رعنا شدم

هر شب و هر منزل کوهی دگر
هر سحر آه دل و سویی دگر

که من از کوه بنده هامون خرام
بر سر که دیدهٔ تر چون غمام

که تنم از بادیه مسدود پیش
بی رخ آن کعبهٔ مقصود خویش

که تب لیل و غم تاب نهار
که غم موج و غم آب بحار

دوزخ جان سوز من این راه شد
چین غم افروز من این جاه شد

با غم این جادهٔ راحت نبود
محنت و غربت شد و محنت بکرد

بس که من از محنت ره دل بردم
گریم و دم پرسم و منزل برم

همره من نیم غم و درد دلست
همدم من همدم سرد دلست

ریختم از صورت رنجور خویش
سوختم از فرقت منظور خویش

بزم کن افکاری و راز نهان
حال دل اکنون بتو کردم عیان

قصهٔ این بود محن افواه نیست
جز تو کس از حال من اگاه نیست

قصهٔ او حیرت منظور شد
بستهٔ او رفعت فغفور شد

گفت دل ازاری دوران گذشت
غصه و غم خواری دوران گذشت

خاطر خود خرم و آزاد داد   سینهٔ خود بی غم و آزار داد
بنده هم از شکران خروم   در ره از اختر آن برترم
چون فکن این دم دل خود را بدید   کامده صیاد نوا اینجا به صید
چون شد تا از جان محن آلوده کی   باش هم اینجا به تن آسوده کی
تا من از ره شده بوییم براه   قصهٔ احوال تو گویم بشاه
صحبت آن مالک طور ملک   هست شه از غفلت دور فلک
دور شد از غیرت دار جهان   بیخبر از بازی کار جهان
در پس این خیمهٔ گردم نهاد   اختر بیش است ز گردم زیاد
پرده این پردهٔ مینا حصار   بازی بر بازی دنیا شمار
ظاهر کس واقف این غمز نیست   باطن کس کاشف این رمز نیست
راحت دنیا ستم اندوز نیست   عیش به از صحبت امروز نیست
مایهٔ او مایهٔ بی مایگیست   پایهٔ او پایهٔ بی پایگیست
تا بود این گردش او بر مدار   زو طمع الا غم بی مر مدار
تا بود این اختر بهرام رام   باشدش از خنجر انعام عام
تا بود از عقرب گردون اثر   نگذرد از حیلت و افسون قدر

مکرر

تا بود این اختر بهرام رام   باشدش از خنجر انعام عام
پرده او سینهٔ ضیغم خورد   ماهی او پردهٔ قلزم درد
عقرب او در رگ فرزانه است   ضیغم او چون سگ دیوانه است
خوش مشو از زمرهٔ عشرت فکار   کشتهٔ کاوش غم و محنت شمار
قلزم دوران گذرانندهٔ نیست   وین زر و بران ثمر آرنده نیست
کاتبی از قصهٔ دوران مگوی   در رهِ این وادی وارون مپوی
خاطر خود خرم و معمور جوی   قصه هم از ناظر و منظور گوی

در وجد افتادن ناظر از منظور و بیمار شدن

مخبر جان پرور این نو خبر   نخلهٔ بهر آور این نو ثمر
بانی این خانهٔ محکم بنا   مانی این صورت خرم نما
قایل این نکتهٔ محنت زدای   ناقل این قصهٔ عشرت فزای
گفت اگر اهل دلی از جان گسل   وز بی جان صحبت جانان جهل
ذوق به از صحبت مطلوب نیست   عیش به از وصلت محبوب نیست
دینی و عقبی همه فکرت بود   حاصل جان یکدمه صحبت بود
همدمی و صحبت دانا درون   آردت از محنت دنیا برون

صحبت یک بنده بنگو زبان   خوبتر از شاهی هر دو جهان

صحبت جانان مده از کف بهیچ   تا رگ جان نایدت از تن بهیچ

نافهٔ مشکین چو از آهو برید   خنجر غم پوستش از رو کشید

زر چو شد از صحبت کان بر کران   در گره گشت آتش اخگر نهان

در چو شد از صحبت دریا بدر   بر بن گوشش زدن اول شمر

شعله خور چون شود از خور برون   اوفتد از گرمی خور پر نگون

گرد گل از صحبت بستان کنار   ریختش آب آتش سوزان بهار

چون شه چین صحبت ناظر گذاشت   محنت و غم بر دل و خاطر گذاشت

چشم و دل از موعظه با نور داد   گوش سوی قصهٔ منظور داد

چونکه شد از صحبت ناظر برون   شکر چین تا دل شاکر درون

راند سوی مرحله برق براق   بی شکن از گیسوی فرق فراق

چونکه در آن دشت که آسا رسید   لشکر چون کوه خود آنجا بدید

تاخت شه ادهم بی شکر بسی   نامدش اما خبر آور کسی

منظر تن چون شدش از خیل پر   باز سوی ناظر خود میل برد

از پی سیران سر او مست گشت   پرسه از اشعر او بست گشت

چونکه در آن مسکن ناظر رسید   غایب خود خاطر ظاهر بدید

دوری خیل و غم یار و دیار   ساختش افتاده یار و دیار

ابر شد از گریه و اغراق نم   برق شد از آتش برآه دم

دشت شد از نرگس او ژاله بین   کوه شد از ژاله او لاله جبین

شادی او ره سوی غربت نهاد   غم در دروازهٔ محنت گشاد

آه وی از طارم اخضر گذشت   اشک وی از قلزم اخضر گذشت

بخیهٔ غم جامهٔ صبرش دراند   واختر شادی بر ابرش نماند

جز غم دل غم خور و یاری نداشت   جز ره گشتن سر و کاری نداشت

گشت در آن دره در آن اسیر   ماند در آن پرده صحرا حقیر

غمخور و لب تشنه و رسوا و خوار   مانده و سرگشته و تنها و زار

دیده و دل باعث طوفان آب   سینه و جان مایهٔ نیران تاب

چشم در افشان رخ از آزار زر   فرقت یار از همه دشوارتر

آتش غم از سوی جان تف فشان   فکرت خیل از ده دل صف کشان

خواند در آن وادی نیران مثال
این غزل از غایت سوزان غزال

غزل

بر سر من تاخته سلطان عشق   مشهد من ساخته میدان عشق
شربت خون جگر از بهر من   پخته و پرداخته لقمان عشق
در پی صید من آتش نفس   شیشه دم انداخته ثعبان عشق
هم دل افروخته فانوس سوز   هم گلم افروخته ایوان عشق
آتش حیرانی عشقم گداخت   وین تن بگداخته حیران عشق

بود تن آزرده اندای و یل   تا دم مواجیٔ دریای لیل
چون شه خور رجعت ایوان گرفت   زنگی شب طینت کیوان گرفت
توسن خور در زحل انداختند   رایت دور زحل افراختند
حمره خور با می حمرا ز صاف   رفت سوی مجلس عنقای قاف
شد دگر این توسن زرین قطاس   بر سر لعل گهرآگین لباس
چون شه مغرب جه مشرق گرفت   خسرو مغرب ره منصب گرفت
توسن گردون ره یغما گرفت   مرکب ره وار شه از پا گرفت
مات شد اسب شه و مطلق بماند   زنگ شه از رخ شد و بیدق بماند

براند

می‌شد و دل بسته فرهاد برد   همچو دو تن بسته بیداد برد
جز غم دل همدم و یاری نداشت   مونس جان جز غم و یاری نداشت
رنجه شد از فرقت دلدار خویش   غنچه شد از هجرت گلزار خویش
بس که در آن گرمی بیجد طپید   در تنش از تاب تب آمد پدید
پیکر تن آن تب محرق گداخت   آتش غم خانهٔ عاشق گداخت
چون فلک آرزدن غم گسترد   غصه و غم بر سر هم آورد
کشتهٔ غم را لگد آرد بسر   دیدهٔ صاحب رمد آرد بدر
بر سر افتاده غم بارزده   خندق وجه در ره اغماز ده
عشرت و عشرتگه هامون کند   محنت و محنت زده افزون کند
آتش دلسوخته سازد بلند   جانب انداخته بازو کمند
آتش سوزان دهد او تشنه را   بر سر پیچان نهد او دشنه را
سینهٔ منظور غم آباد کرد   وز نی هم صد علم ایجاد کرد
عاشق و فرقت دلدار و تب   محنت تنهایی و کهسار و شب
پیکر شه گرچه تب آلوده شد   از تب رنج شب افزوده شد
کاتبی این قصه گردون گذار   مهر وی افسانه و افسون شمار

قصهٔ خیل شه چین باز گوی / بی سر و پا در رهِ این راز جوی

کاتب سر دفتر این نه کتاب / خاطب سر منزل این نو خطاب
مطرب سر پردهٔ این نو عمل / مرسل سر کردهٔ این نو مثل
هادی این جادهٔ جنت زمین / ساقی این بادهٔ عشرت قرین
گشت رخ از جنت عالم بتاب / نکتهٔ این سیرت آدم بیاب
در گذر از عرصهٔ ناورد باش / فرد شو از جملگی ورود باش
همسر قاف آمد دنیا مخواه / پایه به از وحدت عنقا مخواه
محرم نامحرم خود در گذار / همدم خود همدم خود را شمار
در شو از یاری زر سر نگون / زر شو از صحبت او در زبون
جان بر از صحبت تن با تراب / تن بود از لذت جان در عذاب
نقضهٔ هم صحبت و صحبت مگوی / از احد الآره وحدت مجوی
ور دل تو مایل یاری شود / کش تن و جان واصل کاری شود
چون بکف آید یکی آزاده یار / در تک پایت سرش افتاده زار
خوش سخن ار باشد و نیکو معاش / فارغ از آن همدم خوش خو مباش

فارغی از همدم خود غافلیست / غافلی از محرم خود جاهلیست
غفلت خیل شه چین بازبین / خوشهٔ از خرمن این راز چین
نیست به از زیرکی و هوش یار / گو سر این موعظه در گوش دار
لشکر چین چون شه خود را نیافت / جانب چین از ره صحرا شتافت
چین شد از آن واقعه چون موی یار / با تن و دل تیره و بی روی یار
بود دل آشفته تر از روزگار / سینه اهل نظر از انتظار
چون فلک آن قصه ما که نمود / هیچکس از قند دل آگه نبود
شهر پر از قصهٔ منظور شد / غصهٔ او قصهٔ مشهور شد
چون بر خاقان خبر از وی رسید / گلشن بخشش خبر از وی شنید
ساغر می از کف او در فتاد / بلبل بینی را دل او بر نهاد
تلخ شد آن عشرت نوشین او / زهر شد آن شربت شیرین او
جسم پر از اختر ناکام کرد / بهرهٔ چون خنجر بهرام کرد
شد خور او ز اختر به کف مثال / شد مه او در شفق آزرده حال
داس بید از مزرع بر چرخ گشود / که گل و که سنبل تن می درود
لاله او کسوت زنگان گرفت / زهرهٔ او هیبت کیوان گرفت

در دل و اندهٔ فرزند بود
و اندهٔ او چونکه الوند بود

دوری فرزند غم افزا بود
فرقت او زین بتر او با بود

صعب‌تر از رجعت پیوند نیست
وان بتر از فرقت فرزند نیست

طاقت و صبر و دل خاقان نماند
دامن و دست از دل و از جان فشاند

شد تنش از خستگی غم نزار
با غم دل گشت بر ادهم سوار

خسرو و لشکر سوی صحرا شدند
طالب آن آهوی رعنا شدند

مردم چین همره و خاقان خیل
با دل و با جان بر افغان و ویل

چون همه سوی جبل از غم شدند
بلده و صحرا بدل از هم شدند

مدت چل روز در آن کوه و دشت
شه غم و خون خورد و از اندکه گذشت

بر جگر افگاری و زحمت کشید
حاصلی الا غم و محنت ندید

لشکر او در که و در خسته ماند
وان در محکم شده در بسته ماند

محنت بیش شد از بیشتر
سینهٔ او ریش شد از نیشتر

ناوک آهش فلک اکبر گشت
واخر اشکش سنگ آمیز گشت

گرمی غم کانشی از نو فروخت
هستی و هستی خسرو بسوخت

قطع دل از خسرو چین کرده بود
خانهٔ خود در پی زین کرده بود

می‌شدی آشفته و دیوانه وار
در که و در دانه و در دیده بار

از پی آن جمله کم معرفت
کش همه درد آمد و غم خاصیت

چند و چین سایر اکناف بود
دیدن او ناظر اطراف بود

بر سر که پیکری افتاده دید
بر سر آن اشعری استاده دید

چهرهٔ آن چون مه تابان بنور
پیکر آن جان و دل از جان بدور

دیده بر آن چون شه چین برگشاد
با دل تنگ از سر زین در فتاد

دامن او شد برخ از عین نیل
ور در او شد رخ بحرین نیل

خانه بد روزنه آمیز ساخت
دیدهٔ رخ روزنه انگیز ساخت

از زر بر گوهر آن جان هدف
لعل شد اندر لب عمان صدف

از خور او خاک زر اندود گشت
وز در او زر گهر آلود گشت

آهوی او کم شده در ژاله بود
ژالهٔ او ریخته بر لاله بود

سنبلش از نرگس تر آب یافت
سوسنش از سنبل تر تاب یافت

نالهٔ شه در سبه افواه شد
لشکر نالان شده آگاه شد

از دل و جان طالب راه آمدند
بی سر و پا جانب شاه آمدند

حاجب شه واقف آن حال گشت
دانش او مانع آن حال گشت

آمد و کرد از شه دوران سوال ‌‌ کای شه خاتم کف دستان خصال
نرگست از دم شده چون ضیمران ‌‌ لاله ات از غم شده چون زعفران
درگذر از ناله و افغان گذار ‌‌ در دل خود واته حرمان مکار
بیش ازین پیکر منظور نیست ‌‌ واشقر این صرصر فغفور نیست
جان شه از جانب قول وزیر ‌‌ رسته شد از زحمت هول و زحیر
خاک و گل از گلشن خود پاک کرد ‌‌ خون دل از دامن خود پاک کرد
مایل آن صورت افتاده شد ‌‌ ناظر آن هیئات آزاده شد
سینه شه از غم افگار گشت ‌‌ وز پی شه مانمش آزار گشت
شسته شد از انجم شه پیکرش ‌‌ چون رخ مهر آور به منظرش
بر شه چون ماتم او کرد جنت ‌‌ لشکر چین راغم او کرد ساخت
ساعی آن مطهر پاکی شدند ‌‌ واقف آن کوه به خاکی شدند
ناظر چه سکین سوی مخجه شتافت ‌‌ هیچ کس از رفتن او در نیافت
گوهر او در تک دریا نشست ‌‌ پیشتر او در رگ غبر انشست
از پی مرگ آلت تدبیر نیست ‌‌ در غم او قدرت تغییر نیست
هر چه ز عنصر ما راد مرد ‌‌ شادی آن غمزده کو زاد و مرد

چونکه شد آن زبده ارکان مغاک ‌‌ شد بسی آوازه از افغان هلاک
خلق از آن واقعه چون باز رست ‌‌ خازن دوران در آن راز بست
خسرو چین رو بسوی چین نهاد ‌‌ سکین جانرا در شکین نهاد
دیده نم زیر تر از ابر داشت ‌‌ ناوک فکرش سپر از صبر داشت
مشکل صابر قدر آسان کند ‌‌ قلزم قهرش گهر افشان کند
طوطی جانرا پر و بال است صبر ‌‌ مخزن جانرا زر و مال است صبر
چشمه جانش آب بر آتش زند ‌‌ مرهمش افکار جان خوش کند
سبزه صبر از پی شکرانه است ‌‌ جرعه صبر از می کوثر به است
لای جبه از صابری ایوان شود ‌‌ خاک ره از صابری انسان شود
مشرب صابر ملک آسا بود ‌‌ کوکب صابر فلک آرا بود
قطره باران گهر از صبر شد ‌‌ عنصر بستان ثمر از صبر شد
نیست به از مشرب صبر آبخور ‌‌ کاتبی از مشرب آب خور
جان کن و از صابری انعام گیر ‌‌ تن زن و در شاکری آرام گیر

ساقی گل رخ می حمرا بیار ‌‌ تا کند این دی مه غم را بهار

زحمت سودا می حمرا برد / بر ره شب خنجر بیضا بود
شربت می دافع زحمت بود / شربت وی نافع صورت بود
مذهب من جاده گلشن شدست / مشرب من باده روشن شدست
هر که می از ساغر عشرت نزد / نوبت فرصت در دولت نزد
سر خوشی از باده گلرنگ جو / رشته جانرا سخن از چنگ جو
مقصد دل از می جاذب طلب / مطلب جان از نی مطرب طلب
می که سوی سر محب آرد نثار / نی بدم زر کز عقب آرد خمار
ناله ما از نی روحانیست / جوشش ما از می روحانیست
زان می جان طینت صافی بده / در خور من شربت شافی بده
چون می نابم فرح آور شود / دفتر غم زان فرح ابتر شود
رستم طبعم ره جولان رود / لشکر غم در چه حرمان رود
منظر جان ساغر و ابر کشم / قصه جان بر در ناظر کشم
گوشش معنی کن و با هوش باش / وز بی معنی سر و پا گوش باش
مایل این جادوی دور از دغا / ثبت این آهوی دور از خطا
مشرق این اختر خورشید فام / ساقی این ساغر جمشید جام

زاهد این خلوت سور روف / صوفی این صفه نور صفا
گفت غم اندازه اموال ماست / ناقل آوازه اقبال ماست
باد غم از لشکر نصرت وزد / وانش غم نعمت عشرت برد
نخله غم را ثمر آزاد بست / دجله غم را گهر آباد بست
غم خبر از نعمت منعم دهد / مژده هم از دولت عازم دهد
گرد غم از لشکر نصرت رود / مرد غم از کشور فرصت بود
آمدت از گفته غمگین ملال / آورم از ناظر غمگین مثال
چونکه شد از منظر دار فنا / ناظر بر فن سوی دار بقا
پیکر منظور هم افتاده بود / بر سر ره علم استاده بود
شربتش از غم و غمخور زیاد / بالشش از خاره و بستر ز خار
جز غم ناظر کس و یاری نداشت / بر سر و پا جز خس و خاری نداشت
از ره شیون تن او ریش بود / هر نفس آن شیون او بیش بود
تا فلک آن حیلت هجران نگاشت / آگهی از حالت جانان نداشت
زحمت و دردش چو شد آخر دراز / آمدش آن غربت ناظر فراز
غصه ناظر همه یاد آمدش / با غم حاضر همه یاد آمدش

تا کی آن عابد تعبیر گوی / سر زدش از خاطر تعبیر جوی
ظاهر خود مایل آن فرد کرد / باطن خود سایل آن درد کرد
بر گهر از دیده در بار سفت / اندکی از قصه بسیار گفت
پیر در آن صومعه آگاه شد / وز غم آن واقعه در راه شد
خاطر او بسته منظور گشت / مایل آن خسته مهجور گشت
داشتی از طاعت حق جهان / طینت او قدرت طی مکان
بر سر آن دلشده در دم رسید / همدم آن غمزده جز غم ندید
مرهم آن غم خور افکار شد / داروی آن داروی بیمار شد
خواند بر آن خسته بر غم دعا / از دم او یافت در آن دم شفا
شیر شد آن دلبر آهو غزال / بدر شد آن اختر همچون هلال
قلزم بخشش دگر آمد بموج / واختر آن مه سفر آمد باوج
چون تن او منصب صحت گرفت / دامن آن صاحب همت گرفت
خاطر خود را طرب از وی فزود / ناظر خود را طلب از وی نمود
عابد عیسی دم ذاکر زبان / شد بسوی تربت ناظر روان
بر سر قبر آمد و بر پا ستاد / قفل لب از طوطی گویا گشاد

چونکه شد او رافع دست دعا / زنده شد آن کشته شست قضا
رسته شد آن غنچه غنج از تراب / رسته شد آن مایه گنج از خراب
منتهرش از ما به قرصی برند / اخترش از سایه قرصی برند
چون نظر افتاد بر آن ساجدش / شد تن او از دل و جان ساجدش
گفت حق از کار تو خشنود باد / یاور غمخوار تو معبود باد
لطف تو نار غم من نور کرد / بر سپش تو مایه من صور کرد
جامع بوی گل من روی تست / نافع جان و دل من روی تست
از دل و جان قصه من دور ساز / واگهم از قصه منظور ساز
دوری من زان بت مهر و بلاست / منزل آن اختر بنگو کجاست
یاری او قید تن از من ربود / فرقت او جان از تن ربود
ناگهش افتاد بر آن مه نظر / شد رخش از شادی و فنا که دگر
فوت او از خود و از ید برفت / در نفس آهی زد و از خود برفت
عابد و دلبر بر او آمدند / بی سر و پا بر سر او آمدند
نرگس منظور دل انگیز گشت / لاله آتش از ژاله گل آمیز گشت
می زدی از عارض گلگون نقاب / بر گل او شبنم گل چون گلاب

چون نمود آمد رخ دلبر بدید — وز لب او پاسخ در خور شنید
نرگس خود ناظر منظور کرد — شکر خود شاکر مشکور کرد
شد پی مرد و طرب آباد راست — سرو قد هر دو گل آورد خواست
هیچ شد آن گرمی و آن جوش غم — آخر رفتند در آغوش هم
گرچه بر آتش غم یافتند — عاقبت آن وصلت هم یافتند
رسته دل از حسرت حرمان شدند — منفصل از وصلت هجران شدند
هر که تن آلوده شد از انفصال — عاقبت آسوده شد از اتصال
حقهٔ شب مهرهٔ خورشید داد — وز عدم این هستی جاوید داد
نخلهٔ فرقت ثمر آخر دهد — قلزم هجرت گهر آخر دهد
لالهٔ دولت دمد از باغ زجر — میوهٔ وصلت رسد از باغ هجر
موسم دی بلبل نالان درون — در غم گل باشد و بستان زبون
خوش شود از وصلت بوی بهار — بشکفد از لالهٔ روی نگار
صحبت رنجور هم از حرمتست — وصلت مهجور هم از فرقتست
بار غم وایه طالب دهد — در خور کوی پایه و منصب دهد
ناظر سپدل خوش و خرم نشست — سینهٔ منظور هم از غم برست

عابد از آن واقعه هم شاد شد — بر دل او آتش غم باد شد
ناصح ایشان شد و راند این مثال — شارع عرفان شد و خواند این مقال

نصیحت کردن عابد ناظر را و قصه

یار به از حضرت جبار نیست — کار به از حضرت دادار نیست
محنت بار امل از غفلت است — حاجت دل جستن خود خجلت است
هیچ به از دولت بیدار نیست — خواجه من حاجت گفتار نیست
خنجر خونریزی دلها مباش — پیکر جان آلت پیکار نیست
خانه از خانهٔ صورت یکیست — نقش تو جز صورت دیوار نیست
عزلت و بر نیکوی آرد بلی — نیک تر از صحبت ابرار نیست
با همه یاری کن و منکر بغیر — خوی تو گر عادت اغیار نیست
مرغ دل ار کشتهٔ عشقت نگشت — در خور تو عشرت طیار نیست
عامر معمورهٔ عالم شدی — در دل تو فکرت معمار نیست
میل سوی طینت منزل چراست — طینت از طینت گفتار نیست
در ره دین از همه پرهیز کن — کشت بجز از علت بسیار نیست
بی تن سوز دل و بی نار مهر — سینهٔ کس خلوت انوار نیست

ازتب ضعف دل و جان رسته | در تنت از قوت آزار نیست
ای شده بازاری بازار دهر | پیشه تو صنعت بسیار نیست
پر مخور این نعمت و بازاکه هست | هر دل از نعمت بازار نیست
در ره فتح وجه دنیا و دین | کار تو جز کثرت بیدار نیست
هر که شد از زمره ارباب شهر | ای پدر از ذات مختار نیست
سیرت دل سایه جان کن که هیچ | خوبتر از سیرت بسیار نیست
خوش دل آن آینه کو بر رخ | بهره ز خاصیت زنگار نیست
نیست شو از صورت کل نور پیان | صورت خوش طلعت گلنار نیست
حاصل خود می طلب از شهر دین | حاصلی از شهرت دینار نیست
در دل من معنی بسیار هست | از سوی جان رخصت گفتار نیست

روانه شدن ناظر و منظور

گفت آن عابد زاهد نژاد | چون دل و جان لایق و درخور فتاد
چونکه شد این پاسخ شیرین تمام | شد دل او مایل شیرین مقام
زد ره تسکین جبل و فاق | کوفت در آن مرحله طبل فراق
ناظر و منظور من ابتر شدند | وز تف آن سوختن اخگر شدند

عاقبت آن وصلت ایشان گداخت | بر دل ایشان غم هجران گداخت
خوش مشو از وصلت این خاکدان | وصلت با فرقت این خاکدان
زارع این مزرعه دهقان نبود | وصلتی از بند از افزون برد
بدرود آن کشته خرسند را | بگسلد آن رشته پیوند را
چون تن و جان باور و همدم شوند | واصل یکدیگر و محرم شوند
عاقبت آن وصلت ایشان برید | رخت خود از صحبت ایشان کشید
بلبل گل را دم برگ و نوا | کی بود اندیشه مرگ و فنا
نامه آن عشرت همچون در بند | زانکه غم سوری غم چون خورند
کاتبی آلوده وصلت مشو | با غم و فرسودن هجرت مشو
هجرت خود خوبتر از وصل دان | بر دل هجران زده این فصل دان
کاول وصلت غم فرقت بود | آخر هجرت دم وصلت بود
ساقی هر زخ بده آن می بجا | کاختر جا بدان بود از وی صفا
عشرت می نشوه باقی بود | زینت وی نشار ساقی بود
سایه گلشن شو و چون گل بخند | مرهم ریش جگر از مل به بند
همبشو دار پاقی نرگس قدح | همدم من عشرت و مونس فرح

سر بکش ای ساقی و ساغر بده / بر سر عیش دلم افسر بنه
لطف کن ای پیر غلامم مدام / تا کنم این قصه واقع تمام
کاشف این مشکل مشکل‌گشای / مشرف این حاصل حاصل فزای
راوی این زینت اقلام زیب / هاتف این نکته الهام غیب
گفت گر افتادن دولت مموی / وز غم دولت ره محنت مجوی
وز پی دی مه شجر آرد ثمر / بر پی کاهش بسر آرد بدر
عاقبت از شب شه گردون رهد / بر سر او خنجر بر خون نهد
وز پی دی در چمن آید بهار / وز گل و گلشن سمن آید ببار
نقل غم از منقل دولت بود / آخر رنج اول صحبت بود
رنگ اگر از رو شده برو / آب اگر از جو شده آید بجو
گوش کن این باور تای خوب فال / گویمت از ناظر و منظور حال
چونکه شد آن عابد دانا روان / باز بر ایشان سوی وادی دوان
ناظر و شه راغب گشت آمدند / وز پسر که جانب دشت آمدند
با بل دل جستن خاقان شدند / طالب آن بیکس سلطان شدند
گفت در آن ره شه چین با امیر / کای شه روشن دل والا ضمیر

چونکه شد آن وصلت یار و رسید / خاطر من رسته شد از شور قید
داشتم از تو من بیکس نهان / حال خود ای خسرو شیرین دهان
چون شدم از صحبت سلطان جدا / شد تنم از هیبت هجران جدا
بیکس من در ره تو خار گشت / منظر من بی تو تبه تار گشت
گوهر این واقعه ناسفته به / خاسته این شارعه نارفته به
بی تو خود از منظر من خون گذشت / حال تو دور از بر من چون گذشت
روز من از رای دوران چه کرد / با دلت افکاری هجران چه کرد
دولت شه را سر جاه از چه کاست / قصه جان دادن شاه از چه خاست
ناظر اگر شکر گشود / وز پی آن مخزن گوهر نمود
از دل بریان شده گفتن گرفت / خانه آتش زده رفتن گرفت
گفت در آن رفتن ناگاه شاه / شد دل من منهدم و همراه آه
جان من آمد بدر از انتظار / از تن و نامد خبر از شهریار
ناگهی آمد شه زنگی نهاد / بر شه رومی در تنگی گشاد
لشکر خور روبه هم بافتند / کوکب شب آمد ره رم یافتند
تا رسید از پرده شب باز سوز / آهوی شب خسته شد از باز روز

شکر خود را علم افتاد باز / عالم او شد علم آباد باز
کفهٔ میزان جو زر افزوده گشت / در کف عمان گهر افزوده گشت
دیده‌ام از دو غرقه در بار شد / پای دل از تفرقه بر خار شد
شب بی آن زحمت من پیش گشت / در دل من محنت شب بیش گشت
بر سر من کاختر غم تیز تاخت / آتش تب از تنم انگیزه تافت
آن تب غم چون شب آغاز شد / زحمت سودا به تب انباز شد
خوردنم آن شب غم و خوناب بود / شربت و شمعم نم و مهتاب بود
پیکرم از پای در افتاده پست / گردنم از بار تیر آزاده گشت
دفتر اشکسته شد اعضای من / شد سوی کل را جمع اعضای من — اجزای ۴
قوت من زحمت هجران ستاند / در تنم از فرقت تو جان نماند
چون دم مرگ و که دم هیچ بود / جز غم شاهم همه غم هیچ بود
چون شدم از عالم بر غم بدر / داشتم اندیشهٔ تو هم سفر
آن شد و از اصل تو اکنون خوشم / ور نه ز چشم تو گردون وشم
شادی وصل آمد و غم باز بست / ور غم یار این دل غمخوار رست
چونکه شد این قصهٔ سلطان تمام / شد در و دروازه چنین شاه نظام

قصهٔ ایشان بر خاقان رسید / پیکر او مژده از جان شنید
همره آن خاطب آوازه شد / بی و پر و پا جانب دروازه شد
مردم چین بر در شهر آمدند / مادح و تحسین کر دهر آمدند
خسرو چین وصلت فرزند یافت / طبیعت او قوت فرزند یافت — بپیوند ۲
دیده بر آن طلعت و آن قد گشاد / از جگر آهی زد و بیخود فتاد
گو همی شد آتش اندر فروخت / سینهٔ منظور هم از غم بسوخت
بر سر شاه آمد و گریان نشست / گریه‌اش آوازهٔ طوفان ببست
با ظر بر غصه هم اندوه یافت / بر خود از آن اندر ابنوه یافت
دجلهٔ چشمش گهرافروز گشت / کوه از دیده زر اندود گشت
مردم چین نیز در افغان شدند / ماهی بحر گهرافشان شدند
عاقبت آمد بخود آن شهریار / شد دلش از رجعت جان استوار
از رخ هم خرم و خندان شدند / رسته و پاک از غم هجران شدند
باز شد افزایش عشرت پدید / نوبت آرایش دولت رسید
خوش دلی از دیدن هم یافتند / پنجهٔ غم رو بین تن بافتند
گردش گردون همه محنت نداد / از بی نکبت در دولت گشاد

نیست به از بی غمی و درد یاد
شاد سو از محنت و غم مرده وار

هست تن افتاده رنج زوال
خازن گنجینه گنج کمال

کشته لب تشنه تیغ تعب
میکند آب از نم منبع طرب

چون غم دل بی عدد آید پدید
شادی جان را مدد آید پدید

کاتبی این قصه بی مرهمان
در خور جان قصه دیگر بخوان

مسکن خود طارم توفیق جوی
نکته از عالم تحقیق گوی

ای تن تو ناظر و منظور جان
غرفه دل منظر معمور دان

خطه چین منزل ایجاد نیست
دینی و دین و اصل بنیاد نیست

عقل تو خاقان شد و لشکر حواس
عشق حق آن عابد رو در سپاس

جامع معنی شو و از جا مرو
قصه جان و تن و دل وا شنو

منشی جان طارم اعلا بود
مبداء تن عالم غبرا بود

جان تو اینجا سوی صید آمدست
نی پی آنکه با تو قید آمدست

فکر وی اندیشه رحمان بود
صید وی از بیشه عرفان بود

آمده با لشکر والای اسم
از پی صیدی سوی صحرای جسم

جسم بد اندیشه هم از بهر صید
ساخته لشکر که خود شهر قید

لشکر او منزل از کشور پست
بر تن او بر خطر از دیگر پست

کی کند از ساغر مستی مدام
تا بود از لشکر هستی تمام

که شود آن هستی او تیره غار
که بود ابر آفت آن تیره کار

گر کند آن طارم هستی خراب
تا کشد آن ساغر مستی شراب

عارف عشقش خبر از جان دهد
جان وی از محنت و خذلان رهد

شارب آن مشرب معنی شود
طالب آن مطلب عقبی شود

در دم رفتن که رخ آرد براه
گر قدم از وسوسه دارد نگاه

دلبری و طالب طالب شود
غمخور او راغب راغب شود

پرسش حال دل ریشش کند
تا دل خویش واصل خویشش کند

قیمت او وصلت جانان اگر
داند و نارد سوی کفران گذر

بنده او طارم احضر بود
دولت او تا دم محشر بود

در ره کفران رود آن نامراد
کی شود از جانب جان با گشاد

وصلت جانش غم هجران شود
سیئات او همدم حرمان شود

دل شود از شهوت بسته جنگ
جان شود از حیرت او خسته رنگ

زود رسد آینهٔ جانرا ظلام	مردهٔ شهوت شود آن نا تمام
همت جان کر مدد آید دکر	از سوی عشق احد آید نظر
پست تن آواز لحد آید برون	در کف عمرش آید آید زبون
دل شود از بستکی آزاد بال	جان شود از خستکی آزاد حال
محترز از کلخن اسفل شود	مایل آن مسکن اول شود
خوش شود آندم دل خاقان عقل	کل دمد از کهکل ایوان عقل
بیشهٔ تن را بهل ای شیر مرد	سیر سوی جان کن و زان بر کرد
تا کی از اندیشهٔ تن جان دهی	بر دل سوزان سپه خسران نهی
بندهٔ جان شو که دل آزاده است	عام کل شو که کل آماده است
هر که رخ از جان بسوی تن نهاد	شد بدر از کلشن و کلخن کشاد
غرفهٔ جان منزل روحانیست	وصلهٔ تن واصل نادانیست
بی رو جان چون شوی آیی براه	فرق سر از مرتبه سایی بماه
نی که رخ از پیکر و از جان بتاب	لذتی از وحدت پنهان بیاب
کر کشی از کلشن این پایه پای	باشدت آخر این وایه وای
راه به از مذهب تفرید نیست	کیش به از مشرب توحید نیست

ای شده بر کوشهٔ جان بیان	قرة عین من و جان عیان
طبع تو دیباچهٔ دیوان علم	لنکر تو کشتی عمان علم
نظم تو چون کوهر بیضا تمام	دفتر جانها همه زو با نظام
میوهٔ طبعت شجر آرای باد	قلزم نظمت کهر افزای باد
ای پسر از فکرت دینی کذر	چون پدر آب رخ عقبی ببر
طبعت دون آلت دنیا بود	والی دین همت والا بود
حاصل عمر از پی دنیا مباز	در ره پدر چون و چرا ایم منار
ناوک علم و طرب آور بدست	دامن علم عمل آور بدست
سر بر جان خنجر نادانیست	دانش دل افسر سلطانیست
طالب معنی شو و صورت مبین	فارغ کثرت شو و وحدت کزین
بهره بر از بهر خود این چند پند	در همه سر رشتهٔ پیوند بند
همدم و همصحبت جاهل مباش	در ره حق آلت باطل مباش
دوزخ خود صحبت جاهل شناس	چون پدر از دوزخ جاهل هراس
صحبت جان پرور عالم کزین	همدم عالم شو و سالم نشین

در ره دین باوری از اهل جوی	سیرت خود را بری از جهل جوی
همدم عزت شو و نخوت گذار	بر دل خود صورت عزت نگار
همره عزت شو و در راه تاز	زاد خود این قطعهٔ دلخواه ساز

عادت عزت فرح آرد بطبع	عاشق این خو شو و عزت بدار
نکتهٔ از دفتر عزت بخوان	نسخهٔ او ناسخ نخوت شمار
از ره عزت طلب انعام تا	آیدت از مخزن دولت نثار
بادی عزت ای نیک رای	یاورت او شد در محنت براد
تشنهٔ عزت شو و آور طلب	تا کشی از ساغ عزت عقار

قانعی از رحمت صانع بود	سیرت خوش صورت قانع بود
حرص تن آزردگی آرد مدام	کم کند آزادی و آرد غلام
در خور خود جز دل صابر مبین	تن زن و با باطل و شاکر نشین
منزل حق در دل صابر بود	دینی و دین واصل شاکر بود
به بود آزرده خان قدر	نیک سوای مومن جان پدر

نیکویی و خوش دلی از خوی جو	ترک بدآموز بداندیش گو
نیکویی و خوش دلی از خوی جو	ترک به اموز بداندیش گو
محنت و غم حاصل بد را بود	وین همه غوغا دل بد را بود
به بود از مردم بدخو معاش	خصلت خوش خو کن و بدخو مباش
نخلهٔ سرسبز که ثمرآور بود	ترک وی از بهر سر افسر بود
پردهٔ حاجت شب و روزی مدر	در دل شبها غم روزی مخور
قلعهٔ هستی مکن ابتر بجنگ	دامن صاحب دلی آور بچنگ
صاحب دل عارف کاشف بود	کش دل و جان واقف موقوف بود
بنود شش الاره شرع نبی	راعی شرع آید و رادع ولی
در ره دق نکند آن جان گداز	جز ره حق نسپرد آن جان سپاد
سالک این جاده دو را او بود	ساقی این بادهٔ نور او بود
پیر خود آن عارف رهبر شناس	در خور آن زان سپس او در سپاس
برقع تن از رخ جان برفکن	سر مکش از خنجر آن سرفکن
خار تن از سوزدت آن مرد راه	بخشدت از گلشن جان ورد جاه
چون شب هستی برد آن کامیاب	سر زند از شرق جان آفتاب

عارف حق واصل واقف بود … کعبهٔ ایزد دل عارف بود

چون بر آن پر مرد عالم روی … واقف نیک و بد آدم شوی

آردت از گلخن دنیا بدر … بخشدت از گلشن عقبی ثمر

از ره فرموده او سر متاب … در ره او سر نه و رو بر متاب

مرده او زندهٔ عقبی بود … چاکر بندهٔ مولی بود

راندهٔ او ماندهٔ اکراه دان … ماندهٔ او راندهٔ درگاه دان

بند حکمش شو و فرما ببر … در ره اندیشه اش از جان گذر

ور کنی از خدمت او پرکسی … کی رسی از زحمت تن در خوشی

هجرت او هجرت احسان شمار … وصلت او وصلت جانان شمار

دار دل از مردم گمراه فرد … بی رو شرع نبی الله گرد

نیست به از صنعت تقوی شعار … صورت او غایت معنی شعار

در ره دین چه کنی نادان سبیت … مدعی و ره زن شیطان سبیت

در پی قول بد ایشان مپوی … لوح دل از ابجد شیطان بشوی

پنجهٔ دانش سوی این بنده باز

مرهم ریش دل خرسند ساز

کاتبی افسانه و نیرنگ چند … زنده شو از باطن خود رنگ چند

سوختنی از صنعت ارکان شعر … تا یکی از فکرت و دیوان شعر

ز آتش اندیشهٔ نظم سقیم … با دل سوزانی و عظم رمیم

باطن جان خسته فکرت مدار … ظاهر تن بسته زینت مدار

رو بسوی پیشهٔ تجرید نه … از همه اندیشه توحید به

بر خرد از طاعت خود در گشای … وز دل و جان بندگی او بجای

مشعل انوار حق از دل فروز … ظلمت و بطالی باطل بسوز

طالب دنیا مشو ار طالبی … جرعهٔ عقبی مرو ار غالبی

ای شده خار و خجل از شهر تن … رو بسوی ملک دل از شهر تن

جوهر جان بسته ارض مرض … کرده از فکرت عرض غرض

هر که در اندیشهٔ تن جان دهد … کی تنش از آتش سوزان رهد

پاک شو ار مرغ عرش کل پاک شو … خاک شو از آتش دل خاک شو

صورت کس سیرت پاکی نیافت … تا تن او کسوت خاکی نیافت

جز تن از هیکل توفیق جوی … نور دل از مشعل تحقیق جوی

۲۵۰

کتاب تجنیسات

ساکن میخانهٔ هستی مباش	نام خود از نامهٔ هستی تراش
نیست به از بیخودی و مستی	با خودی از بیخودی و مستی
ور کند این گنبد ازرق ستیز	غم مخور از باطل و در حق گریز
بیشتت اندیشهٔ کردار بد	توبه کن از کرده و گفتار خود
با دل خود فکر کن از تاب خشم	آتش شهوت بکش از آب چشم
خون دل از دیده بر نم بران	وین دو سه بیت از دل پر غم بخوان
کای کف اکرام تو دور از حسب	وی صفت انعام تو دور از صفت
در بد و نیک آگهی از هر فکار	پردهٔ بدکاری ما بر مدار
دیدهٔ ما ناظر دیدار ساز	سیرت ما سایهٔ اسرار ساز
وین در نظم تو بحرین موج	کز ضو او یافته نیرین اوج
پیکرش از عالم غیب آمدست	گوهرش از عالم ریب آمدست
در دل جان همه جایش بده	بر سر نظم همه پایش بنه

بیت وی از نام تو معمور باد

نامش از انعام تو معمور باد

تمت الکتاب موسوم بجمع البحرین

کتاب دو باب

ای برحمت در دو عالم کارساز / جمله عالم را برحمت کارساز
ای که هستی گمرهان را رهنمای / کرده ام ره گم بلطفم ره نمای
دفتر لوح و قلم را کاتبی / خط عفوی کش بجرم کاتبی
نیست جز تو قبله حاجت روا / هست از تو جمله را حاجت روا
قاضی الحاجاتی و روزی رسان / نیست حاجت گفتنت روزی رسان
رحمتست آنکه باشد دل نواز / رحمتی فرمای و ما را دل نواز
نیست غیر از لطف تو مشکل گشای / لطف کن با جمله و مشکل گشای
پادشاهی و بقدرت قادری / غیر تو کس را نزیبد قادری
در دو عالم نیست چون تو کام بخش / عاشقان خشک لب را کام بخش
هر کرا در نعمت کفران بود / او نباشد مومن و کفران بود
آنچه ویران نیست آبادان تست / ملک ویران نیز و آبادان تست
هر که در راحت نیامد سینه کوب / کو بسنگ ناامیدی سینه کوب

چرخ در راه تو پر گردان شده / اختران با او بسر گردان شده
از تو ماه و مهر دوران یافته / همچو ماه و مهر دوران یافته
مهر از نور تو و مه پاره ایست / از تو هر یک ذره چون مه پاره ایست
سرخوش جامت چو در میدان بود / مهر و چرخ او رامی و می دوان بود
مست یک جامت چو بدمستی کند / نیک باشد لیک بدمستی کند
در ره عشقت فراوان غم زده / کرده ترک شادی و بر غم زده
ناشناسست غرقه دریای یاس / چون الف کش نیست جان در پای یاس
در رهت هر کس که دل گمراه شد / آنچه روشد در جهان گمراه شد
آنکه او راه ترا او یافته / در طریقت باشد او وا یافته
خواهم از فضل الهی رحمتی / در عذابم یا الهی رحمتی

بعد توحیدست نعت مصطفی

ای جهاندار ای تو دارا شده / بنده ات اسکندر و دارا شده
لشکر دین را سپه سالار تو / بو همه میر و سپه سالار تو
جبرئیل تاره در یافته / عرش را از فرش آن دریافته
چون ترا در شرع گفتار نکوست / هر که او بشنید گفت آری نکوست

نیست غیر از تو جهان را آبدین   ای جهان آرا جهان آرا بدین

هر که او یار تو شد نیکونام شد   آخرش در دهر نیکونام شد

وانکه از نام خوشت دلخوش نگشت   جانش از بیماری و دل خوش نگشت

بارها علام عالم آفرین   گفته در وصفت بعالم آفرین

دوستان و دشمنانرا دوستی   جز بتو نیکو نباشد دوستی

بر تو آمد قدرت از چرخ برین   اختران هستند و مهر و مه برین

هر که او شرع ترا رهبر گرفت   از پی جنت شد و رهبر گرفت

همچو تو نبود بزرگی سرفراز   خاک پایت هر که شد گو سرفراز

رحمت حق بر تو و بر چار یار   زانکه بودندت زجان هر چار یار

اولا صدیق امیر پاک دین   آنکه کرد از کفر صدقش پاک دین

دیگری فاروق آن با عدل و داد   کو برغم ظلم داد عدل داد

دیگر آن میری که کان حلم بود   دائما در هر خیر کان حلم بود

دیگر آن حیدر امیر شیر دل   کو شکستی روز رزم از شیر دل

رحمت حق بر تو و بر جانشان
چون تو بودی جمله را بر جانشان

گوش کن گر هوش داری موعظه

نیست سودی ای دل از مال و منال   تا زیان نبود بجان مال و منال

بس جفا کین گنبد زرکار کرد   بر کسی کو از پی زر کار کرد

تخم بدکاری بدین کشت زار   عاقبت خواهی شدن زین کشت زار

راستی گر هست میلت در صفا   چون صف عشاق بینی در صف آ

چند داری خویشتن را نام دار   دست از ناموس خویش و نام دار

نیست شطرنج جهان بی شاه مات   در بساطش شد هزاران شاه مات

گر شه شامی و میر نیمروز   چون اجل آید نمانی نیم روز

آن شنودستی که در وقت اجل   گفت ذو القرنین سلطان اجل

با وجود آنکه هستم رستمی   کاشکی کاول گیاهی رستمی

چون زآزردن کم آزادی بهست   خلق حق را گر کم آزاری بهست

چون درین مزرع کم آزاری نکوست   زغم بد تخم از نکوکاری نکوست

مهر ناید ای ستمکش از فلک   هم جفا و هم ستم کش از فلک

چرخ چون تیر جفاکاری زند   بر دل آن تیر جفاکاری زند

گفت یک شور بهٔ آسوده دل   گر همی خواهی زغم آسوده دل

غم بود در ره رفیق و راه رو / غم رفیق خویش ساز و راه رو
جان مرحبا عاشق غمدیده است / شادیی گردیده، از غم دیده است
بر مثال عاشقان جان سپار / بگذر از جسم و بجانان جان سپار
آتش این راه باشد خانه سوز / آب روی خود چه جویی خانه سوز
چشم خود چون ره روان بر راه دار / زانکه بسیارست در ره راه دار
پست شو چون مردم همت بلند / تا ز پستی سازدت همت بلند
این سرای کهنه محنت خانه است / هر طرف در وی ز محنت خانه است
چون تو هستی مرغ آن بستان سرا / چیست عالم بهر آن بستان سرا
آشنا دل باش با دریاکشان / تا برد سوی خودت دریاکشان
این سبق داند مگر دریادلی / کش بود امواج چون دریادلی
چون در این دریا بسی کشتی شکست / جهد کن تا نازدت کشتی شکست
با تو میگویم نشان از شاه راه / این چنین رفتند امیر و شاه، راه

این سبب باشد پی نظم کتاب

صبحدم چون شاه چرخ نیلرنگ / کرد عالم را بعکس نیل رنگ
چون کهن مشاطه چرخ زرنگار / بست بر دست جهان از زرنگار

مهر را گشاده عالم فروز / کای چراغ چشم من عالم فروز
شمع خاور را زرافشان ساختند / صفحه خاک از زرافشان ساختند
چون کهن شب رفت از نوروز شد / از خوشی آفاق چون نوروز شد
بنده بودی چون فگار و دل اسیر / هیچ جانی را مبادا دل اسیر
غیر افغانم هم آوازی نبود / گرچه از ضعفم هم آوازی نبود
درد چون آید بهم دردی خوش است / گر نه هم درد است هم دردی خوش است
ناگهان یاری درون آمد ز در / گفت گو بهر چه باشی جا به در
یکنفس نی ناله و افغان نئی / گوییا در ناله و افغان منئی
ناله میداری و دل بسته ، / بر فغان زینسان چرا دل بسته
گفتمش دل بندم آمد بند تو / لیک بر دل بندم آمد بند تو
مهر چون جویم که چرخ پرستیز / با من سرگشته دارد پرستیز
گر ترا بودی ازین به داشتی / ناتوانا برازین به داشتی
گفت گر گردون چه نالی چون درای / یکنفس با من بمهر دل در آی
این فلک همچون تو یک سرگشته است / زو همی نالی ترا سرگشته است
صبر در هر کار کار نیک خوست / عادت خود صبر کن کین نیک خوست

تشنه لب تا چند جویی آبجو ... روز کاس اهل مشرب آب خور

هر که در این آستان جان بار شد ... صد درش بر روی از جان باز شد

از می مستان غم جو سرخوشی ... زانکه جز زین می نیابد سرخوشی

میکنی دعوی که مستم باده نوش ... مست شو وز جام معنی باده نوش

هر دلی کو رو بدین میخانه کرد ... در درونش مهر این می خانه کرد

در صفا گفت این عجب میخانه ایست ... کش مثال کعبه هر خم خانه ایست

باش مانند پیاله جرعه خوار ... تا نیفتی بر زمین چون جرعه خوار

هر که گشت از جام این می شیرگیر ... گر کم از سگ باشد او را شیر گیر

وانکه نوشد زین شراب لاله رنگ ... از یکی جامش شود چون لاله رنگ

باده نوش و روی گل رویی نگر ... گل چه باشد به ز گل رویی نگر

گفتم ای یار ظریف نیک نام ... یاد تا حسرت جو نیکان نیک نام

آنکه با اهل صفا همراز نیست ... هم صفای باطنش همراز نیست

وانکه با مستان غم همکاسه شد ... هم شراب آن وی و هم کاسه شد

هر کسی از بهر کاری آمدست ... آری آری کار کاوی آمدست

مست گفتار تو نکهد روح بخش ... میرساند جسم را از روح بخش

نیک تا نام کسی باشد بشر ... میل از خیرش فزون باشد بشر

ترک صورت نگیرد مرد راه ... در ره معنی نباشد مرد راه

گفت تا میل تو با صورت بود ... کی خبر از خبر با صورت بود

هیچ شاهی به ز درویشی مدان ... گر کسی داند تو درویشی مدان

فقر چیستن ورد درویشان بود ... آنکه جوید فقر درویش آن بود

وانکه او زین می نباشد سرخ روی ... دل سیه گردد نه بیند سرخ روی

سوی معنی گر فتد او را گذار ... صورتش گوید برو او را گذار

نیست جز باطن بعالم ظاهرا ... باطن ار خواهی برون از ظاهر آ

مرد بی صورت بود معنی طلب ... در گذر از صورت و معنی طلب

گر همه بحری بجویی رهبری ... زانکه دارد هر قدم این رهبری

آنکه بی رهبر شود در ره روان ... در طریقت کی بود از ره روان

عشق باشد رهبر مردان حق ... عشق باید تا شود مرد آن حق

عشق باشد ره روانرا پای مرد ... کی نهد بی عشق در ره پای مرد

حاجیان تشنه را بنود حجاب ... زمزم عشق ار دهد شان زین حج آب

عشق باشد عاشقانرا نوبهار ... گو نیاید دم بدم از نو بهار

نیست عاقل آنکه عاشق پیشه نیست
خوبتر زین پیش عاشق پیشه نیست

برتر از چرخ چیست فوق مهرورز
تا ز چرخت بگذرد چهر مهرورز

عشق آمد از دو عالم بی‌نیاز
ناز او را کس نیابد بی‌نیاز

عشق دریا نیست شد در فشان
چون دران دریابی درفشان

هست مشهور اینکه مرد شاعری
تا یکی از فکر شعر و شاعری

گفت پیغمبر بما کای امتان
کس نپرسد حال ما با وامتان

چون نباشد هیچ به از شعر بود
کار گو دانکه پس که کاری شعر بود

هست از هر کار نیکوتر شناخت
مرد کار آن شد که نیکوتر شناخت

عمر بگذشت و بدینسان غافلی
کی شود آگه دلت زین غافلی

خوب شد آن نیکو سخن دانسته
راستی نیکو سخن دانسته

شعر نیکو نیست ما میران عشق
بر نیارد مرد نامی زان عشق

شعر گاید از پی نفس و هوا
رنج شاعر باشد از باد هوا

باری اکنون نیست چون تو نسخه ساز
کرده چندین کتاب و نسخه ساز

از گل تحقیق و گلبن یاد کن
نسخه زگلبن چون گل بنیاد کن

در مجازت شعرها نیکوتر است
در حقیقت گوش کان نیکوتر است

چون شنیدم این سخن زان پاک ذهن
کردم از فکر دو عالم پاک ذهن

گشت واقع آنکه این زیبا کتاب
کین چنین گشته نیکو کتاب

گفتم آخر با خرد کای نیک را
بر که خوانم این کتاب نیک را

از بزرگان بر یکی کن نام زد
عاقبت این قرعه بر نیک نام زد

وان نبود الا جناب اعظمی
آنکه چرخ اعظمش گشت اعظمی

هست در معراج خیر المرسلین

سرور دانا دل والا گهر
کوست بحر و آمدش والا گهر

لطف دایم با پاکین دارد او
با عدو صلح و مساکین داد او

کم فتد مانند آن پاکیزه رای
کم بود چون رای او پاکیزه رای

نیست در دوران چو او نیکو خصال
هست چون روی خودش نیکو خصال

دشمن او گشته چون شب تیره روز
باد دشمن را همیشه تیره روز

هست شمع جاه آن خورشید عکس
مشعلی گو را بود خورشید عکس

شب بمهرش گر زند چون صبح دم
از صفای دل شود چون صبح دم

عقل گو دانش بود بالانشین
گفته دانش داز من بالانشین

خوانده بودی چرخ عالی مرتبه
کای ترا پیوسته عالی مرتبه

من دعاخوان توام از روز دست
تا نداری از بر من دور دست

گفته کیوانش که ای بسیار عمر
باد مانند منت بسیار عمر

مهر او را بنده از جان مشتری
خود که مهرش را نباشد مشتری

خنجرش را بنده بهرام آمده
صید جاهش صد چو بهرام آمده

تا مهش را مشتری گردید مهر
پشت گرمی برده نیز از شمع مهر

زهره با او گفت در ساغر کشی
خوش برایم گر بمن ساغر کشی

پیش رای او امیست تیر
گرچه ارباب قلم را دوست نیز

بر فلک بهرام و تیر و مهر و ماه
برده فیض از شمع رایش سال و ماه

آنک آتش هست دایم پشت گرم
میکند از تاب مهرش پشت گرم

گرچه در لطف لطیفست آب و باد
گفته با لطفش که رحمت بر تو باد

ور بلطف از خاک آمد بر سر آب
هست کمتر پیش لطفش از سراب

عکس گردون خاک آمد با سکون
لیک نزد حلمش آمد با سکون

بارها از کان کان سیم بخش
گفته در بندش که ما را سیم بخش

در نسیم لطف او شاخ نبات
رسته شیرین تر ز هر شاخ نبات

خاک راهش آب حیوان آمدست
دشمنش کمتر ز حیوان آمدست

چون ملک زیر فلک خوش خلق نیست
یک ملک را همچو او خوش خلق نیست

جن و انسانش دعاگویان همه
خود گرا باشد دعاگوی آن همه

هم ز لطف او چو نیسان تیر ماه
هم غلام رای او چون تیر ماه

با خلایق مهربانی دارد او
هر تبارا مهربانی دارد او

از سخاوت دشمن زر دوستیست
نی چو صاحب بخل با زر دوستیست

بنده اش را همچو صاحب دولتیست
راستی را اینک صاحب دولتیست

مهر هم فیاض و هم تابنده هست
گفت نامد مثل او تا بنده هست

وصفش آمد روح پرور کاتبی
وصف گوی و روح پرور کاتبی

چون دعای جاهش آمد جانفزا
داعی جاهش شود در جان فزا

مسکن ما هست دولتخانه اش
باد دایم جای دولت خانه اش

این معانی هست آغاز کتاب

باز ساقی در خمار افتاده ام
چند ما نی در خمار افتاده ام

تشنه ام از می فراسیر آب ساز
چهره ام را چون گل سیراب ساز

جان من نی می نمیخواهد بدن
این بدن خواهم بدل کردن بدن

مرد عاشق در جهان سر مست به
زین میش تن پای تا سر مست به

صاف دل شد هر که آمد در کشش
تا درونت تیره نبود در کشش

باده نوشی کار سرمستان بود
انکه نوشد باده سرمست آن بود

همچو می نبود بعالم غم زدای
می ده و رانیه زنگ غم زدای

تا چو کردم از می بی خویشتن
چون بجوش آید روان از خویشتن

عشق فرماید سخن پرداختن
آن زمان خواهم سخن پرداختن

هیچ چون طبع سخن انگیز نیست
آه انکش در سخن انگیز نیست

آن سخن داند هر که هوشیار
کش بود با رای و عقل و هوش یار

هیچکس همچون سخن پرداز نیست
کی شود مرد سخن پرداز نیست

انک با هر خنده دل محرم نیست
با سخن او را چو جان دل محرم نیست

گر نماند جز سخن پیغامبر
خلق گشتی که این پیغامبر

چون سخن از دل نماید تازه روی
آب او سازد جگر را تازه روی

از همه منبع سخن بالاتر نیست
زاید او هم نیست و هم بالاتر نیست

هر سخن ور را سخن طوری بود
خرم انکش در سخن طوری بود

بعضی از انها سخن منظوم بود
در نظام انجمن دری منظوم بود

بعضی از انها سخن منثور شد
سر بسر چون لولوی منثور شد

در حکایت نثر میدان واسع است
بر توان گفتن چو میدان واسع است

نظم هر که با سخن هم خرقه شد
هم مزین آمدش هم خرقه شد

نثر همچون نظم رنگ آمیز نیست
هیچ با او نقش و رنگ آمیز نیست

نظم پیش از نثر باشد عام گیر
نظم خاص انگیز و خاص عام گیر

نظم به از نثر نزد خوب طبع
ذوق می باید ز نظم خوب طبع

نظم دشوارست دانا پیازدش
نظم آن باشد که دانا پیازدش

از نظامی همتی درخواستم
راست آمد عاقبت درخواستم

مشتمل این فصل بر ده باب شد
نام نیک این نسخه زاده باب شد

باب اول در طریق عاشقی
باب بست ای کاتبی چون عاشقی

باب ثانی بهر صحبت داشتن
باید این را نقد صحبت داشتن

باب ثالث بهر عجبست و عجیب
در معانی زان غریبست عجیب

باب رابع شامل عزت بود
رو بعزت باش تا عزت بود

باب خامس در نکویی با همه
هم ترا به گر نکویی با همه

باب سادس در گذشتن از بدی
باید آری در گذشتن از بدی

باب سابع در قناعت دوستی
عزت آرد با قناعت دوستی

باب ثامن هست چون باغ بهشت / کش چو بینی غم ز دل باید بهشت
باب تاسع در تسبیر سوی حق / یعنی از باطل شدن در کوی حق
باب عاشر ترک خود کردن بکل / راست چون جزوی که پیوندد بکل
با الهی چون تویی توفیق ده / بنده را در بندگی توفیق ده

باب اول در بیان عاشقی

ای دل معشوق جوی عشق باز / عشق بازی تا توانی عشق باز
از ازل چون عشق آمد دو پدیدار / تا ابد چون عاشقانش دوستدار
خوش بود دل چون بود معشوق جوی / گر خوشی خواهی دلا معشوق جوی
عاشقی در جان هر نیکو سرشت / حضرت حق در ازل نیکو سرشت
عشق آمد نافع بسیار دان / عشق باز و نفع او بسیار دان
عشق باشد عاشقان را دیده دوز / عقل کا بینش چشمت دیده دوز
عشق دریا بیست چون قلزم بجوش / آب رو گر بایدت ای دل بجوش
عشق چون پیدا کند غارتگری / عقل نادان گر دران غارتگری
عشق در هر جا که گردد خیمه زن / ای خرد زانجای بیرون خیمه زن
ور مثال عاشقی خواهی ز من / آرم از قول بزرگان زمن

این حکایت ز آفتاب خاور است

آفتابی بود در خاور زمین / بوسه میدادش شه خاور زمین
خوب‌تر بود از پری آن حورزاد / یا پری گفتی ورا یا حورزاد
خط دلجوی و لب جانبخش داشت / از خطش دل وز لبش جان بخش داشت
زلف عنبر بوش گردن بند بود / سرورا نزاران بگردن بند بود
گر نمودی هر دو رخ آن مه نقاب / بر فکندی ز آفتاب و مه نقاب
دست زاری یافت عشق آن نگار / چهره آن زار را از خون نگار
جز غم زلف دلارامش نبود / یکسر مو در دل آرامش نبود
هر سحر در کوی او گل کشت داشت / جامه صد پاره چون گل کشت داشت
بس که او در خاک و خون آغشته بود / نام آن سر گشته چون آغشته بود
درد آن بیمار گشت آخر زیاد / صحتش شد همچون دین و دل زیاد
شد ضعیف و رفت از وی حال و بال / ماند یار نکبتش تنی مانند نال
گفت روزی رهروی کای پاکباز / خوش در افتادی بعشق پاکباز
لیک چونی در غم مه روی خویش / کرده بر داغ چون مه روی خویش
گفت آن صبح ار بود مهر آورم / بهر او جان بر لب از مهر آورم

در شود خونریزم آن عاشق شکار — باد اورا جان صد عاشق شکار

در دو عالم کام ما ناکام شد — بهر ما ناکام ما ناکام شد

هر که او در عاشقی شد چشم باز — جز بروی عشق نکند چشم باز

عاشق این نوعم من سودا مزاج — کم نمیداند دل از سودا مزاج

مانده ام سرگشته در غوغای عشق — ساخته بخود مرا غوغای عشق

مانده ام سرگشته در غرقاب عشق — ساخته در خود مرا غرق آب عشق

کاتبی تا دست در سودا زده — هست مانند قلم سودا زده

این حکایت بشنو از ترک خطاست

در خطا یک ترک آهو چشم بود — در نگاهش به ز آهو چشم بود

غمزهٔ چشمش بخونها تشنه لب — بیشتر از غمزهٔ او تشنه لب

چشم فتانش اگر دامی گشاد — صد در از عالم بفتنه می گشاد

بود از آتش دلی سوزان چو برق — میزد آه آتشینش بر تن برق

غیر از افغانش نبودی همدمی — بر نیاسودی ز افغان همدمی

چشم او شب تا سحر بیدار بود — وا پسی را گشته بیدار بود

همدمی گفتش که ای آرزده تن — چند از عشقت بود آرزده تن

نیستت در دل مگر از مرگ ترس — عاشقی تا کی کنی از مرگ ترس

گفت چون آید بی خونریز مرگ — هر که باید زنده گو خونریز مرگ

عاشقان دل داده و جان داده‌اند — در پی مردن همه جان داده‌اند

عشق که بر دست کاهی پرده دار — عاشقانه گوش با این پرده دار

کاتبی آنکو بعشق از سر گذشت — تا بود عالم بود زو سر گذشت

این حکایت مشک موی چینی است

مشک مویی بود در سر حد چین — داشت زلفا و چین صد مشک چین

ابروش فتان این نه طاق بود — در فتن مانند این نه طاق بود

غمزهٔ او ساحری برباد داشت — همچو ساحر کش بود بر باد داشت

بود او را طرهٔ عنبر شکن — داشتی از وی دل عنبر شکن

در جوار او یکی دل داده بود — جان بیچه داده و بد و دل داده بود

روز و شب جز ناله و زاری نداشت — زار می مرد و بجز زاری نداشت

دید روزی دلبر او را خسته حال — گفت چونست این دمت ای خسته حال

گفت نام درد من آمد مپرس — درد دل می بین و حال من مپرس

دل که دردت جست و جو دارد طلب — چون تو بر سی کی کند دارو طلب

هرکرا دلدار برسد خسته نیست   گر بماند خسته باد آن خسته نیست
آنکه رخ بر خاک پای یار سود   بی زیان چون اهل سودا یافت سود
عشق بازی پیشه کم درد نیست   مرد عاشق پیشه را کم درد نیست
عشق باشد عاشقانرا کارساز   عشق اگر نبود نگیرد کار ساز
عشق ورزید آدم و تو آدمی   عشق اگر نبود نخوانند آدمی
کاتبی می باش دایم عشق دوست   زانکه نتوان یافت همچون عشق دوست

این حکایت آن شاه مصر دان

بود شاه مصر را شکر لبی   از عزیزی داشت چون شکر لبی
گل رخی شمشاد بالایی خوشی   داشت چون شمشاد بالایی خوشی
چین زلف کجش سر فتنه بود   زو بسی کس را که در سر فتنه بود
هرکه دیدی روی او رفتی ز هوش   یاد از بیگانه ناوردی و خویش
شد یکی مجنون آن آرام جان   صبر دل رفت از برش و آرام جان
گرچه بودی دایم او خود اشکبار   دیده می گفتش که دیگر اشک بار
گاه دل میداد و گه جان می سپرد   رحمتش بر جان و دل با آن سپرد
بود روزی خسته در یک رهگذار   دلبرش انداخت بر آن ره گذار

بود آن گلچهره بر یک بادپای   گو برفتن داشتی از باد پای
عاشقش گفتا ز غم بیچاره ام   چاره ام ساز و همان بیچاره ام
گفت جز مرگت نباشد چاره ساز   از برای مردن خود چاره ساز
بهر مرگش چون شنید از جان نشان   مرد و در جسمش نماند از جان نشان
مرده اش چون دید آن بازار تیز   شد بر آن سودائیش بازار تیز
گفت ای مسکین ترا حالت چه بود   عاقبت دیدی ز من حالت چه بود
عاشق جان داده آمد در حدیث   گفت نشنیدی چه آمد در حدیث
هرکه در عشق بتان آمد شهید   با شهان در عالم شاهی شهید
جان دیگر کو که میرم پیش تو   زانکه تا جان رفت میرم پیش تو
نیست رسمی بهتر از عاشق کشی   باد تیغت تیز تا عاشق کشی
دایما دل شاد باد آن سینه چاک   کز غم دلدار دارد سینه چاک
جان برای تحفهٔ جانان بود   جان بجانان چون سپد جان آن بود
کاتبی چون یار جان جوید بناز   صد نیاز آرد بناز او بناز

این حکایت ماه کشمیری بود

بود در کشمیر مه رخساره   داشت روشن تر ز مه رخساره

غمزهٔ مست بلا انگیز داشت / دم بدم رو قصد بلا انگیز داشت
زلف مشکینش که عنبر بوی بود / زو سراسر مشک و عنبر بوی بود
طرّهٔ او بود پر غوغای چین / داشتی دایم سر غوغای چین
طرّه همچون چین گر تافتی / پنجهٔ سنبل بدان بر تافتی
عاشق آن گل یکی رخ زرد بود / اشک دیده سرخش و رخ زرد بود
دایم آن خاکی نهاد خون طپان / در میان خاک بود و خون طپان
در جهان از عاشقی گلبانگ زد / همچو بلبل کز پی گل بانگ زد
اشک چشمش بر تر از سیلاب بود / پیش اشک چشم او سیل آب بود
نامدی زلا بتر بودش ز عشق / کار هر ساعت بتر بودش ز عشق
بود روزی در طواف یک مزار / آمد آوازی که ای نالان مزار
بنده بودی خون تو عمری تن نزار / از غم دل بود همچون تن نزار
لیک آخر زین همه بود و نبود / چاره ساز کار جز مرگت نبود
نیست عاشق بودن الا خون خوری / تا بعشق دل نمیری خون خوری
چون شنود این قصه آن آشفته حال / شد برو یکبار دیگر آشفته حال
خواست مردن عشق فرمودش که پای / تا نهی در کوی سرو خویش پای

261

چونکه شد در شهر آن آتش نهاد / دیگ سودا بر سر آتش نهاد
در زمان آن خستهٔ افگار جان / داد از غم با تن افگار جان
عاشقی را جان فشانی به بود / عاشقا گر جان فشانی به بود
هر که جان افشان نشد در راه عشق / بست بر روی دلش در راه عشق
عاشقان را عشق باشد دستیار / هیچ جان بی عشق نبرد دست یار
کاتبی کار تو دایم عشق باد / زانک غیر از عشق باشد جمله باد

باب دوم به صحبت داشتن

ای دل آواره صحبت دوست باش / روز و شب با اهل صحبت دوست باش
هر کرا دل ذوق صحبت یافته / اهل دل خوانند صحبت یافته
صحبت دانا بود پر فایده / بردن از صحبت توان پر فایده
آنکه او دانا و صحبت دیده است / هر چه دیدست او ز صحبت دیده است
صحبت دانا دهد چون مشک بوی / بی خطا در صحبت آهوی مشک بوی
با درون پاک صحبت خوش بود / آنکه باشد پاک صحبت خوش بود
صحبت ارباب درد حق شناس / صحبت او را بجان و حق شناس
صحبت مردان بود جان پروری / چون در آن صحبت دوی جان پروری

صحبت مردان بود جان پروری | چون دران صحبت روی جان پروری
صحبت آمد کام هر داننده مرد | زانکه از صحبت شود داننده مرد
ورز من این نکته را خواهی نظیر | بر تو خوانم قصهای بی نظیر

این حکایت بشنو از جمشید شاه

حاجبی نیک اختری جمشید داشت | کش ز روشن سیرتی جمشید داشت
حاجبی بود او بغایت بختیار | بود هم دولت بدو هم بخت یار
نخل جاهش میوهٔ بهبود داشت | هرچه آن بهبود را به بود داشت
گفت روزی شاه را کای نیکبخت | باد بر رغم بدانت نیک بخت
ترک صحبت کن بجاهل زینهار | ور فتد صحبت بجاهل زینهار
صحبت جاهل بود سر جمله غم | بلکه جاهل پای تا سر جمله غم
انکه او با نیک صحبت داشته | راستی را نیک صحبت داشته
صحبتت بخشد بعالم مقبلی | چون شدی از اهل صحبت مقبلی
کاتبی هر کس که صحبت دیده شد | در میان اهل صحبت دیده شد

این حکایت گویم از سلطان شام

بادشاهی در دیار شام بود | در دعایش خلق صبح و شام بود

بخت گفتی دایمش کای کامیاب | دافع ناکام باش و کام یاب
دست او آندم که زر پاشان شدی | دو جو از خورشید زر پاشان شدی
گفت روزی پیش پیری کای تاج بخش | از چه آمد چون سرانت تاج بخش
گفت من بودم ز اول خرقه پوش | بود بهر تیر غم آن خرقه پوش
این که دارا داشتی پیران خویش | قصها می‌گفتی از پیران خویش
تا تنم در خدمت آن پیر بود | جان و دل در خدمت آن پیر بود
بارها کردی دعای نو جوان | پیر چون کردی شوی از نو جوان
شد صفای صحبتش همره مرا | گشت روشن هم چه و هم ره مرا
چون ز صحبت منظر آفت یافتم | نافه را در منظر آفت یافتم
صحبت مردان چو دان عطرسای | رو دران صحبت چو مردان عطرسای
هر که با اهل وفا صحبت گرفت | نیست بر روی هیچ در صحبت گرفت
صحبت مردان بود آب حیات | گشت تن را زو رسید آب حیات
خوش بود در صحبت مردان طلب | کاتبی رو صحبت مردان طلب

بشنو از سلطان کرمان قصه را

بود در کرمان شهی آگاه دل | چون کریمانش ز جان آگاه دل

هم درون شه مردی اسپد
هم بطالع ز آسمان اسمش آسپد

قدر و جاهش برتر از نه طاق بود
همچو کسری در بزرگی طاق بود

بیشتر ز افغان و آه دادخواه
عدل بنمودی و گفتی دادخواه

بود همچون همتش عالی نسب
کم بود چون او شهی عالی نسب

عاقبت چون می شد از عالم بدر
گفت با فرزند کای جان پدر

خوش بود صحبت غنیمت داشتن
بایدت صحبت غنیمت داشتن

هر که شد در صحبت نیکان بزرگ
زود گشت از صحبت نیکان بزرگ

هر کرا با مردم خوش صحبت است
می توان گفتن که او خوش صحبت است

کی شود چون مردم روشن ضمیر
بی چراغ صحبت روشن ضمیر

صحبت نیکان بجان ارزان بود
صحبت آری خوش بود ارزان بود

کاتبی صحبت نجا من الخاص به
عام هم داند که صحبت خاص به

قصهٔ بشنو ز شاه زنگبار

بود شاهی در دیار زنگبار
داشتند از ظلمش اهل زنگ بار

چون کسی را دیدی آن آتش پرست
چون خودش گفتی که تیز آتش پرست

انکشش ار یابی آتش داشتی
ورنه از شورش بر آتش داشتی

زان دمی کو پادشاه زنگ بود
زنگ را آیینه دل پر زنگ بود

داشت عکس خود وزیری عدل جوی
دایمش میگفت کام از عدل جوی

چون ترا کمتر ز ما تمکین بود
تا کیت با اهل ماتم کین بود

ظلم کردن عاقبت محمود نیست
ظالما نزا عاقبت محمود نیست

روز و شب گفتی ز نیکان پند گیر
لیک طبع او نبودی پند گیر

بود روزی شاه در نخچیرگاه
آهویی که میزد و نخچیرگاه

در پی نخچیر هر سو تافتی
داشتی آن روز هر سو تافتی

دید در کنجی یکی دلسوخته
هم کبابش سینه هم دل سوخته

رفت و هم صحبت بدان درویش گشت
کرد یکساعت بدان درویش گشت

گفت کاینجا از چه گشتی پای بند
هست اینجا کو بیا بر پای بند

گفت پس کز جور تو درمانده ام
راست همچون حلقه بر در مانده ام

بهر سورش شمع تو نفروختند
یا خلایق را بتو بفروختند

بر جهان این نوع بیداد تو چند
این همه بیداد و بیداد تو چند

عدل کن گر بایدت نام آوری
کز عدالت بی سوی نام آوری

کرد شاه از ظالمی کوتاه دست
پا کشید از ظلم و شد کوتاه دست

جون نکاشد و دیدار آن درویش دید شد بدید او را از آن درویش دید

هر که صحبت با توانگر دل نداشت جون بخیلان توانگر دل نداشت

صحبت پستان ترا راحت دهد ور شوی مخمور غم راحت دهد

کابی از خوابی از صحبت مدار جز به نیکو سیرتان صحبت مدار

داستان شیخ نیکو اعتقاد

بود شیخی در زمین پاک اعتقاد با کثر او را ز سر پاک اعتقاد

بر مثال مهر عالم گرد بود خاک راهش را دو عالم گرد بود

نفس را می داد دایم گوشمال جان دگر میکفت کو را گوشمال

کی توان گفتن کرامات او نداست وز کرامتها کرامات او نداشت

گاه گشتی بر هوا جون قطب جرخ که فلک با انجم آوردی بجرخ

کار او دایم نماز و روزه بود جون نمازش روزه هر روزه بود

سایلی گفتش که ای عیسی نفس روح بخشیست هست جون عیسی نفس

دو تنی بخشم که روز افزون بود راحت من روز روز افزون بود

شیخ گفت ار بایدت دار السلام صحبت نیکان طلب کن والسلام

صحبت دانا نباشد بی خواص هست عام این نکته نزدیک خواص

صحبت از دانش غنی میبسازدت ور گدا باشی غنی میبسازدت

کیست دانا مرد صحبت جوی و بس کابی از ده صحبت جوی و بس

باب ثالث در بیان عجب دان

ای بیچاره دست از عجب دار (دل) زانکه در پا مالی افتد عجب دار

عجب را بسیار باشد باز پس باورت گر نیست از من باز پرس

آنکه ورزد عجب دشمن دوستیست دشمن خود شد بدشمن دوستیست

جون ندارد پای داری پر کسی با بداری بنودت گر پر کشی

در طبیعت بشنو این پند ز پی در گذر از عجب اگر مرد رهی

گر ترا رسم تکبر عادتست یادگار این از عود و عبادت است

عجب آرد مرد را پیر کوفتن عجب را باید بپا پیر کوفتن

عجب ده در سینه فرعون یافت لاجرم از نفس نی فرعون یافت

ور مثل خواهی بمن بسپار گوش گوش جون داری سخن بسپار گوش

داستان شاه مغرب را بشنو

بود در مغرب امیری با سپاه داشت بیش از حد امیری با سپاه

گر شمردی مرد تا روز شمار لشکر او را نبودی شمار

شهریاری بود اندر ملک بخش / کاه کردی ملک و کامی شهربخش

لیک بس با عجب بود آن شهریار / زان نبودندیش اهل شهر یار

در تعجب بود از عجبش جهان / ملک عالم بود از عجبش جهان

تا که آمد لشکری اقلیم گیر / گفت با او ترک این اقلیم گیر

آن سپهدار عجب خود بسند / کش سپهی افتاد عجب خود بسند

چون عدو با خود برابر گشته دید / شهر و خیل از خویشتن برگشته دید

سوی جنگش هیچ پایابی نبود / جز گریزش فکر را رایی نبود

منهزم گردید آن بسیار عجب / در کمی افکندش آن بسیار عجب

چون ز ملک خویشتن رفت آن دربدر / رفت در دنباله اش خیلی بدر

رو نشان در که و دریا فشد / رفته بود او در که و دریا فشد

چون شد از خیل عدو آگه درون / سوختش همچون دل آگه درون

گفت با خود کین سپاهی خون خورند / چون مرا گیرند در دم خون خورند

بال بگشاد و پرید از کوهسار / با سیه بختی جهان گرد کوهسار

عجب را اینست باری عاقبت / نیستش جز رنج باری عاقبت

عجب باشد دزد روان را راه زن / بگذر از عجب و قدم در راه زن

عجب وادی پیشه خود را بود / بگذر زین آنکه او خود را بود

عجب از ره روانرا پای مال / عجب را انداز و برروی پایمال

بگذر از عجب و مسکینی گزو / وز شهان می بر مسکینی گرو

رشته آمد مرد دامن کش ز عجب / کابتی مردانه دامن کش ز عجب

خسروی بر ملک ایران شاه بود / آن ملک را نام ایرانشاه بود

همچو او یک شاه لشکرکش نبود / خود چه بود ارباب لشکرکش نبود

هر کجا می شد سپاه آراسته / ملک می شد زان سپاه آراسته

ایک چون جشنی بی دشمن شکست / آمدی او از پیش دشمن شکست

هر کجا میرفت می آمد شتا / می کشید از گرمی تابش تب آه

روزی از دشمن فراوان کشته بود / او در آن میدان فراوان کشته بود

ناگهان خیلش هزیمت جوی گشت / چشمش از خیل هزیمت جوی گشت

در گریزش دید درویشی عزیز / گفت کای مصر دو عالم را عزیز

راست باید رسم عجب و خسروی / گر بترک عجب گفتی خسروی

چون فرود آیی ز شهر مسکنت / پا منه جز در طریق مسکنت

عجب رسم و کار نااهلان بود — انکه ورزد عجب نااهل آن بود
عجب باشد مرد را در پا فکن — عجب رام داده سپر در پا فکن
فارغ از عجب آدمی سیرت بود — لایق مرد آدمی سیرت بود
کابی از عجب کرده است نیست — نیک نیک عجب چیزی هست نیست

بادشاهی بود نامش فیلتن — هیزدی در رزم بر صد فیل تن
جون شدی بر دشمن خود تیغ کش — آسمان از مهر گفتش تیغ کش
ور شدی بر دشمنی ناوک فکن — تیر گفتیش از فلک ناوک فکن
زو ندید افلاک در ناورد پشت — در زمین هرگز کسش ناورد پشت
داشت طبع قابل درویش دوست — بود با او خواجه و درویش دوست
مسکنت جون ورد کرد آن دوست کام — می ستاند از دشمن واز دوست کام
کار جو کاد خداوندی مکن — عجب را هرگز خداوندی مکن
عجب در دانش بنا و بران بهاست — نزد دانا این بنا و بران بهست
مسکنت باشد ره راحت رسان — راه مسکینی رو و راحت رسان
هر کرا با مسکنت دل راست نیست — می نماید گر رو و دل راست نیست

مسکنت باشد نشان مردمی — مسکنت گر ورد داری مردمی
کابی جون عجب داری نیک نیست — میل اگر با عجب داری نیک نیست

بود در بغداد رعنا صورتی — داشت آن پاکیزه رعنا صورتی
جشن کس جون آن نگار ننداشت — مثل آن زیبا پری پیکر نداشت
در جهان هر جا دلی کم گشته بود — در خم زلفین او کم گشته بود
بود جشنش فتنه آخر زمان — خواند جشن اولش و آخر زمان
روی او جون مهر عالم تاب بود — ز آتش آن مهر عالم تاب بود
عارضی رنگین تر از گلبرگ داشت — سرو از قد و رخش گل برگ داشت
هر که دیدی جشم خواب آلوده اش — گشتی از مستی خواب آلوده اش
داشت رویی خوب دامن پاک بود — رغم هر آلوده دامن پاک بود
کم نمی شد جشن آن آشوب دین — دم بدم زو بیش بود آشوب دین
گفت با آن خوب از خوبان کسی — کای ترا تمتا نه از خوبان کسی
جشن یارفت و تو خوبی همجنان — جیست در روی تو خوبی همجنان
هیچ از این بهتر نیست ما را آگهی — باز گو این قصه گز سر آگهی

گفت روزی در چمن با می خوران   گشت می کردم چمن را می خوران

بود درویشی میان خار زار   خویش را افکنده همچون خار زار

چون سلامش گفتم و پرسید حال   شد تعجبم اینکه هستا و اهل حال

گفت دارم آرزوی پای بوس   پیش فرما گفت دهم بر پای بوس

گفتمش هر چند من نیکو پیستم   کی کنم بر همچو تو نیکو ستم

لیک چون تو داو سودادار قدم   بوسها دادم روانش بر قدم

چون مرا بی عجب دید و نو نیاز   بر دهانش باز من از نو نیاز

گفت در کارم نکو بودت قیام   باد خوبی تو تا روز قیام

از دعای آن بزرگ این حسن ماند   خود بخواهد داشتن این حسن ماند

آدمی را عجب سازد دیو نقش   دم بدم با او ببازد دیو نقش

گر بکار خویشتن رحمت بود   مسکنت جویی و آن رحمت بود

فکر پر کن وز تکبر در گذر   زانکه هم پر بود زو در گذر

عجب نادانرا کند افگاری دهد   هم بجان هم با تن افگاری دهد

هر که دل را از تکبر باز خواست   بود عجبش بجز آن باز خواست

بایدت با مسکنت در ساختن   خویشتن را خاک هر در ساختن

کابتی نرگس که با عجب اوفتاد   عاقبت بیچاره با عجب اوفتاد

بود گل رخساره رنگین عذار   چون عذارش کم بود رنگین عذار

داشت چون سرو سهی بالا بلند   کم بود نخل چنان بالا بلند

غمزه چون ناوک پر تاب داشت   زو درون مرغ با پرتاب داشت

برقع از رخسار چون بر داشتی   صد دل از باغ رخش بر داشتی

او تکبر بیشتر از حسن داشت   وان تکبر بیشتر از حسن داشت

بارها گفتی که یوسف بنده ام   بلک صد بهتر ز یوسف بنده ام

گفت روزی عاشقی کای دلربا   دلربایی کارت آمد دلربا

لیک از ما کی کسی یاد آوری   زانکه بهتر نیست از یاد آوری

گفت کای بیدل بیا اینجا دگر   ورنه خواهم ساخت احوالت دگر

چند بی سیم و زر آیی بر درم   عاشقی را چاره نبود جز درم

عاشق مفلس چو دیدش زر طلب   گفت سهلست از برای زر طلب

گر روانم نیست ای سرو روان   من روانی در گذشتم از روان

چونکه گرد آن راه رو و بر گریز   آمد آن برگ صفا را برگ ریز

چهره‌ای کو داشت چون ماهی تمام / شد چو مه کش بگذرد ماهی تمام

رنگ از رخ رفت آن گلچهره را / پاره پاره دید چون گل چهره را

عجب از اینها در جهان بار آورد / نخل عجب آسیب غم بار آورد

عجب را نیکو نباید خوار داشت / شد عزیز آنکس که او را خوار داشت

نام بی عجب از فلک شد روز به / باشدش هر روز روز از روز به

عجب دارد مرد را بی منزلت / پاک کن از عجب در ره منزلت

عجب را اولیست دشمن داشتن / زانکه نیکو نیست دشمن داشتن

نیست نیک ای کاتبی با عجب زیست / مرده دل آنکس که او با عجب زیست

باب رابع شامل عزت بود

ای دل آن کو شد بعزت اوستاد / کام جان و دل بعزت اوستاد

یابی از عزت بمعنی سروری / عزت ار داری بمعنی سروری

رسم و راه عزت از عزت طلب / ور بمعنی یاری از عزت طلب

مجلسی کش عزت آمد عطرسوز / گشت آن مجلس برای عطرسوز

جهل را بیهوش شد از عزتش / نزد این بیهوش دارو عزتش

هر که او را باشد از عزت نشان / بر دو چشم خویشش از عزت نشان

ور مثل خواهی بیارم صد هزار / در سرایدن سوم چون صد هزار

بود شاهی نام فرخ بخت داشت / همچو نام خویش فرخ بخت داشت

چون شدی گرم آن سپهدار به تیغ / مهر را در چرخ آوردی به تیغ

داشتی با ساقیان عیشی مدام / عیش خوش با ساقیان باشد مدام

هر کجا رفت آن شه کشورستان / چون قضا گفتش قدر کشورستان

مقصد هر قلعه که گرد آن قلعه گیر / آسمان گفتش که رو آن قلعه گیر

داشت با کفار دایم کارزار / کافر ازو بود دادوی کارزار

در غزا روزی نباگاه از قضا / رفت تا سازد نماز خود قضا

آمدش تیری و گرد از جان سپر / شد کمانش قد دلش از جان سپر

چون نشد زین عالم نادان فریب / کو مدامی میدهد نادان فریب

عابدی دیدش بخواب افزوده قدر / گفت شاها بچدت افزود قدر

چرخ میخواند قدر قدرت ترا / حق چه سان داد این قدر قدرت ترا

گفت روزی ره روی آشفته وقت / در رهی دیدم بر او آشفته وقت

نفس را گفتم تواضع پیشه گیر / در سلامش شد زبانم پیشه گیر

خاک راه اهل عزت سرمه دان
دیدهٔ خود سازاز آن سرمه دان

عزت آمد نوبهار خرمی
جون گل عزت شکفت خرمی

هر که بی عزت براهی سر نهاد
رفت و بی عزت دران ره سر نهاد

کا بنی آنکس که او عزت نداشت
خوار گشت و هیچ جا عزت نداشت

گفت سرمستی که روزی شیخ جام
از شراب معرفت میداد جام

اهل مجلس از میش مستان شدند
سر بسر از خویش جون مستان شدند

بود خامی در میان انجمن
دید مستی بی می آن انجمن

گفت شیخا تا بکی جادوگری
راستی را پهلوان جادوگری

خویشتن را نام کردی زنده پیل
گر شنودی این نماندی تیره پیل

گشته در انجمن عرفان فروش
مشتری جون نیست کم عرفان فروش

این همه جاهل فریبی تا بکی
تا بکی جاهل فریبی تا بکی

شیخ از آن روی سخنش در تاب شد
سرخ همجون آهنی در تاب شد

بانگ زد بروی که ای بیهوده گوی
جند گویی ترک این بیهوده گوی

گرد بیدا از دمش آن خام سوز
گشت بی آتش تن آن خام سوز

گشت خاموش و روانی جان بداد
رفت از وی پس ایزد جان بداد

کار بی عزت کجا جایی رسید
خیر با عزت کجا جایی رسید

راست کاری مرد عزت کار راست
وانکه بی عزت نیاید کار راست

جون بعزت یار باشی خوشتر است
گر بعزت یار باشی خوشتر است

در جهان مرد بعزت کم فتد
ور فتد مرد بعزت کم فتد

مرد کو عزت ندارد خوب نیست
ور بصورت خوب باشد خوب نیست

کا بنی گردد ز عزت رو سفید
کوش در عزت که باشی رو سفید

بود در تبریز نیکو طلعتی
جون نکویان داشت نیکو طلعتی

زاغ زلفی کبک رفتار خوشی
در روش جون کبک رفتار خوشی

جشمش از عاشق کشی بیمار بود
ناوک خون ریز او بیمار بود

آن سمن بر لاله گل پیرهن
کز سمن بودش بر از گل پیرهن

داشت روزی طوف طرف بوستان
بودی از ریحان و سنبل بوستان

دیده پیری در جمن جولیده موی
همجو احوال خودش جولیده موی

گرجه می دیدش ستاره سوخته
بودی از آتش ستاره سوخته

روبش از غم پای تا سر کنده بود | غرق خون چون طایر سر کنده بود
آتشی دلسوز چون پروانه داشت | جز بتن سوزی خود پروانه داشت
عاقبت آن طوطی شکر حدیث | نقل مجلس ساخت چون شکر حدیث
گفت کای درینه سال بند گوی | یاد کار خود مرا یک پند گوی
گفت رو در راه عزت زن قدم | تا شوی از باطن ثابت قدم
چون قدم را لطف عزت جان دهد | خوش تنی کز بهر عزت جان دهد
در همه راهی چو رهبر عزتست | ره بعزت رو که ره بر عزتست
کاتبی عزت سعادت بر توست | بلکه از عزت سعادت پرتوست

بود درویشی خوشی معروف نام | در ره درویشیش معروف نام
طایرش در لامکان طیار بود | کام جان زان طایرش طیار بود
دم بدم مانند گل آن خرقه چاک | با دلی پرخون همیشه زد خرقه چاک
روی او را رنگ چون زر بوست | مغز پیشش معرفت زر بوست بود
هیچ کار او بجز بجامی نداشت | بود بی پای و پر انجا هی نداشت
از خدا دایم خدا را خواستی | غیر ازین او را نبودی خواستی

٢٧٠
بود فرزندی بغایت دلبرش | جان خلق عالمی با دل برش
چشم فتانش که دل بیمار بود | زو هزاران جان و دل بیمار بود
زانچه زابروی کمان کردی پدید | صد کمان از خود کمان کردی پدید
بود زیبا دلبری یوسف جمال | استعاره داشت زو یوسف جمال
گرچه در حسنش کسی همتا نبود | در حیا عزتش همتا نبود
بود در شهر نگاری تند خوی | خسروی و در الحوی تند خوی
شاه را کشتند دل جویان او | گشت و مرا زجان و دل جویان او
چون تهی کردید تخت از جانشین | جمله گفتندش بپا بر جانشین
عاقبت مانند آن گردون سریر | بلکه زاید از پدر گردون سریر
چون بدارشه دید او را در دیار | گفت کای از مسکنت با در دیار
دار دل در خانهٔ عزت مقیم | تا توانی بود با عزت مقیم
عزت اول در دولت گشاد | چون بعزت از در دولت گشاد
باشد از بی عزتی بی حرمتی | بس تو تا با عزتی با حرمتی
عزت بخشند عزیزی تا ابد | عزت ار داری عزیزی تا ابد
آنکه عزت یافت غم فرسوده نیست | هیچ جا جانش ز غم فرسوده نیست

کس نگردد جز بعزت کامران / کاتبی عزت بدار و کامران

در ختن یک شوخ سنبل موی بود / از عوارضش روی و سنبل موی بود

بود خورشیدی عطارد پرتوی / وز رخش بودی عطارد پرتوی

لشکر چینش چو کردی تاختن / از خطایش تاخت بودی تاختن

در طرب پیوسته همچون زهره بود / خود ز مهرویان کرا آن زهره بود

بود آن مه چهره گردون منظری / داشت عالی تر ز گردون منظری

ساعدی در حسن بالا دست داشت / حسن او بر پست و بالا دست داشت

بود در صحرا بگشت آن لاله روی / گرمیش افروخته چون لاله روی

دید انجا خسته درویش حال / غالبش چون مردم درویش حال

آتش سوزان هم می‌سوختش / شعلهٔ خورشید هم می‌سوختش

گفت دل با او که سایه افکنش / گشت آن شمشاد سایه افکنش

بود درویش انجنان یک نیم روز / چون بمغرب شد فرو یک نیم روز

دید بر بالای سر کان سرو قد / سایه بانش کرده همچون سرو قد

گفت با او کای نگار سیم بر / چون برت یادگر ندارد سیم بر

ساختی سوز من دل ریش کم / شد مرا زین مرهم از دل ریش کم

عزت من داشتی این را جزا / حق تعالی بخشدت روز جزا

از دم او آن جوان ناگشته پیر / عالمی را در معانی گشته پیر

بدنه پند هیچ عزت گوش دار / نیکت از دل خواست عزت گوش دار

عزت از افلاک برتر داردت / زاب بحر لطف برتر داردت

کیست بی عزت بعالم هیچ کس / همچو بی عزت مبادا هیچ کس

هست با عزت ز دولت بهره ور / عزت ار داری ز دولت بهره ور

کاتبی خوش بعزت خوی کرد / خوش کسی شد کو بعزت خوی کرد

جهد کن ای دل که باشی نیک مرد / زانکه نبود در جهان جز نیک مرد

همچو نیک آنکس که نیکو کار کرد / نام او را چرخ نیکو کار کرد

نیکویی میکن به نیکان و بدان / از بدی نبود بتر نیکو بدان

هر که نیکی کرد از بد باز رست / همچو کنجشکی که او از باز رست

گر بکار نیکوان شرکت بود / چو بدانت در بدی شرکت بود

نیک مردار غالبست از باز الست / غالبا رحمت بفرقش غالب است

نازل است

آنکه او گردید باید پای پست / در بدیهاش آن بدی شد پای بست
تنگ شد ما نیکوان خلوت نشین / زغم بد ما نیکوان خلوت نشین
ور مثل خواهی ازین شیرین سخن / آورم تا آیدت شیرین سخن

این مثل بشنو ز درویش دگر

بود درویشی عزیز خاربر / داشت همچون خاربن بر خار بر
می کشیدی روز و شب آن خار خار / بهر خارش بود دایم خار خار
شهر بر خارکش و خوار بود / جان او با دولت و فخار بود
داشت در خارافگنی صد افتخار / ز افتخارش بود دایم افت خار
روز و شب چون استران خارکن / چرخ گردان گشتی او را خارکن
چرخ دل همچو گلش خون کرده بود / گوییا آن خارکش خون کرده بود
از درون گرم او بر دم بخار / سر زدی و در زدی آتش بخار
روزی آن محنت زده بر خار پشت / گشت صحرا داشت همچون خار پشت
دید شخصی غرق خون و بسته تن / چون سر شکسته او را بسته تن
رفت و بند دشمنان رو بر گرفت / وانکه اش چون دوستان در بر گرفت
بود آن بی آب را نان پاره / پیش او بنهاد ازان نان پاره
نان جو خورد آن خام طبع پیر بخت / خواست تا بیند جو اول ز بخت
پیر را گفتا چه داری در میان / هرچه داری با من آور در میان
پیر گفتا نیست چیزی هم به هم / فکر چیزی باید که من زین هم رسم
دید سوراخی بدانجا و نهاد / تا رهد از پنجهٔ آن بدنهاد
چون درون آمد دران سوراخ تنگ / دید رخت و زر نهاده تنگ تنگ
زین قضا گفتا ز مرا انجا قدر / بس بود تا مردنم مال این قدر
ساعتی بنشست لرزان پیر پیش / لیک نامرد دشمن او در پیش
دم بدم آن خون درون بیرون شدی / تا مگر پیدا کند بیرون شدی
دید ناگه بر برون در خون یکی / از دو پای خود تنش در خون یکی
گفت ای بدکار حالت چیست گوی / گشت بدن چوگان محنت راست گوی
گفت بد کردم من بی ننگ و سنگ / زان در آمد چون پدام پا پلنگ
این حکایت گفت انکه تن بزد / جان او گوی رحیل از تن بزد
ماند ما آن مفلس او با کش گنج / وان تن بد چون دل او با شکنج
انکه نیکو گشت شد نیکو درو / هم تو نیکوکار و هم نیکو درو
هیچ نیکی در زمانه بد نگرد / رو نکویی کن که بد جز بد نگرد

از بدی دوری ره نیکان بود
آنکه دور است از بدی نیک آن بود

جز نکو با بد نباشد برخوری
کاتبی گر نیک باشی برخوری

شاه ذوالقرنین چون شد شه نشان
زو همی بردند امیر و شه نشان

شهریاری داشت بر شاهان دهر
بود شهر آن شه و شاه آن دهر

فکر بند خطه در بند داشت
خاطر خود بهر آن در بند داشت

عاقبت آن خندق و دیوار بست
کانچنان کم او فتد دیوار بست

پیش شاه آمد یکی بی اختیار
برکشید آهی ز دل بی اختیار

گفت شادی زین عمارت ساختن
بایدت زین به عمارت ساختن

زین اساسی کش بقا ده روز نیست
باز کش دامن که این ده روز نیست

کی شود معمور این دیرین سرای
نیک عمارت کن و زینها بر سرای

چون نه بیند بد بعالم خیر کوش
تا نه بینی بد تو هم در خیر کوش

هر بدی کو عاقبت آمد بخیر
همچو نیکش عاقبت آمد بخیر

کاتبی جز بد نگردد سرنگون
نیک اگر باشی نه بینی سرنگون

نامداری بود از شاهان دشت
گشت گردی دایما در کوه و دشت

نیکویی طومار بازو بند داشت
زو بدی بردست و بازو بند داشت

بر طریق نیکوان ره رفته بود
گرد ظلم از خانه دل رفته بود

جست هفت اقلیم از هفت آسمان
دادش از بس خیر هر هفت آسمان

نیکویی کردن نکو سررشته است
از بدی بگسل که بی سررشته است

هرچه بینی نیک دان و نیک بین
تا شوی هم نیک دان و نیک بین

چاره نیکو نیست ور بیچاره
نیستت قیمت اگر بیچاره

در ره نیکی نه ای دل راست پای
تا بری پی در مقصد راست پای

کاتبی آنکس که کارش نیک بود
هر کجا رو کرد کارش نیک بود

مالداری بود در شهر حبش
صرف راه حق نمی شد یک حبش

کاروانرا صدر و پیش آهنگ بود
در رهش از جمله پیش آهنگ بود

بود بسیارش غلام و زر خرید
آن همه بفروخت و آخر زر خرید

در سفر پیوسته گردی سیم گرد
کش نگشتی آخرش جز سیم گرد

عاقبت رفت از جهان رخ چون زر آب | لیک بود او را دل از بهر زر آب
خلق می‌گفتی ورا کای دوزخی | خیر کم کردی کنون در دوزخی
دید در خوابش یکی آمرزیده جرم | گفتش از لطف خود حق آمرزیده جرم
گفت گویی کز گل غم شسته دست | با کدام آب از این گل شسته دست
گفت دیدم تشنه بر لب کنش | خود نخوردم آب و دادم بر کنش
خورد آب آن تشنه همچون شربت آب | تشنه شد جرمم بدان یک شربت آب
نیک مردانراست دولت پایدار | رغم بد در نیک مردی پای دار
نیکویی کن بهر خود جاروب بس | وز بدیهای جهان جاروب بس
کاتبی چون خیر خواهی خوشتر است | جمله را گر خیر خواهی خوشتر است
باز حق جان آمد و تو باز دار | تا توانی از بدی جان باز دار

بود در طایف یکی پیری طواف | گرد طایف داشتی دایم طواف
روز و شب از منعمان زر بسود | می‌ستاندی سر مفلس زر بسود
کوچه او را جز غم سودا نبود | سود از آن سوداش جز سودا نبود
در طوافی روز بازاری نداشت | شب حضور و روز بازاری نداشت
لیک بر رغم بدان هیچ کار | غیر نیکویی نبودش هیچ کار
گفت روزی ناگه از طایف برون | طوف را چون مردم طایف برون
همچو اهل طوف بر سر بار داشت | فکر قرض و بار آن سر بار داشت
ناله آمد بگوشش او چنین | گفت با خود کین چه نالست ای حزین
دید یک بیچاره را از خود فرو | پای او رفته بسوراخی فرو
گفت کین مسکین ندارد دستگیر | در رهش نیکی کن او را دست گیر
بهر او آمد بدردش بند بند | رفت و پایش برگشاد آخر ز بند
چون روان رفت آن جوان غم گداز | پیر را هم یافت گنج غم گداز
دید آن سوراخ را گنجی نهان | وندر آن کنج نهان گنجی نهان
گشت باران یافتش در خشک سال | تازه بیرون آمدش از خشک سال
نیک فرمودست آن پیروز بخت | این که نیکان را بود فیروز بخت
از بدی خود خانه بردار بهیست | از بدی چون خانه بر دارنده است
هر که او از نیکوی سر باز زد | آخرش تیغ بدی سر باز زد
چون نه بیند هیچ جا بد خواه نیک | رو نکو باش و بیی بد خواه نیک
کاتبی نیکیست کار پیش بین | نیکوی را از همه در پیش بین

ای دل مسکین بداندیشی بدست … نیک اندیش ار بداندیشی بدست
نیکویی جز بد ندارد دور باش … نیکویی گر خواهی از بد دور باش
بدنهادان از بدی دارند دست … لیک نیکان از بدی دارند دست
نیک کن پیوسته از بد روی پوش … ورنه نیکیت را شود بد روی پوش
نیک از نیکیت دهد از بد نژاد … کر نماند بد بود از بد نژاد
دور میدار از بی هرستن جهت … تا رسد نیکیت از هر شستن جهت
هیچ نیکی را بعالم بد مباد … نیک بادا در جهان و بد مباد
در سه گویی نظیر آورد روان … صد نظر آرد نظیر آورد روان

داستان شاه شابور ست این

بود سلطانی لقب شابور داشت … خسروی بر خطهٔ شابور داشت
بود روز رزم چون صد روی تن … داشت کو بارجنیه از روی تن
شهریاری بود با طبل و علم … وز عمل با علم در عالم علم
لیک باز عدل او برکنده بود … زانکه او را بال باب پر کنده بود
مرغ ظلمش هر طرف پرواز داشت … با لهانکش ده و پرواز داشت

گرچه آن شه مؤمن دیرینه بود … کمتر از ما مؤمن دیرینه بود
داشت فرزندی چو ماه ده چهار … چون فزون شد سال او از ده چهار
حسن یوسف بود از آن به صد یکی … کم بود خوب آنچنان از صد یکی
با پدر میگفت کای شابور شاه … چون تویی در ملکت شابور شاه
ظلم نکند انکه باشد کاردان … عقل را با خسروی در کاروان
چند میگیری رزو با قوت خلق … تا شود قوت توآن با قوت خلق
روزی از پند پسر شد تلخ کام … خواست تا سازد بشربت تلخ کام
شربتی را خواند و گفت ای شربت آر … تشنه گردیدم بی من شربت آر
بود شه را زهر در خاتم نهان … شربتی را گفت در شربت نه آن
شاه چون از طبع زهر آمیخته … کرد شربت را بزهر آمیخته
آمدش از جانب چین ایلچی … کینه جو و ابرو برازچین ایلچی
لیک چون آورد شربت شربتی … وقت آوردن غلط شد شربتی
داد شربت گفت کای فرزند نوش … زهر را خود خورد آن فرزند نوش
خواست با نیکی نماید دست برد … لیک جانش را بدی از دست برد
هیچ بد بشود بعالم تن درست … بد مکن گفت جان بود با تن درست

نام انواع بدی دلدور کنی　　　وانکه از جانست از دل دور کن

در بدی باشد همه بی منتری　　　گر تو نیکو نیستی بی شری

کاتبی بشنو همه آواز بدان　　　گفت بینند در سر آواز بدان

پادشاهی بود فرخ نام او　　　نی سما بود فرخ نام او

خویش را میر و سپه بد داشتی　　　رغم هر شاهی سپه بد داشتی

نامه عدل و وفا دری نوشت　　　خط بیداد و تحکم می نوشت

خلق شهرش از یکی بود ار دوتا　　　پشت بودی جمله را از غم دوتا

هر که زو کردی سوالی در جواب　　　بر جگر هیچش نهشتی یک جو آب

تا که آمد بر سرش شاه خطا　　　ناصوابی دید کار خود خطا

شد سوی شهر یمن آن کم یمن　　　خورد بهر یمن حب او یمن

گفت خیلی ده بمن ای کان یسار　　　کان نگیرد هیچ بمنیم هیچ یسار

تا روم و اقلیم خویش آرم بجنگ　　　زانکه خم شد قد ازین بازم چو چنگ

لشکری دادش فزون از صد هزار　　　می شکستی آن سپه هر صد هزار

چون سپه را برد و ملک آمد بدست　　　گفت ده انجا بر بردن بدست

شد سوی شهر یمن آن هرزه فکر　　　گشت سراسر هیچ بوده هرزه فکر

گفت کای اهل یمن با جم دهید　　　جم منم اقلیم را با جم دهید

خلق گفتندش که ای مقبول قول　　　بی وفایی نیست مقبول قول

ما نکو کردیم و تو بد می کنی　　　بیشت آید آنچه تو بد میکنی

تا که ابری شد عیان یکباره سنگ　　　ریخت بر وی بار یکباره سنگ

ابر چونکه پشنگ باران گشته بود　　　کو بی او را سنگ باران گشته بود

پیر بر کردند از عالم کنار　　　خاک پاک یک را گرفت اندر کنار

نیک را رسم بد اندوزی بدست　　　کو همه نیک از بد اندوزی بدست

از زه و رسم بدی دل پاک باش　　　نیک جان جو و ز بد دل پاک باش

بد همیشه بد بد بیدار آورد　　　کاتبی آخر بدی وار آورد

بود در مغرب زمین افتاده　　　خاکبادی در زمین افتاده

غیر پشنگی زیر بالین نداشت　　　صد گدا ازش بود و بالین نداشت

دل نمی انداخت هیچ آن بر جگر　　　گرچه از خون بود او را بر جگر

تیر آتش بود چون نه چرخ سپهر　　　می شد آتش زنان چرخ سپهر

ناله کردی چشم لرزان چون نغیر / وز فغانش خلق را بودی نفیر
گفت شخصیش از عزیزان جهان / چیست پیشت ای عزیز آن جهان
گفت من بودم یکی بر همتی / داشتم چون منعمان پر نعمتی
با تنعم در چنین و شهرها / گشت می کردم بعالم شهرها
روزی اینجا در گذر بودم سوار / دست بختم داشت از دولت سوار
بود اینجا ناتوانی دست تنگ / پای به فقرش وسیع و دست تنگ
گفت با من کای به نامید عیش / بادت افزون از به و نامید عیش
هست دستت رشک مهر زرفشان / مفلسم از مهر بر من زرفشان
گفتم ای سنی حاصل طامع منز / طامعی داری چو تو طامع منز
چون نه بنگستاز خلایق زربری / از خلایق چند سیم و زر بری
چون شنود از بنده این گفت بد گفت / کز نکویان نیست این گفتار گفت
رود درونم گشت خاطر کوفته / وز خطر دل شد چو خاطر کوفته
رفتم و شاه غضب را سر دم / وانکه آن درویش را ابر زدم
زان زمان سرگشته و حیران دلم / ماندم در سرگشتگی حیران دلم
یک بدی کردم هزار آمد دم / این همه بار بدی را چون بدم

این همه می نالم از خود کرده ام / این چنین بد کرده با خود کرده ام
کابتی او در نشیب او در فراز / کم شود بر روی نیکان در فراز

بود در زابل یکی نوخاسته / فتنه را بود از قضا نوخواسته
چون دو بیش شدی بستان فروز / غرق خون گشتی زرخ بستان فروز
از سحر تا شب زشب تا بامداد / خواستند از در واز بام داد
خوش بود طاوس در هندوستان / کاکلش گفتی مر اهندوستان
هر دو چشم هندوی او ترک بود / فتنه و آشوب هند و ترک بود
گر قتیل او بجستی خون بها / غمزه اش گفتی که بود این خونبها
تا برآمد نام او در دلبری / بود دلبس بیجان زجان و دل بری
گشت شیخی از بزرگان عاشقش / بود شیخی بس بزرگ آن عاشقش
بود روزی شیخ در خلوت بدو / داشت نیکو صحبتی خلوت بدو
گفت با شیخ آن نگاره فروغ / کای زشمعت آفتاب و مه فروغ
هست بندت ذوق بخش و ذوق باش / بندگوی و شوق بخش و ذوق باش
گفت کای شیرین نرگسا ده رخ / چون رخت نقاش چین بگشاده رخ

نیکوی در آخرت نیکو بود	بد مکن با آخرت نیکو بود
نقش باید باخت چرخ مهره باز	گر تو نیکویی بگردون مهره باز
کاتبی هرگز مبین روی بدان	تا نیفتی در بدی ناکه بدان

ای دل مسکین شنو بندی مبین	نیک کن با نیک و روی بد مبین
قصهٔ یوسف شنیدی بارها	ان همه غم کامدش با بارها
گرچه بد بودند بدخواهان او	گشت آخر نیک و بدخواهان او
در ره محنت بدان خاک رمند	زین طریق بر بدی نیکان رسند
نیک مردانرا چو باشد پر شمار	انکه بد بینی ورا بی پر شمار
ساعتی کان نیک مردان درد مند	خوش بود ور جمله خاک درد مند
کاتبی هر کس که با بد خو گرفت	نیک مرد او را بد و بد خو گرفت

ای دل مسکین قناعت پیشه کن	خدمت مرد قناعت پیشه کن
مرد قانع نیست الا سیر چشم	کم قناعت را نباشد سیر چشم
انکه قانع گشت همچون گل شکفت	باش قانع گت بود چون گل شکفت

بهر آزت صرف شد عمر دراز	آه از عمری که شد صرف در آز
از قناعت خویش را ده توشه ساز	راه بهشت از بی ره توشه ساز
چون ترا ما در پی این راه زاد	از قناعت خوبی این راه زاد
گر همی خواهی نظیری خوش شنو	گوش کن وز من نظیری خوش شنو

بود در ملک عدن عمان کفی	داشت گوهر باش چون عمان کفی
کف جود در برش گهر باش آمدی	هر که بودی در گهر باش آمدی
پاک گوهر خسروی کان دست بود	در زر افشانیش چون کان دست بود
پنجه گر بار رستم دستان زدی	رستم از حیرت بهم دستان زدی
کس نبودی در کمان هم تیر او	وصف تیری گر کنم هم تیر او
نی به نخوش بود پروا و نه صرف	زر ستانیدی و کردی بار صرف
چون رمه باشد رعیت شه شبان	لیک بود او گرگ روزان و شبان
خلق را دایم به واویلاه داشت	ملک از او دایم بواویلاه داشت
دیده شد روزی گدایی مهر چهر	نو ماه تابانش چو ماه و مهر چهر
از تو نجه تازه بودی وجه او	این کهن سودا بسپاندی وجه او

راه و رسم عشق و عقل آزاد داشت
چون دل عاشق ز عقل آزاد داشت

آمد و بنشست تا شیلان کشان
پیش شه رفتند شیلان کشان

سفره بردندش ولی چیزی نخورد
زانکه نه خوانش همی برد و نه خورد

شاه گفتش کای سکندر آینه
هست صافت چون سکندر آینه

سوی راحت نیستی راغب درون
جز بزحمت نیستت راغب درون

گفت شاها تا کی این گفت و مگوی
گر شهی اینست زین هیچم مگوی

چند حرصت کین بگیر و آن بکش
کار نابد این بگیر و آن بکش

چون نداری بهره زین شیلان بری
چند بهر دیگران شیلان بری

با قناعت روز و شب باشد بعید
بی قناعت زین طرب باشد بعید

چون حریصی نیست از صاحب دلی
در قناعت کوش گر صاحب دلی

کاتبی از حرص دایم بی رمد
زانکه چشم دید از او بیند رمد

بود امیری در عرب چابک سوار
کم بود مانند او چابک سوار

داشت با اهل ظلم اعتدال
بود از او دایم زمان با اعتدال

ظلم از او آواره صد باره بود
عدل او اقلیم را صد باره بود

لیک هر کو همچو صاحب التماس
زر نمی‌کردی ز صاحب التماس

بود سلطان را وزیری ناسپاس
گفت تا ظلم تو دارد ناس پاس

وز رعیت چون شهان زر بستان
بهر خرج خویش سیم و زر ستان

از محیل آموز مردم ساختن
تا بکی خواهی بمردم تاختن

گفت چون این خسروی دارد فنا
در جهان درویش باش و بر فن آ

چون ستاندن را بود باز استاد
خرم آنکس کو ازین باز ایستاد

بنده سلطانی قناعت دوستم
نیست چیزی جز قناعت دوستم

از قناعت به مدان سرمایه
زین نیابد جز بتر سرمایه

کاتبی گر در قناعت ره بری
جستم گردد بر تو اسم رهبری

داستان خواجه سرخابست این

خواجه بود و لقب سرخاب داشت
خاطر او میل با سرخاب داشت

لاابالی خواجهٔ می خواره بود
او مدام از خوردن می خواره بود

دایما بودی شراب و شاهدش
بود آن هر دو بعشرت شاهدش

بس که نوشید او می و شاهد بباخت
مال خود را در می و شاهد بباخت

آخرش از فقر یکتا نان نماند
بر کف او خرج یک تا نان نماند

گر قناعت داشتی آن مال دار	بهر قفل او نگشتی مال دار
بی قناعت هست دایم پر گران	ور شبک گردد شود از سر گران
گر تو درویشی جهانی ور کیی	تا قناعت نیست آدم کیی
چون قناعت داشتست آدم شعار	نی قناعت کی شود آدم شعار
کار تو هست از قناعت ناسپاس	بی قناعت کم هست از ناسپاس

پری قدی بود نامش گلبهار	داشتی رخسار او را گل بهار
چو گل آن پر حسن و خندان روی داشت	گوییا از گلهای خندان روی داشت
بس که نازک بود آن نازک غلام	داشت در خوبی بسی نازک غلام
عالمی خاطر پریشان داشتی	زانکه او زلف پریشان داشتی
نور رویش ذره و در خور نبود	مهر و رازی جز او در خور نبود
حور نه چون رخساره و سیماش بود	خود رخ آن مهر و مه سیماش بود
گل رخی با شیوه و نیرنگ بود	لاله جز او نه بو نه رنگ بود
گرچه از عشاق نیز آزادی نداشت	یکنفس شان نیز بی زاری نداشت
داشت حسن اما نبودش آگه هیچ	با وجود حسن بود مال هیچ

بود او را همدمی کوتاه فکر	معنیش چون مردم کوتاه فکر
گفت روزی آن لطیف خوب روی	کم بود چون روی خوبت خوب روی
چند جور و غم ز درویشی کشی	دل نشد سیرت ز درویشی کشی
پیش شاهی رو که گردی زود میر	گر نه خواهی شد ز محنت زود میر
گفت خود را بنده با حق داده ام	دل چو جان را صاحبت با حق داده ام
جز قنیعان را نباشد غالبی	گر قنیعی ز غم نازل غالبی
جز قناعت سر بسر در دست و بس	هم قناعت آورم در دست و بس
غیر قانع را مدان آزاد مرد	نی قناعت بوده آزاد مرد
هر که قانع نیست کافر نعمت است	کی بجا لایق بکافر نعمت است
کار تو باشد حریصی شرکی	حرص اگر همراه دار شرکی

بود شیخی در صفاهان بوده کار	صبح و شامش بود دادن توبه کار
بوی او هر جا شدی چون بوتراب	زنده گشتی در زمان زان بوتراب
سالکی دیرین پی گم کرده بود	هر سلکی را همچو پی گم کرده بود
همچو دریا سینه در جوش داشت	وز سرشک خود جهانی بر جوش داشت

بود از نسل شهان اصل پاک — نخل فرعش بود همچون اصل پاک

کرچه آن صاحب نظر زندان بود — همتش بر دولت ابدان بود

روزی آن خلوت نشین در چله بود — حیله بهر آن کمان قد چله بود

در دم تسبیح وقت کفت وکوی — آمد آوازی ز تسبیح وکفت کوی

تا ترا مقصود ازین تسبیح چیست — یا غرض زین خرقه و تسبیح چیست

کام تو کر هست دین داری منال — به ز دین داران چو دین داری منال

ور بود مقصود ازین دنیی ترا — ده دهم بر زر ازین دنیی ترا

تسبیح بکشاد از دهان بند دهان — کفت کای روزی ده روزی دهان

حرص کرده زرد روی همچو هم — جز قناعت زان بکرداند بهم

با قناعت هرکه باشد سینه صاف — باشدش از زنک محنت سینه صاف

سر ور آمد حرص در پای او فکن — سروری چون حرص در پای او فکن

حرص را بکذار در سر حد دل — بو که یابی پای تا سر حد دل

نیست حاجت کشتن کوه و کمر — در قناعت بند چون کوه و کمر

کاتبی چون حرص کردد پنجه تاب
از قناعت در زمانش پنجه تاب

ای دل احوال جهان بشنو ز من — نیستت حاصل ز دنیا زور من

طاعتی کان امر شد از حق کذار — تا شوی حق را به نعمت حق کذار

میل دل چون با شهادت باشدت — رو مدد وقت شهادت باشدت

پنج وقت و پس هم میکن صلات — بر سر پنجی میکو سلامی با صلات

دار مال خود زکوة آمیخته — مال او لی باز کوت آمیخته

ماه روزه چون بباید روزه دار — تا ببینی اجر آن چون روزه دار

وانکهی چون سالکان کعبه رو — با صفا آمیز و راه کعبه رو

چون ز ایما نست باور داشتن — باید اینها جمله باور داشتن

نیک خواه بنده و آزاد باش — بنده یکی کن و زهمه آزاد باش

بعد ازینها کار عشرت ساز کن — مست شو و آهنک جام و ساز کن

خویش جلدار خوش این پنج روز — زانکه کردد شب بس ازین پنج روز

چون بمحمل مجلس آرایی بهشت — کر بمحمل مجلس آرایی بهشت

بهر عشرت چون برافروزی چراغ — خوش بود منزل چه صحرا و چه داغ

سبزه چون کردد در روی سبزه جوی — لاله رویی و کنار سبزه جوی

چون تموز آید نشین در بادگیر   عالم خاک همه بر باد گیر
در چمن می باش هنگام خزان   تا برت برگ خزان آید خزان
ماه دی خانه به چین گلنار ساز   روی خود از گرمیش گلنار ساز
باش صحبت جوی با خوب و لطیف   تا نماید صحبت خوب و لطیف
با که و با مه زبان بازی مکن   لب به بند و با زبان بازی مکن
باش سلطان زاد دعاگو روز و شب   دور رو باش و دعاگو روز و شب
کارها را جز به دستوری مکن   ور شهی بخشند دستوری مکن
چون رفیق سید عالم شوی   در معانی سید و عالم شوی
با سخن دان باش دایم هم سخن   از سخن به نیست چیزی هم سخن
باش از خلق زمانه کم امید   داشتن نتوان بسی از کم امید
نیکویی در حق خلقان حق   زانکه هستند این همه خلق آن حق
خدمت مرد نکو اندیشه کن   چون کنی فکری نکو اندیشه کن
هر که او همره با اهل راه شد   رغم هر نا اهل اهل راه شد
رو بسی کش نفس را و کم زبان   تا جو اهل سود باشی کم زیان
سالکی باید درین ره ره روان   نیست رسم کاهلی در ره روان

چون نخواهد داشت سودت خان و مان   دل منه زنهار بر این خان و مان
ور همی جویی نظیر ای راست قول   قصه آرم گفت نماید راست قول

پادشاهی بود با جاه و جلال   بر وی از دیوان او صد چون جم آل
مهر قدری بود بس عالی جناب   همچو چرخش از علو عالی جناب
شاه را گل عارضی در پرده بود   از غم او عالمی در پرده بود
گرچه بودی نخل بار چین او   شاه کم مایل شدی بر چین او
گفت روزی شاه را کای تاج دار   تا قیامت ملک گیر و تاج دار
غیر عشرت هست یکسر عمر کاه   خرمن عالم بود پیش عمر کاه
نیست میلی بدین زار غریب   هست از لطف تو این معنی غریب
گشته چون بخت روگردان ز من   اینکه فرمودت که روگردان ز من
باده کش با گلرخان چون می غرق   نوش کن با گلرخان چون می عرق
شه چو بشنید این ازان خورشید فر   شد فروش ارنه و خورشید فر
غصه و غم بست و عشرت پیشه شد   بعد از آنش رسم عشرت پیشه شد
هر کرا ذوق دل آمد پیش کار   رفت چون اهل صفاش از پیش کار

خویشتن را ساز کار از عیش به / زانکه نبود هیچ کار از عیش به

کاتبی رسم طرب جزوی مدان / ور کسی داند تو اش جزوی مدان

پادشاهی بود در شهر هرای / کاسمان یک طاق بودش از سرای

نام شاه با سپه داراب بود / که برزم آن سپهدار آب بود

لشکر بسیار باید داشتی / خسروانرا آنچه باید داشتی

لیک هیچ از عیش و شادی نداشت / جان غمینش بود دل شادی نداشت

ناگه آمد دشمنی کین آزمای / گفت رو از ملک یا کین آزمای

شاه چون آن خبر و لشکر سوار / خویشتن گردید با لشکر سوار

لیک در هنگام بانگ کوس گوش / نامدی در دیده الا خاک کوش

میکرفشد از سپاهش نوکران / هر که بود از کهنه و از نوکران

آخر آن عشرت گداز غم رفیق / منهزم گشت و شد او را غم رفیق

خیل چو بیند شاه عیش اندوخته / شاه آنزا دان که عیش اندوخته

هست شاه عیش جو دولت قرین / باشد آری عیش با دولت قرین

کاتبی شد بی مدار از عیش دور / ذوق کن خود را مدار از عیش دور

چون سکندر شد چنین آیینه ساز / مدتی بگذشت و داد آیینه باز

یافت زان آیینه اش گیتی نما / نام آن آیینه شد گیتی نما

چون سکندر خسروا آیینه را / دید روشن گشته آن آیینه را

با حکیمان گفت آن نیکو مقال / کای شما را دلکش و نیکو مقال

بود قصد آیینه روشن دلم / تا از آن گردد چو جان روشن دلم

عاقبت بنمود آن آیینه روی / بر مثال مهوشانی بیند روی

گر دم آن آیینه را هر سو نگاه / گر چه بد دارم تن خود را نگاه

جان من از غم دل آزاری نیافت / کیست کو از غم دل آزاری نیافت

خرم آنکس کو درین عشرت بساط / روز و شب اندازد از عشرت بساط

ملک تن را بند شهر آیین عیش / خوش بود در ملک و شهر آیین عیش

کاتبی شادان بود عشرت دلیل / شاد شو چون شد ترا عشرت دلیل

خسرو عادل درون نوشیروان / کش ز حق یابد روان نوشی روان

ملکت خود را بعدل آباد کرد / نام آن اقلیم عدل آباد کرد

بود روزی پادشه خاطر ملول / گشت مجلس را از آن خاطر ملول
تا که او را بود خصمی زیردست / او برون آورده بود از زیردست
در زبان بود در جبهه پاک دل / گفت شاها ساز از غم پاک دل
هر که با خسرو نشان می خرود / عاقبت برباد همچون خس رود
غم نه در خود بست و زغم خور شو / حیف باشد آنکه شد غمخور شود
چون رباطی هست عالم برگذر / عیش کن این یکدو روز و برگذر
عیش را جو بنده جان آسوده است / عیش جو را دل چو جان آسوده است
گاهگاهی خوش شد که عشرت باز یافت / زانکه چون عشرت نکرد دباز یافت

این عامری جان و مان برباد عشق / آنکه رفتش خان و مان برباد عشق
جز غم سوی رخ لیلی نداشت / صبر بی او روی و میلی نداشت
روز تا شب ناله و فریاد کرد / نه زجاه خود نه از فریاد کرد
خویش را در عاشقی بدنام داشت / بود نیکو عاشق و بدنام داشت
گفت او را همدمی کای با حجاب / شرم دار از کار خویش و با حیا
چند گردی در جبال آواره تن / نیست تن از سنگ ای آواره تن

گفت مجنونش که تو دوری ز ذوق / پند را هم میدهی دوری ز ذوق
نیست همچون کوی لیلی عیش جا / زانکه جز آنجا ندارد عیش جا
نزد مرد پر جگر خواری خوشست / مرد بر دل را جگرخواری خوشست
هر که او را بود همچون گل رخی / داشت بر خون جگر چون گل رخی
وانکه پیشش عید خود قربان بود / سرخ رویی باید و قربان بود
گاهگاهی عیش از شراب عاشقیست / غم مخور او شراب عاشقیست

باب تاسع در بیان ترک وان

بایدای دل همدم غیرت شدن / نی انیس صحبت غیرت شدن
راست شو مانند سرو جو کنار / از گلستان طبایع جو کنار
ترک کثرت گیر و وحدت گزین / کثرت آمد درد سر وحدت گزین
نقشها را مان نه دل در نقش بند / چون نماند نقش بینی نقش بند
گر نه میلت جانب عزلت بود / همچو معزولان زدین عزلت بود
جهد کاری کن که بعد از خیر باد / عالمی گوید فلان را خیر باد
گر درین صحرا چو زنگی ور چو کور / عاقبت زنگی نه بینی غیر کور
در جهان شد صد شه او زنگ بنشست / غیر خون از خنجر او زنگ بنشست

کار نیک آغاز کن انجام جوی | مستی از می بایدت آن جام جوی
هر که بنود مست این میهای رنگ | ماند در رخ زرد باشد همچو زنگ
هر چه جز ترکست از وی گیر ترک | تا ترا خوانند مردم اهل ترک
بایدت در نیستی سر باختن | بلکه هستی جمله بر سر باختن
نیست بگرفتن سر خود سروری | سر نه باشد که باید سروری
پیش ما بی سروری آهنگ نیست | شاه آن دان کز سر آهنگ نیست
هست دوزخ قلزمی پر سوز و تاب | دوزخی هر کس که شد کو سوز و تاب
گر زیکسو چین بود گر سوختن | آن نیرزد جملگی یک سوختن
نیکویی کم جو گزین خلق دو دل | راست نتوان یافتن با هم دو دل
غیبتی جو از خلایق بی حضور | تا باهل غیب باشی در حضور
چون ترا از جملگی غیبت بود | صد حضور و ذوق از غیبت بود
حکمت کار خداوند حکیم | کی توان دریافت از حکم حکیم
فکر او تا جز سپهر و شمس نیست | وانکه از نیر بود جان جز شمس نیست
بگذر از افلاک و حق را کو گرد | چیست دل دادن بچرخ گرد گرد
هر کرا چون چرخ قامت چنبرست | دائمش از باد قامت چنبرست

جان ثابت هر کرا سیار شد | کی اسیر ثابت و سیار شد
از منی و ما رشد دل را بکش | پس نگویید جان کن و دل را بکش
اصل ما چون قطره چندان بیش نیست | چند ما را دعوی ما و منیست
جان وحدت جوی شد کثرت گذار | جان وحدت جوی شو کثرت گذار
از خلایق بگذر و حق دوست باش | ترک با اهل گیر و با حق دوست باش
گر بشاه و خیل باشی آشنا | بایدت در بحر غم کرد آشنا
گر شوی با روزی مال بر | از زر خود کی خوری و مال بر
حب اهل علم دان عین طمع | عین علم جمله دان عین طمع
شاعر آید نام تو تسخیر کند | تا قماش و سیم و کوس جمع کند
سیر کن چون سالک عالم نورد | با سلوک و سیر سو عالم نورد
خوش بود در راه سالک پرش و جوی | کام جان از اهل وحدت پرش و جوی
با شاه نفس خود شو تیغ زن | تا شوی با شاه همش تیغ زن
این چنین سر جا بزد آرد کسی | پیش تیغش سر بزد آرد کسی
خانه جز گیر و جار الله جوی | علم عالم رو جوار الله جوی
تا دل و جانی نگر و در است شان | حق بخود هرگز نسازد راست شان

ور مثل خواهی بیا دم در زمان | آنچنان کس مثل نبود در جهان

حضرت احمد که بست او صد زره | چون سپه می برد سوی جنگ بدر
حمزه را دید او به تیغ خون چکان | گرز شمشیرش بود خون چکان
گفت چون عم مرا در رزم پشت | زود گرداند عدو زین رزم پشت
لیک چون شد جنگ را فرصت بخصم | داد ایزد جنگ را دست به خصم
شد شکسته لشکر اسپر خلیل را | ماند و دید او رفته اسپر خلیل را
دشمنان تنها و اشها بماند | آن چنان جا پی بدان تنها بماند
ناگهش جبریل پیش آمد فرود | گفت ای به برتری از تو فرود
هر که او ترک غم گفت و خیال | روی پیش از خط سعادت یافت خال
مرد حق چو چون شود حق التفات | جان کیش بیند جز از خلق التفات
کار تبه هیچوی حد نیستی | زانکه تا هیچ موحد نیستی

بانی کعبه خلیل پاک صف | آنکه ذاتش اصل مروت و صفا
ذکر حق را کرد بدر و در جبال | مرغ جانش داشت خط درج بال

لیک همچون مردم فرزند دوست | زغم دشمن بود با فرزند دوست
حق حریق آن دو آتش تیز شد | بهر سوز هر دو آتش تیز شد
گفت قربان ساز بهر من ولد | زانکه قربان من آمد من ولد
بهر قربان گرچه پیر گفت و شنید | فایده کم بود از آن گفت و شنید
عاقبت فرزند خود را برگرفت | کرد خنجر تیز و راه برگرفت
خواست تا چون مرده از جان جدا | جسم پاکش را کند از جان جدا
جبرئیل آمد که ای آزاد کش | پای را در دامن آزاد کش
حق تعالی باز فرزندان بیست | قوچ کن قربان که فرزند آن نیست
نیست راحت با علایق دوستی | دار دشمن با علایق دوستی
از زن و فرزند با ماوای تو | هر چه داری دوست جز ماوای تو
کار فرض و سنت و واجب بود | از خلایق قطع دل واجب
تا بخلقت کا نبی وصلت بود | کی بحق چون واصلان وصلت بود

بود تسبیحی راه بر نامش شقیق | بر همه خلق جهان بودی شفیق
چهره اش در رنگ چون نارنج بود | از ریاضت بود آن نارنج بود

بود همچون چرخ ازرق کسوتش / بلکه همچون چرخ ازرق کسوتش
گفت در خلوت بدل روزی براز / کی دل و جان پیکر خلوت براز
مرد ما نزا سر در قبض و بسط / همت کشادم برای قبض و بسط
تا بکی چون باطلان کم صفا / کرده‌ام از جان و از دل کم صفا
هاتفی گفتش که ای اسرار فاش / چند خواهی خویش را اسرار فاش
وصل با عالم چه حاصل فصل به / در همه با بی ترا این فصل به
مشنوا ار گوید کسی اینجا دو بیت / بهر اول ساختن این جادو بیت
کاتبی ترک سامدار بر مادرا / کی توان بردن ز دست مادرا

خسرو غزنین شه محمود رای / داشت همچون اسم خود محمود رای
چرخ تا گرد جهان گردیده بود / تا چشم همتای او کم دیده بود
بیکدش در گلشن مردم گیاه / کل بلودی و دگر مردم گیاه
داشت آن گردون فر انجم سپاه / بیشتر در عرض از انجم سپاه
روزی آمد از قضا آن مهر تیغ / کشتن فلک بودی کمان و مهر تیغ
آمد آوازی بگوشش صبحگاه / کای خورت دیهیم و تخت صبحگاه

تیغ کش کردیده و خلق کش / من نگفتم تیغ کش با خلق کش
که کشتی مردم به تیغ و که بسم / این غرامت از تو خلقت بسم
گر برای ماست این نیکی مدان / ترک اینها گیر و جز ما را مدان
سوی وحدت وست جان باز زنده دار / پاسیران خویش را زنده دار
جانب کثرت بپوید راه دان / سوی وحدت بوی وره این راه دان
کاتبی در کنج وحدت پا فشار / غیر وحدت دان چو خاک پا فشار

زاد در صحرا یکی آهو بره / شد دوان دنبال آن آهو بره
آهویش گفت ای ز نخلم تازه شاخ / دارم از فکرت درونی شاخ شاخ
گوشه گیر از بی من باز کرد / گر وجودت بر نیارد باز گرد
از کمان ناوک افکن گوشه گیر / گر نه در قید او فتی چون گوشه گیر
بره میرفت از بی او در چرا / پس او غافل از این چون و چرا
بود در نخجیر شاهی شیر صید / گاه کردی ببر و گاهی شیر صید
دید آن آهو و آهو بچه را / صید آهو و آهو بچه را
با خود آهو گفت تا بودم فرید / بخت من با صاحب فرّی فرید

کاش این بره نبودی مرا | تا ز ابر جان نبودی مرا
این زمان با آنکه زار و غمخورم | ابر برای بره با خود غم خورم
مرد کثرت چون نباشد شادمان | چون موحد فرد باش و شادمان
کاتبی از هر دو عالم فرد باش | چون سخن دان بی روان فرد باش

باب عاشق ترک خود کردن کل

ای دل آواره بی جانان مباش | جان خود را جوی و بی جانان مباش
در ره عرفان در آ و پر براه | تا سوی چون اهل عرفان پر براه
گل نباشد چون گل عرفان ببوی | از ریاض جان گل عرفان ببوی
هر کرا جان بهر این بوطالب است | بی دو پرورده بو طالب است
جز خدا چیزی مجو گر طالبی | زانکه این باشد نشان طالبی
گر بود میل تو با باغ جنان | یابی از باغ جنان باغ جنان
گر دلت را میل با حورا بود | بر تو باغ و روضه با حورا بود
ور بغلمان باشدت میل و قصور | باشدت در همت عالی قصور
آنکه دور از کوثر و طوبی بود | او مخاطب در کلم طوبی بود
آنکه جانش طالب یاهو بود | ورد یا من هو و یا هو بود

های و هو را جو گر بهها خوش شوی | بشنوا اینها را گر بهها خوش شوی
هر که او واقف نشد زین گفت و گو | نزد اینها نیست او را های و هو
چار عنصر دان مثال چار باغ | از پی گل گشت نیست این چار باغ
دار عشق اوست دار میوه دار | میوه گر خواهی طلب کن میوه دار
نخل این باغ از صنوبر و ز خلاف | جز بصورت نیستشان با هم خلاف
نار اگر شربت بود ور نار دان | فرع باشد هر دو اصلش نار دان
گر گل آتش و گر آبی بود | چون دو بینی آن دو بی آبی بود
کل عالم را تو بینی چون تازه شاخ | به بود با میوه های تازه شاخ
تا دهی میوه نچیند با درخت | چون شکوفه کی دهد بر با درخت
نخل عالم شاخ نو میوه کلام | نیست جز این در احادیث و کلام
ای دریغا دیدهٔ حق بین کجاست | دیده حق بین کجا حق بین کجاست
کهنه و نو راست حق دیرینه بار | باش با هم صحبت دیرینه بار
بهر یاد کهنه مزدوری خوش است | تا نگویی کهنه مزدوری خوش است
هر که دارد خویش در بند کیش | بس که آزادی بود از بند کیش
خود فنا شو عشق دان قایم مقام | زانکه نه عشق با قایم مقام

بی خماری نیست دنیای دنی   تا بکی مست می و جام دنی

نخل دل را با امل پیوسته   با چنین پیوند بد پیوسته

عقل را بگذار و عشق افزوده باش   بر مثال اهل عشق افزوده باش

چون بعالم عشق ورزی به بود   چون بعالم عشق ورزی به بود

گر ببازی نقد کثرت بهر عشق   کی بری از باغ وحدت بهر عشق

هر که گشت از بهر جان وحدت نثار   یافتش شاه دل از وحدت نثار

کهنه دریاییست وحدت بحر موج   ملک هست از آب او صد بحر موج

از یکی دریاست این چندین شمر   چون به بینی جمع شان دریا شمر

اصل نخل عالم آمد یک نوا   بی نوا را این نوا بخشد نوا

ذات میدان وان صفت میدانش   مرد میدانی اگر میدانش

ور همی خواهی مثال از راز دار   چشم کرد و گوش با این راز دار

از خدا موسی چو شد رویت طلب   گفت دارم دیدن رویت طلب

دیده ام پیوسته خواهد دیدنت   چشم آن دارد که خواهد دیدنت

گفت ای موسی تحمل نیستت   ور بود گردد تحمل نیستت

لیک بگشا چشم وانگه باز بین   از یکی عکس حسن آن که باز بین

ریخته از بیم چو موسی طور دید   بر وجود خویش موسی طور دید

از تحیر طاق و طاقت طاق شد   حیرتش افزود و طاقت طاق شد

گر نگشتی مستی او بیشتر   کی شدی از خون خویشش نیشتر

موسی و حق این دو اثنی نیست   کی بود وحدت چو اثنی نیست

از تو تا باقی بود یکبار موی   زنده نتوان خواندنت بر هوش موی

کاهی در ملک جان بی تن درآ   در سماع عشق با تن تن درآ

شیخ ره منصور خرمن سوخته   چون شد او را زرع و خرمن سوخته

خلق شهر و روستا در چار سو   سنگ بر وی میزدند از چار سو

گفت اینها از نوا زند ار گزند   یکسره مو نیست زین قوم گزند

گفت شخصی کای فلان بر گرد زین   مرکب گفت که زینسان گرد زین

گفت آنکو عارف باکیش بود   کافرم از کفر اگر باکیش بود

ور همی ترسانیم از کفر و داد   غم ز دادم نیست در دینه داد

در چنین حالت اگر بودی حیات   کی مرا می خواندی از اهل حیات

تا مرا از بینشان که هستم ساخته | نیستم با آنکه هستم ساخته
تا که نامم در جهان منصور شد | این صدا در مسمع من صور شد
رشتهٔ هستی مرا تا رشته گشت | پیکرم از ضعف همچون رشته گشت
زان تبرک جمله عالم کرده‌ام | تا بود مشهور عالم کرده‌ام
خرم آن جان کو جو وحدت یافته | کثرتش گم گشته وحدت یافته
کاتبی جانی که از خود مرده | وز نکشتی مرده از خود مرده

بود درویشی از مضطر حالتی | داشت ان افتاده مضطر حالتی
ان جفاکش داشت یاری پر جفا | دایما سعی کرد با او بر جفا
بس که بود آن خسته خاطر را ندم | نی مجال گفت بود او را نه دم
با کهنش جان از جفا دل سیر شد | همچو جانش از جفا دل سیر شد
همدمی بودش درون خو گر بعشق | کو همیشه عشق ورزیدی بعشق
شد بر آن همدم خون گشته دل | گفت کو درد و غم خون گشته دل
روز و شب آن قاتل تیغ آخته | از برای قتل من تیغ آخته
از لب آن کینه ورز روز کام | مشکل ار یابد دلم بی روز کام

گفت زور عاشقان زاری بود | انکه زین بگذشت بازاری بود
گر بزور رستمی و اسفندیار | بر سر آتش شوی اسفندیار
کارت آن بهتر که با نیرو بود | ورنه نیروی نه زه نی رو بود
کاتبی بی حشم قلب و صدر شد | در سپاه عشق قلب و صدر شد

هست دریای فراز کوه قاف | خیزد از موجش تموش جا و قاف
نام آن دریای بی پایان بود | جای بی دستان و بی پایان بود
آب او را چون بباید موج خیز | آسمان را گوید از سر موج خیز
نی در انجا صبح باشد نی دگر | هر که رفت آنجا نمی آید دگر
سالکی آن بحر را ابر لب رسید | جان ز ترس آن تشنه را بر لب رسید
آمد آوازی که ای دریا سفر | کی توان کردن در این دریا سفر
نیست این بحری سراسر جوش و کف | بی قدر و رفتن نیاید در کف
هر که دید این بحر حیرت جاذبه | دائمش آمد بحیرت جاذبه
چند می پرسی که این را کو کنار | بهر خواب راحتست این کو کنار
کاتبی دست از قلم شوی و دوات | کاب آن دریاست در رحمت دوات

ای نوا فرزند بجان پیوند من
نیست چون با تو بجان پیوند من

طبع تو عین عنایت آمده
ز آسمان اسمت عنایت آمده

نیست عالم را نظام از نظم ورز
نظم دان و نظم خوان نظم ورز

با فرح باشد سخن پرور مدام
گر فرح خواهی سخن پرور مدام

همچو هزالان نگردی نزل طبع
گشت بجد ابتر شود از هزل طبع

نیست ممدوحی به از خلق آفرین
نیست همت جستن از خلق آفرین

راه شرع احمد مختار دان
شرع او را از همه مختار دان

حق بجوی و حق شمر در وی گرنو
چون کشد باطل سپه در وی گرنو

باش دایم همدم نیکو سیر
تا شود در عشم بدت نیکو سیر

هیچ دیده جون ندیده غیر جنس
دیده بر دوزد و بیر از غیر جنس

آهوی سرگشته صحرا وطن
کش در و روز ست در صحرا وطن

جو به پیند غیر جنس از دور جا
می هله با انکه دیدا از دور جا

گر ترا جنس کم از ان آهو بود
شیر دل داند که آن آهو بود

کاتبی سر بند تو در دانه است
ملک را قیمت به از در دانه

تا بکی ای کاتبی از قال قال
حال حال افزوده سازد و قال قال

از نشابوری تو جون عطار باش
دایم از عطر سخن عطار باش

در معانی کوش جون مولای روم
تا شوی شاه دی و مولای روم

گر عناصر سازدت جون عنصری
بگذری زین چار طاق عنصری

شاه بجر آن به که فردوسی بود
قابل انعام فردوسی بود

تا رسد از عالم روحانیش
صد هزاران فیض جون روحانیش

ور جو اهل زرق کسوت ازرقی
جرخ رزاقت بود جون ازرقی

ور بطبع از مهر گردون انوری
ز و فروزنده بود جون انوری

ور ترا صد حکم خاقانی بود
آخر کارت جو خاقانی بود

ور بپا زی جون نظامی بیج کنج
رنج باشد آخرت زان بیج کنج

گر ظهیری و رمجیر از سیف دین
کی مظفر خواهمت بی سیف دین

ور بلطفی برتر از جرخ اثیر
در جلالت هست اشرف از اثیر

رنج دق آخر دقیقی آردت
شرب غم قتل دقیقی آردت

گر ریاض مجد را قمری شوی
کی سراج دهر جون قمری شود

تا بکی دنبال سیم عسجدی
فکرتی کن تا نکاهند عسجدی

وجو تو خلاق معنی در سخن
کشته طاق معنی در سخن

آخرت را سدره از سعدی بود
آخرت تحویل چون سعدی بود

ور بلطف نظم کردد در شکر لطف
قدر بینی از زمان آخر نه لطف

ور کمالات عتیقی یابدت
از جلال حق عتیقی یابدت

ز پستن از غم بزاری نبودت
عاقبت غم از نزاری نبودت

ور زروی شاعری خسرو شوی
یا در اقلیم سخن خسرو شوی

عاقبت بینی که مانند چنین
سود ندهد هیچ جز خلق چنین

ور بود ابیات پاکت چو عماد
خانه دین تو کردد بی عماد

ور بدانش خواجوی کرمان شوی
همچو ایوب و غم کرمان شوی

همچو سلمان شو غلام خاندان
کعبهٔ اهل صفا آن خانه دان

ور نه در تجر چون ناصر شوی
کی بنصرت طبع را ناصر شوی

کردهی داد سخن را چون کمال
غیر تقصانت نباشد زان کمال

ختم قرآن به اینن چون حافظت
ختم کن حق باد یار و حافظت

در ازل بود از علی استاد من
تا ابد بیرون و استاد من

تمت الکتاب

بعون الله
وتوفیقه

بخط عبد الضعیف النحیف المحتاج الی الله الغنی

محمد بن [illegible] الاصفهانی [illegible]

م

کتاب ساقی نامه

زهی فهرست هر سر نامه نامت — کلیم الکن ز تفسیر کلامت
لقب چون کاتبی دارم من زار — کرام الکاتبین را بار من دار
زهی سر نامه‌ام نامی ز نامت — حدیثم حرفی از حرف کلامت

مناجات اشارت بکلام الله

جو مصحف ده مرا دین پرور اجزا — درونم از کلام خود بیارا
توقفی ده درونم را ز آیات — بر امر و نهی و توحید و حکایات
ز سیرت صورتم را با تعین ساز — بمعنی جزو جزوم را قرین ساز
نقابی بند بر رویم عرب وار — که نشناسد کسم جز صاحب اسرار
من آن جزوم که قدسم لوح بودی — ز من روح الامین را روح بودی
مرکب بودی پس از خط آدم — قلم با لوح محفوظ از دیارم (سوادم)

کنون در مکتب قید خط و خال — ز دست کودکانم گشته پامال
رقید تن فرو بشکست کارم — شکنجه چون زحل بر خود ندارم
جو افکندی مرا زان پایه بر خاک — نگهدار از زبان و دست ناپاک
جو آوردی مرا در مصر عالم — عزیزا حافظا دارم بکرم
مرا باد است قولان هم زبانسان — که نیک آهنگ به باشد هم آواز
جو هفت اختر هم از حکم رانان — قرین دارم بدور سبعه خوانان
قیامت شد بمن نزدیک از قال — برون بر از دلم نقش خط و خال
خموشی ده بصورت در جهانم — بمعنی ساز سر تا پا زبانم
مرا بسیار مشکل هست پنهان — عیان نیست این که گفتم نزد اعیان
جو از لوح و قلم اعلاست جایم — نمیدانم سبب نابه جرایم
نه جار الله شد کشاف این رمز — نه یک علامه شد غماز این غمز
ولی زین فال روشن غرق نورم — که شد عصر نبی صبح ظهورم

گفتار در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و اشارت بکعبه

رسول مکی آن از کعبه برتر — صفای چار رکن هفت کشور
فلک را اصل مرکز آستانش — زمین را آب رو از باد دانش

یعنی قبلهٔ اهل دلیل است / بصورت بادکاری از خلیل است
کسی کو را نه دیوارش بنا هست / بجوهر کمتر از سنگ سیاهست
شده بیدا در آن ریگ بیابان / چو گل بشکفته از خار مغیلان
ز راه او عجم را بهره مندی / ز جاه او عرب را سربلندی
جهان را قبلهٔ حاجت روا اوست / چه قبله کعبهٔ اهل صفا اوست
گهی انس و ملک را بوده محراب / که از سیل حوادث غرقه آب
گهی در بر خلایق تنگ بسته / گهی چون کوه بر تن سنگ بسته
گل از باغ صفا تا حشر چیند / لقایش هر که او یک نوبه بیند
بخاک آستانش هر که جا کرد / تن خود ایمن از رنج و بلا کرد
شیاطین را دلش ماوی نرفته / بگرم و سرد دهر از جا نرفته
چراغ انبیا از وی منور / دماغ اولیا از وی معطر
صد اسمعیل قربان ره او / هزاران یوسف آب آر چه او
جهان پیوسته با آیین او باد / بکام چار رکن دین او باد
یکی صدیق آن پاکیزه گوهر / که شد پیر حلقهٔ درگاه مهتر
دگر فاروق کز جوشش دمادم / درون پر شور بودش همچو زمزم

دگر میری که زر در راه سبحان / فزون شد صرفش از ریگ بیابان
دگر حیدر که او را بعد خاتم / طریق خرقه پوشی شد مسلم
صفا بخشند و ایمان پرور ایشان / همه عمره سلام از ما بر ایشان

گفتار در موعظه و اشارت شمع

دلا چون شمع روشن زنده دل باش / بسوز و گریه شب متصل باش
چراغ خویشتن سوزی برافروز / بگیر از دوش بکلام مشعل سوز
مزن از خود فروشی دم ببازار / که سوزندت چو کردندت خریدار
دمی گر چشم خودبانی رهائی / شوی سر تا قدم نور خدائی
بدست سوز ده سررشتهٔ جان / گذر از صورت خود گرم و خندان
بدان روشن که تا از خود نمیری / ز تاب سوختن دامن نگیری
چرا سوزان اهل نحو کردی / معانی کن بیان تا محو کردی
دکان بگذار و رو در خلوت نار / که روشن کردت یک شب سر کار
نه‌ای تن پروری کشتنیست دشمن / برو آتش درین تن پروری زن
بجز من مومن دلی در دست ناری / گر از تن سر برندت پا نداری
چو پا بیدن بذارد دیر فرازی / منور ساز شمع جان گدازی

بسوزان خویش سوی همدمان پاک — مگو من ز آتشم وان دیگران خاک

بکف همت که هست انبار میکن — تجلی بر در و دیوار میکن

ترا باید همه تن روی باشد — بروییت ز اشک هر سو جوی باشد

نه تنها از زبانت نور باشی — چنان اولی که یکسر نور باشی

چنان بر شو که شود از سرت دور — شعاع شعلهای پرتو نور

چو ذاتت نوربخش خانه باشد — ترا صد انجمن پروانه باشد

بپرهیز از هوا چون هستی آزاد — مبادا آنکه گردی کشته از باد

مزن دم هیچ و جان خود نگهدار — نفس کش شو زبان خود نگهدار

گفتار در سبب نظم کتاب و اشارت بآفتاب

دران روزی که گردون جهان گرد — چو مهر از خانهٔ خویشم برآورد

یکی صبحی برون رفتم ز خانه — بهم زد آتش جانم زبانه

نهادم رو بغرب از جانب شرق — دم گرمم بهم زد شعله چون برق

ولی از گردش گردون فگنده — زبانی از دهن بیرون فگنده

نمی شد هیچکس همسایهٔ من — گریزان بود از من سایهٔ من

تب گرمم گرفتی روز تا شب — تن چون آتشم میریخت کوکب

درون گرم و برونی آتش افشان — بگو مه نیز یم چشمی درخشان

شبی گفتا خرد کای گرم خونخوار — هوایی چند گردی خویش گردا

چنین تا کی توان سرگشته گشتن — بشام و صبح خون آغشته گشتن

سحر که چشم انجم باز بودن — شبان بازردی رخسار بودن

گرفتم جمله عالم را بگیری — کسوف مرگ را آخر اسیری

مشو تاریک دل از آفت دهر — که طبع تست شمع صحبت دهر

بجو با نظم پرسوز آشنایی — که یابی ز آشنایی روشنایی

ضیاء الحق جمال دولت و دین — که دوران از نور او ست تزیین

فلک از نور روی او ست روشن — زمین از فیض رای او ست گلشن

ز مهرش گرمی هنگامهٔ نور — فراخور قدر او خانهٔ نور

فلک زان اندم که نقش او نموده — دری از فیض بر عالم گشوده

ز نور او جهان تار روشن — ز عکس او در و دیوار روشن

زمین از سفرهٔ او گرد خانی — نه از هر خان حلالش قرص نانی

بسیرت نور رایش شمع دوران — بصورت مشعل گردون گردان

گر او دارد دمی پوشیده رخسار — جهان گردد بظلمت چون شب تار

بنور از نیر چرخ اعظم است او
توان گفتن که عین عالم است او

زدستش پشت گرمی کار زر را
ز تیغش آب بحر پر گهر را

فلک گردنده بر گرد سر او
بروجش خانه روشن ز اختر او

چو گردون آستانش مطلع نور
ز خاک آستانش چشم بد دور

بران نوری که ظاهر شد تعین دان
که آمد ذات او سرچشمهٔ آن

بروز رزم باشد مدعی سوز
بگاه بزم گردد مجلس افروز

زمین را روشنی از رای او باد
فلک را سر بزیر پای او باد

دران رزمی که کین باشد مرادش
سپر در چشم دشمن تیغ بادش

عدو گر مشعل ظلمت فروزد
چو شب از شعلهٔ تیغش بسوزد

مبادش تیره دل از چرخ گردون
که هست او نور چشم ربع مسکون

دعای آن فلک قدرم نکوتر
که کارم میشود زان کیمیا زر

ولی بار دگر رجعت نماید
درفشان سوی برج مسته آید

بیکدم بر فروزم شمع گفتار
کنم روشن حکایت را سروکار

خرد چون در حدیثم گرم پرسید
ز مهرش روی گرمی دیده ام دید

روان سی نامه آغاز کردم
دری از مهرورزی باز کردم

چو روشن سیرتان این نسخه خوانند
ز تاب سینه اشک از دیده رانند

مرا از روشنان دور یکسر
درین نسخه نماییست در خور

که در افتادگی او نکوشند
خطا نادیده از گرمی بپوشند

روانم چون سپید از شام تیغبر
برافروزند هر دم شمع تکبیر

آغاز حکایت و اشارت بدریا

چنین فرمود آن بحر معانی
چو شد مواج وقت درفشانی

که در بحرین والا گوهری بود
ببرج آبی او نیک اختری بود

بسی از گوهرم پرورده دیده
فراوان تلخ و شور از وی چشیده

اگر منزل حقیقتش بودی از اوج
زدی آب سعادت ز اخترش موج

چو غواصان درون بحر مادام
قرین دلبران ماهی اندام

دمی کان آشنا دل کف گشادی
جهان را ابر لطفش آب دادی

سپاهی داشت تردست و شناور
چو ماهی جمله بر تن جوشن زر

کسی کز صحبتش جستی جدایی
شدی چون ابر گریان و هوایی

همی گشتی ز روی نیک خواهی
بدی گوش مشتری در برج ماهی

بدو نا آشنا چون در فتادی
نرستی تا به تلخی جان ندادی

چو کشتی ره روی بی مال و بی زر   بشهر او بهی افکند لنگر
نداشش همنشین بودند تجار   از و پی یافتندی سود بسیار
بران نقشی که بستی طاق خضرا   زصافی در درونش بود پیدا
فراوان داشت نزد دستان ازین باب   که در می ساختند از قطره آب
بنام الیاس بود آن پاک گوهر   که بودش کف ز دریا درفشان تر

اشارت بدر

یکی فرزند گشت او را بدیدار   پدر بودی صدف و او در شهوار
سبب بی پرورد در دامنش پنهان   که بود او پاک چون باران نیسان
ز وشش سیبر پی وطبع خاموش   بران بودند او را حلقه در گوش
درون بحر پر در آن در صاف   چو گوهر بود مروارید دل صاف
بر هر شه گزو رفتی روایت   همه تن گوش بودی در حکایت
درون بحر بلیغ می نمودی   فراوان گوش دارش لیک بودی
بماه چهره بودی رشک زهره   برنگ و قد سفید و گرد کرده
بران نیکو گهر کردی ثنا خر   فلک کش هست نه صندوق بر در
هزاران آفرین بر صنع یزدان   که از یکقطره در مسازد این سان

زالطاف ح

سپهر جوهری زو مضطرب بود   جبیب جمله و نامش محب بود
پدر چون دید کان یکروی یکرنگ   پدر یا گرد پیدا گوهر و سنگ
ز دریا برد چون غواص کامل   به بخت و طالع نیکش بساحل
بغواصان گوهر باش معنی   که بودندی بدم با هم بدعوی
چنین فرمود کز دریای دانش   بدو باشند گوهرهای دانش
نمیدانیست کین گردنده دولاب   برد آبش سوی آن گوهر ناب

چو زین دیرین مدور دید دابر   سحر زرین سپر گردید ظاهر
علاف او زکیمخت سپیه بود   برافکند آن و روشن قبه بنمود
همان استاد کش از فرفری یافت   هوا دارانه زرین زلبشه اش تافت
چو روشن گشت کین کهنه سپهر باز   بچرخ آمد بشمشیر و سپر باز
وزیران سپر آمد گرد گشتند   چو سپر از گردنان بالا گذشتند
زخاموشی یکی شان پرده برداشت   بزیر پرده درجی بو گهر داشت
بشه گفتا که ای شاه به آیین   مرا پندیست از بهرام چوبین
بیک سو مفکن این پند خردمند   که اولی تکیه کردن بر چنین پند

چو ناکه دشمنی رو سخت کردند / فرو بست و گشایش در نوردند
بسختی ساخت پیشانی چو آهن / سلاح کینه روشن دوخت بر تن
بباید کوفت چندان بر سر او / که گردد پاره پاره پیکر او
چو چپ چو سست از ان ساعد که پیداست / نخواهد بود میلش جانب راست
کسی کز بهر تو سینه سپر کرد / بهمت سوی پر کین روی آورد
اگر صد خورد بر پیکر نگرداند / تو پنداری که گرد از دامن افشاند
نه هرگز مدعی از وی قفا دید / نه روشن خبر برای ماجرا دید
بتو همدوش او در موسم بزم / بتو همدست او در فرصت رزم
چنین کس را که آوان تو باشد / فدایی از پی جان تو باشد
سزد گر زانکه سازی تاجدارش / نهی بر فرق تاج زرنگارش

جوان روشن زبان مجلس بیاراست / یکی دیگر چو شمشیر از میان خاست
زبان در فشان از بند بگشود / بسی زر و گوهر پاکیزه بنمود
بشه گفتا که ای در خورد اوصاف / کمر پیش تو بسته قاف تا قاف
سیاست در جهان محکم بناییست / بی این هر حکیمی را بنا نیست

چو بینی خصم را خونریز می باش / بقصد خون دشمن تیز می باش
دل آهن شو برای قتل اعدا / ولیکن چو مرافشان بر احبا
دم بزم احبا جا نگهدار / بگاه اعدا باش خونخوار
تنی کو با تو در کین شد برابر / فکن بر خاک پا از گردنش سر
تو باید صاف چون آیینه باشی / که نقش جمله با ایشان نمایی
جوانتری به بینندت قوی پشت / بکار آیند بر حرف تو انگشت
نباید سرد و خشک و کند بودن / بباید گرم و تیز و تند بودن
که گر در خانه باشی ور به بیرون / بود دشمن ز سهمت سینه پر خون
عدو کشتن باش در هنگام پیکار / که تا گردند احبابت خریدار
مزن با سخت رو پهلوی جانا / که سازد رخنه در کار تو پیدا
شنو این جوهر پند و بدل داد / طریق حرب و ضرب از دست مگذار

بند سیوم در راستی و عدل و اشارت به تیر

چو بنشست آن زبان و دل بهم راست / یکی چون تیر از اهل کین برخاست
بشه گفتا که من از راستانم / بخاک ره میفکن راستانم
بسی خود را اسیر بند کردم / بجنس و غیر آن پیوند کردم

گهی بودم رفیق دل خراشان / گهی هم کسوت صاحب تراشان

ندیدم راستی چون مردم راست / مرا هم راستی چندین بیاراست

شنیدم از یکی ره رو که در راه / دهان خشک نالیدی بدرگاه

همی گفتی بحق راست مردان / مرا از جمع کج طبعان بگردان

نهاد دل براستی عدلست شه را / ببال عدل باید رفت ره را

چو مرغ عدل در پرواز آید / هرآنچه از دست رفته باز آید

طریق عدل را هر کس برانداخت / فرود آمد ز پرواز و برانداخت

نشست عدل آنگه تیر وا کند / کمان چرخ در خاکش بیفکند

چو چوب تیر خلق آزار آمد / زبان در کام او بردار آمد

ز دوران دید آخر آره بر فرق / شدش در پای پیکان بلا غرق

بیابانی دید با فرق پر خاک / تن چون چوب خشک افتاده بر خاک

ز نو پس روز چون گیری کناره / پری بینی راستی سوی نشانه

مجوی از تیزی و تندی دوران / شکست خود درین سنگینه میدان

کجی بگذار و دل در راستی بند / که از غم راستی آمد کجی بند

بند چهاردم در رعایت مسافران و اشارت بکمان

چو بگرفت از حکایت گوش آن فرد / کمانش دیگری در قبضه آورد

بشه گفتا که ای مقرون باحسان / تو بی بی شبهه ذوالقرنین دوران

مرا با نوی دمساز روز پنجه / بپایی پس ازین دادی شکنجه

گهم تن راه تیرانداز بودی / گهم در حجلهٔ کبری ساز بودی

گهم در پهلوی سلطان مقر بود / گهم در خانهٔ قربان مقر بود

گهی دل بود پر تیرم ز ترکش / گهی میداشت دورانم بر آتش

کشیدم روز بسیار از زمانه / خرابم کرد زان روز خانه

ز حب ره روان راست رو بود / که با ایشان زبانم در گرو بود

مدار از مرد ره خانه خالی / مکن هم از شکست و پای مالی

چو آید ره روی با او برآغوش / بهر سو گشت کند با او برآغوش

بیاید و رود او ببست خانه / یکی آید دگر گردد روانه

مسافر را درون خانه ره ده / که تیر آسمان گوید ترا زه

ازین بند آنکه باشد دل خجسته / نگردد شاخ اقبالش شکسته

هر آنکس بند من در گوش میداد / مسافر را بجود هم دوش میدار

رسیدن صبا به محب و حکایت کردن از نازکی و لطیفی و رنگینی محبوب و اشارت به گل

بده ساقی می رنگین ز ساغر — که چون گل سازدم رخساره رز
جگر خون تا بکی باشم نهفته — بده می تا شوم یکدم شکفته
نسیمی گر بهار باده آید — بیکدم غنچهٔ دل را گشاید
رخی دارم من دلخسته پرخون — ز بس رنجم چو بود جام گلگون
ببوی باده خود را میفروشم — که بی یاد است خون در تن بجوشم
چو زاهد میشود از باده رنجه — ز خنده پشت می کردم چو غنچه
بیم ده ورنه خواهم جامه چاک — شدن نزد گلستان افلاک

جمال ملک و دین آن گلبن جان
که خندانست با دست زر افشان

ز رنگ او چراغ دل منور — ز بوی او دماغ جان معطر
گشادی بادش در دهر مادام — نه بیند هیچ دل تنگی ز ایام
هوادارش ز بند آزاد بادا — عدویش خان و مان بر باد بادا
رخش سرخ و هزاران مدح خوان نیز — لبش خندان و دستش زرفشان نیز
نکو خلقا تویی الطف ز عالم — مبادت دل پریشانی یکی دم

کشا چشم و درون نظم مسکین — خیال خاص نازک بین و رنگین
اجازت که آیم بر سر کار — نمایم نخل بندیها به گفتار

اشارت به غنچه

چنین فرمود آن چست سبک دست — چو لب نگشاد در گفتار و دل بست
که روزی بود در خلوت نشسته — محب تنها و در بر خلق بسته
فراز غم دلش را بند کرده — بکنجی خاطرش خرسند کرده
بکس سر درون ظاهر نمیکرد — ولیکن فاش خون خویش میخورد
بجز خاموشیش کاری نبودی — به خلقش هیچ بازاری نبودی
ندیمی داشت او را نام نوروز — ز باغ جان و دل را گلشن افروز
نهان در خلوت شهزاده در شد — چو دیدش حال او نوعی دگر شد
بشه گفتا چرا دل خسته باشی — نهان کرده دیده و لب بسته باشی
وجود خود بهم بربسته مگذار — دل پرخون ز بند غم برون آر
بقا چون هفته دوران ندارد — چرا عاقل لب خندان ندارد
رهان پای طرب از پنجه خار — برون آ خیمه زن بر طرف گلزار
محب را آن حکایت در خور آمد — گره از دل گشاد و خوش برآمد

روان شد با لطیفان سوی گلشن | از ایشان شد شکفته روی گلشن
بخود همراه برد آن تازه دیدار | ز یاقوت و زر و فیروزه بسیار
گلستان گر چه آمدم داشت با وی | نمی‌شد لیک او را هیچ دل وا
دمادم جا به در بر جاک میخواست | نمی‌دانست کان قید از کجا خاست
شهنشه را ندیمی در سفر بود | صبا نام و رفیقی راهبر بود
بسی شبها بشه همراز بوده | نموده همدمی دمساز بوده
در آمدم از در گلشن در آمد | شهنشه را بغایت در خور آمد
زمین بوسید و گرد آلوده در پا | محبت را بوسه زد بر پای بسیار
چو دید او را محبت شکفته گو دید | دهان بگشاد و در رویش بخندید
گرفت آن خسته را آنگاه در بر | بسی لعل و زرش بر شید بر پر

اشارت به نسیم

شهش گفتا چو باد صبح از آن دم | که ای سرگردان می‌گردی بعالم
چه دیدی از عجایب جمله بنمای | دمی با باغ حکایت را بیارای
صبا مالید رخ بر خاک راهش | که عمری بود آن ره تکیه گاهش
بگفتا تا ز شه دوری نمودم | بخاک ره شدن نزدیک بودم

گهی در کوه بودم گاه در دشت | گهی افتاده بودم گاه در گشت
دلم را که بسوی چین هوا بود | گهی آلوده خاک خطا بود
درین گلشن بسی گل چهره دیدم | هزاران یاسمین زین باغ چیدم
نشد سرپنگ ره هیچ آشنایی | نماندم پای در گل هیچ جایی
شدم آخر اسیر مشک مویی | که بودم راضی از مویش ببویی
ز زلفش با هزاران بیقراری | نبودی حاصلم جز خاکساری
بمالم روی خود بر خاک درگاه | بگویم گر اشارت باشد از شاه
محبت گفتا دورت زنده بادا | دولت شاد و نفس پاینده بادا

اشارت به فلک

بشه گفتا که در اقلیم بالا | یکی شهریست چون گردون والا

هوایی دلکش و جایی معظم | بدور از خاک عالم عالم
مکان عالی و عالی بناپی | جهان در پهلوی او تیره جایی
مکانی خالی از اندیشه و خوف | درو نیک اختران پیوسته در طوف
بنایش را همی خوی فرشته | ز نور خویش شان ایزد سرشته

ببرج قلعهٔ شهرش برابر / نمی گردد مگر در سیر اختر

بنامش جمله شهر سبز خوانند / ورا دار الامان دهر خوانند

درو شاهیست نیک اختر خضر نام / که جم او راست کمتر جرعه جام

جز او آن مملکت را ملتجا نیست / بجز او قبلهٔ حاجت روا نیست

سران دارند جا در سایهٔ او / ز شاهان نیست کس را پایهٔ او

چو بر دارد کسی را شاه بیارزد / دگر انداخت خاک راه سازد

درون خانه دارد آفتابی / کز و ذرات عالم هست تابی

نماید روی او در روز روشن / چو شب شد سازدش پنهان گلشن

جهانی را از آن دیدن بسوزد / چراغ سوز یک یک بر فروزد

بسی دیدم ز مه رویان با چین / ندیدم مثل او در هیچ جا چین

اشارت به گیسو

سر آمد گیسوی وارد و سر آمد / که از دل در سر افرازی بر آمد

بتن از گردنان خاک چین است / بپای سر فتنه روی زمین است

خطا را لشکر چینش شکسته / صبا را پای بندش پای بسته

چو او سنبل بچین بر بسته بنود / چه گر باشد چو او بر رسته بنود

ببیک روی سر از تن بر سر آمد / ببیک زنگی ز سر او بر تر آمد

بسست افکنم اوصاف گیسوش / بگویم وصف پیشانی و ابروش

کمان ابرو و او آن گر چه بودند / به پیشانی او کمتر نمودند

یکی لوحیست از نور الهی / که مثلش نیست از مه تا بماهی

عطارد وار بالای دوم طاق / ور و بر نور گشته طاق آفاق

ز تو کان خطا بالانشین است / درو گم گشته صد ماچین و چین است

رخ آن شوخ و پیشانی ببالا / مهست و بر فرازش مهر والا

کمان ابرویش دلکش کمانیست / کمان کج بنزدم خوش کمانیست

توان ابروی او از دور دیدن / ولی نتوان کمان او کشیدن

مه نو همچو ابرویش نبودی / ز دو را ما جبالی جی نمودی

بگفتن فتنهٔ او راست ناید / بر آن چیزی که گویم کج نماید

نهاده ماه چهره مهر سایه
کمانها بر سر چین سه پایه

خیال ابروان بستن محال است
محل فکر و ماوای خیال است

میانجی سپاه روم و ترک است
وسط دارد نه کوچک نه بزرگ است

زگیسو ماه و خورشیدی کرسیو
زند در لطف خود با هر دو پهلو

درون چشمه خورشید مادام
مجوف ماهی از نقره خام

ز شرم چشم او آهوی صحرا
به صحرا او فکنده خوابگه را

ز چشمش مردمی عین محال است
که از بد مست نیکویی خیال است

ز چشمش خوبتر چشمی ندیدند
چنین دیدند مردم کاهل دیدند

اگر نرگس در اطراف گلستان
زند لاف ز چشمش پیش مستان

صبا سازد به سیلی زمانه
چو نیلوفر کبودش چشم خانه

ز چشمش نکته کردم روایت
رسانیدم بگوشش او حکایت

دو گل دارد بر اطراف گلستان
شکفته در جوار سنبلستان

دو دریابنده یکرنگ خاموش
بهنگام سخن سر تا بپا گوش

یکایک جوهری و درفشانند
که در هر حلقگی در میچکانند

بنا گوشش که بی پیوند برابر
ببیچ لرزد گهر را خاک بر سر

گوش

رخی دارد چو ماه از روشنایی
کهی بار دار و نور خدایی

گل آن آهوی مشکین کلاله
بصد رو بیست رنگین تر ز لاله

سخن چون ز آفتاب او بر آید
هزارم وجه روشن رو نماید

اگر بردارد آن مه برقع از چهر
زند آتش بهفت اقلیم چون مهر

غلط گفتم که چون برقع گشاید
از او هر ذره خورشیدی نماید

لبی دارد که با جان متحد است او
چه همدم بلکه جان عالمست او

جبوة آب ها و آب حیاتست
نبات مصر و مصر نباتست

ازو لعل بدخشان گشته بی رنگ
لبی بر سینه بهر او زده سنگ

در و یاقوت او را زیور دلبست
عقیقش کارفرمای سهیلیست

سهیلش را ثریا زیر پرده
گهر را لعل او در حقه کرده

سخنها از دهان او شنیدم	ولی وصفش چه گویم چون ندیدم
دهانش تنگ و شیرین نیست در خور	جو او شیرین نباشد تنگ شکر
کسی کز خرده پنهان آن دهن دید	بران نقشی که بست او هیچ گردید
عدم در پیش او صاحب وجود است	عدم در هستی خود هیچ بود است
بسی شیرین دهان در عالم آمد	دهانش سر سپهر را خاتم آمد

گهر در پیش دندانش بمقدار	جو باران نیست نزد در شهوار
صدف را چرخ گردان خون از آن خورد	که پیش گوهر او در بپرورد
ثریا نزد او تابش ندارد	هوایی دارد و آبی ندارد
وگر گوهر بسی دل صاف باشد	نه جون دندان او شفاف باشد
خدا تا باغ عالم آفریدست	درون غنچه بر شبنم که دیدست

زبانی هست در گفتن فصیحش	خوش آوازی و گفتار ملیحش
دهان شیرین و گفتار زبانش	به شیرینی گذشته از دهانش

زبان دانان زبان او جه دانند	مگر نقشی درون پرده خوانند
جو در آواز پی آرد زبانرا	بهی خواند بسوی خویش جانرا
زبان او بسر شیرین زبانان	دهانش شکر شیرین دهانان

بهست او را ز نخدان از شکر سیب	جهان شیرین نسازد از شکر سیب
نگاران گر زنخدان بخت دارند	جو بینندش زبانرا کر دارند
جهان سیمین زنخدان به ندارد	وگر دارد بجز که ندارد
بلطف او بهتر است از برگ نسرین	گر انجا نیست پیشش سیب سیمین
بعالم آب در جه کی غریبست	ولی در آب روشن جه عجیبست

ترنج غبغب او تا بپا بند	بر نیر نجات مردم می شتابند
نباشد صاف جون او آب روشن	نباشد تازه جون او تازه گلشن
شده آویخته زان روی رخشان	جو جان عاشقان از نور سبحان
بخط نور بنوشته ورق را	شده جون عرش و کرسی نور حق را
جه غبغب رنگ دارد روی آن حور	بلی از نار باشد تابش نور

جو او گردن کشی بود سرافراز   که او را گردنان باشند برباز
نه تنها گردنش بند سر و از تن   سرش دارد بلندی هم ز گردن
فزون در رنگ گردن از تن او بست   که خون سروران در گردن او بست
بدست چین وقت جلوه کردن   سرانرا گردنی میزد بکردن
ز سر بگذشت هر کو گردنش دید   دران اندیشه خاک پای گردید

ز دستش دسته گل بسته دست   چه دسته دسته دل در هم شکسته
بدست چین دست گلرخان پست   که دیده در چمن گلرخ ازان دست
اگر زان دست پیش آید نگاری   بدست او توان داد اختیاری
خورد خون حریفان زاید پستان   جو او خونخوار کم باشد بدستان
کسی کش دید دست از حیرت آن   روان انگشت می گیرد بدندان

ز انگشتش کسی کو داشت بندی   ز دست غم بناخن چهره کندی
بناخن گر کسی را بی فشارد   ز انگشتش دو دیده بر ندارد

گر انگشتش به پیند کهنه زر دشت   جو دست او برآرد پنج انگشت
نی شکر بوقت نقش سازی   بنا شد همچو او پر پیند و بازی
جو دست او کند خنجر گذاری   کند انگشت با او دستیاری

مثال ساعدش عاجی که دید است   که دارد پای تا سر رنگ بگذشت
ازان ساعد بسی اشکنجه دارد   دلی کو دعوی سرپنجه دارد
بوصف ساعدش طبعم که پیوست   هزاران معنی رنگین دهد دست
بساعد خون دلی ریزد بسی را   نگیرد دست در عالم کسی را
بدست خود گل از فردوس چیند   بدستان هر که آن ساعد به بیند

بیاد دوش بنا شد اهل دستان   دگر صحبت بازو آن و دست آن
دعا خوان و دلهای شکسته   جو بازو بند بر بازوش بسته
بدست و دوش او پیوسته بازو   صفا دارد که هم دستست و هم دوش
شده سرکشته بازو و آن دست   ببیک انگشت آن کش صد هنر هست
مرا هیچ از قفائش گفت و گو نیست   حکایت در قفا گفتن نکو نیست

ز قد او خیالی بسته ام راست
چو او سرو از گلدامن بستان خواست

ز قدش سرفرازی راستان را
ز وصفش سربلندی راستان را

بقد او ندیدم هیچ قامت
چه قامت یا چه قد مستان قیامت

تنش چه نیست کان نقش بندی
ز قدش حسن دارد سربلندی

چو قدش نافرید ایزد تعالی
نهالی تازه در اقلیم بالا

ز مو باریک تر دارد میانی
ندارد نازکی او در گرانی

نهان از دیده میدارد میان را
جهان گرد مدان راز نهان را

میانش هر کرا در دل درآید
چو مویی گردد و از سر برآید

تنازک در جهان چون گو شنیدم
نه مثل ان میان باریکی دیدم

خیال از زان میان بندم فراوان
بمو بندی شوم مشهور دوران

سخن را ختم کردم بر میانش
نکردم فاش اسرار نهانش

سخن زیر میان دلکش نباشد
خیال بست بستن خوش نباشد

سخن گر در میان ناید زبان نیست
که چیزی جز سخن اندر میان نیست

بر انگو از میان بگذشت دور است
نبی گفتا وسط خیر الامور است

بسان آفتاب آن عالم آرای
همه نور است و فیض از فرق تا پای

جهانی طالب و اوست مطلوب
محبش جمله و او را نام محبوب

جهان گردان برفتن گر شتابند
جهان گردند و مثل او نیابند

یکی سرو است آن شمشاد قامت
که مثلش بر نخیزد تا قیامت

همش تا حشر بادا جان درازی
همش سرسبز بادو سرفرازی

محب چون زو شنید این قصه را راست
هوایی شد دلش از جای برخاست

صبا را گفت کای آزاده پیکر
ز بار غصه دارم دست بر سر

شدم آزاد از هر جا که بند است
هوایم در سر از قد بلند است

بگیر از لطف دست کوته من
ز طرف باغ برکن خرکه من

بهر خشک و ترا رم پیش محبوب
که سوزم خویشتن را بهر مطلوب

صبا چون این سخن از شاه شنید
بر آورد آه و جست از جای چون بید

چنین گفتا که آن شهزاده بیخواب است
هوای ناگهانت از کجا خواست

تو در طرف گلستان جا نگهدار — که بادت حضرت یکتا نگهدار

ز درد دل یکی مکتوب دلکش — بکن انشا بی محبوب دلکش
چو کردد از خطت مکتوب نامه — سپر کردم روان در ره چو خامه
بران لاله عذارش عرضه دارم — جوابش هرچه فرماید بیارم
شهنشه کاتبانش خود خواند — بدیشان قصه بر عرضه دارند
بگفتا سر بسر نیکو نویسید — بدان به نامه نیکو نویسید
ولی بودش دلی از غم بفریاد — درون جز در دکس رازه نمی داد
چنین باشد طریق عشق بازی — بدانی این طریق از عشق بازی
روان کردید کاتب همچو خامه — بسودایش مرکب ساخت خامه
بدان غم نامه سودا بر فزین بود — اگر سودات هست آن نامه این بود

اول
نامه از زبان محب بمحبوب و نمودن سودا و بیچیدن و اشارت بمکتوب

سر نامه بنامش گو چو مکتوب — محب را ساخت سرگردان محبوب
یکی رازو درونی بود سودا — بسودا داده دل از روز اول
بهر نقشی که او کرد قلم ران — سر از فرمان او پیچید نتوان

ترا از من سلام ای سیم اندام — نگارین عارض خوش رنگ خوش فام
تو سیمین ساعدی از سیم دستی — مبادت بر دل نازک شکستی
بخوان اسرار من یک یک نهانی — که راز سر بمهر من بدانی
من سرگشته بودم فارغ البال — نه در دل نقش خطم بود نی خال
ز هیچ هیچ دهر آزاده بودم — ز نقش و بند او آزاده بودم
بناگه آن ورق گردون بگرداند — ز کار مهره کاری دست افشاند
کشید انگاه بر من خط آشوب — تنم در پای سودا شد لگدکوب
ولی زین سر نوشت امیدوارم — چو روی دل بسودای تو دارم

مدامم همچو خامه اشک رانی — سپردم گر دیده سودا را نگانی
بدین سرگشتگی و تیره جانی — بخدمت بسته ام دایم میانی
درون خاک و برونی غرقه در خون — دهان خشک و بتر رانم زبانی
دمادم تیغ هجرم می برد سر — زمن مشکل اگر ماند نشانی

تنی دارم ضعیف و خشک و لاغر — نگویم تن که باریک استخوانی

من سرگشته را چندین مرادست / که در سرگشتگی گری مرادست
همیشه تا که از لوح و قلم نام / بود در مکتب دبیرین ایام
مرا سودای زلفت باد رهبر / چو خامه خنجر تو بر سر

محب چون نامه را سر تا بپا دید / جگر گویم کو زدرد خود جدا دید
صبا را خواند و گفت ای مرد رهبر / همی باید شدن در ره چو صرصر
سلام من بدو ز آغاز گفتن / پیام آنگاه یک یک باز گفتن
ز غم مرغ دلی دارم بپرواز / همی باید برو زی آمدن باز
صبا چون از محب بستاند مکتوب / روان گردید سوی شهر محبوب
در آمد عاقبت در شهر از راه / همی شد تا بدو تنخانهٔ شاه
شهنشه بود در تدبیر کردن / که بود او را سر نخچیر کردن
تحمل کرد تا سلطان برون شد / بدو تنخانه آنگاهی درون شد
برون آورد نامه بوسه اش داد / دعایی گفت پیش تخت بنهاد
سر آن نامه را بگشاد محبوب / برای آنکه بیند جیبیت مطلوب

صبا حال محب یک یک بیان کرد / بر محبوب اسرارش عیان کرد
ولی بهر محب مکتوب میخواست / جواب نامه از محبوب میخواست
جواب نامه اش بنوشت محبوب / روان کرد اندرش وین بود مکتوب

نامهٔ دوم از زبان محبوب بمحب و سرباز زدنی و اشارت بتسلیم

ایا سرگشته تر از خامه در راه / چه سودا در سرت افتاد ناگاه
ترا این فکر خشکی در دماغ است / دماغت خشک از دود چراغ است
خیال نال نال از دل برون کن / ز سر سودای بیحاصل برون کن
دگر مکتوب بیجا هیچ منویس / زبان در کش بر من هیچ منویس
نه بر کپتان ز خطت نی برانست / بهندستان در اکا نجا دو استست
بجان سرگشتگی و تیره بختی / بجا بنشین و منما روی سختی
اگر بینم ز سودا سر گرانت / به تیغ سرکشی برم زبانت
برون آور دل سرگشته از بند / به بند خشک بیحاصل مپیوند
بجای اشک اگر بر روی کاهی / ز چشم خود برون بینی سیاهی
ازین سودا نه بینی جز نگونی / وجودت را کمی یابد فزونی
نمیگویم سخنی من ترک سر کن / ز سر سودای زلف من بدر کن

چرا چون نامه هیچی خویشتن را / بسودا قید سازی جان و تن را

نخواهم خواندنت هرگز بهوش / چه پیچی در لباس آخر سخن را

ازین پند ناکسی آگه نگردد / سر دگر زانکه بر بندی دهن را

ترا عنوان حالست ای تنگ دل / هر کب کی بجود دیدی شکن را

ز سودا یا سمینت شد بنفشه / چو نیلوفر کنی برگ سمن را

خلاصهٔ سخن

برون کن نقش از خاطر خوش / میاور دم بدم نقشی فرامش

حکایت

صبا کان نامه را آورد از یار / طبیب آورد گفتی سوی بیمار

محب خواند آن بر از آزار مکتوب / ولی نارزد از آزار محبوب

ز سودای دل آن بیچاره غم خور / همان دم نامهٔ بنوشت دیگر

رسن بویان صبا مانند خامه / روان کردید با این عجز نامه

ایا سرو چو مویت بیقرارم / اگر باور نداری بر سر آرم

ترا این بست گردن بر من از چیست / مرا انداختن بر گردن از چیست

کرم در بحر خود از سر براری / سرم در پای اندازی بخواری

نه بینی از من بی تاب و با هیچ / بنجر بسکینی و افتادگی هیچ

سری دارم که سودای تو دارد / سوای قد و بالای تو دارد

بسودای تو از سر در گذشتم / گرت سوداست بشنو سر گذشتم

مبین در من سری من زیان هیچ / که مو سر را نمیدارد گران هیچ

مکش سر پیش ازین ای شوخ از من / چنین کار مرا در پا میفکن

سیه پوشم وگرنه فرق تا پا / شوم سرگشته در اقلیم بالا

مرا پا در گل از بهر چه داری / بروی کار من آبی نیاری

سر افرازان شکین خلق سرور / نه پیچند از سوادا ران خود سر

غزل اشارت بابرو

چو ابروی تو دادم قامتی خم / نزاری نیست از ماه توام کم

اگر محراب بودم عالمی را / کنونم بار سودا ساخت قد خم

زند بی جرم بر هم مو بمویم / سوای آن دو چشم مست چون کم

اگر کردم از ان سودا دو نیمه / سر یکمو نیابی در دلم غم

سر دوم

عجب درگوشهٔ سودا دلم سوخت — فغان از جور طاق سبز طارم

خلاصهٔ سخن

مرا سودای ان جشم سیاهیست — ترا کمتر بسوی من نگاهیست

به جشم لطف حالم را نظر ساز — مرا در گوشهٔ سودا میندار

صبا آن نامه را بستاند از شاه — رسانیدش بر محبوب دلخواه

ستاند و پارهٔ نظاره گردش — بدست روز انکه پاره گردش

صبا آمد برون از قصر محبوب — درونی پاره پاره همجو مکتوب

زبیرون خواند محبوبش بر خویش — جرا گفتا نمی گیری سر خویش

صبا گفت آمدم اینجا بکاری — جو من هرگز مبادا کس بکاری

ازین غم بنده بسیاری خرابست — درین بیماری امیدش جوابست

صبا را دل دران اندیشه واداد — جواب نامه بنوشت و فرستاد

ایا در مزرع گیتی جو خوشه — زد ابروی من گیر گوشه

خیال کج مبند ای مرد مشتاق — کزین سرگشتگی شد طاقتم طاق

۳۱۰

که گفتت ذره سودای من هیچ — حجاب از جا جبانم نیستت هیج

جرا جندین بروی من برایی — تصور کج مکن تا بر سر آیی

خیالی بسته ای شوخ کج رو — مبارک باد بر مجنون نه نو

اگر گویی که من بالا نشینم — نخواهم گشت به جشم از دو رتینم

وگر گویی که هستم طاق گردون — زبار غصه سازم قامتت نون

اگر گویی بقد همجون کمانم — تنت بر آتش سوزان نشانم

وگر سیم روی هم خواهی بروران — گره بر کارت اندازم فراوان

جموشش از زانکه بنشینی بجاوی — ترا بالای جشم من بود جای

سواداری مردم سود بنود — ز سودای جنین بهبود بنود

غزل اشادت بوی

بسودای من ار گردی هوایی — جو مویم عاقبت از بهر رایی

گرت در سر بود پیوند با من — برم فرقت بشمشیر جدایی

وگر خود را بمن داری مقید — نیابی هرگز از قیدم رهایی

زمن جز تاب و محنت هیج حاصل — میفکن خویش را در تیره رایی

نخواهم با تو هرگز سر درآورد — مگر پیوند ما باشد خدایی

قیدم ۴

خلاصهٔ سخن

ترا کفتم همه از عاشقی نام / دکر مفرست پیشم هیچ پیغام

حکایت

صبا آورد آن مکتوب دلخواه / زمین بوسید و کردش عرضه با شاه
محب چون خواند آن مکتوب نیکو / نوشت این نامهٔ نامی سوی او

نامهٔ پنجم از زبان محب بمحبوب و سر کوفته داشتن او و اشارت بسیم

ایا سر کشته تاکی میزنی لاف / که همچون نقره ام کردیده دل صاف
چو روشن شد که قلب و ناتمامی / فزن دم زآتش سودا که خامی
ایا چون کیمیا دارو و دردم / ز سرکوب تو چون زر روی زردم
بچشم زرد رو چون زر نکاها / مرا می پروری خورشید جانها
زعشقت بر رخ خود سکه دارم / درون سکه خانه سکه دارم
دمی داری روان در زیر خاکم / نداری رحمتی بر جان پاکم
دمی قد حلقه ام خواهی برای / چرا کوشی بحال من نداری
کرم کوبی در آتش ای بی تاب / روان کردم من سرکشته چون آب
تراب بیا سر چون من ستاری / ازان پیشت نیایم در شماری

مخوان در آتش غم کم عیارم / که در دل نقش نوبت روی دارم
بپیش رخ زردی و باشم خریدار / ز بهر پستانی سودایم برون آر
عزیزم جمله را نزد تو خوارم / ندانم کز چه رو قیمت ندارم
همیشه پیشهٔ تو دلبری باد / بمن خنبک تو خنبک زرکری باد

غزل اشارت بسیم

چو کشتم خرده دان در سیم باری / مرا در تنکهٔ غم چند داری
تنم کردید آب از آتش دل / ندارم تاب سوز بیقراری
بر آهن کر بکیری پاره از من / بیا بی همدم جز بر و باری
نیابم از دم تو رو سفیدی / مرا زین آتش ار بیرون بیاری
شود خاکستر تن از غم تو / بدست خازن هجرم سپاری

حکایت مختصر سخن

چو خط خوانی و نقشم را بدانی / سبک روحا دکر متاع کرانی

حکایت

صبا چون برد آن نامه بمحبوب / جواب او نوشت این تازه مکتوب

نامهٔ ششم از محبوب بمحب و سر کوفته داشتن او و اشارت بسیم

ایا سرگشته تا کی میزنی لاف   که همچون نقره ام گردیده دل صاف
چو روشن شد که قلب و ناتمامی   مزن دم ز آتش سودا که خامی
بآتش از چه می گردی برابر   چرا هر دم سپندان میزنی سر
ترا گفتم بشهر من نیایی   ز ناپاکی گر این دم را نپایی
بگویم تا ز سورت گرم سازند   ز ضرب و کوب سخت نرم سازند
بهر جایی زنندت بی شماری   فتد هر پاره از تو در دیاری
مرا بر داد گفتی از دل پاک   به تیغ مصریت بردارم از خاک
برو دم درکش و از عشق بگریز   چو سر تا پا غشی ز آتش بپرهیز
ندیدی روی من غش گردنت چیست   بجود لعل اندر آتش گردنت چیست
تن خود گر بسی در بند خواهی   نه بینی عاقبت جز روسیاهی
تو نیز هم جان گدازی را چه دانی   که دایم در میانی از گرانی

درین آتش چو زر تا چند سوزی   بمن تا کی چنین خود را فروشی
ندیدی روی همچون آتشم را   چنین در بوته هر دم از چه جوشی
ترا کم همتی از قلبی نیست   چو خالص نیستی تا کی خروشی

همی گویی قد من حلقه گردید   چه نیکو گوهری و شهر گوشی
اگر گنجی مثال ازار در غم   که بد نبود طلسمی از خموشی

به پایم گر نهی سر همچو خلخال   بدستان سازمت یکروز پامال

صبا چون نامه آتش را بدید مکتوب   نماندم شد روان از شهر محبوب
محب را ساخت آن غمخوار دلشاد   بدستش نامه محبوب را داد
چو خواند آن نامه آلوده از ناز   نیاز آورد و دادش نامه را باز

ایا افکنده در پا همچو خاکم   ازین پستی و افتادن چه باکم
غبارت بر دل از من نیست در خور   مباد از راه من بر دامنت گرد
فراقت ساخت پامال جهانی   چرا نایی مرا بر سر روانی
زبان کو تا بنالم زار زویت   قدم کو تا روم در جستجویت
چرا در دل نکاری تخم مهرم   بسر سبز نسازی چون سپهرم
بحق بو تراب آیی نه بخشم   دلم تیرست مهتابی به چشم

شمم دارد بتو پیوند جانی / چه دامن بر تن خاکی فشانی
درین گلزار مردم کاخر من / اگر سازند خشت از قالب من
بدیوار سرایت روی آرم / بنای عشق باشد استوارم
تو خورشیدی بمن بنمای چهرت / که دارم پست گرمیها ز مهرت
کز ابر رحمت برمن ببارد / نسیم بحر گرد از من برارد

جوایم روز و شب در جست وجویت / نمی یابم رهی اما بسویت
تن سرگشته‌ام خوش براید / زتاب چشمهٔ خورشید رویت
شبم تا روز نبود در دل صاف / بجز عکس مه روی نکویت
جو آخر در زمین خواهم فروشد / همان بهتر که روی آرم بکویت
بپیچ و تاب گشتم پای تا سر / همه روی زمین بر یاد مویت

تو خورشیدی مکن گرمی جو آتش / هنوزم بیش ازین با من برآ خوش
همیشه شمع رویت باد با نور / گدازش از وجود دوستدار دور

صبا دیگر روان شد جون حمامه / ببال تیز پر بربست نامه
همی زد بال و میرفت آن هوایی / جو مرغی کز قفس یابد رهایی
همی شد تا درون قصر محبوب / محبتها نمود و داد مکتوب
جو خواند آن نامه مهجور خود باز / ازان مرغ دلش آمد بپرواز
صبارا گفت مرغ تیز بالی / بدین پرواز کردن بی مثالی
جه حاصل نامه آوردن ساعی / ازین آمد شد بیهوده تا کی
جه آری از محب پیوسته مکتوب / محبت جون نمی بینی ز محبوب
حدیثی جند جون گفتش زبیداد / روان این نامه بنوشت و فرستاد

ایا جون باد جویان سرو مارا / برون آر از گل اندیشه یارا
بیا بیرون ز در با یار زنهار / نشین بحرین رانیکو نگه دار
وگر سازی تن خود را هوایی / بسوی ملکت بالا نیایی
گهی مانند رعدت باشد افغان / گهی جون برق آه آتش افشان
جو بسیاری سرشک از دیده رانی / بآخر ملک بالا را بمانی
مثال سیل روی آلوده از گرد / به بحرینت بباید روی آورد

ترا با خود بجز ما و منی نیست
بجز کف ریزی و تردامنی نیست

نه ما در بیابان فراقم
بترس از خشک ریگ اشتیاقم

که چون خورشیدم از نو بر تو تابد
شوی و کس نشانت را نیابد

کجا دل تیره یابد صادقی را
درون صافی باید عاشقی را

سنو ور نه درون دیگ سودا
همی زن جوش و می شو زیر و بالا

اگر چون خاک برخیزی ز جایت
توانم دید بر باد هوایت

اگر گرد غبار از روزن آیی
نشستن کی گذارم در سرایت

بهر بادی ز جارفتن نکو نیست
مرو از جا که بنشین بجایت

گر از بحرین جای دیگر افتی
بسی بر سر فرو کوبند پایت

بجای خود نشین کاید بهاری
گلی را در کنار آرد صبایت

اگر تو طالب مطلوب کم نیست
محب شو در جهان محبوب کم نیست

صبا آن نامه را برداشت وانگاه
روان گردید چون باد سحرگاه

بشد پیش محب آنرا عیان ساخت
بدان نامه محب را شادمان ساخت

غم چون دوزخ از دل اندکی ست
بدان حور بهشت آن نامه بنوشت

ایا گردیده سرگردان چو بادم
دو دیدم بی تو چندان کاوفتادم

رنجوران چند بر سر خاک باشم
جنگ آندم که در کوی تو باشم

ازین پس نیست دور از تو قرارم
هوای شد وجود خاکسارم

ز خاک خویش بیدل گرانی
یکی صبحی برون آیم نهانی

نهم سر در بیابان جفایت
همه آفاق گردم بر هوایت

به پیش آستان شاه و سرور
ز بیداد تو ریزم خاک بر سر

مرا هر دم برت پیوست فریاد
ولیکن هست سر بر سر باد

صبا تا چند باشد ره نمایم
صبا خود گردم و تر د تو آیم

خوشا آنم که در کوی تو گردم
دران اقلیم هر بوی تو گردم

نمایم شب روی چون مرد عیار
بگردم بر سر کویت شب تار

که تا بینم مگر روی چو ماهت
بچنگ آرم شبی زلف سیاهت

چرا چون آتشم باشی جگرسوز / چراغ روشنایی را برافروز
جهانم سوختی از گرمی مهر / که شب گردید از دود دلم روز
ازان ترسم که سوزی دیگری را / چو می سوزی من دلخسته را سوز
شعلهٔ شعلهٔ مهرت تنم سوخت / دل من چون نباشد گرمی امروز
مرا گفتی ترا سوزست چاره / بآتش خویشتن سوزی میاموز

نخواهم جز رخت روی دلفروزی / درم چون شمع سرتا پا بسوزی
همیشه تا بود فیروزه گلشن / چراغ حسن و بختت باد روشن

صبا برداشت آن مکتوب جان سوز / ببردش تر دامن شمع دلفروز
چو محبوب آن محبت نامه را خواند / صبا برجست و پیش تخت بنشاند
جوابش قصها پرداخت و آگاه / نوشت این نامه بهر گرمی شاه

ایا مانند آتش گشته سوزان / رخت گردیده از گرمی فروزان
ترا سوزندگی از فرقت کیست / درازی زبان و گرمی از چیست

اگر خود را کشی از ناگزیری / وگر از سوختن هر دم بمیری
دل من راه مهرت بر نگیرد / دم گرم تو با من در نگیرد
دل گرمت ز سوز هجر بردار / چه در دوزخ کنی خود را گرفتار
مکن با شمع رویی آشنایی / کز و سوزی دهد در روشنایی
تو مرد آی از آتش بپرهیز / مزن دم با عدوی خویش ستیز
چه روگرمی نمایی پیش یارم / که تاب روی گرمش ندارم
بسی دعوی بسوز عشق داری / ولی دانم که تاب سوز ناری
ز سوزم از غلوت داد جستی / نه دور از من بجا که نشستی
ترا این گرمی دور از کران چیست / زبانا فرق کردیدن زبان چیست

چو بادت جز صدایی نیست همراه / ز افغان کن زبان خویش کوتاه
بگل رویان قامت سرو بستان / همی کن طوف در شام و سحرگاه
همی گویی ندارم ره بکویت / دم از کویم مزن بگذار این راه
برفته هیچ راه از راه ماندی / نکو رفتی بغایت بارک الله
مزن در هر نفس از شب روی دم / مبادا آنکه گردد زلف آگاه

ثت شد عرقه دریا نارسیده   چه موجب سوختی آتش ندیده

صبا بگرفت از محبوب نامه   چو خط نامه نو نوشید خامه
همی شد تا بشهر شاه زاده   دل از شادی سوار و تن پیاده
فراوان راز از آن همرازش آورده   تنعمها خوش دمسارش آورده
محب را کم نشد سودا ز مکتوب   محبت بیشتر گشتش بمحبوب
نوشت این نامه آن مست بی مهر   صبا بگرفت و بردش سوی گلچهر

نگارا چون خمم دل در خروشست   درونم از می عشقت بجوشست
منم در کنج تاریکی نشسته   در خلوت بروی غیر بسته
غریب آسا بکنجی سر نهاده   بدن را ابهما تلخ داده
همه خون از دل پرجوش خورده   دهن بربسته و لب مهر کرده
جهان زهاد با من در ستیزند   که میخواهند خون من بریزند
جو می برخورد گان پیدست و پایم   نمیدانم که چونم یا کجایم

گهی بر بستر بیاید یک زبانم   درونرا با که بردازم ندانم
گهی بر سر مرا پیمانه باشد   گهی ماوای من میخانه باشد
گهی زین آتش می دل فروزان   گهی در آفتاب گرم سوزان
بیا و بر سرم دست د پرهیز   و یا برکن سر و خون مرا ریز
حریفانه دمی با من بپرواز   مخور خون من و بر خاکم انداز

منم همچون سبوی باده ناب   درون گردیده آب از آتش تاب
میان انجمن از چشم پرخون   بدامانم روان گردیده خوناب
شکم زان سیب سرخست چون خون   که در دوران ندارم برجگر آب
زمن بوی می مهر تو آید   اگر خاک مرا بویند احباب
مزن سنگ ملامت بر شکسته   شکست من مجو زین بیش و دریاب

مرا گفتی چه دیدی در چه کارم   چنین کارم که مسکین در چه کارم
فلک دشمن مبادت هیچ حالی   مبادا آفتابت راز و لیلی

صبا بار دگر در ره روان شد
گرفت آن نامه و در ره دوان شد

همی شد گرم تا محبوب را دید
تو گفتی طالب مطلوب را دید

فراوان از محب او را دعا گفت
بدادش نامه و حمد و ثنا گفت

صبا را بار دیگر شادمان ساخت
جواب نامه بنوشت و روان ساخت

اما چون سبو در تاب مانده
در آتش رفته و لی آب مانده

ترا در کارگاه غصه شستند
نمیدانم گلت را چون سرشتند

مگر از نوح مانده یادگاری
که با طوفان آبی سازگاری

گرابت در جگر باید بدیدار
بروی این ماجرا با کوزه کردار

بسی سرگشتگی از چرخ دیدی
پیی در دور گردون بر کشیدی

هنوز اما بغایت نا تمامی
بجوی آب روی زان رو که خامی

برو از خانه خامی برون آی
میان آتش سودا درون آی

در آتش سوختن تنها چه حاصل
هزاران کار دیگر هست مشکل

نباید ناله ات کردن ز احباب
اگر صد ره دهندت غوطه در آب

اگر بندی دهن چون مرد خاموش
بگردی با حریفان دوش بردوش

ترا لب بسته

ترا لب بسته گشتم بند چون آب
درون رود سراسر راه دریاب

چو خم در عاشقی میباش سرباز
میا از گفته هر کس باواز

درون گر باشدت زین باده خالی
برو خود را یکی پهلو بینداز

وگر باشد ز دورانت دلی پر
درون بر محرمان خود بپرواز

ثبت چون پخته گردد ز آتش دل
بآب و روی خواهی گشت دمساز

ترشح گر کند در جانت این سر
شوی در ریزش خون خود انباز

بامید شعم زجری میکش
وصالت آرزو شد هجری میکش

دلت در گرمیم هر دم درون باد
ثبت در آتش مهرم فزون باد

صبا با نامه محبوب با صبر
بیامد سوی آن ایوب با صبر

محب را قصه‌های دلربا گفت
که محبوبت تحیات و دعا گفت

گشاد و خواند آن مکتوب بالطف
جهانی دید از سر تا به بالطف

جواو از سر و خود دگر دید سرور
نوشت این نامه را چون آب دیگر

ایا چون پیاله دست گیرم — حلالت باد خونم دست گیرم
مرا دوران همه سرگشتگی داد — مگر بهر همینم ساخت استاد
شدم سرگشته همچون چرخ گردان — مگر پیمانه ام پر ساخت دوران
نماند کاسه چشم روز تا شب — ز خون دل بمجلسها لبالب
در اول عمر یعنی دور نشین — که در ظاهر نبود ان باده نقین
همه تن زر نمودی همچو کانم — کمر بودی مرصع بر میانم
زمین بودند خرم عیش خواهان — مقام بود بالا دست شاهان
بدوران کردنان رند سرمست — مدام داشتندی بر کف دست
کنون سرگشته حال و بیقرارم — تهی همچون سفال خشک دارم
ولی در مجلسم چون بار یابم — ز تو آید بروی کار آیم
درون مجلس خویشم در آور — بمن می نوش و انگه خون من خور

ز دوران چون صراحی سرنگونم — ازان شد فاش اسرار نهانم
بیارم خون خود از دیده بی تو — گر آید پیش جان لاله گونم

درون مجلس غم ساقی هجر — بدوران تو خواهد ریخت خونم
مدام مست خون از فرق ریزان — بدین سان تیغ دوران از بونم
بدو رشتست زلف و غمزه تو — ز هر سو خون همی آید برویم

توی ای راست دل شمع یقینم — بگو روشن که آیم یا نشینم

صبا چون از محب بستاند مکتوب — بماندم برد او را نزد محبوب
چو محبوب آن محبت نامه را دید — محب از حال محبوبانه پرسید
صبا گفتا دعای میرساند — بیادت هر نفس جان می فشاند
دلش را سوخت تاب اشتیاقت — نه آرد تاب در پیچ فراقت
بوصل از لطف او را راه بنمای — بروی او دری از عیش بگشای
بدو گفت ای صبا دیگر مزن دم — که خواهد رفت زلفم از تو در هم
نفسها تو بکش ناصواب است — ترا در کار او افزون شتاب است
صبای خسته دل را ناتوان ساخت — نوشت این نامه و او را روان ساخت
صبا میرفت و از گفته پشیمان — دران ره پی خبر افتان و خیزان

اما چون صراحی خجسته در کار
ترا زندان و سرمستان خریدار

بسر گردین و ناخورده باده
مبادی گر خوری جامی ز باده

خیالی بس محالست نیست در سر
مگر گفت دختر زر بوده در بر

چو تو در انجمن دارم هزاری
ترا در مجلس من نیست باری

همی گویی که بر پیشم حجاب بود
گرفتم پای با فرقت طلا بود

هزاران جام زر بودت در اطراف
درون یک پیک بر باده صاف

هزارت ساقی گل روی ساده
تو سر بر زانوی ایشان نهاده

بآخر ریخت دوران آبرویت
نماندت آب و شد جا خاک کویت

ز قلقل باندت گردید خاموش
برون آوردن انکه حلقه در گوش

بمستان سحر که یار بودن
مدامی با همه در کار بودن

بسوی انکه ان زندان دل پاک
ترا ناگاه بردارند از خاک

لبم همچون پیاله چند جویی
چرا سرگشته گردیدی نکویی

بمجلس خویشتن پا پیش مسکن
که گردیدی خاک در پی ابرویی

تو ای دیده از من دستگیری
چرا خود را چنین سرگشته جویی

ز لعل چون شرابت نیست رنگ
درون انجمنها چند پویی

نیاری نام این می هیچ جا برد
وگر صد ره دهن با مشک شویی

نداری چاره غیر از صبوری
وگرنه از مراد خویش دوری

صبا برداشت آن دلسوز نامه
نوشته بود آن هم روزنامه

تن خاکیش شد بر باد سرکش
ازان معنی که گردید ابش آتش

بمهر دل بدان خورشید خاور
نوشت این نامه دلسوز دیگر

نگارا همچو می مست الستم
بمن ساغر بزن زانو که هستم

مرا ره ده درون مجلس خویش
بخونم سرخ گردان نرگس خویش

من آن مستم که از سر در گذشتم
برای مجلست پامال گشتم

مرا در باغ عصر انگور دیده
زجاج باده بود این نور دیده

مدامم سر ز می بود سرخوش
ز خاک باده آبم عین آتش

چنان عشقت کنون افساند بحه   که خود را آب دیدم بی شکنجه
کنون از زهر هجران تلخ کامم   بنوش لب بشو زین تلخ کامم
ازان روزی که گشت از دست استاد   میان چار باغ غصه اباد
سپه دیدم بباغ بی کرانه   ترش روپه و تلخی از زمانه
سرم آخر فدای مجلست شد   لگدکوب از برای مجلست شد

اگر سوزی جگر همچون کبابم   ز سوز تاب مهرت رخ شتابم
ولی چون شمع خاکستر از غم   برون آر از درون سوز و تابم
چو هستم در خور مجلس چه باشد   که سازی با حریفان هم برابم
بسیخم زد فراق غمزه‌هاء تو   بر آتش سوختن آن سیخ عذابم
زحم در ضعف گشته زعفرانی   بزن زان خاک پا بر رخ گلابم

نظر میکن زچشم خویش بر مست   که دایم چشم شوخت باد سرمست

کتابت کرده چون گردید مکتوب   صبا در دم رسانیدش بمحبوب

چو خواند آن نامه گرد اشک بیداد   جواب این نامه بنوشت و فرستاد

ایا دل سوخته همچون کبابت   بپرده آتش سوز نه آنت
بسی دانی که بودی در که و دشت   بدلداران آن آهو چشم سرمست
سرت ایثار بهر جان من شد   تن سرگشته ات قربان من شد
در آتش رفتی انگه سینه ریش   ز من بریان شدی در روغن خویش
ز عشق من نه بینی دلفروزی   بشوری تافتم تا تو بسوزی
چه می آری بدفع شور جگرها   گزین سوزت جانت را مگها
ترا در عشق من گر ز آتش تیر   ز بریانی نباشد دیده خونریز
چو بینم پخته گشته طبع خامت   رسانم از لب و دندان بکامت
وگر خام نمایی بار دیگر   بسوزت افکنم با دیده تر
چه سوزی پای گر آیم یاد   برون آرم ترا زان سوز و فریاد
دگر کسی فراموشش از دل من   نماندی تا که شد خاکستر تن

چه می از جستی ای مست خو نخور   گفت بر لب مدام و دیده تر

مکن سستی پیاله مجلس من　دکر از نرکسم جوی ساغر
درون انجمنها بر میسکنز　دمادم فتنه و آشوب دیکر
مکو هستم ترا یک جرعه جام　که خواهم ساخت با خاکت برابر
دکر مستمای حال ستیلج خود　که از کفتار تو میسکرده ام سر

توقع وصل من جز جاهلی نیست　کر آتش آب جستن عاقلی نیست
دمی هالی ز دست من پیاله　که روید از سر خاک تو لاله

صبا را خواند پیش آنکاه محبوب　محبت نا نموده داد مکتوب
بدو کفتا محب را کو که درد هجر　بود راحت بذبح و نوش با زهر
محب را جور می باید کشیدن　اکر جوید رخ محبوب دیدن
صبا جون رفت و کفتا با محب زار　بجوتش بوشت این نامه را باز

نکارا جون نیم دل داده بر باد　ندارم همدمی جز آه و فریاد
ولی در بند دارم سینه جاک　رخ و تن زرد و لاغر دیده نمناک

اکر بر تن فراوان صبر دارم　زنالیدن زبانی جرب دارم
خوار شهر عدم پنجم بکندند　بصحرای وجودم او فکندند
فلک کر حمله را آورده در کرد　بصد نقش و بصد لونم بر آورد
دمی سکر لبی را من امیخت　لی او بند بندم جمله بکسیخت
زمانی مرغزاری جای من ساخت　لب آب روان ماوای من ساخت
قران عشق ناکه سوی من تاخت　روان از بیخ و بنیادم بر انداخت
مرا از مرغزار خود جدا ساخت　بهم در رشته [illegible] بور بساخت
از و خود را دکر در سر ندیدم　و زو سر سبزی دیکر ندیدم
ولی عشق نوعی آتش افروخت　که از سر تا قدم در یکدمم سوخت

کرم جون عود بنوازی جه باشد　مرا هم دست خود سازی جه باشد
به تصنیفی که کارم ساز کیرد　اکر من را بپردازی جه باشد
برای کوشمال با نوازش　سوی من دست اکر یازی جه باشد
و کر نقشی که باشد دلنوازم　درون پرده اغازی جه باشد
اکر بنمایی ای یار خوش آواز　بدین نالای هم آوازی جه باشد

اگر گردد سرم چون خاک پا پست | نخواهم داشتن از دامنت دست
صبا باز از محب با زاد مکتوب | روان رفت و رسانیدش بمحبوب

چو خواند آن قصه دلسوز عاشق | نوشتش این دگر بر سوی عاشق

اما چون عود ماندم دست بر بر | بمجلس خاک کرده تا به بر بر
بگو تا چون ای افغان و زاری | ز دستان من و ناسازکاری
یقین دانم که بس خشکست در و نیست | ز افغان رشته جان نو جو نیست
رهی شتی وجود خود بریدی | فراوان آه و دوران کشیدی
سوی آنکه کردم دلنوازت | شوم ناگاه روزی کارسازت
تو خود از من بجز افغان نداری | بغیر از سینه سوزان نداری
تسلی زانکه آرم پیش خویشت | نوازش تا نمایم زخم ریشت
بهر آهنگ همراه تو باشم | بهر گفتن هم آواز تو باشم
شوم بهر نوازش دست یارت | میان انجمن دارم کنارت

بیکدیگر دگر همراز باشم | بقول و فعل خود همساز باشم
چو راز از پرده بیرون برده مهجوری | سخن تا می توان در پرده مکتوبی

مکن چون نی دمادم آه و فریاد | که خواهی خویشتن را داد برباد
اگر خواهی لبم بر لب ببینی | ز بند نقش خود آزادی باد
اگر از دل گذشتت تیر عشقم | مکن افغان گرانت سینه بگشاد
ز عشقم پیر شد در طریقت | بدین نصف خواهی گشت آزاد
چو میدانی که گشتم دلنوازت | دگر دم کم زن از افغان و فریاد

بعالم می‌رسد طالب بمطلوب | بعجز کام دل یابی ز محبوب
تپید مهر جانت مبتلا باد | دلت پیوسته با عشق آشنا باد

صبا نامه گرفت و شد روانه | چو مرغی کور و دام آشیانه
برفت و داد آن نامه بسلطان | بمومن مژده برده از باغ رضوان
از آن نامه محب دلشاد گردید | ز بند تند غم آزاد گردید

جو آمد دل برون از خار خارش	نوشت این نامه پیش گلعذارش

نگارا در فراقت همچو چنگم	زافغانست دایم دل به تنگم
رسن دارم که ویکه بگردن	زنالش پوست شکم گشته بر تن
فغان کردن گرفتم روز و شب بیش	بناخن مي خراشم چهره خویش
فلک با ناله ام پیوسته دارد	مدام دست و گردن بسته دارد
مرا از دست شک و تیر افغان	شود روزي گسسته رشته جان
اگر یکدم شوم از ناله خاموش	نماندم چرخ گردون تا بدم گوش
ندانم چند خواهم ناله کردن	درون انجمن کج کرده گردن
فغان تا کی کنم از ناله غم	که گشت از بار ناله قامتم خم
درون پرده رازي مي نهفتم	ندیدم پرده زان مطلق نگفتم
اگر از خون رسنچ دارم مشوش	ز افغان رشته جان در کشاکش
بحمد الله که کشتی کارسازم	جرا نالم که هستی دلنوازم

جو دف خوردم بسی سیلی بدوران	جو چنبر شد تنم از دست افغان
کهی جون ابر رعد از تن نمایم	کهی بر رخ جکد اشکم جو باران

یکی سنم کار سر دستی فغانست	جه کارست این که من با نالم زان
ازان روزي که بارا گرد گردم	ندیدم گرد خود جز شش دوران
ننالم زانکه کشتی دستگیرم	بهتن گر صد بها دارم فراوان

بگو گر دي که با من یار گشتی	شدي بخت من بیدار گشتی
مدامت جون فلک دارا دو صانع	همیشه آفتابت باد طالع

صبا جون از محب این نامه بستاند	روان بردش بر محبوب و برخواند
نوشت این نامه عاشق کشتی باز	فرستادش بران محرم راز

ایا مانند دف از روز دوران	کشده روز و شب سر در گریبان
بجز اشکنجه از دوران ندیدم	ز روز رشش خویش را در هم کشیده
بپاي خود نرفته هیچ جایی	برون از دایره ننهاده پایی
ز زخم تیغ بجرانم بهر جایی	شده سوراخ سوراخش سراپای
کهی بر سینه کوبان بود خندان	که گشته بوست بر بر پاره ات زان

کهی جون عاشقان کرم نالان
نشسته دست بر بر سینه مالان

نکشته از وجودت درهمی کم
شده این درهمی با تو سر بشم

اکر بستند لب از ابتدایت
جلاجل میزنند در تن صدایت

منالی کر دلی در بند داری
جه غم جون هم نجو دپیوند داری

زر و مال جهان بر خود کران کیر
بلی جندی که داری ترک ان کیر

بیاور دم بدم نقشی فرا بیش
بشو یکباره نقش صورت خویش

با قعان خند باشی یار جون جنک
قدح ما بشی و دل دایمی تنک

حکار آید عراقت با سفاهان
بیا سوی مقام ما کن اهنک

جو یابی ره بسوی پیشه ما
سر الفم مده زنهار از جنک

مشو دل بسته ابریشم و سیم
کز نهانبودت غیر از فغان رنک

دکر از بای تو رشته براید
بباید کشت راهنک خود لنک

مشو نومید ای حرمان کشیده
بیابد وصل جز هجران کشیده

صبا را سیم بر سر کرد ایثار
جو باد صبح از خورشید دوار

بدادش نامه و کفت از دعا او
محبسم را تحیات و دعا کو

صبا کامد محب زو شادمان شد
نوشت این نامه و در بی روان شد

نکارا جز هستی پیکر اینک
جو کشتی کسته ام سویت روانه

وجودی جون جکان و دیده جاک
ولی در زیر بار وره خطرناک

نسیمی کو همی آید بسویت
بدو همراه میکردم بکویت

زملک و بیشه خود بر کنارم
ولی در هم وجودی باره دارم

فلک اول مرا از پا در انداخت
بدر غم اولم مرغی دکر ساخت

مرا کردند اول صاحب تخت
خزاین داشتم پر زر و پر رخت

نبودی کس بدریا یار جون من
جهان پیما و لنکر دار جون من

کنون هستم بقعر آب او فتاده
لبی خشک و ولی بر باد داده

قرارم نیست یکدم هیچ جایی
مکر بینم جمال اشنایی

شکست ار نابدم زین سقف مینا
بپایم زود با اقلیم بالا

دکر ناکه فرو رفتم تو دانی
ندانی هیچ ازین بارت کرانی

منم مانند دریا دیده در بار | صدف شد دیده ام وانرانت در بار
بچشم آید از خویش گویم | که پی ان گوهر پاکیزه در بار
بخاری کز درون من درآید | کند چون ابر نیسان دیده در بار
جهان شد بر در از چشم ولیکن | ندارد پیش چشم هیچ در بار
چو بینم بو بنا گوش تو گوهر | بود چشم مرا اشک درر بار

کنون همچون نسیم خاکساری | مرا غیر از دویدن نیست کاری
جمال و دولت و عمرت فزون باد | عدو همچون سر زلفت نگون باد

صباحب محب چون راه برداشت | ازو نامه ستاند و راه برداشت
همی شد تا در کز باش محبوب | درون رفت آخر و نوسید مکتوب
ستاند از دست او مکتوب عاشق | بخواند و شاد شد محبوب عاشق
محب چون در محبت بود صادق | محب محبوب شد محبوب عاشق
نوشت این نامه را محبوب وانگاه | صبا را باز گردانید از راه

ایا گشت برلب از جوشش چو دریا | درونت را خروش و جوش از ما
بیارخشتی ز گرد خاک ری | تو میدانی ز ما در دل چه داری
دلت با تلخ و شور ار آشنا بود | ترا ان تلخی و شوری ز ما بود
بغیر از ما نداری هیچ در دل | برای ماست باقی مانده در گل
ز جوشش ما تو با فریاد و آهی | نیاساید ز پاکت مرغ و ماهی
گر از کف شد درت می باش آزاد | تو باقی مان بقای جان ما باد
برایت سیل بارانیم اما | مبادا هیچ گردی بر دل از ما
نهان خود نیست این خود آشکاراست | که پنهان آشکارای تو بر ماست
زما هرگز مبادت شر گرانی | مده ما را ز کف تا میتوانی
بجز ما آشنای خود مدان کس | میفکن بر کنار از خویشتن خس
ز ما بگذر که ما یکدل تراییم | هوادار و طلبکار تو ماییم

چو گشتی غم مخور گر زیر باری | گر از دریا و بخت بر کناری
رسیدی زانکه می بشت فراقم | ندیدی از وجز خوب کاری

نسیم لطف حق باد ارفیقت	کنون کز بهر رفتن بیقراری
نکه دارد خدا پای تو از سنگ	که بس بیخود روان در ره لداری
ساتا کردت حاپے برما	درون دل هجران باری که داری

نخور غم زانکه شادی راکهاست	کشیدی هجر و ایام وصالست

صبا ان نامه را در بار برداشت	ره بحرین دیگر بار برداشت
همی شد تا محب را دید از راه	تنی بیمار جون باد سحرگاه
نشسته بر رخش کرد غریبی	ار وسدادم شد در غریبی
صبا در پیش رفت و مرحبا گفت	سلام یارش آورد و دعا گفت
محب بار دگر برخواند نامه	ز سودای درون برداشت خامه
نمود احوال جان غم خور خویش	نوشت این نامه سوی دلبر خویش

نکارا جون بپایانم درین راه	فراقت در ره من کند صد جاه
تنم بی حس و بی ادراک کشته	ز باد غم وجودم خاک کشته

زخورشیدت دلی در تاب دارم	بی واماندهٔ بی آب دارم
ازان شد این چنین افتاده و پست	که در هر جانبم صد کوه غم هست
بدل اندیشه مانی ندارم	خورش جز آب بارانی ندارم
ندیدم هیچو خود افتاده جایی	غریبی خشک کامی خاک رایی
مرا این پیشتر فصل بهاران	همی بودند هم بر کلعداران
چراگاه غزالان جای من بود	مقام آهویان صحرای من بود
تو از مهر تو جون گرمی افشاند	مرا یکبار کی بی آب گرداند
بسی افتاده ام در آرزو بیت	مگر گردم صبا آرد بگو بیت
زخاک من گیاه از زانکه روید	زبان گردد همه شکر تو گوید
تنم جون کوه سنگین سنگساری	کمر بسته نشسته بر کناری
تطار قطب او تا دم رسیدست	که دارم در چنین سختی قراری
ز غمهای گران بی حد نستت	که در صحرای غم دارم وقاری
دل من صیدگاه غمزه تست	ولیکن یادت یاد شکاری
مدامانم روان گرداند دیده	ز هر سر چشمه دارد جوساری

جو وصل امید داری چیست هجران	زشهرم باز نفکن در بیابان
جهان را جز تو مطلوبی مبادا	محب را جز تو محبوبی مبادا

محب جون نامه محبوب بنوشت	حدیث طالب و مطلوب بنوشت
صبا برداشت ان شد روانه	جو تیری کو رود سوی نشانه
همی شد ابجنان تا قصر محبوب	درون قصر رفت و داد مکتوب
جو خواند ان نامه را معشوق دلکش	نوشت این نامه بهر عاشق خویش

ابا جون کوه بر سر تیغ دیده	زسهر و ملک خود دامن کشیده
بسی از بیابانها گذشته	بسی از بیشه و صحرا گذشته
برخسارت نشسته گرد از خاک	وجودت از حرارت ریخته پاک
نه اشکست استینی پر ز ژاله	جه ژاله بلکه دامن پر ز لاله
همی دانم کزین بس این سکسته	به نخجیران خود بودی نشسته
تنو قهقه زنان هنگام گفتار	بسی مرغان مست لیک رفتار
رسر و شیر بجه همره بودی	پلنگان را پناه و پشت بودی

زغم تم جون زلال جانت تاخت	بسر گرداندت وز با در انداخت
سراسر استخوانت خرد کرداند	وجودت از بزرگی دامن افشاند
نخش روز اگر بودی جهادی	در آخر دیدی از هجرم گشادی
جو باد صبحگاهی بی مکان باش	گران جانی مکن در ره روان باش

جرا ای جون بیابان مانده بر جای	غباری گرد و سویم جون صبا آی
جو هر سر جشمه داری ز امید	زلی آبی جه ماندی خشک بر جای
تر و خشکت دی هجرم اگر برد	بهار وصل من کشته دلارای
را ابر رحمت من رست این دم	هزاران سبزه بهر بزی افزای
بدفع کاروان محنت و غم	بلای فلک کج را در براندای

بکن جهدی که مشتاق جمالیم	بجوی هجران که جویای وصالیم
صبا ان نامه محبوب برداشت	تو گفتی از جهان مطلوب برخاست
همی شد تا محب را در گذر دید	برفتن از خود او را گرم تر دید
بدستش داد مکتوب دلارام	از اتش گشت پیدا در دل آرام

بپیچ و تاب بود از حسبت و جویش / نوشت این نامه مشکین بمویش

بتا از هجر آن رخسار والا / درون چون شهر دارم پر زغوغا

برای شمع رویت تا بمیرم / ترک حسبت و جو یکدم نگیرم
همیشه عارضت گلنار بادا / درخت قامتت گلبار بادا

صبا گویا محب را خبر بادپی / قدم را داد در رفتن گشادی
دعا گفت از محب محبوب او را / رسانید آگهی مکتوب او را
چو مکتوب محب را دید محبوب / دلش پیچیده بر خود همچو مکتوب
بسی گفتش حدیث دوستانه / نوشت این نامه و کردش روانه
ایا مشکین ترا گویم چمن باد / گلت رخسار و قدت سرو من باد
زگلزار ارمنت رخسار احسم / مبادا سایه سروم کم از سر
رخت بشکفته بادا از گل من / دماغت مشکبو از سنبل من
زرنگ عارضم باغ تو گلشن / زجام شبنم چشمم تو روشن

زباغ وصل تا لی بهره مندی / سهرت بینم زسروم سربلندی
شکفته باد هر سو گل زخارت / مبادا از غنچه امن بسته کارت
کشیده گرد من دیوار هجران / زده خندق مرا بر گرد حرمان
سپاه درد و غم لشکر کشیده / دمادم نای زرمی در دمیده
همه خیل برون تشنه بخونم / زبی آبی به تنگ آمد درونم
بگفتم با تو احوال برونی / بگویم دیگر اسرار درونی
گشاده چار بازار درونم / دکانها تا شود سودا فزونم
بسودا میل او باشد همیشه / نداند غیر سودا هیچ پیشه
فروشد عجز و مسکینی ببازار / قماش حسن را باشد خریدار
دلی تا دیده زلف عنبر اسا / دکان آورده گرد از جمع سودا
بسودایت چو خود را مشتری دید / زبانش پای تا سر سود گردید

زخونم چون چمن رخ گلستانست / دو چشمم لاله مژگان ارغوانست
هزارم گل شکفتست از زمانه / زاشکم هر طرف جویی روانست
شدم بی برگ و روی زرد دارم / مگر یا رب امیدم را اثر نیست

شکفت خود ندید جز وصلت
بخدمت چون رسم از شاخ وصلت

گرانم نوبهار عمر و جانست
ثمر چینم که نخل جاودانست

باز ادیت چون سرو روان باد
سا در گلستان من نهفته
چو بلبل از قفس دیدی رهایی
ثمر از نخل من من بعد بردار
چرا از ثمر وجود داری گرانه

دهان من بوصلت ده زبان باد
ببین هر سو گل شادی شکفته
سا گل حسین زباغ آشنایی
که بنود همچو من نخلی ثمر دار
روا هر باش از آب روانه

اگر هستی در اطوار کفایت
زمن سجده کن دارو زمن جوی
وجودت در حصار حفظ آرد
زنا امنیت یغمای دوران
سوایت درسر و در دیده است

چو باب شهر دانش با ولایت
چه سود از مسجد و دار الشفایت
بدامی باد مستحکم بنایت
که دارات تا محشر خدایت
نماید سازکار آب و هوایت

نخور غم زانکه هجرانرا وصالست
همیشه از غمت دل شاد بادا

کمال وصل وایام جمالست
ثبت از قید دهر آزاد بادا

صبا بار دگر برداشت ره را
همی شد تا محب را دید مجبوب
صبای خسته از محبوب میکفت
صبا گفتش که می باید روان شد
محب گفتا به برابن نامه دیگر

همی مانست باد صبحگه را
رخی افروخته چون مهر مجبوب
محب از پرسش محبوب میکفت
خبر دان نگار دلستان شد
جوانی آورم زان چشمه خور

نگارا همچو نرگس در خمارم
بر آورده صبا از جای خویشم
وجودم لاغر و رخ زعفرانست
مرا گشتی بیرار گلشن خویش
کلاه سروری از سر فکندم
سویت نزدیک جان خویش کردم

بدور از طرف باغ لاله زارم
فلک پرکنده از ماوای خویشم
چو مهجوران تن من ناتوانست
مکن یاد سکون و مسکن خویش
همه تاج و تخت زر فکندم
بر فتن پای چون دل ریش کردم

می باید ز غم بازم خریدن	بمن در انجمن ساغر کشیدن
ز تاج و تخت و گلشن با فراغم	از ان ترسم که تاری درد ماغم
وا جبدان که بر تن تیغ راپی	حیات خویش میدانم تو دلیی
مکن زین خسته بی دست و پایم	باب رحمت خویشم بپرور
نیم لایق بتاج زرنگاری	بمجلس باشمت یک کاسه داری

جو سبزه تن ضعیف و دل نزارم	ز تاج راه برداری بهارم
مده ای ز ابر لطف خویشم	که از باد فراقت خاک زارم
جو نو باریک بینی حال من بین	جون مویت تنی باریک دارم
جو سروم سربلندی گر ببخشی	گیاه گلستان خود شمارم
وجود من فدو رفتست در خاک	بای آب رحمت خوش برارم

ترا ای سرو باغ سرفرازی	جگویم جز دعای جاندرازی
همیشه در جمن سروت جوان باد	عذارت جون گل و رخ ارغوان

صبا برداشت مکتوب محب باز	ببردش نزد محبوب محب باز
محب را از صبا محبوب برسید	صبا را هم بغایت خوب پرسید
صبا گفتا که ای محبوب جانی	محب نزدیک شهر آمد تو دانی
جو محب محبوب را واقف شد از کار	نوشت این نامه نزد عاشق زار

ایا جون سبزه نو گشته سابد	درین گلشن سری برکردی آخر
جو بودی مایل اقلیم بالا	رسانیدت بجای جرخ والا
برو امروز در باغی دراخوش	کنار جوی را گیر و براخوش
و یا بگذر بدوی مرغزاری	که هر سو باشد او را جشمه ساری
که فردا بهر سرسبزی جو باران	سپاهی ازمت بر سر هزاران
زبی آبی مبادا روی زردت	ز خاک درد و غم بر جهره گردت
تو خود را از جه رو در گرد داری	جرا رخسار خود را زرد داری
جنان خواهم که با من خوش برآیی	منت جون خاک ره را بر سر آیی
بخاک راه خود دل بسته داری	بدو دل بستگی پیوسته داری
صبا گاید نه مجی مسیح برخویش	نیندازی شرار اندیشه در پیش

چو گردی سر بلند از من مکش سر
چو خاک ره مرا بگذار و بگذر

همی دانم چو نرگس تاج داری
منه از سر کلاه تاج داری

سرافراز و قدح گیر و براحوش
که هم تخت این زمان هم تاج داری

مباش از کاسه و از کوزه خالی
شعم کن که نیکو تاجه داری

برارد دم و بردارد ز خاکت
که تو لایق بتاج زرنگاری

بمجلس انجمانت بشکنانم
که از حصه دمن را کرد ماری

مخور غم زانکه محبوب از تو شاد است
سراسر کار بر حسب مراد است

بمجلس همچو گل در خنده میباش
به بخت و طالع و فرخنده میباش

صبا رفت و نخود مکتوب را برد
محبت نامه محبوب را برد

همی شد تا محب را دید محبوب
درون بی سکونش یافت مجنوب

صبا چون بردش از محبوب مکتوب
تو گفتی بود دنش ان مکتوب محبوب

چو خواندان نامه از غم گشت دلشاد
تنی ویران درونش گشت اباد

صبا را گفت کین مکتوب دیگر
نهان از خلق سوی آن پری زاد

نگارا همچو بلبل در فغانم
نمی داند کسی اما زبانم

تنی از ناله دارم زار چون نال
نیم ز افغان زمانی فارغ البال

تن من مرغ افغان راست کاخی
پر دار از طرب از ساخی بشاخی

مرا تن در قفس بهر چه داری
میان خار و خس بهر چه داری

مرا گویی برو بر طرف گلزار
ز هجر من بر نسرین و گل زار

اگر من بر گلی دیگر آشیم
مبادا ره دران بستان سرایم

مرا دور از تو خون بود دست درجوش
زبان پی وصف گلزار تو خاموش

چو اکنون نوبت آمد در مشامم
زبان ز افغان نمی آید بجوشم

منم در هجر شبها روز کرده
فغانها از دل پر سوز کرده

صلای عاشقی در داده و مست
بطور عشق بازان رفته از دست

همان بهتر که از آن گلعذاری
مرا تا ناله و زاری نداری

تویی چون بستان سرفرازی / مرا از لطف سایه بر سر انداز

نمش از آب چشم دامن لطف / مرا از قدر کردان سرافراز

سرشکم آب و تن چون خاک راهست / بکه از آب و خاک خویش یا باز

من خاکی اگر یابم وصالت / برابر فرق خود دارم باغراز

جواب چشم ما و بنده تست / بحال یار لطف خود بپرداز

درین کارم تامل نیست دیگر / ره صبر و تحمل نیست دیگر

صبا بار دگر از نزد عاشق / روان شد جانب محبوب صادق

سلام از عاشق بیچاره گفتش / تحیات و دعا بسیار گفتش

بگفت ان خسته هجران خراب است / دلش بی باده وصلت کباب است

نمی باید ازو دامن کشیدن / نمی باید بفریادش رسیدن

صبا را خواند کین مکتوب دیگر / بیر از من بران زار و غم خور

میا دیگر میاور هیچ مکتوب / محب را گو که یار تست محبوب

ایا سرور که میدار جایت / که چون سروم هوایی بر هوایت

تویی چون آب جویان بر کنارم / سرافرازی که دارم از تو دارم

مرا هم تو چون عمر درازست / سر من از هوایت سرفرازست

هوادار توام هر جا که هستم / از آن جایی نمی بینند پستم

هوایت راستی را خوش هوا است / هواهای دگر باد هوا است

هوایت اول از خاکم برآورد / مرا اینگو هوایت بر سر آورد

مراج از هوایت هیچ دم نیست / هواداری من ثابت قدم هست

هوایت میفزاید سرفرازی / همین بادا دعا جاندرازی

جو افتادگی چون خاک پستی / چه خوش در سایه سروم نشستی

منم بهر تو دل بر باد داده / کمر بسته بخدمت ایستاده

اگر کارم ز تو با آب و رو شد / وگرنه در زمین خواهم فرو شد

چو بلبل هر دم آهنگی نمایی / چرا چندین بدستان می سرایی

ز روی چون گل من برگ بینی / مکن افغان چنین از بی نوایی

چو کاهی گشته از ناله کردن / ولی چون کوه سر تا پا صدایی

شبان تار و زخم افغان مداری
نمیدانم چنین نالان چرایی
سلامت کرمی خواهی بگلشن
ز سر قد من بنا چه داری

مخور غم زانکه فردا صبحگاهان
بشهر ارم ترا چون باد شاهان
مرادی یافتنی از نامرادی
مبارک بر تو بادا عیش و شادی

صبا شد شادکان مکتوب برداشت
بران مانست درجی بر گهر داشت
ز ره افغان و خیزان برد مطلوب
محب را مژده داد از وصل محبوب
بدو گفت ار کشیدی درد هجران
وصالت عاقبت گردید درمان
نباید طالبان را تاب خوردن
گهر باید بکف چون غوص کردن

چنین گفت انکه او شمع جهان بود
بسان مهر سر تا با زبان بود
که چون شد روز ان شب صبحدم زد
دران دم در دلش سودا علم زد
رخ محبوب عالم پر رضا کرد
بروی تخت سه سبند جا کرد
خزاین برکشاد ان شمع خاور
سپاه خویش را اراست از زر

بن شها بسهر سبز ایساد
سپه را تن بتن بیرون فرستاد
که بردارند ان قوم از دل پاک
محب را بر مثال ذره از خاک
چو رفتند ان خیل روشن رای بیرون
نه کوه از دستشان رست و نه هامون
محب را با صبا دیدند با هم
بروی افتادشان چشم پر نم
شدند ان خیل سوی او روانه
چو نور مهر شب زین با بجا نه
ز مرکب جمله بر خاک اوفتادند
بهشتش بر زمین روی نهادند
بپوشانیدند او را صبحگاهی
قبای اطلس زربفت شاهی
سواره گشت بر یک اسب در خور
که هم زین هم لجامش بود در سر
همی گشتی همه اقصای عالم
ز مشرق تا بمغرب در یکی دم
برقش زو شکست ماه نو بود
جو اکاندک خور و سیار رو بود
برقش هیچکس او را ندیدی
مگر گردش که بر گردون رسیدی
بره چون او نرفتی گرم صرصر
بنا شد مرکبی زان گرم رو تر
بنوب از شرق تا روزی دو بدی
بیکشب باز تا مشرق رسیدی
روان گشت انگهی تا خیل سلطان
همی کردند بر رفتن زر افشان
ز شهر بنر چون انجم نمودند
دل اندوزان که نظاره بودند

جو شد در شهر سبز ان شمع دوران — نمودی افتاب و چرخ گردان
بهر سینه رست از شام محنت — زنوران دمیدش صبح دولت
اگر خورشید از شب رنجها یافت — ولیکن صبحدم را گنجها یافت

چنین گفت ان بهار زندگانی — دل افروز گلستان معانی
که چون لیلی مجنب رخساره بنمود — خضر چون سبزه در زیر زمین بود
گل او بود سلطان گلستان — که چون کمان بود ان دست زر افشان
فرو شد اندرون گلستانی — روان شد در چمن اب روانی
صنوبر قامت او لیک برخواست — جو فند خویش سهر سبزه اراست
خلایق را شکفتی بود اندوز — جو اهل بوستان از فصل نوروز
زانسان دعوتی بنیاد شان شد — جو خلد و نعمتش از یاد شان شد
بجای خضر ان گردون والا — مجب شد شاه در اقلیم بالا
دلی جون دلبر شب زلف بکشود — دل خورشید را از دست بربود
جو نور اسمان عنبر فشان شد — زمین در عنبر اشهب نهان شد
کسی آمد ز محبوب دلفروز — بنزدیک مجب محنت اندوز

که برخیز و قدم را رنجه فرمای — درون کلبه احزان ما آی
مجب جون دید طالب گشته مطلوب — روان گردید سوی قصر محبوب
جو شد در قصر ان طوبی در خور — بهشتی دید رضوان بای تا سر
ز هر سو بانک و نای و مجلس و عود — نسیم مشک و بوی عنبر و عود
نشسته ساقیان ماه پیکر — همه بر دست سیمین ساغر زر
زده تختی ز زر ما سد خورشید — نشسته بر تختش صد جو ناهید
مجب را جون بدیدند اهل مجلس — بچشم مست و تاج زر جو نرگس
ز جا جستند و در پایش فتادند — زبان بسته در مدحش کشادند
نشاندند او را بر سر تخت — دل و جان شاد و خرم گشتش از بخت
بناگه باره شد جون صبح تابان — برون آمد از ان باب اقبالی
جهانی حسن و از سر تا به پا لطف — که میدانست کو حسن است با لطف
مجب جون دید افتاد از سر تخت — تو گفتی بردیر ون از جهان رخت
جون محبوبش مجب را دید بیهوش — نیا رست او که دارد خویش را گوش
فغانی کرد و لب خاموش گردید — فتاد و جون مجب بیهوش گردید
حان دیدند اهل مجلس دیده باران — سرشک جمشان گردید باران

کلالی بر کل ایشان فشاندند
بسان سرو شان بر جا نشاندند

جو با خویش آمدند آن هر دو صادق
که بر دیدار هم بودند عاشق

ازان جمعی که کردندی نظاره
یکی بیت را خواند از کناره

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

بصورت این محب او بود محبوب
بمعنی طالب این وان بود مطلوب

باخر ساقیا نزای کشیدند
صراحی را بساغر می کشیدند

ز دل بیرون غم ایام کردند
می گلرنگ را در جام کردند

محب بی باده بودی مست محبوب
جو جامی نوش کرد از دست محبوب

ز دل نقش خمار او بدر شد
ازان می مستی او بیشتر شد

ساقی گفت کای خورشید مجلس
بنور روشن رخ امید مجلس

دلم گرمی بمجو اید مصافست
که او را مستی چشمش کفافست

روانی انجمن را بازجیدند
جو انجم بن بشن سر در کشیدند

محب محبوب را تنها جو وا یافت
نمی دانست کو را از کجا یافت

بکردن افکند ان شوخ را دست
کشیدش پیش سر مستانه آن مست

کهی از بسته او شکر انگیخت
کهش بر بسته حقه ان کهر ریخت

جو ملک او را دریکن شد
بماندم جانب منوب زمن شد

گلش را یاسمین کردید مامور
شد ان شمع طرب نور علی نور

باخر هر دو از هجران رهیدند
ز وصل هم بکام دل رسیدند

محب گر مدتی میجست محبوب
رسانیدش بکام خویش مطلوب

طلب از جانب مطلوب بیش است
که در حب از محب محبوب پیش است

بنالی وصل پی بیداد هجران
که بی دردی نمی یابند درمان

اگر نبود طلب از نزد مطلوب
محب هرگز نیابد وصل محبوب

اگر نبود طلب
بعالم شادی خالی ز غم نیست

درون گلستانها گل بهار است
میان میکده گل با خمار است

منم ای کاتبی عطار دوران
دکان دوست کام شعر و دیوان

جو جویانند بیماران محبوب
بریشان شربت شعر من

بصورت حال سعینها بشرین
که آوردم درون بیت رنگین

بشربتها کونا کون مانند
که بیمارش جفای خویش خواند

اگر کشتم ز روی و لعل دلبر
ز گل شکر حدیثم بود خوشتر

دگر از روی خویشم گفت و گو بود / شراب به بر او زر در و بود
چو طبعم وصف لعل یار آورد / ز شرمش شربت عناب خون خورد
خیالم چون بود از خط جانان / بهش از شربت نیلوفری دان
چگویم از زنخدان نگاران / بود سود شراب سیب خواران
حدیثم چون بود از مدحت مل / سپس شربت بلطف از روغن گل
همه ابیات من با لذت آمد / یکایک کوزهٔ پر شربت آمد
حدیثم سر بسر آمد چو قند آب / ندارد پیش سر پیش قند آب
حدیثم هیچ کمتر از شکر نیست / چو شکر با وجودش صد شکر نیست
اگر نام نبات آرم باشعار / من شیرین سخن در مصر گفتار
درون شعر چون آن نام خوانم / چو جوی در نبات مصر دانم
خداوندا بشیرین کاری قند / بنوشین لعل خوبان شکر خند
بروی زرد افگار آن رنجور / تشنه تشنه عطار بشتا بور
تجلی کوثر و شیرین شرابش / بخاک جویبار خلد و آبش
که شوم را که هست او قند یکسر / نگهدارش شکست هر مکدر
بلطف خویشتن گردان مبارک / بدان فخر سران و تاج تارک

جهان ملک و ملت آن نکوکار / که در هر دو جهانش شد نکوکار
کنش را غیرت خورشید داری / دلش را زنده جاوید داری
مبادش از حوادث بار بر دل / مبادش از زمانه پای در گل
متاب از روی در دنیا و در دین / همی دارش بحر لطف آمین

تمت الکتاب لذة نامه
بعون الملک الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین والسلام
م

گلشن الابرار

بسم الله الرحمن الرحیم / تاج کلامست و کلام قدیم

نقطه که در بسمل این فاتحه است / دانهٔ مرغان اولی اجنحه است

باء که دو آمد بعدد در کلام / یافت ازو نظم دو عالم تمام

هر که بدین اسم کشد بار فرش / ده هره زانو زندش ساق عرش

چون برسد بر در عرش مجید / سین سه دندانه ترا شد کلید

سر سه روحست سه دندان سین / اره صد چون زکریاست این

نیست جز این اره دندانه تاب / شانه کش گیسوی ام الکتاب

شکل دو میمش که دوی کرد حک / افسر ملکست و ملوک و ملک

در چمن قدس مقدس ثمر / هر الفش هست نهالی دگر

گیسوی هر لام که آراسته / بدر که را موی ز تن خواسته

باش که از هوش شودش طوق کن / چنبر افلاک فتد بر رسن

لشکر راهاست رضا و رجاست   سر علم آن دو به راد و است
جاست که سر حلقه هر حاصلست   جای حیاتست و لحق و اصلت
آمده نوش ازلی عید کمال   هر فلک رحمت رحمان هلال
حلقه جادوش بی قصور   زلف عذار حمنیت و حور
مست چمن غنچه جاتش آمده   ملک عشر در حق پاشش آمده
مصحف هر دل که دلکه زجان آگه است   هر ورقش فاتحه بسم الله است
قفل که در سبع مثانیست این   قفل نه مفتاح معانیست این
این رمفرح فرح اولیست   این زخم جان قدح اولیست
چاشنی داروی رنجست این   خشت سر خم نه که گنجست این
ابجد دیباچه صدق و صفاست   ما بحه اشر علم کبریاست
صفحه صدر صحف بی شبه   سر بحق نامه لا ریب فیه

این زر خالص که از امیسکم   سکه اش از نام خدا میسکم
آنکه ازو گشته جواهر ورق   چرخ مطبق طبقاً عن طبق
انجمن آرای سپهر افسران   کوکبه آرای بلند اختران

صیقلی آینه ماه و مهر   زیر و زبر ساز زمین و سپهر
سر شکن قله قاف قیاس   دست کش پنجه گشای حواس
باغچه آرای بهار حیات   دایره بند چمن کاینات
فاتحه بعثر ما فی القبور   خاتمه حصل ما فی الصدور
غازه تراش شفق خور نطاق   وسمه کش ابروی این نه طاق
خال نگار رخ ابناء ناز   دانه فشاننده صحرای راز
نیر شکار شکر نیکوان   نافه ده آهوی بی آهوان
تکمه نه خاک لباس قدم   تکمه کشاینده جیب عدم
خم کج دل واصلان   کنج خرابات توانگر دلان
خازن گنجینه معمور دل   کنج سیار ناره معمور دل
محرم اسرار کشش راز ما   بندگشای گره کار ما
صومعه آرای فنا جانیان   خانه برانداز خرابانیان
نامه فرست نم طوفان نوح   بال گشاینده مرغان روح
جود فزاینده نا کاسته   خواسته بخشنده ناخواسته
نقش نو نقش آدم بنقش   آب ده سوزن سوزان درفش

سرسپه معرکه اسمها | ما بچه ساز علم جسمها
لوح نویسنده طفلان جاه | لوح کش خط دبیران راه
قبله هر دل که وفاش هست | کعبه هر جان که صفایش هست
مصدر عالم بصفات الدهور | وهو علیم بذات الصدور
صف شکنان صف شکن از بهر او | صف شکنان صف شکنان قهر او
جمله طرف دارش و او از همه طرف | از طرف و غیر طرف از طرف
چرخ سما از وجودش گرد رفت | خاک غبار از ربودش گرد رفت
ان همه در گوهر ابی فشاند | ان همه زر کو بخر ابی فشاند
گر نشدی زارع تخم حیات | تخمه شدی زارع تخم حیات
غیرت او آمده داغ خرد | درزده اتش بچراغ خرد
بسته بدیدار خم هفت کج | قصه اشتش سوی سرای تج
گر زند هر باده ا بود همه | آب شود خاک وجود همه
در طلبش ارض نجد بن جهال | پیره زلی سنگ زن آمد نعال
کوس نه ایوان که شدش نور بوست | سبح زن مرحله سبحان اوست
طوطی او گر نه مخلخ شود | اب نبت اتش دوزخ شود

هرکسی را که دهد بال جهد | سوی وی از روضه بر وجوی شهد
وانکه از روضه نیابد سیر بر | طفل بود کو طلبد جوی شیر
حلق که این دایره را دیر ند | جمله بذکر قدمش واکرند
چرخ جو زبن و کر نیز نم کند | دانه تسبیح ز انجم کند
جون جرس نش از وحدت زند | نوبتی مرحله نوبت زند
برشکن طوطی افلاک را | بیضه بدیوار زند خاک را
چرخ ز آتش پلنگی رهد | روز و شب از قید دو رنگی رهد
قطع کند تیغ زبان از کلام | لب بکند سیه و سه دندان نکام
چشم تو ار گریه نقاب افکند | خشک و تر خویش در آب افکند
قصر دل از کوکبه قاصر شود | عنصر اجسام عناصر شود
دست ده انگشت حیا در دمن | پا بدو زانوی ادب مرتهن
دفتر آجال مفصل شود | وانچه مفصل شده مجمل شود
کثرت آتش فلم هستی زند | وحدت اول دم هستی زند

در دم وحدت که دل و جان نبود | شکر کثرت مکس جان نبود

بود ز خیاط قیص قدم
حافظ و غایب تتق عیب داشت

عدم جان از دراسی نبود
داست جوایند و روند بساط

غیر عدم تنه نبوده نداشت
تلدم توحید زند موجود جود

کان طلبان کافتنی کافتند
شد علم فرخی افراخته

نور نبی صبح علم سور گشت
عمل که از عقله ندیدی فرح

گشت لب الوده سهد شهود
عرش جو شد عامل دیوان روح

تا شده این حصن حصین نرخ خیز
کسوت افلاک جو درخم زند

سبعه سیاره برون تاختند

کدی زمین تکه جیب عدم
غیر تتق رابته جیب داشت

بر سر این گنج طلسمی نبود
خانه بصحرای عدم این رباط

ملک عدم تیره وجودی نداشت
خاک شد اب عدم بی وجود

گنج بران یافتنی یافتند
گشت همه ساختنی ساخته

شام عدم شد عدم و روز گشت
یافت خط از نقطه بیاضش صبح

نقش گل دهر منقش که بود
باخط کرسی علمی گشت لوح

خندق ذرات شده خاک ریز
مهر و مهش مهره انجم زند

رایت هر هفت برافراختند

هر چه زمین یافت زشد زمان
وان گربیر که از خاک زاد

چون ز جهان صوم عدم باشید
بود جهان خفته محور اساس

تخت زمین گشت فلک کاس و جام
تخته ان تخت زوالی نداشت

دست قضا مصحف عالم گشاد
نخه گردون گهر ایثار کرد

گشت ز نو طوبی او حور بار
یافت بسی تربیت و نشت و شوی

اخر ش ابلیس کمان دار گشت
سوخته شد خرمن بی باس او

کوهرش از خود بکنار افکند
نی می کوثر بهلاک او فتد

لعل ودر از دیده نمناک ریخت

کاو زمین ساخت جو گردون روان
حرخ بدندان کرامت گشاد

گشت جهان از رشه داران عهد
ریخت موالید صبوحی ز کاس

گشت مرصع به جوهر تمام
وز علل عربده حالی نداشت

قرعه ان فال بادم قشاد
چشم عناصر بر مش چارکرد

شد نعم هشت بهشتش دوچار
عنصر ارکان وی از چار جوی

تیر کمین خورد و کمین دار گشت
خوشه آن مزرعه شد داس او

خرمنش بکنار افکند
جرعه صفت بر سر خاک او فتد

شد درون در طبق خاک ریخت

کورکن چرخ شدش تیر آه / زاهوی او رست بصحرا گیاه
نوبتیان نوبت عز ازدند / اردو بیان خیمه بصحرا زدند
کاتب اول ز قلم دور بود / بر ورق او ورق نور بود
دوری حوت قلمش دار گشت / وان قلم از نوری او نار گشت
بحر جواهر بسراب او فتاد / گنج امانت بخراب او فتاد
کاش که آدم نزدی بر قبا / وصله ثوب ولا تقربا
اصل جگر خوردن ما او دست / گرچه جگر خون شده دم این دست
عیب نباشد که در آن نوبهار / شد گل آدم متبدل بخاک
نه خس و خاری که درین راه بود / بهر گل معرفت الله بود
ز آدم و اولاد نشان کمال / نیست بجز معرفت ذو الجلال

ای دو جهان از قلمت یک رقم / پی رقمت لوح دو عالم عدم
چشمه خور قطره دریای تست / بحر فلک شبنم صحرای توست
خسرو حکمت بسحاب الست / روی سپه شسته ز گرد شکست
حکم تو گر رام کند در طواف / کبک خرامنده شود کوه قاف

قصر وجودت عدم اندود گشت / حشمت بخت چشم آلوده گشت
گردنی پای فلک را اجل / رشته برآرد جو زمین در بهار
برگ عطای تو جهان زاست بر / نخل بقای تو جرا نداثمر
گوهر تن فتح فتوح از تو یافت / روضه دل طوبی روح از تو یافت
از قدمت بحر ازل یک شمر / وز جهت بلغ ابد یک ثمر
حکم تو شد تاج سر افرازان / نام تو سرنامه نام آوران
چونکه ندانست صفات تو کس / خود تو نشد عارف ذات تو کس
آدمی این تیر زند بر نشان / قبضه خاکی بکشد این کمان
این نه حیاتست و نه فکر و نه فهم / این چه حیاتست که جانداوهم
در پس هر پرده توی پرده دار / غیر تو اینست در آن پرده بار
روی تو آزرده نکرد حجاب / این چه حجابست بر افگن نقاب
زلزله در کرسی و عرش او فکن / کنگره عرش بعرش او فکن
در عدم کن صفت بحر و بر / سوز تر و خشک همه زود تر
نخل عدم را ز زمین ساق کن / قصر فلک را ز سما طاق کن
کوس فلک مسلن بازوی او / سنگ در افگن تیر از روی او

نشا حیوان بطبیعت بیار / علت نامی بطبیعت بیار
تیغ ربا بنزار قدم تاب ده / بیخ جهانرا ز عدم آب ده
دست زمین بگسل از آغوش چرخ / پنبه انجم بکش از گوش چرخ
دور کن ار شستند این نه رواق / مهره دیوان کهن چار طاق
کعب زن آن کعب زحل را بکن / آب فکن خندق دیرینه را
فلک تهی ساز ز افلاکیان / گرد برآور ز تن خاکیان
خند کشم از کل و ز جزو ناز / جزو بکل در کش و کل هیچ ساز
بر سر آب قدم از خاک و گرد / پاک بشو از طبق لاجورد
طنطنه کوه بصحرا فکن / رخت در و دشت بصحرا فکن
دست شب آلای زخون شفق / پای شب صبح فکن در فلق
سازم کتب نقعا خاک را / خامه شکن کاتب افلاک را
خلعت ایمان ز سر جان بکن / کاکل کفر از سر ایمان بکن
موی سر زلف اجل شانه کن / سلسله حیاتش و دیوانه کن
دست نسکن مرحله اشم را / تخته فکن محفظه چشم را
دفع تن و جان گره ساز کن / دین گره از رشته جان باز کن

نخل جهانرا نبود در خورست / شهر نوا را بدرون درخورست
تا جر جانرا بدبان ز اختلاط / آمد و شد را گذران زین رباط
شیشه ارواح بهم در شکن / خانه اشباح بهم در فکن
باصره را کحل غمی ساز ده / ناطقه را سوی خود آواز ده
برگ و بر طوبی جنت فروز / برکن و در مجمر دوزخ بسوز
مهره گل یکطرف آواره ساز / حلقه آن مهره گان پاره ساز
پای شکن کن قدمی چند را / ساز عدم تر غدمی چند را
عیش که واقع شود این ترکتاز / هستی ما بوده مانیست ساز
نرگسش گزلک کثرت خراش / هرچه نه وحدت بود آن بر تراش
آب عروس عدمست این جهیز / بر سر آن آب کنی خاک ریز
دست بر آن دست منزه گراست / قوت بازوی یدالله گراست
آتش تقلید بپای نشان / وز گل توحید سراپای فشان
شاخ شکن غنچه تقلید را / غنچه گشا شو گل توحید را
هر گل خوشبو که درین گلشن است / بوی خوشش چهره دامنت است
کسوت گل بوی گلاب از تو یافت / سلطنت مل رنگ شراب از تو یافت

بوی ازین در همه گل زاد نیست — وین گل از بو همه رخسار نیست
کاتب این بوی نکو برده است — بوی همین است که او برده است

ای ز تجلیات تو دل را حیات — وی ز مناجات تو جان را نجات
اصل حیاتست تجلیات تو — گنج نجاتست مناجات تو
راه ترا جان و جهان منزلیست — بحر ترا کان و مکان ساحلیست
قلزم ذاتت ز نشان بی نشان — نیل صفاتت ز کران تا کران
دهر ترا دهر ثنایی تراست — ملک ترا زیبد و شاهی تراست
لشکر لطف تو عیان در عیان — عرصه قدر تو نشان در نشان
آتش غیرت چو برارد علم — دود برارد ز وجود و عدم
دیده بهر سو که نظر میکند — نور تو صد شعله بدر می کند
نیست ریاضی که نسیمش توی — نیست مکانی که در آن نیستی
گرچه مقید بمکان نیستی — نیست مقامی که مقامش توی
با پر و تیر تعین و گمان — وز تو بماه راه کم از یک کمان
خانه تن نیست عمارت پذیر — آه ازین آب و گل پای گیر

آب و گل ما ز تو دارد مقر — کز سر دیوار جهان در سفر
بادیه پویان بلای توایم — محمل سلطان ولای توایم
دزد ره شوقت که ره جان گراست — بیشتر از ریگ بیابان بلاست
گر نه بود کعبه لطفت دلیل — آه ز ما در دم طبل رحیل
مجرمی ماست بدور قمر — زانجم و اجرام فلک بیشتر
تخم نه این بود که ما کاشتیم — بهره نه این بود که برداشتیم
هر که بدر مزرعه تخمی فشاند — وقت درو سوخته خرمن بماند
نخل غم ناشده کی بر دهد — نخله ناکشته ثمر کی دهد
قطره هر ابر نگردد گهر — وز نی نارسته نیاید شکر
هر که درین گریه و ماتم بود — هر مژه گر چشم کند کم بود
چند درین زهر استان — نیست گشادی نه درین و دران
تخته شدن تخته ز فکر معاش — نیست ازین تخته امید تراش
تخته هر در که نشد کام ده — تخته تابوت ازان تخته به
بانی آنراست که این تخته خواند — طفل ره است آنکه درین تخته ماند
ما که ز لوح دو جهان برتریم — چند غم تخته چو طفلان خوریم

انکه توی تخته نویس ازل
طفل طریقیم بلوح امل

ازلی ما تخته دیگر نویس
مبتدی یایز اسبق ازسر نویس

خانه ما گر شود اوراق چرخ
طی کنی این نامه با طباق چرخ

لطف تو سرمایه هر بیکس است
مایه ما بیکسی ما بس است

جود تو سرمایه جاوید ماست
عفو تو سر رشته امید ماست

ساز فزون مایه جاوید ما
پاره مکن رشته امید ما

قصه خود پیش تو برداشتیم
غصه خود را بتو انداختیم

از تف دوزخ نه هراسیم ما
کوثر و طوبی نه شناسیم ما

آتش دل سوز سقر آب ماست
آب بهشت آتش جان تاب ماست

حکم تو آب و دگر آتش بود
هرچه رسد از تو بما خوش بود

ای جو ازل اصل نهال آمده
وی ابد واقف حال آمده

لطف تو از ره فکن دامهاست
قهر تو دندان شکن کامهاست

کوثر دل آب بقا از تو یافت
روضه جان شمع لقا از تو یافت

انچه نه اثیار تو اثیار نیست
وانکه نه در کار تو در کار نیست

هم تو گشاد دل هر پی گشاد
هم تو مراد دل هر بی مراد

بر سر کوی تو صلا بر صلا
در ره عشق تو مرا در بلا

خانه سر تو نهان در نهان
عرصه ملک تو کران در کران

بادشاها بادشهی زان تست
راه نما زانکه رهی راه تست

واقف احوال همه هم توئی
در که کرم که پناهم توئی

عذر تو خواهم که توئی عذر خواه
رو بتو آرم که توئی قبله گاه

حب تو ورزم که حبیبم توئی
رنج تو پوشم که طبیبم توئی

جذبه لطفت چو کمند افکند
هر دو جهان را بکمند افکند

کن پیکی مکرم خنده به مرا
جذب کن از عالم و آدم

بنه غفلت بکش از گوش من
ساز زحلاج فزون جوش من

از تن من کاستنیها بکاه
در حق من خواستنیها بخواه

هرچه رضای تو نباشد در آن
بر دل باراضی من مکدران

در همه کارم بکرم یار باش
در همه کارم مدد کار باش

انکه نباشی مدد کار او
کار ز او بار شود یار او

وانکه نه توفیق تو باشد رفیق
راه بجایی نبرد در طریق

نورده اینه جان مرا | زنگ زدا تیغ زبان مرا
هم وطنم ساز جهان سخن | هم لبن آموز زبان سخن
مرغ دلم را بگلستان راز | بر سر اغصان سخن خانه ساز
باغ دلم را بسخن آب ده | میوه آن باغ باصحاب ده
بیخودم از بوی شراب سخن | رنج من ریز گلاب سخن
شمع زبانم بسخن افروز ساز | شام من از صبح سخن روز ساز
گنج سخن را خط راتیبی | ساز کلید از قلم کاتبی
ابر سخن را ابر آلی بیار | گنج سخن بحر آلی نثار
خاک دری را جمن افروز شو | طفل رهی را سخن آموز شو
گوهر نظم من نامید ساز | تکمه پیراهن جاوید ساز
من که ز نام سخن این قصه خواست | این سخنی باشد وان هد گداست
مرغ سخن را دل و جان دانه ایست | سه سخن را دو جهان خانه ایست
نخل سخن میوه باغ دلست | نخشش از آرایش داغ دلست
داغ سخن ساخت دلم را چو باغ | باد قرون رایحه دم این چراغ

عشر از کعبه روان الست | شاه رسل محمل احرام بست
محمل خود را بشتر کرد بار | تاخت چو گل جانب این خارزار
محمل جانها بمطاف آمدش | کعبه جانها بطواف آمدش
عشق که دریای تهی دست بود | محمل او را شتر مست بود
عقل در آمد که مهارش کشد | غاشیه عایشه دارش کشد
عاقبت آمد بدیار الست | شد رطب افشان خس و خار عرب
در درست آمده عقل میل | زو شده دیر آو درست این مثل
بزم جهان معتکف احمد ست | شرع در آن بزم الف احمد ست
تا الف و حاش معین نبود | طوبی و فردوس ثمن نبود
گوش جهان نغمه تعلیم اوست | چشم جهان روز به سیم اوست
هر که میمش طلبد اتصال | تاج سر دنی و دین شد چو دال
ای الف رایت خصم افکنی | لی الف رای تو دینی دینی
حرز وصال الفت جان شده | وزن الف یا قه قربان شده
چرخ که پرگار اقالیم تست | گرد دو بد دایره میم تست
دال چهار اسبه براند از عدم | کردی میم تو از سر قلم

بود جهان بی تو چو شام از ظلام / خیل رسل انجم این تیره شام
موکب خورشید تو تا در رسید / شد چو شب آن کوکبها نا پدید
شهد تو و انها که کهن شکرند / لقمه جواست که نقد خورند
بی نفست مشک تتاری نداشت / بی لمعت باغ بهاری نداشت
ای گل رخسار تو باغ رسل / لاله تو مرهم داغ سبل
لاله صفت هر که ازین باغ رفت / داغ تو آورد بدان داغ رفت
حرج برون کرد سر از جیب غیب / داغ تو آورد بگردن چو جیب
عرصه چوگان تو دست بقاست / گوی تو بر عرصه چوگان ماست
خانه از فقر تو بیگا شداد / هر که درین خانه تر خانه زاد
کاتب اوصاف تو دارد سبق / بی خط این نسخه مبادش ورق

ای علمت سبز فلک را ماب / ماهچه سر علمت آفتاب
طوبی سرکش علم چوب تست / داسه از خوشه جاروب تست
تا علم رانی افراختی / گر علما نزا علم انداختی
کسوت خلقت که مکرم شده است / از علم علم تو معلم شده است

هر که نه در دیل تو رد دست دین / چوب نیش شد علم راستی
خیل یدالله که هم پشت تست / ده علمش راست ده انگشت تست
چهره زرد شبه نا امید / از علم سبز تو گردد سفید
نعل سنتور بهشت ماه مهد / شقه سبز علمت شد سپهر
خیل ترا عرصه مواعید فتح / ماهچه سر علمت عقد فتح
بدر ترا زان چه کمین گور کین / گشت به پرویز تو کیوان قرین
تا بسهیل تو زحل شد رفیق / شد یمن از شرم تو کان عقیق
منوب پروین تو عبراجه راست / تخت ثری اوج ثریا جاست
داعیه دعوت مهمان تست / شورش دعوت ملکان شد ستن
دعوتیت خواند جهانرا بخوان / بهر سگان کرد شکار استخوان
ملک محک بود دران ماجرا / سنگ سیه شیم سفید نداد
رانش آن تو به نگر دی کنار / نقد تو افزود محک را عیار
سنگ که آهنگ گهر خانه کرد / طرح گهر کوشکنت شانه کرد
گوهرت از فرط صفای نداشت / خواست به تعظیم رجای بداشت
منزل سے منزلی اسان نمود / وقت رجا جای بمهمان نمود

لعل تو چون گشت در افشان نمک … گفت شد از کوه هم از چه سنگ
گشت سفا خانهٔ رنجوریت … ساخته از رزم هم کافوریت
دانهٔ رنجور تو شد تخم شرع … مزرع دین از چه بنا بد به زرع
لعل تو از سنگ قدح بار بود … لعل نه هر لعلی احجار بود
شد لب خوبان عجب نیل نوش … مانم در پای تو ما کرده نوش
بی گهرت پاک شد از چرخ کف … سینه دریا و دهان صدف
سنگ چو زد نخل تو ثمر افکند … نخل تو یاقوت و گهر افکند
سنگ ز بدل تو شد نا امید … بلکه غنی گشت بسرخ و سپید
عیب نباشد که گهر پخت … سنگ که باشد که گهر سجدت
کاتبی از خوان فلک نان که دید … لقمهٔ پی سنگ ازین خان کرد دید
گر فلک سنگ زند بر دهان … لعل همی سای و گهر می چکان
نخله نخلت رطب آمیز ساز … گرد جهان خار جفت بر ساز
خواجه که این نخل رطب می نشاند … سنگ همی خورد و گهر می چکاند

ای ز ازل مهر ملوک همه … سیر تو برتر ز سلوک همه

چشم خرد از نظرهای بد … لعل بر آفت شده پیچ ابد
کنگرهٔ عرش بصد از قیاس … کرده ز نعلین تو کردی تراش
چرخ که دانسته عدوجت محال … خورد ز نعلین تو بر سر دوال
قدر تو چون عرض تحمل کند … عقل که باشد که تعقل کند
عرش ز گیسوی تو بگشاد راز … گر چه شد از کنگره‌ها شانه ساز
روح که از دیدن خود می شتافت … آینه جز لعل بر آفت نیافت
عقل که تاراجی تاراج تست … از چه سبب منکر معراج تست
راه براند و ببرون رفت … بی تو توان برد که چون رفت
علم درین مدرسه بی خانه ایست … عقل درین مسئله دیوانه ایست
عامل این بقعه بدستور باش … گل زده در پنجره ده خوابش
جز درک مدرکه را ذوق نیست … زیر نشین مدرکه مافوق نیست
عقل که در قصهٔ عوج او شد … کی گذرش سوی عروج او فتد
آیهٔ اعجاز تو قران بس است … شاهد معراج تو سبحان بس است
باز نمایم که چه فیروز بود … قصهٔ آن شب که به از روز بود

بود همایون شبی اما چو زاغ　　شب به نعمت چو در شب چراغ
شب بره را تنگ همی کنار　　کلب صحرای عدم در شکار
دست غنیمان غنیمت فشان　　بهر خباب تو حنیت کشان
دهر خرگوش ستده استخوان　　ساختنش از بال خروس استخوان
خواب خروس از نه معین شدی　　تاج سرش اره کردن شدی
چون همه کس ذلیل فدای گرفت　　از همه ذلیل تو کناری گرفت
رخش تو پی آنکه نهد چار گام　　مرغ صفت رخت از اینجا لجام
بس که قمر پیش براقت دوید　　جرم زبانش نزبان هم رسید
تیر بدت کاتب انجم رقم　　خشک ز حیرت چو تراش قلم
زهره که آن شب قدحی میکشید　　چوب ز نعلین تو بر فرق دید
بود بسر دی شب تو دست آفتاب　　با کمند پای فرو دو آفتاب
ترک فلک کرد برای فدا　　جوهر شمشیر بدندان جدا
وین سجل و حجت جاه تو شد　　قاضی افلاک گواه تو شد
بهر تو خم گشت دران کش مکش　　پشت سر هند چو موی حبش
مش که گرد فلک مرحله　　بود بمهر تو حمل حامله

گاو فلک شد ز تو پهلو سمن　　پنجه سیاره بر و چیده بس
تا بکف پات سر آرد نثار　　شد سر جوزا و دو چشمش چهار
ماه زخت چون سرطان پای گشت　　در دهن شیر ز ذوق آب گشت
زیر پی سجده‌ات تو خشم گرفت　　خوشه ز نو مهمات آدم گرفت
زهره گران شب بگذشتی زرنگ　　جام شکستش ترازو بسنگ
ترک فلک آن شب اگر نی زدی　　مار شدی عقرب و بر وی زدی
قوس ز قوسین تو یک گوشه داشت　　مشتری از بهر تو صد توشه داشت
نی تو زحل صید پی قید بود　　جدی همان قید ترا صید بود
دلو ز بر چشمه خورشید و ماه　　آب نشاندی و فشاندی براه
حوت چو با بحر تو همخوابه گشت　　هر دو پهلوش یکی تابه گشت
هشت فلک کرده دست تو جای　　چون بگشادی لب ز انگشت پای
سدره ربود آنکه نجز بود جای　　شد چمن شاخ با ثمر میوه زای
برگ زمین بوسن تو ایجنند　　چون تو از جای فرو ریختند
تار ملایک سپر انداز گشت　　بیشتر از صید شدن بازگشت
عاقبت الامر رسیدی بعرش　　عرش بهر قدمت گشت فرش

سرخ شد از شرم تو دریای بوس　　کنگرهٔ عرشش چو تاج خروس
لشکر وحدت علم افراز گشت　　طبل بشارت همه آواز گشت
نوبت خود عرش به بام تو زد　　سکه بنو کند و بنام تو زد
کاستیها بدعا کاستی　　خواستیها ز خدا خواستی
هرچه پس پرده اسرار بود　　دیوان دیدن دیدار بود
عقل درین واقعه حاشا کند　　عشق نه حاشا که تماشا کند
بحث کند عقل گزین تیره فرش　　می شوان بر در پی سوی عرش
انکه برون از دو جهان میرود　　ره پیش ملک بجان میرود
عقل نداند که ترا جسم نیست　　جانی و ز جسم تو جز اسم نیست
در نظر عشق که جان پرورست　　جسم توان جان جان توان دلبرست
انکه سرشت تنش از جان بود　　سیر عروجش به تن آسان بود
غیر تو ما سیر چو سیر تو نیست　　سیر تو اندازهٔ غیر تو نیست
کاتبی از سیر کهت گرد جوست　　گرد براق توره آورد اوست
پای تو غیر در کاتش گشای　　ره بسرای در جانش گشای

ای دل ازین بادیه درکش قدم　　خار مغیلان مگزین بر حرم
کعبه درین تیره بیابان مجوی　　برگ گل از خار مغیلان مجوی
سنگ که چون حلم گران تواند　　ریگ دم عزم روان تواند
بتکده شد به تو بیت الحرام　　حلقهٔ کعبه است ترا گفت جام
سالک این بادیه را راه نیست　　حاصل این بادیه جز باد نیست
بادیه ات چونکه قدم بر قدم　　سالک ره راست حرم در حرم
در رک این خیمه مکن عزم خواب　　میخ امل برکن و بشکن طناب
خیمه کجا صواب صوا سوت برد　　بل بکند میخ طنابت برد
دیده جان کحل کن نور کن　　قفل ز دندان خرد دور کن
جهل ز سر تا بکند پای زاغ　　چرخ فلک را تعر و شد چراغ
پنبه گوش است ترا مکی هوش　　چرخ فلک را تعر و زد
مرد ره آنست که این هنه گشت　　کم تر نیست انکه نه این پنبه رست
این کره خاک ز غم فرد نیست　　وز کره خاک بجز گرد نیست
تخته غبرا که گل اندود ماست　　ثلث خطوطش ورق دستهاست
خط جو از ابد آور بدست　　بیش که با بد قلم یا شکست

گر بکنی خانهٔ هستی خراب — کی شودت خانه پر از آفتاب
ور نکنی یک سفر از خویشتن — باز نیابی اثر از خویشتن
پی سفری شد قدمت راکه — خیر و قدم بر سر این جواجه
چون بجهان راه نمایی رسی — از سفر خویش بجای رسی
اهل عروجت چو که هم بر شود — دولت معراج میسر شود

هست روایه که نبی را شبی — خانه نشین شد ز رفیق کوکبی
گفت نبی را که رعید و فاق — وعدهٔ وصلت و وعید فراق
شاه رسل را بت سه برداخت — تحت قدم لخته نعلین ساخت
بر در دولت کده بار خویش — بار بری دید سرا و از خویش
آتشی از باد سبکپای تر — آتشی از آب تن آسای تر
مرتع فردوس چو اکا شد — آتش حور و خور و ما شد
ظل قصورش شده ماوای حواب — جو ز جاه دفتش داده آب
گیسوی آن یوسف غلمان سرشت — شانه بدندان زده حوران عشق
مال و بر خویش چو سر می فشاند — بر سر شب عنبر تر می فشاند

بسته بر آن مهر سم ماه چهر — زین مرصع چو دیهیم سپهر
بود از آن چرخ فلک نور گیر — سرخ چه باشد که سراج منیر
خواجه ز نعلین که بودش بمسند — رخت در آن رخش درافشان فکند
خوابگه خویش بوالی سپرد — خواب بکوران حوالی سپرد
گرد شه ملکت و داع حرم — دیده رقم شده ز آن عین نم
از غم مویش شب مشک در هم — استره ز آن شد مجمره که تر
بر حرم مکه چو دامن فشاند — تا حرم قدس مقدس براند
ز آن حرم پاک بمعراج رفت — هر چه زمین داشت بتاراج رفت
خاک کمر بسته از و باز ماند — آب از و دیده تر باز ماند
بود سحاب آن شب رخته نقاب — بر صفت برق گذشت از حجاب
منزل او چون کره باد گشت — از کره باد چو آتش گذشت
در کره باد چو آتش سکون — ز آن کره نور علم زد برون
بهر ملک بستی این چار باغ — رفت که سازند معطل دماغ
از پی نعل در آن نه رواق — ساخت کلید این نعل براق
غم چو سوی فرش شد نخست — قصر قمر ما حضرش شد درست

جون بقمر نور قمر داد وام / در قمرش کار قمر شد تمام

بر همی خواند سابر مهش / زهره همی رفت پیکسو رهش

مرهم خور داشت دران جوش و تف / بادزنی از دم عیسی بکف

ترک فلک جون قمر ای جدل / پای فرو رفت بشاخ حمل

خواجه زنعلین که بودش سمند

یافت سر قاضی گردون سریر / گشت جهان پیکر کیوان پیر

ازپی فرمانی ان مهر کاخ / شد بدن ثور و حمل شاخ شاخ

بس که دو پیکر بدرش زر فشاند / دستنش از ازار حمایل بماند

یافت زمین راستی از بوی ی / دست بشست از سرطان کور روی

شیر فلک رامدنش سور داشت / بهر سوارش طبق نور داشت

وقت سوی سنبل گیسوکشان / شد بسمن سنبله سنبل فشان

بود دران عید ترازو عید / سبح زن تو بنش از کعبتش

ازکششش صید که لا مکان / تیر سد از قوس جو تیر از کمان

بره ان قطب سپهر ثبوت / شد بسر جدی جو دید از حوت

دلو همی کرد ز جاه نیاز / همجو رسن کرد ز خود دراز

حوت جو نا مید طرب دوست گن / جنبر نه دایره بر بوست کن

می شد و در سیر درنگی نداشت / کس با و فکر همنکی نداشت

مرکبش انجا که قدم می نهاد / صد دل و جان بر سر هم می نهاد

رخش جهان تا بجهانی رسید / کر شب و کر روز نشانی ندید

جای جهان روز کجا شب کجا / بهر سخن کام کجا لب کجا

طایر قدس از پی عود شقر / فرض بکون ساخت نقش پر

هر که زبان داشت بمدحت کشاد / سر جه بهر داشت بحرمت نهاد

نی خبرش گشت ز ذوق عیان / سر ز تن و تن ز سر و دل ز جان

یک دو قدم رفت قدم پیش شد / با قدم ان قدمی پیش شد

ذوق جهان شد ز مداقش بیاد / سر جهان شد که بر اقش نهاد

یکدو قدم رفت قدم پیش شد

زیر و زبر دید حروف کلام / ساخت قدم جو قدم والسلام

بانش زره خار فشانی نداشت / ما قدمی رفت که ثانی نداشت

رفت درون دید جهانی دگر / زنده دلی یافت یکانی دگر

خواجه ای پیک ایکشن دست / ششش قلم خط جهت راشکست

طایر قدسی چو از و باز ماند   طایر او شهپر پرواز ماند

بهر زنخ بستن او چاره کرد   پاره‌ای از جامه خود پاره کرد

رفت بدان پای که پی کرده بود   دید بدان چشم که پی برده بود

باصره بام که نظر می کند   با بصر انداز نظر می کند

هر نظرش دید همی شد بر آب   بلکه نظر آب سیه شد ز تاب

پی تهی کام و دهان آمدش   حرف خموشی ز زبان آمدش

دید بهشتی که کنارش نبود   خورد شرابی که خمارش نبود

ابر چو باران عرق از تاب ریخت   فرش زمین را ز عرق آب ریخت

مملکت بی خبری حد نداشت   بی خبری هم خبر از خود نداشت

عشق بجز خویش تماشا ندید   وز خرد و وهم خیالی ندید

مصحف قدرت بمقدر رسید   آیت رحمت بمقرر رسید

ساخت منور ز چراغ فنا   مشعله‌ای وحدت شمع بقا

گشت در آن مشرق و مغرب نقاب   شب همه و همه صبحکش آفتاب

خط دوی شد ز میان ناپدید   وز خرد و وهم خیالی ندید

گرد الف سلسلهٔ وحدت مقام   گشت سراپای وجودش سلام

عرش برین راز نبا قدم   ساق شد از بار چو خلخال خم

قوت تقوین چو دادش مراد   شفقت دلش نیز شفاعت گشاد

شاه حجازی چو سرافراز گشت   با علم و علم و عمل باز گشت

سوی عرب تازی خود تیز ساخت   نحل عرب را رطب آمیز ساخت

خواجه بر اولاد کباری که داشت   ریخت بر اولاد نثاری که داشت

گردن توحید بر افراختند   وز تن تقلید سر انداختند

باده عرب داد ازین کاسه پی   در عرب افتاده نشد هیچ حی

شاهد معراج نبی واوست   هر که بدین نیست متقر کافرست

دستگه سلطنت این وصال   نیست سامردی حیل خیال

طبع ندارد ز معارج فرج   لیس علی الاعرج فیها حرج

عقل چه داند چه مقامست این   عشق شناسد که چه دامست این

جام کشان ساغر جم میزنند   خاک خوران درد شکم میکشند

قصه کونین کجا و کان   نیست بیازوی کمان این کمان

پی قدم ما نرا عجبست این قدم   راه روانرا گذرست این گذر نیست

نحل عرب سیر بدین توسنیست   این سفرش یک رطب خوشه نیست

کاتبی خسته رطب جوی تست   مست نه بیند رطب کوی تست
صحن دلش پر رطب ناز کن   نخل زبانش رطب انداز کن

ای ز ازل رابطه بود ما   تا ابدی واسطه جود ما
با کشش سیر تو در مهر و ماه   منزل قوسین چو یک تیر آه
چرخ پر از غلغله عصر تست   عرش برین کنگره قصر تست
هم سحر و هم ثمر این زری   دایره را هم خط و هم مرکزی
شربت کوثر عرق جام تست   طوبی جنت اثر نام تست
مرغ تو با طایر گردون نشست   طوطی افلاک همایون شکست
نی صفت نطق اگر در بود   ناطقه تیغ زبان پر بود
نور تو هر سو که تبسم کند   باصره صد میل بقدم بود
نام تو هر جا که نشان آورد   سامعه را گوش کشان آورد
صبح سعادت سحر روی تو   روز شفاعت شب گیسوی تو
کافی اقلیم کفایت تویی   بلدی صحرای بدایت تویی
مهر تو دین دین تو ایمان ماست   جسم تو جان جان تو جانان ماست

دل بهوای تو دلارای به   سر نه که در پای تو در پای به
چرخ کمال تو که دورست چطی   طارم کج رو شرطان دیت
بار کنه گر تو بناشی وکیل   گر ثقلین است بنا شد دلیل
بلبل باغ انه افصح تویی   ملح طعام انه املح تویی
زرع براکش دو جهان خرمنست   هیهات او را نه زمین ارزنست
موی تو حقیقت درین تیره فرش   ای گل بوی تو زده بوار عرش
سیر شکن دست درازان تویی   طرز کن طرز گدازان تویی
مثل تو یک طرز طرازنده نیست   طرز چو طرز تو پراکنده نیست
دین تو با طرز طرازی نکرد   کسوت اسلام نمازی نکرد
طرز تو بود آخر و آغاز هم   طرز چنین باید و طراز هم
هر که ز تیغ تو در تاب ماند   هر که نشد خاک تو بی آب ماند
مشکل تحقیق تو سالک نواز   شارع شرع تو خدای نواز
اختر اجرام تو خورشید کاخ   نخله اکرام تو جاوید شاخ
کاتبی از سلک مساکین تست   مسلک او حب تو و دین تست
حب تو با دایمه دم یار وش   دین تو با دایمه جا رهبرش

ای بحق اراسته ملک یقین / انت من الحق شدید مبین
رهبر هر ره که مصیقتش بست / پیش روی هر که طریقتش هست
بت شکن کعبه جان وجهان / بدرقه قافله این وان
حکم تو بحث حکما را حکم / خیل تو خیل علما را علم
از تو قلم را خط بیزاریست / زانکه مرکب بسیه کاریست
کرنی کلک تو شکرخا شدی / شکر مصرت مکس الا شدی
سنبل این خط ترا تا دو بی است / مشک تو در غایت بی اهوی است
بوی تو بر پاکی مشکت کواست / نسبت مشک تو با هو خطاست
ای ز دو آهوی تو شیر بن شکار / وی ز تو صحرای عدم مشکبار
چیست که از مشک تو در قید نیست / کیست که آهوی ترا صید نیست
شیر که بنمود سک آهوی تو / بر کندش پوست سک کوی تست
نور تو آدم که جهان تاب بود / آدم خاکی کل پی آب تو
جون کل آدم ز تو با آب شد / شسعت کلی آمد و مهتاب شد
نوح که جا کرد بیا لای آب / بود ز دریای تو کم از حباب

خان خلیلت از نکت بی نصیب / ای عدسی از سر خانت نصیب
یوسف اگر از تو بختی پناه / آب شدی از تف وماندی بچاه
خضر که آب ابدیش در سبوست / ذات تو سر چشمه احیای اوست
تار کمند تو گره ساز یافت / اهن داود بسر کار یافت
تار کمند تو گره ساز یافت /
جاه سلیمان ترا یک دلیل / ملکی پدر پدر بودش یک دلیل
انجه کلیم از شجر ادراک کرد / مدرکه ات در ک ز مسواک کرد
برتری از عیسی کردون ماب / نیست ترا یک سر سوزن حجاب
حزم تو پی کرد ذوی الحزم را / عزم تو بر کند اولو العزم را
قدر ترا پایه اول قدم / نور ترا پایه اول قدم
مخترع کل که لغت ساز کرد / نام ترا جامع لغت ساز کرد
هست لغت خوان زبان دان سی / تو لغتی بی ترجمان کسی
ناطقه را بی لغت نیست دم / در همه گر عربست ار عجم
ای لغت مصحف کل را سبب / چون تو لغت نیست میان عرب
خواجه صحرای تجارت توی / تاجر فارغ ز خسارت توی

تاجوری تست عیان و نهان / رابطه ربط رباط جهان
کاتبی ازخیل غلامان تست / دست وی و دست گریبان تست
گرچه سیه روست ندارد الم / بنده سیه زار سیاهی چه غم
دیدن دیدار توی بایدش / گلشن فردوس چه کار آیدش
دیدن او قد خرامان تست / حله او ذیل غلامان تست
بند تو بر بنده بهشت ازگشاد / هر که نه دربند تو دربند باد

ای قدمت را دو جهان در قدم / وی قدمت تاج وجود و عدم
از ازل آنرا که دولت فهم کرد / در درگه تا ابد الدهر کرد
پیشتر از پیشتران راه تست / پیشتر از پیشتران جاه تست
لی رقم عفو تو تقویم دربست / لی قلمت نامه اقالیم بر
روضه پاکت که جهان وقف اوست / عرش کل از نه کسه سقف اوست
جان دربرده چنین تا یکی / برگ گلت برده نشین تا یکی
حور و ریاحین بدر او ز خاک / سنبل گلبوی ز گل ساز پاک
فصل ز صندوق بهر دین کن / لخته از آن تخته نعلین کن

محمل احرام بجنازه بند / برقع تحت الحنک تازه بند
کشت حرم کن که دیار خوشست / خیمه برون زن که بهاری خوشست
بحر عدن بی تو بر کف زن است / جزع یمن بی تو عقیق افکن است
مکه ز اعدای تو شد دیر کاخ / کعبه ز هجران تو شد سنگلاخ
باغ عجم بی تو سیابان گیاست / نخل عرب بی تو مغیلان نماست
حلقه از زیر سپه بود باز / با قدم مهر تو خلخال وار
از چمن روضه هوای بکن / دست برون آر و دعای بکن
صبح روان زاشب غم شد حجاب / تیغ بکش چون پسر آفتاب
خیمه خورشیدی و بحر صف / تشنه لبانند لب آبی نما
از ستم بحر نامحرمان / بازستان دامن آخر زمان
آب ضعفت جار بر خاک جوی / روی زمین را ز کدورت بشوی
همچو خور از شرق سوی غرب تاز / جام کن بلخ جهان جسوب ساز
تشنه خور زغیم ز قحط فتوح / زیر زمین چند بود قوت روح
میوه دولت بشجر در نشست / گوهر ملت بحجر در نشست
انت کلیم بنداء الشجر / لا تخف اضرب بعصاک الحجر

عیسی جان شو خجلی چند را
روح فزا مرده دلی چند را

دست شکن قوس کم و کیف را
تیغ جلاده انا بالسیف را

صبح صفت تیغ شبیخون برآر
دود ز گرد مه و گردون برآر

پای فلک چون سر من پست ساز
روی زمین را چو کف دست ساز

غلغل نهانست چو بانگ نماز
رایت اظهار علم برفراز

خط مصاحف ز میان برد حشر
از خط عثمان بنما عشر عشر

خارجیان را ز علی ده جواب
معرکه سان ساز ز خیبر خراب

روی زمین را ز غم خال ده
غازه اش از رنگ رخ آل ده

عفو نما از کرم راتبی
سهو و خطای قلم کاتبی

از حجر کعبه گهر ریز کن
گزلک طبعش بسخن تیز کن

بلبل گلگل که ز او از دی
گلشن قدس است بر او ای وی

هست نفیری که چنین میزنند
کوس ثنای شه دین میزنند

چار جوان گرچه به عالم نمود
حیرت آن چار به نقشم نمود

آن چه به مابست که بس دلکشست
دیگ جهانرا به از آتش است

راه ندادند و رقم داشتند
همچو نگهبان نگهم داشتند

گفت یکی با من از آن سرکشان
کای شده از مهر سفر سرخوشان

وقت سکونست چرا میروی
راه نه اینست کجا میروی

نیست درین قلزم پر لای سنگ
آب جز از چشمه چشم تنگ

در ره این بادیه زهربار
سایه نه بینی مگر از شاخ مار

شمع درین بیشه کیوان فیل
شاخ گوزن آمد و دندان پیل

در قدح لاله نسیم بهار
ریخته افسون ز گل کوکنار

آب چو مانی قلم انداخته
بوقلمون زان قلم افراخته

گاو زبان گفته ز بس ساحری
قال فما خطبک یا سامری

شاخ رز از باده دی شسته دست
گشته سوی گل انگور مست

کوه شده آخته قاقم ز دوش
دست ز فندق شده سنجاب پوش

باغ چمن کاسته گل نیز را
بایزه انداخته پائیز را

آمده شبنم ببنفسج فرود
ساخته لبهاش بدندان کبود

کرده ز نو شد هوای جنون
ساخته سنجاب کهن بازگون

گربه نبود آنکه شجر جاش بود
سر قلم مانی نقاش بود

کر به جو بیمار بیاغ امید / تنر خود کرده یر از برک سد
سدر شبنم عرق افشان باغ / در عرق سدنهان بلبغ و زاغ
سنبل خوش قامت کیوان جمال / آمده سرون ز زمین جون بلال
خاک جو طوطی بچه نوبر شده / نامیه بر نامیه جو کبوتر شده
بس که بهر سو تک و پو کرده آب / آبلها دیده سای از حباب
مایل دعوی شده پیک زلال / سنه بیا نعل زعکس هلال
جوب درخشان ز صدا آب بود / بال و بر فاخته مضراب بود
شیر دران بیشه جو غرش نداست / پیرسان زهره جنبیش نداست
بنده دران بیشه شیر از مایی / شیر شکار از دم شیر خدای
زان لی جحازه دلم تازه بود / نان رهم ان لی جحازه بود
دررہ ان تیغ بسر داشتم / از لی جحازه سپر داشتم
عاقبت ان بیشه و نر و سکوه / سنکدلی کرد و بدل شد سکوه
کوه زری کشت عیان همجو مهر / دامن ان خشت در مه سپهر
قله ان کنکره طاق عرش / دامن ان پیرهن ساق عرش
کوه جو طوطی و حجر با شکوه / سنکدلی کرد و بدل شد بکوه

هر حجرش مشربی از شهد صاف / هر مکش از بر عنقای قاف
هر حجر او بت دیکر شده / هر بت او بتکده دیکر شده
زان جبل زر که در و بت نسیت / تابت و بتخانه تفاوت بسی است
بر سر هر لوح حجر ذو الجلال / کرده کتابت و جعلنا الجبال
دامن ان کوه پر از طیب بود / کوه نه داماد سراندیب بود
از نفس ادمش این دم رسید / آدمی شد جو باد دم رسید
شادی ان کوه بفر و شکوه / غم ز دلم برد بدر کوه کوه
هر وضی بسته شنج فرشنجی / هر شجرش کشته درو دوزخی
نطع بلبلکان شده روینه خم / برق درفشان دم کاو دم
هر پی او کنده جهی در رحم / آب روان کرده ز تن هر جهم
ابر بلا سیل غم انکیخته / سیل بدریا جه جان ریخته
ابر اجل قطره ده و قطره بار / صد ملک الموت بهر قطره بار
دررہ این کعبه اجلا و خیز / نطع زمین رنک و کیان تیغ تیز
مار شده فاطع ماری دکر / خار شده سوزن خاری دکر
حوب تنک ساخته دیوان راز / مار ز دندان و دهان مهره مار

این گردون گره ساز آمده / نه گره از نه فلک بگذر آمده
هفت سقر هست در آراسته / مهره هر هفت بر آراسته
بخت اقالیم چو سجین شده / هشت ابواب چو سجین شده
دهر در آن عید که بر جدل / کرده پر از بیضه افعی بغل
آخته شیطان بلا های را / سوده بهم های بلا زای را
آب خضر گشته در آن کشمکش / های الماس ز فرط عطش
سیل بصر خانه کن شهر کن / پنجه جان پنجره ساز بدن
دست چو سر مشعل سوزان شده / شمع ده انگشت فروزان شده
باغ بدن گشته بصحرای کرب / رخنه شده فاصله شرب و عذب
پای بر الماس ز فرق شجر / دست چو الماس دوان در کمر
آب عدم از گل مفرش شده / فرش گل از باد جوانش شده
خاک چو آتش بتنور آمده / کشت بنظر کز به تنور آمده
سبزه نورسته ز افراط سوز / همچو چنار کهن آتش فروز
بافته گوش من و گردون نجنگ / حلقه و دست دم طوق پلنگ
جان شده طیار کبوتر مثال / کرده جدا نامه تن راز بال

تن بسر سنگ گروهی شده / وز بر روی سنگ چو کوهی شده
سینه ز آتش علم انگیز تر / نوک سنانها ز علم تیر تر
چون بصر غازه سنگ و گیاه / دود جگر گل کشش مهر و ماه
پنجه تا تا به ران سنگ لاخ / سر چو سر و دست شده شاخ شاخ
برده دل غرقه بخون آمده / شه ز سرا برده برون آمده
ناخنه از دیده بیک سو شده / ناخن با آینه رو شده
خوت آن نی که درم هیر من / دولت آن نی که رود جان ز تن
هر سر موی من سوزان جگر / کرده چو سوزان بدر از خانه سر
این پا عاقبت از کار شد / لاغری پنجه چو بر کار شد
جوهری دل گهر اه سفت / روح توکلت علی الله گفت
عاقبتم صبح صفای دمید / از چرخ روز صفای رسید
محمل شاه عرب آمد بدید / نخل طرب را رطب آمد بدید
از قدم ناقه آن مه نقاب / روی زمین گشت پر از آفتاب
گفت که ای کاتبی نام راد / پای ترا ساخت قلم این سواد
سبل جهان مرده مرد انگشت / مرهم او مایه تر دامنت

سیل به گنجی که گذار آورد — مال برد از کف و مار آورد

جهد برین سیل مبالا چو ذیل — آینه داری مطلب زاب سیل

زین گذر سیل کناری بگیر — ور برود دامن یاری بگیر

از لب این سیر که جز دود نیست — هیزم دیگی بتر از عود نیست

چند درین بیشه توقف کنی — طعمه گرگ از دل یوسف کنی

چند همی خواهی ازین کاو ریو — میوه بجوید بری از شاخ دیو

پی روی دیو و پری ره گمست — مردمی دیو نه از مردمیست

چند درین مهره بساط دوی — نرد ترا دیو برد داد جوی

نرد طلب کار دراین دبو کن — مهره ازین نرد بسر دیو کن

هر که زند گوی بچوگان ریو — سر سودش مهره بازوی دیو

انکه به انگشت و فالی سدست — غول رهست از همه تا ایسدست

شعبده دور اثر ریو پست — شیشه افلاک پر از دیو تست

ما تو پری را که نشاید بخوان — دیو سپیدست شده مر استخوان

دیو پی کش بگست آمدست — کش بکش دیو خوشست آمدست

پیشه را آشوب همی بایدست — شیشه کجا چوب همی بایدست

هر چه درین مملکه جان تست — صورت مذمومه افعال تست

نقش تو زانرم که مصور شدست — هر علمت صورت دیگر شدست

این همه را حله اکلیل به — بر سر دل افسر تبدیل به

سینه چو فردوس عمل گردشت — مار بطاوس بدل گردشت

ای عجمی عهد عرب تازه کن — پی روی این بی جمازه کن

این بی جمازه قرینت بس است — آینه بخت همیت بس است

غم مخور از شب اگر نیست مه — پر ز کلیم است ادیم سپهر

شاه عرب کین نهج تازه خواند — بست در محمل و جمازه راند

تن ز جنون شد سر مست من — رفت مهار خرد از دست من

سیل صفت ساختم از سر قدم — بانگ چو سیلاب زدم بر قدم

عید عرب رفت سوی عیدگاه — من شده قربان و نخون در شاه

موج فلک خاک ره اوج آن — اوج زن اوج فلک موج آن

خاک لبش زاتش تف کرده تف — ریگ بکش گشته روان حرف

آتش آن بحر فروزان شده — همه ان دوزخ سوزان شده

برطرف اسپران کوه نور — موج ز دی قلزم ناری ز دور

آتش آن بحر فروزان شده — همه آن دوزخ سوزان شده
دوزخ اگر پند از آن بحر تاب — آتش دوزخ شود و دوزخ آب
بحر چو ماهی بطپیدن مدام — دختری انداخته در بحر دام
چهره او از رقم ناصیه — ناصیهٔ کاذبهٔ خاطبه
دختر افروخته تر ز آفتاب — چادر او خیمه زده در نقاب
دام ز زلفش بکشاکش شده — بحر ز آب رخش آتش شده
گیسویش از نافه ناف سلف — میم دهانش ز لب من عرف
صید کمندش که سر کهسار بود — که لب آن قلزم خونخوار بود
صید گهی بود که شیری نداشت — شیر بر او دست دلیری نداشت
هرچه درین صید که آباد بود — جلوه‌یی از آهوی جلاد بود
چون نظر افکند به ادراک من — خواست که بر باد دهد خاک من
جانب من داشت در آن دست کید — چون سگ صیاد بدنبال صید
شیر صفت گفتمش ای خیره کلب — ناخن و چنگال تو قلاب قلب
صید تو در بیشه بر گردنست — باش که این لقمه نه در خورد تست
شیره شیر شکاری مکن — روز شکاری که نداری مکن

پای من از بوسه زدن ریش گرد — روبه تحیر که خویش کرد
از بن آن کوه که سرخوش شدم — جانب آن بحر بر آتش شدم
ملک عدن با نعم عام او — جنت عدنست و عدن نام او
باغ کز و در عدم آراستم — سایه به نخل مدنی خواستم
سر پی جازه همی ساختم — تا حرم مکه همی تاختم
با طم از شطه سعی و صفا — شرط حج آورده بجایک بجا
مکه مرا نامه توفیق داد — کعبه مرا خانه تحقیق داد
در حرم مکه چو ساکن شدم — با حرم مکه سخن دان شدم
گفتمش ای مرکز امن و اماق — نقطه پرکار زمین و زمان
آنکه مرا سوی تو افکند کو — خانه تویی خانه خداوند کو
ناگهی از گوشه آواز داد — گوش مرا حلقه اعزاز داد
گفت که این خانه آب و گلست — خانه خداوند ترا در دلست
خیز تو اندر دل ریشش طلب — دور مشو در دل خویشش طلب
طالب دل باش که در جان رسی — جان چه متاعست بجانان رسی
خضر دل از چشمه حیوان بهست — چشمه کجا خضر دل از جان بهست

راه روانی که بمنزل رسند   از جهت همرهی دل رسند

رشته جان کوست بجانان دلیل   از پی قندیل دل آمد فتیل

راه شه دل طرف دولتست   پرده سرایش شرف دولتست

کرسی دل عرش پناه آمدش   کنگره عرش کله آمدش

هر رگ و هر پی که میان دلست   بی رگ و پی نیست زبان دلست

گنج نهفتست نه گنج است دل   مهر یدالله ز نخست دل

در دل آباد دل اباد باش   تا با بدرین حرم اباد باش

گوهر دل در کف خاران شده   دهر قفس از مهر بباران شده

دامن دل را نگداری ز دست   جهد نما تا دل آری بدست

خط جوازی طلب از طالبی   درد دل خود طلب ای کاتبی

زنگ ز آیینه دل دور باد   منزل او در علم نور باد

جون بطلب کار برون ساختم   در طلب دل برون تاختم

دوزخ تن جون ز نظر شد نهان   گشت دری جون در جنت عیان

تخته در او من شمشیر بود   حلقه ان در ز دم شیر بود

دیده جوان تیری بتمیز دید   راه وی اندر دهن شیر دید

بار دگر طبل طلب کوفتم   حلقه ان در باد ب کوفتم

چیست ز دل حاصل و حاصل کراست   وجه تو حاصل ز دل این دل کراست

از پس در هاتفی آواز داد   صد درم از شوق سرخ برگشاد

گفت چرا چشم درون بسته   در چه زنی جو در برون بسته

این در شافیست شفاخسته را   باز گشا این در نابسته را

از دهن غنچه دل قفل راز   باز گشادم بکلید نیاز

گرچه شهر منزل جای ماست   پیش نهادم باد ب پای راست

ز غم بدان نیک تر از جان شدم   در حرم خاص جو خاصان شدم

گشت یکی خیمه محتشم ماب   خیمه گل سرخ و ننگر فی طناب

جامه او رشک جو هر جامه در   جون گل وی زان گل و مل گلگر

زان سکدین خیمه او روی نور   پرده بر پرده جو با دام خور

پرده ان هفت ز روی شمار   در پس هر پرده یکی پرده دار

ماوری خیمه نخستی زده   رشته در ان خیمه و تختی زده

لعل بدان لعل ز تخت مذاب   تخته ان تخت زیاقوت ناب

تخت نشینی دگر از پای تخت   ناچه و آمده بالای تخت
مروحه داری ز پی راحتش   مروحه جنبان شده در ساحتش
پهلوی او بر جگری کرده جای   بلکه جگر گشته ز سر تا به پا
مهرکه سوزی دگرش همنشین   بانفس و نغمه آتشین
وان دگری تیغ عبور آخته   جامه چو عباس سیه ساخته
شاه یکی بود دو جاندار داشت   پهلوی یک گنج دو شه مار داشت
بار دگر بر سر گنج سپهی   کرده دمن باز دهانش تهی
مرکب ازین گنج بدر تاختم   بر سر آن مار دو سر تاختم
دست زنش شستم و بی سر شدم   در دمن مار دو سر در شدم
آن یکی آن شمع فروزنده بود   وان دگری آتش سوزنده بود
آب زدم آتش سوزنده را   موم شدم شمع فروزنده را
شمع فروزنده چراغم فروخت   وآتش سوزنده سپندم بسوخت
جان چو مرا دید چراغی بدست   دل تعبیه زد که چراغم بدست
سوخت چو پروانه مرا در عتاب   گفت که جوید بچراغ آفتاب
یکدو چراغی که درین خانه اند   سوخته زان شمع چو پروانه اند

خانه خدا جو و سکون ضمیر   خانه همین است سکونی بگیر
بر در این خانه مهمان نواز   ناز چو مهمان و چو مهمان بناز
هر که بجو دینت عشرت کند   چون کندان عیش بخلوت کند
خلوت دل از پی صحبت طلب   جان بده و صحبت خلوت طلب
دل چو درین پرده مرا بار داد   جان به تیم مژده دلدار داد
اسب وساوس بعدم تاختم   باش بی دست و قلم ساختم

گنج سخن فیض الهی بود   فیض خدا نا متناهی بود
هر سخنی بیش راوزه بیست   تاج سخن هر نو ازاده بیست
کنگره عرشش ز نو تا کهن   هست کنون زیر نشین سخن
لوح و قلم چون دم زنهار زد   راه سخن آب تمبغار زد
از مه دو زلف سخن دراز ل   خال رخ منت فلک شد زحل
بر فلک ملک سخن باد نشاست   قاضی گردون بحلش راگو است
خنجر بهرامی برق المغاب   از نظر ابر سخن گشت آب
زهره که جان از کف چنگش فدود   بی سخن او از چنگش فدود

کاتب گردون که دبیر نکوست
خط سخن نسخه باریک اوست

بلکه عناصر که مربع نشست
طفل سخن دید مربع نشست

هر که درین مهد کهن برده است
شیر ز پستان سخن خورده است

خوان سخن مایده جان بود
هر چه از آن جان طلبی آن بود

هر چه رسد مان زخم دل گسد
طفل سخن از حرم دل گسد

کس نشناسد سخن دان سخن
حاصل کونین سخن دان سخن

طبق چرخ که پرداختند
از پی حلوای سخن ساختند

تخم سخن بود جهان را نخست
تخم چو شد خوشه همان تخم جست

اول و آخر توی و ظاهری
سر هو الاول و الآخری

طوبی فردوس که بینی جمال
ظل نهال سخن است آن نهال

زلف سخن گیر و سخن حور عین
از لغت الجنة للمتقین

خیمه حورست حروف سخن
جام بهشت ظروف سخن

مرغ سخن بهر هما درخوانیست
بر سر او تاج سلیمانیست

گوهر دل گوش دل هر هوشیار
غیر سخن نیست سخن گوش دار

معنی انسان بسخن زنده است
بی بدل و جان و سخن زنده است

هر که را مرد سخن دان گرفت
جز سخن هر که شوان گرفت

گوهر حکمت که ز کان سفته باد
بر سخن گفته و ناگفته باد

ای که سخن گوی جهان خوشتری
پاره جانی و ز جان خوشتری

لوح حفیظ دل انسان توی
گوهر بحرین دل و جان توی

بی تو دهان حقه بی گوهرست
بی تو زبان خنجر بی جوهرست

شمع کهن خانه جانها توی
جوهر تحسین زبانها توی

ناطقه حلوای خرمای تست
سامعه صفرای حلوای تست

گوش که دیوان تقوی کشید
خوردن حلواش بصفرا کشید

کاسه سر را ز خم میفروش
سرمی تلخ از چه بود جام گوش

گوشش تلخی از آن برورد
تا بتو می نوشد و جان برورد

لشکر سلطان وجود عدم
هست ترا سایه نشین علم

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب الموسوم بگلشن
الابرار م
م

کتاب دلربا

زهی روح را رحمت رایحه | کلام مرا حمد تو فاتحه

نگارنده مهر چهر افسران | برازنده کارنگ اختران

ز نو سال و مه روز و شب رو براه | روان گشته هر سو سپید و سیاه

شرف بخش خورشید روی بتان | شمارنده عقد موی بتان

فروزنده شمع ایوان جمع | گهربخش فیروزه کان جمع

سپهر و زمین از تو گردنده هست | توئی واقف از کار بالا و پست

نفس بخش باد بهاران پاک | نماینده گلعذاران خاک

زبان از حدیث تو صاحب کلام | دهانت از کلامت یکایک کام

چو مهر تو نور عقول آفرید | شد از نور آن نار انفس پدید

از آن هر دو چرخ و زمین شد عیان | وزین هر دو ترکیب شد جسم و جان

چو شد تخت تن از خرد زرنگار | برو شاه دل گشت و تن تاج دار

سپاه شه دل چو راکب شدند | دو ابرو چپ و راست حاجب شدند

سراپرده دل چو گشت استوار | ز دیده عیان شد دو نا پرده دار

از آن دل شاهی علم بر فراشت | که پهلو بهی یار و هم پشت داشت

چو سرها کلهان چشم و گوشی گشاد | دماغی بسر کرد و رو وا نهاد

زهی صانعی کین همه نقش فن | روان ساخت در شهر بند بدن

که داند که پای از چه شد زیردست | بوجه چه سر زو بیالا نشست

ز رباک دل از چه شد قلب نام | چرا سینه شد صدر عالی مقام

چرا دست مانند پا پست نیست | چرا پای را یاوری دست نیست

که داند چرا وان که وقت سرشت | قلم کاتب را چه بر سر نوشت

ثناسای کار خدا هم خداست | چرا این بنده هر چه گوید خطاست

توئی خالق حسن و عشق آفرین | تبارکت یا احسن الخالقین

توئی کاتب خط و لوح و قلم | توئی لوح ساز کتاب کرم

ز خط یکین نقطه خامه ایم | خطاکار نام و سیه نامه ایم

باب صفا نامه ما بشوی | که هستیم از تر کی خاک کوی

شدیم از خیال حیلی خیال … سعادی نداریم یا ذا الجلال
خطا کرده ایم و خطا گفته ایم … جفا کرده ایم و جفا گفته ایم
گرفتار جهلیم و عالم تو یی … اسیر گناهیم و حاکم تو یی
ز رحمت بزن با بر بخست اسیر … ز نصرت دل ما باده و تقدیر
الهی به بنیاد اباد عقل … با مثال معقول اسناد عقل
بتعظیم و تعدیم ذات قدیم … بکرسی سبحان عرش عظیم
باقفان باکان پاک اعتقاد … باخلاق نیکان نیکان نهاد
بشاهان تیغ سلطان عشق … بمجنون شهیدان میدان عشق
بزربازی ان کدسنه شهان … بطبع گهر پاش دریا دلان
بدخسار چون لاله دلبران … بگلزار و بازوی نسرین بران
باشک غرسان گیتی نورد … باب رخ حسرت اهل درد
بخوبان که هستند نور بصر … بپیشانی چشم اهل بصر
بانش رخان برافروخته … بسوز فگاران دل سوخته
بمهر کلیم و بنور کلام … باسلام سید علیه السلام
که رحمی بکن بر دل و جان ما … بدرحمت بیامرز عصیان ما

بلطف تو هستیم امیدوار … که هرگز نگردیم نومید و زار
بکن عدل چون عدل بی عدل راست … نه لطف چون لطف بیحد تراست
اگر غرق جرمیم سرتا بپا … ولی بجز لطف تو هست آشنا
ضعیفیم و خسته دل و ماملول … مرا قوتی ده بنعت رسول

رسول آن فرح بخش اصحاب ذوق … کز و بانشاط اند ارباب شوق
رسولی که خرحضرت کردگار … نیارد کسی کشش کردگار
گل باغ توحید را بلبل اوست … چه بلبل که گر بو بری هم گل اوست
اگر چرخ عالی وگر خاک پست … عرض هستی اوست از هر چه هست
فلک را بمهرش خدا آفرید … کواکب هم از نور او شد پدید
چه عیب ار بنود ارخط او نشان … که بوسه میخواند خط جهان
مکو نانویسنده درشان اوست … که لوح و قلم حرف دیوان اوست
بکن پرتو مهر او آفتاب … کهن ذره نور او آفتاب
رسولی که قولش بنام حق است … حدیثش بمعنی کلام حق است
خوش خلوتکه لی مع الله گشاد … دران کرد جبریل را ره نداد

جهان می فکنند خارش براه / که جون گل شود غرق خون صبحگاه
جو میدید خار و خسان در گذار / جو گل خنده میزد ببالای خار
بنام مر و اسم خویشش اعظم است / سلیمان نگین داران خاتم است
فراز نهم چرخ جا بش شده / سر گردان خاک پایش شده
ببالای این گرد خان ادیم / ز انگشت او قرص مه شد دو نیم
علی رغم خامان جان کهن / بدریوزه بخته کفتی سخن
سوی عرش تازان شدان برد و بار / که روح القدس راند داد ند بار
براتش کمینه فلک کرد بود / براقش دران شب فلک کرد بود
سرافرازی عرش از و تاج او ست / عروج نبوت ز معراج او ست
کتاب جهان خط او در خطا / سر کاتبی در رهش خاک پا
درود و سلام از خدای جهان / بر اولاد و اصحاب او جاودان

دلا غم ضایع مکن سال و ماه / بی دولت و حشمت و مال و جاه
رسد هر زمانش ز مومان خطاب / اگر مومنی روز مامن مناب
جهان رو که ایمان مامن بری / جو اهل سکون بی بمسکن بری

جو اهل درون روی او ر براه / برون جند گردی درون بی بخواه
ترا مکا عرش عالی جناب / تو در جار طاق عناصر بخواب
برار از بعینی بوجه صلاح / که اگه شود جانت از حل صباح
حکمی طلب زانکه هستت زیاد / غم معده از فکر کار معاد
بر این استخوان کاری قصرش / سگ نفس خویش نیست در این وطن
بکن حرف نفس ازخط روح حک / سگ از هست در خانه باید ملک
اگر بر کنی جمله قیل و قال / شود حل همه مشکلات بحال
علایق جه کار آیدت فرد باش / جو مردان ره رو مرد باش
جرادم ز سر انا الحق زنی / جو بهر علایق معلق زنی
کدرار سر جمله جاه و جلال / تجلی جه کار آیدت با جمال
بجو در دیار دولت و رد یار / که این کار مرد ست و نو مرد کار
جو اگه ولان همدم آه باش / مشو غافل از کار و اگاه باش
مگر مکر خسرو و میران شدی / که از هر سخنی پشیمان شدی
برون تا بکی خواهی آراستن / درون جند خواهی جنین کاستن
ندانی که خواهد شدن بی فسون / درونت برون و برونت درون

چو فکر درونت برہ چه بود
کبیت در درون از برون ره بود

ره صدق میجو که او را صفا
بود عاصی کور دل را عصا

چه نالی که هردم بلا میرسد
نگاهی بکن کز کجا میرسد

چو راهرام وکه شتر جرم ماست
اگر سنگ بارند بر ما رواست

بکن فکری کاری که کار آیدت
نه زخم درون فکار آیدت

شنو پند دل بند از کاتبی
تو بشنو بلوح دل از کاتبی

بروای صبا سوی آن گلعذار
که از گلشنش بهره دارد بهار

جان باد قدش چو سرو چمن
مبادا چو سنبلش را شکن

زخوابیت نرگست را بگوی
دلی آبرویم از آن سرو جوی

بگو باز نخدان او از دلم
معمای اسیب هر مشکلم

درآبیس بگو موی او را ببند
که ای مهر و ماهت بنظل کمند

همان آتشین داغ دار توام
جگر خونی از لاله زار توام

من از فکر قدت بقد چون دوال
تو یکشب نمی پرسیم حسب حال

ازان دم که دور از ملال توام
بگرمی بر آتش چو خال توام

درونت نمی پرسیم حسب حال
خوش آندم که می پرسیم حال حال

بشغام یک غم دلم شاد دار
فراموش کردی زمن یاد دار

زحال سلامت پیامی فرست
چه شد نامسلمان سلامی فرست

چه چگویم چه می پرسیم از جور چرخ
مبادا از طالع و جور چرخ

ازان دم که انداخت دور سپهر
ازان عارض و روی چون ماه و مهر

زسودای آن گیسوی عنبرین
بسر میکنم طوف روی زمین

گهی دامن کوه جایم بود
زنو سنگدل وای وایم بود

گهم بر سر بحر همچون حباب
درون هوای وتن غرق آب

گهم در بیابان چو دیرین گیاه
رخ زرد بنهاده بر خاک راه

بهر چند روزی دیاری دگر
زنو شهری و شهر یاری دگر

غمی نیست الا غم فرقتت
کمی نیست غیر از مه طلعتت

خوش آندم که من بازیابم ترا
بگو دیار و غم راز بابم ترا

چه نظمی که بی گوهرت گفته ام
چه درها که در فرقتت سفته ام

گهی طبع من فکر ده باب کرد
درون من از حسب وجواب کرد

گهی بهر سی نامه همچون قلم
زچشم نمی ریخت بر صفحه نم

کهی فکر آن نسخه کافیه / که او را دو بحرست و دو قافیه
شنو قصه عاشق جان گداز / اگر چه سخن شد چو عمرت دراز
ازان بس که شد گفته این حل کباب / دلم بود هم طبع گرمت کباب
دگر ره شدم مایل کوی تو / که از دور بینم مه روی تو
چو عرض سخن نیست پیش تو فرض / حکایات خود را رسانم بعرض
بگیلان گسیدم درین رهگذار / دو دیده ز سیلاب خون رودبار
شنیدم که مهر سما درگذشت / وزین روضه سلطان رضا درگذشت
هم از مرقدش روضه معمور باد / هم از روضه مهر پر نور باد
چو شنیدم این قصه سینه سوز / که در هر دلی هست آتش فروز
ز سوز درون دیده گریان شدم / ز رفتن بگیلان پشیمان شدم
عزیزی چنین گفت کای خار و زار / چنین اشک در خاک گیلان مبار
اگر شه رضا رفت سرمایه هست / چه غم ساغر ار نیست چون باده هست
اگر رفت گل گلستان باقیست / ولی جسم شد خاک جان باقیست
کهن درج چرخ اگر گشت نیست / چه غم چون امیر جوان بخت هست رای
گر انجم بکایک رود در نقاب / چه غم چون بود طلعت آفتاب

بدو گفتم ای خضر فرخ لقا / بگو نام آن عین آب بقا
چو بشنید گفتا شه ملک و دین / سپهدار خیل زمان و زمین
گل گلشن انبیا و اولیا / شه دین امیر معظم کیا
سرافراز ملک و سزاوار تخت / نگهبان تاج و نگهدار تخت
بصورت سوی او ملک را مصیر / بقدرة علی کل شیء قدیر
فلک قالب طاق ایوان اوست / زمین خشت دیوار میدان اوست
مه از رای او کمترین پرتوی / خور از لشکرش تیغ زن پیروی
زر از دست جودش تن آواره / خور از قرص رایش مگر پاره
مه روشن آسمان شهی / گل تازه گلستان مهی
خرد رای او را کمین بنده است / زمانش چو چرخ و زمین بنده است
شه چرخ را مایه او کجاست / قدم دار در پایه او کجاست
عطارد ز تیرش تظلم همی برد / ز شمشیر او مهر خون میخورد
چو خورشید افتاده از رای اوست / فراز چهارم فلک جای اوست
چو خشمش چو بندد کمر روز کین / شود کوه دریا و دریا ز کین
دگر باد لطفش گشاید نقاب / روان خار گل گردد و گل گلاب

نه گردون تواند کمانش کشید
نه از تیر او مرغ یارد پرید

خدایا که تا چرخ دارد مدار
چو خورشید باشد کفش سیم بار

جهان هست آباد در حکم او
چنین تا ابد باد در حکم او

چو گفت این نفس با من آن خوش نوا
شکفتم چو گل از نسیم صبا

نوشتم یکی نظم گوهرفشان
پی مدح بحر کف شه روان

دگر روز چون گرد شب در فراز
شد این خانه را روشن و بام باز

چو تخت جهان مهر بستد ز ماه
سیه روی شد شب چو بدخواه شاه

ز گرم آب صابونی تخت زر
لباس جهان شسته شد سر بسر

شدم سوی قصر رفیع امیر
ز دور ایستادم چو کیوان پیر

دران روز از چاشت تا شامگاه
نگفتند احوال من پیش شاه

ولیکن دگر روز چون شاه مهر
روان گشت بالای تخت سپهر

دگر بار رفتم سوی قصر شاه
مرا بار دادند در بارگاه

چو دیدم یکی انجمن چون سپهر
بگرمی و نور و صفا بذر مهر

دران انجمن نازکان بی شمار
چو در باغ گلها بوقت بهار

بعلم و هنر هر یکی سروری
بلشکر که فضل هر یکی سروری

یکی بحث کشاف و مفتاح داشت
در انوار حق دان که مصباح داشت

یکی راز اسما ملک بنده بود
یکی را الهیات فلک بنده بود

یکی را ز منطق معانی بیان
یکی را ز منطق اصول و بیان

چو دانست سلطان با جاه و قدر
که در شعر دارم شعوری بقدر

بخدمت ز جا خواستم چون سپهر
نهادم بخاک درش روی مهر

بخواندم دعایی که چرخ برین
ز جان گفت آمین بروح الامین

ولی داشتند اهل مجلس گمان
بدان بحر شعرم که بد درفشان

گرفتند در وی بسی اعتراض
چو بر فصل طاهر فصیل و عیاض

یکی گفت این شعر خاقانیست
که در نظم نامش بسلطانیست

یکی گفت این خوبتر گفته‌ای
ولیکن بجایی دگر گفته‌ای

یکی گفت چون شعر داری شعار
چنین شعر دیگر بگو و بیار

همان شام گفتم یکی گوهری
بصد آب آن نظم بر دیگری

بر شاه بردم سحرگاه را
بدان مهر من گرم شد ماه را

بسی لطف با بنده خویش کرد
عطا و کرم بیش از پیش کرد

مرا بعد صد لطف در قصر خواند
وزانم بگردون اطلس نشاند

زبس نیکویی کش بمن بنده بود ‎ زنیکوییش بنده شرمنده بود
بگو گفتم این شهریار خوش است ‎ به تخت و سر و تاجداری خوش است
بنامش بکن نظم پاکی تمام ‎ که باشد ازو ناظما را انتظام
یکی قصه کردم طلب از وزیر ‎ که نظمش کنم در مدیح امیر
چو بشنید گفتا ز من شکر یار ‎ درآمد بالفاظ گوهر نثار
بگو قصه گفت دارم بیاد ‎ که گوش فلک بی صدایش مباد
بکن نظم این قصهٔ پاک را ‎ بگو سر برارای افلاک را
پس آنگه بالفاظ دربار خویش ‎ فرو خواند در صفحهٔ یار خویش
دعاگو که ارسه شنید این سخن ‎ بجان سخندان و اهل سخن
زنو چون اساس این عمارت نهاد ‎ که چون نام ممدوح پاینده باد
الهی بدیوان اهل سخن ‎ بجان سخندان و اهل سخن
که این نسخه تا حشر مقبول باد ‎ بدو طبع مقبول مقبول باد
مبارک بود هم سر سر زبان ‎ که کج کلامست همچو زمان
برآورده گردان دعا را بکن ‎ برحمتک یا ارحم الراحمین

بده ساقی آن روح راحت فزای ‎ زمانی ببرین دردکش خوش برای
فرو ریز چندین هم در جگر ‎ که همچو صراحی بکر دم بسر
رو دو ریح سودا زشرب شراب ‎ چو زنگ شب از پرتو آفتاب
چو عود دم زنسوز می لاله رنگ ‎ چه سازم اگر می نیاید بچنگ
شرر دخترز دلم را بدین ‎ ببین سحر آن ساحر خم نشین
نی را که باشد صفای قدح ‎ زجان ور و سازد دعای قدح
تو خواه از خمش باش خواه از هنر ‎ خطا پوش و دردی کش و رند باش
دم از مهر چون صبح صادق برار ‎ چو افلاک ساغر بگردش درآر
ازان باده جم که دل جام اوست ‎ بسوی بدن دردی آشام او
ازان می که جان را جوار آرد بگوش ‎ زکاس فلک بانگ خم که نوش
می ده کرد و پیر گردد جوان ‎ توان باید از زور او ناتوان
مگر بوی وی آشکار و نهان ‎ مخصص ورده زمیرزمان
زحل کن شه رای گیتی پناه ‎ قمر قدر خورشید انجم سپاه
در بحر دین مهر چرخ وفا ‎ شه دین امیر معظم کیا
زمان کهن بنده عصر اوست ‎ فلک گرد گرد در قصر اوست

اگر باد قهرش بدین سبز کاخ | وزد غنچه آسا شود شاخ شاخ
وگر ابر لطفش نبارد بهار | نروید گیاهی ازین کشت زار
نه آن ذره کو خاک درگاه اوست | نه از آسمان و خور و ماه اوست
ز لطفش زمین و فلک گلشن است | ز روبش چراغ فلک روشن است
زهی آفتابی که در بذل دست | ندیدست مثل تو ما چرخ مست
توی عرصهٔ ملک را شهریار | بکش تیغ و مغز عدو را برآر
توی آفتاب سپهر کرم | ز دامان تو دور دست ظلم
عدو چشم دارد که گردش یار | بکش خنجر و بیخ او را برآر
بهم تا بوند آسمان و زمین | مرکب چو انگشتری و نگین
زمین خرم از طور و طرز تو باد | فلک بندهٔ مهر ورز تو باد
توی آن سخن دان که جان سخن | ترا خوانده از جان امان سخن
حکیمم ز طبع سخن دان تو | زاصحاب ایوان و دیوان تو
ازان دم که دیدم سخن را ثبات | اصول کلام و سخن را دیت
ز شعر خود آزرم می آیدم | ز گفتار خود شرم می آیدم
ولیکن چو آن نیز امر شماست | اگر بنده مامور نبود خطاست

شها گوش تابنده خوش دار | دمی همت خود بدرویش دار
که خواهم ز نو حکمت آغاز کرد | در گلستان سخن باز کرد
چنین گفت دانا که دانش نکوست | خوش آنکس که دانای آیین اوست
نکویی در آید بسر از بدی | ندیدیم چیزی بتر از بدی
نکویی نصیب بدان کی شود | بد آن را نصیب بدان کی شود
تن نیک را در جهان بد مباد | قبول جهان با دم بد مباد
هر آنکس که جانش بد اندیش شد | ز اندیشهٔ بد دلش ریش شد
بدان چون نه بیند غیر از بدی | مکن بد اگر نیک خواه خودی
هر آنکس که دست از بدی باز داشت | بصد پایه چرخش سر افراز داشت
اگر مرد نیکو اگر بد کند | نه با دیگری بلکه با خود کند
گر اهل قبولی سخن بد مکن | چو ابلان نکویی کن و بد مکن
گرت این سخن نیست باور ز من | شنو قصهٔ پادشاه یمن

سهی در یمن بود با تخت و خیل | یمن از پی او چو تابان سهیل
جهان بود اهل یمن را شفیق | که بودند از و سرخ رو چون عقیق

نه در دور او کس نفس میل داشت نه از دور چرخ فلک کس دلیل داشت
از و بود چون آسمان زرنگار زمین بین را مین و یسار
زمین بود در دور او آن جنان که در عرصه عرض باغ جهان
مهش مشتعل قصر زرکار بود سپهر بلندش هوادار بود
که عدل مکفی آن کاروان که زنجیری بود نوشروان
نه کس را فغان بود از جور او نه از چرخ اندیشه در دور او
نه داشت از نامه او بلاد بنام نکو بود سلطان قباد
امیری بغایت نکوکار بود بنام امارت سزاوار بود
از و تخت را بود صد دلبری وزو بخت را بود صد خرمی
جنان شهر او شد پر از عدل سود که ظلم و زیان در وره نبود
بهنگام تدبیر و رای صواب ز طبع خوشش جاجان ور جاب
یکی روز النصه آن شهریار جو خور بود در غرفه زرنگار
ز یکسو امیران سقر بد حال دگر سو زبیران تدبیر مال
بهم جون نشستند خیل و سپاه بهرگاه دیدند دیدار شاه
بر انجم شدان قصر گردون حرم ز کرسی نشینان ثابت قدم

یکی بخت جو کو ز شمشیر داشت نو گفتی که سر جمله بشمر داشت
یکی گفت از مدعی که بود وجودش ز بیغم باند و بود
یکی گفت از طارم اطلس است که یک نوکش از ناوک من بس است
یکی فکرت خنجر و تیر داشت یکی بحث تغییر و تعبیر داشت
یکی فکر عیش و طرب داشتی یکی بحث علم و ادب داشتی
بناگه بزرگی در آمد ز در که گشتند از و خرده دانان بسر
جو کیوان بلند اختر و پیل تن سیه چهره هندی دیرینه سال
جو کیوان کهن خرقه در برش بران نخبهایش سراحرش
جو فانوس بودش تن ناتوان ولی داشت دل روشن از شمع نهان
شهنشه جو دیدش بران طبع راست جو سه واز سر تخت از ادحواست
رسانید از مهر او را بماه کناری گرفتش میان سپاه
جو درویش را سه کناری گرفت کناری گرفت و قراری گرفت
نهش گفت کای پیر هندی نکوی ز تاریخ پیشینه چیزی بگوی
توی آفتاب سپهر مقال جرای ز دوران فرورفته حال
عاران گیتی ندارد قیاس بنا بر چه این را نهاده اساس

قن

اگر بهر نامست بد نامیست / وگر بهر کامست ناکامی است
ازین کارها دل شود بر بار / چه حاصل زکاری که ناید بکار
خوش آمد شهنشاه را قول پیر / که نیکو عمل بود روشن ضمیر
پی کاخ طرب بر فراخت / بنزدیک قصر خودش جای داد
بهر جا که هستی سخن راست گوی / که هرگز نه بیند کژی راست گوی
بمجلس کسی کو سخن راست گفت / برغم گران هر چه میخواست گفت
شود همه نیکی کس از راستی / ندیدیم چیزی به از راستی
چه عیب ار سخن پر آهسته گفت / با هستگی گفت و دانسته گفت
سخن هر که دانسته گوید خوشست / وگر زانکه پیوسته گوید خوش است
ولی غیبت بد گوی کم گو بسی / مبادا اگر تیر ازانها کسی
تو خواه از ملک خواه از خاک گوی / سخن پاک باید سخن پاک گوی
بیا کاتبی ترک این گفته گیر / بگو تا چه شد حال سلطان و پیر
مطول مکش بیش ازین قیل و قال / که نبود دل سامعان را ملال

دگر روز چون ترک بنگی قبا / بمیدان در استاد زرین لوا

بباران انجم سحاب سحر / فرو شست گرد شب از بر و بحر
جم انجم آمد بمیدان چرخ / پر از باده شد جام گردان چرخ
شب از روز چنگی بجد شد جدا / کدورت بدل شد بمهر و صفا
چو بر مسند آن گشت خور ترک باز / شهنشه بتخت شهی رفت باز
بخدمت وزیران بسیار دان / همه کامل و کاری و کاردان
امیران لشکر چه از خاص و عام / برفتند و گفتند شه را سلام
چو خیل امیران دور از قرار / گرفتند هر یک بجای قرار
امیر جوانبخت روشن ضمیر / کسانرا در شاه و اقبال پیر
بحضرت روان خاطرش ساختند / حضوری ز نو طرح انداختند
شهنشه ازان پیر فرخنده فال / همی کرد حالی جواب و سوال
سوالی که کردی ازو کامیاب / روان گفتی او را جواب سوال
شهنشاه او را نکو کار یافت / ز هر صنعتش پایه بار یافت
بدو گفت شهپیر خورشید رای / تنت باد چون آسمان پایدار
یقین است و در گفت اغراق نیست / که مثل تو بحری در آفاق نیست
بفن هستی از صدق معنی نمون / فنون جهان را نبوی ذوفنون

هم از تست کام دل کیمیا / هم از تست سیم کف شیمیا
دل ریش ما را قراری بده / وزان ناامیدان یادگاری بده
ز هر ره روی نوشته خوش بود / ز هر خرمنی خوشه خوش بود
چو بشنود این قصه از پادشاه / بدو گفت کای شاه عالم پناه
یکی صنعتم یاد هست از پدر / که صنع خدایست آن نه هنر
ز خورشید او دیده ها بهره است / وز و چشم و دید و خرد بهره است
غبار درش کحل هر شیمیاست / کمین گردش اکسیر صد کیمیاست
مرا صنعتی آن چنان نافع است / که سرمایه با قدرت صانع است
چو دل خواهدم آید از تن برون / بهر تن که خواهم در آیم درون
بهر آن تن که او دور باشد ز جان / درو چون روم روح باید روان
چو گیرد دل من ز بیگانه تن / از آن تن رهم باز رو در وطن
در آن انجمن گردش جام بود / ز لعل صراحی جسم جام بود
ز هر سوی مرغان بسمل شده / تن خاک از خونشان گل شده
کهن جسم خود را بینداخت پیر / بشد یک مرغ بسمل چو تیر
تن مرغ دل را روان یافت جان / پرواز آمد در آن آشیان

درآورد مانند مرغان نفیر / درین کار مرغی عجب بود پر
چو شاید کار او شاه گفت و گوی / سوی جسم خود باز آورد روی
مران انجمن را تحیر فزود / محبت بدو شاه را بر فزود
چو شه را طلبکار آن کار دید / بصد کار از آنش سزاوار بود
عیان ساختش حکمت خویش / بیاموختش صنعت خویشتن
شهنشه از آن کار دلشاد گشت / ز نو بخت و بختش بن آباد گشت
بنو یافت همچو ضعیفان توان / از آن صنعت هر شاه جوان
خیالست عمر و بقانش محال / خیالت محالست آه از خیال
که داند که در ضمن هر قصه چیست / که داند که مضمون هر عرضه چیست
در خانه درج جز رنج نیست / مقام صحیح صفا سنج نیست
چو باد ار بگردی جهان ناشمار / نیابی ازین خاکدان جز غبار
جهان چیست گر غافلی نیستیست / که باش محل ار جاهلی نیستیست
ز سود و زیان جهان در گذر / که سودای او نیست جز درد سر
گشا چشم معنی چرا ای بخواب / حسب کار باید بروز حساب
ز گشتن معانی بجز خوشه / اگر مرد راهی ببین تو نشه

چنین گفت آن همدم خوش نفس | که ملکا ای سرور ون بیش کس
چو خود دار خود مبکن آشکار | نکوئی که خواهد شدت روزگار
نکونامی ار بایدت رازپوش | که بدنام گستر بود رازنوش
چه خوش فاش باشد همه راز تو | نباشد خوشی هیچ هم از تو
ز سر گوش داری تو دستوری | اگر سر نداری بپایی سری
ز من باور از نیست این تیطر | شنو قصه پادشاه وزیر
دگر روز چون شاه نیکی رواق | بر دخیمه بالای این سبز طاق
چو خم ملکت شرق ما وا گرفت | شهنشاه بر تخت خود جا گرفت
در آمد ز در پیر کهنه حال | بشه گفت کای مهر چرخ کمال
بهمت چو تو نیست با دولتی | از آنی روان می شنوم تهمتی
بسی گفت سامعش گذا ای برو | ترا تشنه ام از بهر ما مرو

نشد کارگر گفته شه قباد
بشد پیر و گفتش روان خیر باد

چو او رفت گفتا وزیری بشاه | که ای چرخ اقبال را مهر و ماه

چه آید ازین پیر بس کهنه سال | که دایم چو گردون بود تیره حال
دلت را بدین طرف قانع مکن | بدین طایفه عمر ضایع مکن
چو بشنید شه گفت باهوش باش | وزارت نه اینست خاموش باش
بر شهسواران راسب هنر | هنرهست خوشتر ز کسب هنر
ز هر ساغری جرعه نوش کن | ز هر دفتری نکته گوش کن
غم و ننگ در دکان و سودای مال | نکوتر نباشد ز کسب کمال
هنرمند جوی و هنرجوی باش | گرامی بر اهل هنر دوست باش
هنرپیشه با صنعت آسایش است | بدلی هنر صنعت آلایش است
ازین پیر صاحب هنر درگیست | هنرهای او باز گوناگیست
چو رو عار دارم بگفت و شنود | چو او عاری از هیچ فهمی نبود
من از وی بسی صنعت آموختم | گران مشعل دولت افروختم
از ان صنعتم دل بصد شادی است | وز آن پیر هندم صد آسایش است
چو بشنید این نکته از شه وزیر | پشیمان شد از گفت گفت ای امیر
نبودم دل آگاه از کار او | ندیدم هنرهای بسیار او
ندانسته گفتم سخن پیش شاه | شاها مجرمم عفو کن این گناه

زمانی چو بگذشت ازین قیل و قال / بشه گفت حاجب که ای نیک فال
بگو گفت چه آموخت آن پر هنر / که من نیز گردم از و بهره ور
بسی جست تدبیر صنعت ز شاه / نمی گشتش القصه تا دیر گاه
یکی روز مجلس ز می گرم بود / می خیره جادرکن شرم بود
شهنشاه بود از می لعل مست / وزیران هشیار پهلوی دست
چو بد گهر شاه را مست دید / قبای خرد در برش لیست دید
ز نو کرد آغاز دیرین سخن / زره برد شه را بتزویر و فن
چو آموخت از شاه صنعت وزیر / هوس کرد او را که گردد امیر
شب و روز می بود در قصد شاه / که القصه سازد ورا خاک راه
چه خوش گفت آن پر هنر پیشه ور / که صنعت میاموز یا بی هنر
هنرمند را صد هنر گر بود / فزون تن چو نخل ثمر ور بود
میاموز صنعت بهر بی هنر / بود بی هنر دشمن پر هنر
گرت دوستی هست با جان و سر / بدشمن میاموز علم و هنر

چنین گفت دانای نیکو معاش / که ایمن دل از مکر بدگو مباش

بکین عدو هر که از ره فتد / گر آب حیاتست در چه فتد
یکی روز مجلس ز می گرم بود / می خیره جادرکن شرم بود
شهنشاه بود از می مست مست / وزیران هشیار پهلوی دست
جوان بد گهر شاه را مست دید / قبای خرد در برش لیست دید
ز نو کرد آغاز دیرین سخن / زره برد شه را بتزویر و فن
چو آموخت از شاه صنعت وزیر / هوس کرد او را که گردد امیر
شب و روز می بود در قصد شاه / که القصه سازد ورا خاک راه

یکی روز سلطان بنخچیر بود / که و دشت پر عجز و تیر بود
وزیر حیل جوی بی آبروی / دلی پر ز کین بود پهلوی او
بناگه یک آهو ز نخچیر گاه / دوان شد بسوی حاجب پادشاه
ز دنباله گی شاه و خونش بریخت / بیک تیر بی بند بندش گسیخت
دران دم که نخچیر را کشت امیر / یکی تیر آغاز کش امیر
بشه گفت کان صنعت من یاد / گر استادگی بود پیش استاد
فرح داشت زان جان ناشاد من / چه گویم که رفتست از یاد من

تو گر یاد داری در آهو برو
زمانی چو آهو بهر سو بدو

مبادا که او را گذاری ز یاد
شود زان فراموشیت غم زیاد

ندانست شه مکر آن بدخصیل
روان گشت در دم با هو بدل

چو سلطان در آهو شد آن بیقرار
درآمد روان در تن شهریار

چو از چشم خود شاه را دید فرد
سگان را بدنبال او حمله کرد

سگانش بهر سوی بتاختند
باخر بپالش درانداختند

شهنشاه بی تن بد احوال بود
گرفتار چون مرغ بی بال بود

برابر یکی طوطی مرده دید
برون شد ز آهوی و در وی خزید

تن طوطی مرده زو یافت جان
پران شد بمانند سوی آشیان

وزان پس در آن بیشه یکسر
همی گشت با طوطیان دگر

ولیکن چو کرد آن خصل را وزیر
بشهر آمد و رفت در قصر میر

جلال شهنشه چو دیدش ز دور
از و جست دوری چو از نار نور

وزیرش طلب کرد کای نازنین
چه میخواهی از من چه بار است این

نهایت خوشی ناخوشی را گذار
مکن شوخی و سرکشی را گذار

سخنهای او را وجودی ندید
بسی گفت ازین نوع سودی ندید

در آن لعبه که میگشت رخ زرد از و
یکی سال مهلت طلب کرد از و

بشرطی که چون سال گردد تمام
رساند و را از لب خود بکام

دل چاکران و سپه یک بیک
همی بود از آواز آن سگ تشبک

ولی جز حلال شه شیر مرد
ندانست کان بدحرامی چه کرد

مکن رحم بر مدعی زینهار
برآر از نهادش دمادم دمار

کسی کو کند بر عدو اعتماد
دمار آوریش دمادم بباد

مکن با بدان نیکویی زینهار
ز کار بدان چشم نیکی مدار

چنین گفت دانای نیکو خصال
که شادی بغم باشد اندر مثال

ز کار فرو بسته می باش شاد
ز کار از بستگی رو دیابی گشاد

بدنبال هر تنگیی دولتیست
پی هر غم و محنتی راحتیست

زمین سردی گر به بیند ز وی
چو باد بهارش رساند روی

ز سبزی و گل لاله زاری شود
بروی نگارین نگاری شود

وگر باورت نیست این گفت و گو
شنو حال شاه و خلاصی او

یکی روز با طوطیان پادشاه … شکر ریز میکرد و می شد براه
سوی چشمه آهنگ کردند زود … که از تشنگی شان جگر آب بود
یکی مرد صیاد با آب و روی … مگر دامکه داشت ان طرف جوی
چو بر چشمه شد طوطیان را مقام … فتادند بی دانه یکسر بدام
ازان صید صیاد شد شادمان … سوی شهر گردید در دم روان
بشهر آمد و رفت در بارگاه … که تحفه خود را برد پیش شاه
دران شد بدان تحفه در قصر … دعا گفت بر جان شاه و وزیر
شد آن قصر از طوطیان بی شمار … چو گلزار از سبزه فصل بهار
وزیر آفرین کرد در کار او … بسی سیم و زر کرد ایثار او
چو صیاد را شادمان ساختند … ز قصرش به بیرون روان ساختند
دران زمره طوطیان شه زود … چو غوغا نمودی ز خیل طیور
وزیرش خود دید الحان خوش مقال … روانش فرستاد سوی حلال
که شاید بدان مایل او شود … کزو از بدی را و نیکو شود
چو بردند او را بنزد حرم … حرم خرم گشت خالی ز غم
حرم راند و مهری آمد پدید … کزان کرد و دون کرد ان ندید

یکی روز چون یافت سلطان مجال … عیان کرد حال درون با حلال
بدو گفت بسر که تدبیر چیست … اگر هست تدبیر تغیر چیست
نهش گفت فردا که سلطان چرخ … زر افشان در آید بمیدان چرخ
بجوی و بگویش که ای مهر ملک … تبه دور ازو تدبیر ملک
حلال مرا صنعتی یاد بود … که صد جان غمگین ازو شاد بود
گران صنعت نیست او نیستی … به چشم بدی و نکو نیستی
وزان صنعت هست یادم نی … همان شاهی و شهر یار منی
چو طوطی به کند صنعت خویشتن … بصنعت برون آید از جسم من
من از قالب صنعت نیم جان … روم جانب جسم اول روان
دگر روز چون زورق سیم مهر … روان گشت در بحر نیلی سپهر
حرم کس فرستاد پیش وزیر … که ای بر سر تخت حرمت امیر
چنین چند باشیم از هم بدور … حضوری نداریم دور از حضور
نگهبای تدبیر سلطان قباد … فرو خواند بر مدبر بر نهاد
وزان صنعت خسروش باز گفت … وزو این هنر بود او باز گفت
چو بشنود گفت این بامنست … بجز من کرا قدرت این فن است

اگر خواهی اکنون نمایم ترا / دل از بند غم برگشایم ترا
بدو گفت بانو که تدبیر چیست / بکار پسندیده تقصیر چیست
دران شب مگر استری مرده بود / سگش پاره از هر طرف برده بود
چو در جسم مردار شد آن پلید / ز طوطی شهنشه سوی تن پرید
زمانی چو در تن قراری گرفت / دلارام خود را فراری گرفت

طلب کرد آن استر شوم را / همی گفت آن ناکس شوم را

چه کردم که با من جفاها کنی / از اینها به ...سی و انها کنی
چه بدکاری و هستی از تخم بد / همی باش استر صفت تا ابد
بگو گفت آن ره روزه ندید / که هر کس بدی کرد نیکو ندید
شهنشه اگر چند رنجی کشید / ز گنج صبوری بگنجی کشید
بدولت مراد دل خویش یافت / گشاده دل و مشکل خویش یافت
ز تزویر حاصل بجز درد نیست / ازین خاک سودی بجز درد نیست
هرانکس که با مکر و تلبیس شد / بلعنت نشن همچو ابلیس شد
کجی وجل جز غم و درد نیست / به از مردی و راستی هیچ نیست

ساکاتبی لوح دل پاک دار / در ابجد عشق ادراک دار
ز دیوان عالم نه یک نقط / چه کار آیدت کاغذ و کلک و خط
اگر در بلادی و در جبال / گهت دل غزل می برد با غزال
ازین پست طبعی رستی طلب / عبور از مقام طبیعی طلب
گهی بحث شاه بمن میکنی / که از بیر هندی سخن میکنی
گر از معنی این سخن آگهی / بصورت چرا در سر میدهی
وگر نیست اکنون هوش دار / دمی گوش باش و سخن گوش باش
ز خرکی کهنه غنیمت و بس / که دارد به پایه دست رس
بهین که آید درون جان شود / و زو خاک ره آب حیوان شود
هزاران مرده کش عیسی عشق دید / بر و بن که روحش بش در دمید
دلت چون تبادست و تن چون تن / سهیل تو عقل و غنیمت سخن
و زین حیل چربی نفس بدست / که گاهی قبولست و گاهی ردست
اگر رو بدل ارد از هر طرف / هرف بود هر دمش من عرف
مباش ایمن از مکر نفس محیل / که کر او دلیلست باشد دلیل

نکو قصه عشق با اهل نفس — که مکحول سازندت از جهل نفس

بحاجب دم از شهر بندی زهر — بدام محن کی بمانندی اسیر

مکن نفس را بر دل خود امیر — که سازی دل و جان بمحنت اسیر

تن سه جو بر خویش حاجب ورود — ز طوطی بنهای عنقایی سود

دل خویش از گرد غم پاک ساز — بخواب آبرو خویش را خاک ساز

کی راه باشد سوی جان ترا — که از ره برد عالم کل ترا

خوش آن دل که گوینش دل و بیت — ز گوینش بیرون خیال و بت

خوش آن دل که باشد جهان‌ترا محیط — ز بسط معانی چو نور بسیط

تو بی آنکه هستی تن جان و دل — چرا گشته دل رد بوان و دل

دل آنکه تن هست در گل نماند — تن آنکه دل خواست بیدل نماند

الهی بحق الوهیت — بخاصان و توقیع و خاصیت

باب رخ خاکیان رحمت — به سودای بندگان جهت

بسوز دل آتشین خاطران — بذکر تو و گرمی ذاکران

که در عشق جان را ضیایی بده — وزان صفه دل را صفایی بده

عطای که دارم بنعل و سخن — خطی کرده ان درکش و عفو کن

حدیثم که نظمش نظام دلست — بنش رمز جان و کلام دلست

بخط جان فزا باد چون جسم خویش — برخ دلربا باد چون اسم خویش

مرا اقد صفی ده بچشم کلام

بگویم دگر چون سخن شد تمام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

و سید الابرار مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم

والحمد لله رب العالمین

ختم تحریر هذا الکتاب

تاریخ سلخ رجب المرجب

سنه اربع و سبعین و ثمانه

الهجریه النبویه

م